



تذکره اشعار لطیفه

معنی

۹۵۹

ایمده



Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kisim: Esat ef.
Yeni
Esk Kayıt No: 13868

اشعار در لردوم افکنده دوستان  
میکنند هر ساله در این روزها

عجب

اشعار در لردون ریاضه ایست  
این کتبش در این شهر ایست

دیده

دلم رعدیه

دلم از لردون کسب اول ایتمه اول



کتابخانه

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰



بسم الله الرحمن الرحيم  
در وقت حرم دیدم در غیبت  
ایمانه بخوبی آسوده بستی

فروع آسوده دل فرزند خورشید سپهر قدرت **بسمه بزمها** که در کجی سگانه معلوم از پرورش قیامت است و ضمای مجزیه از شعاع  
جنین خورشیدها که برست **جل شانده** که درونی با شرفش منوره از کجی صفات صانعی که هر کس آدم را بقابلیت **جله الا انسان**  
نظور نظر قبول و در بزنگاه قسم بر لبش نشاندند **سبحان** چنانکه در کجی آینه خورشید است و قمار که بر کجی آینه است  
بجز کس **خلق من نار و جعلت من طین** بطایب فخرج منها فانك **رحیم** معلوم در دست جمیم بجز خورشید است  
از صغیر فلک است **اربع** چون از کجی آینه خورشید است **فواج حافظ علیه رحمه فرماید** جلوه کرد خورشید در کجی آینه است  
عین از شرفش در غیبت **عزیزت** که آید بتمامش که در دست غیبت و بر سینه محرم زد هم با سپهر در جلوه گاه و در کجی آینه  
از شرفش در غیبت **برو قبول لطفه** با همه قیامت و در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است و دانایی آینه است  
نیم خورشید خورشید از هر کجی آینه است **بیت** رحمت غم سیر کجی آینه است **یا ان کون بربا و سلاما علی ربکم** از هر کجی آینه است  
بعضی از کجی آینه است **تو ای شرفش** بر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **و انکون من اخطاب النار**  
**فعلنا من الاخشیت** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است  
اوست **شاه** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است  
در میان بر جان بر سر کوه **ارکند** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
عشق نروال او **ارکند** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
و اگر بر بخت **شاه** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
بیر **ارکند** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
و اگر بر بخت **شاه** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**

که گویند

که نشینان ز سر و زوبان آسمان بر روی زمین صفا که در دست خورشید خورشید بکشد از لای مسکونی است و کوه شرف  
عبد مناف اندوخته که مجلس گریبان سالان **سبحان** در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است  
چراغ از روزم **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
قطره که بر سینه **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
و نیز که با نوب **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
**القدر خلق الجنة من اطا عفی ولو كان عبدك حبشيا و خلقت النار من عصا و لو كان سينا** آن نهاد حرم است  
که در کجی آینه است **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
هم شب معراج او طایف شیخ ابواب کلمات نامور و **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است  
شیاطین از بیخ عروج روح است **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
هم بظفای آینه است **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
و من الخیاتات انما علی الاله واصحابهم مصابیح مشکون الهدی و جواهر معدن المنی سیمای **سبحان** که در کجی آینه است  
**الکفر و قتل الفجر و دوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول** **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
و بی همه از هر کجی آینه است **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
**ان خیرة یولدون ان یطیعوا نورا لله ایقوا هم و یا لله الا ان یم نوره و لو کون الکا اما بعد** بچسبیده نما  
که در کجی آینه است **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
**فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق کی اعرف** و حضرت نهان نظر بقابلیت قبول عرض این امانت که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
از افراد آن نوع که از دل و **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
**الا کما لا نظام بل هم صلب جریده در نامون الله تراهم فی کل طایفه** سرگردان خواهد بود اگر چه از کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
ناباشد از اول غم بنیاد کل بقضای روح از برای دل توانفت **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است  
ناباید عروه الوتای شوق نیستی از حصار خویش برای دل نای جان توان فرساید **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**  
**لقد ینم سبلسا** **سبحان** که در کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار** از هر کجی آینه است **فانکون من اخطاب النار**

با نگرانی و کرم با او پدید آمدن اللطاف و اللطاف لادباب و لادباب ان کز خود پدید آید و در باره بر او رسد قطره نمون بر که در خوش صدف بر پیش او داد

و شد پیش از خلق که بر سرش نه **مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ وَجَدَ وَمَنْ قَرَعَ بِالْأَجْحِ وَجَحَ** خوابه حافظ علیه الرحمه فرماید

کرت است که معشوق کند پیوند نگاه دار سرشته تا نیک دارد و اگر کنی نشان غفلتی که حجاب است در خود باید چاره کردی نشاید بالجمله در ماندگان نزهت و غفلت کشد کاین روز دشت جزت حسن طبع و دلاویز و ملاحت کلام شوق نیکو در لیل اینجا است چرا که شبانه تیره و تاریک سپید یابون بجز طوبه سراره نشتی است و خضر طریق دور و کان قوه سر غیورانه وار بر سر محال گشتی همای بر تو پیش کشید چشمه حیرت مانع است که در آن راه آرد داده و با منزل طوبی است و با بکن راجع است بر این شناختگ و اما که کان از با اشته را بکاروان تصور می رسد

که یکی موقوف به دیدن او و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله کلوم که دیدن آن شب غزب باقی خیا لست مجال و چه شرح دم که شنیدن سخن جزاز زبان سخن بیرون از حیرت جمال غرض خانه جنس حیوان است یا چنان شریف حیوة تمازت نوع انسان تیراز سایر انواع بگفت سخن مخصوص است بسات است و چنانکه با جناب ختی بنای از همه بسیار و الاله مجزه باقیه و نیز که نوع شرف سخن است از تمام حجرات سخن حیای اموال بالاتر است و از صفات سخن هم آنچه از عیب اطباب ممل و بیجا نقل ممل و بجز صفت الفاظ حلاوت و کبر و کجاست ماکت آن نیز محلی بود

ناظمش میزان نظم سنجیده و سعی کجور مسامحه در قابل ذن کعبه و لاریب شعور عشقش میا مند بسلیقه مستقیم آترب و بطبیاع سلسله است چرا که مکتب فریش حرام محفل نواینا بر باره فروخته و کلمات سخن آفرینش خرمش شعبه لبها بر اوخته کجا ورد فی الاخبار **ان من الشعر حکمة وان من البيان لسنجما**

اوستن علی و علیهما السلام زبان معجز بیان کبدش شعر شایسته و این محبت کردن مباحث شعرا از کبر و نافرمانی که میگویند یا زاری غوغا و حلال و معاندین را بمال قیل و قال نمائند اما تا فرض اخبار و خصوص شعر و درده خزان طریق جمع کردن نیست که آنان که سخت از شتمل بر غرض لذت و متابعت توای شو نیست مثل مرغ مذمومین و دم ممدوحین بر زبان آوردن یا نیز نیت کسیکه استخفا مشتاقا کرم کردن یا باطل هو و لب در نظر اهل کس جلوه دادن نشان در دفتر معاینه آری وافی به اندیشه **والشعر لایبهم**

**الفاون** کمینت و آنکه که گمانش محسوس بزرگ صنایع با مع ملک عظام و شرح لغوت و مباح بسیار و او ای که کام علیه الصلوة والسلام و عرض موعظ و نصیح در بر پریش غل دنیا ی دون و در غیب معصام دامن عشق و قوت است است در کنگر طین حدیث **ان الله کوذا تحت العرش و ما یحها السنة الشعر** مندرج است پس در صورت گفتن همواره شعار حاجی است برای تشبیه و مقام آفرینش است نه ممل کوا شرف و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم و مشهور سخن روزن فری نیست پس هر گاه دی در نظم مع

عاشق

محمداست در کلام نیز نیز لیسو بطریق ولی متصور است و اما فلان و اولیات و چهار چه که در کلام اهل انکار هم سعی از غنوم ذیل رسیده یعنی زبان از سخن گفته و گوشتی بگفت شنبه روز رسیده و اما علقاه النضر و ما یغنی له و ما هو شاعر محسن یعنی سخن خود گفته ام بر او در زمانه بند شعور شاعر کلام مخرج نظام آنمی را شعر نهند از بند و حجاب است اینها بر سر آنگاه از خلاقه مقال بوجه اثر عشق جان پرورد لطفعلی بن افاقان مخلص با دگر که ابا عن جداز او بیاق بی فحاق میگفتی و همواره ساکت طریقه انقبه کید است چنین گوید که چون از آغاز عهد صبر که غیب سخن و هجوم یاد باغ و فایر و لوجه فایر دست می باران مستقیم بشو و نما آورده تا رفته رفته از زمانه با غنوم ده پیسم و حکم پرورد است و ستاد ستاد شرفقت است و چشم از آرزو شایسته و در ششم نامه شایسته است و بی نظر فقیه است که از زمانه فرزند آشتی غنوم دیب از خانه فرزند خط مشر ششم نه ربانم فرزند استان حسن و عشق حرفی گفت که نه گوئیم حرف نه در دو فاشی شریف **عشر** بیا جز عشق بد بخوان بنام خود کسی داد استناد ما را بجزسته ساکت طریق حجت بوده بعل طبع این ترانه مقرر کند شعر عشق موزوم و نهید که این سخن چون نرفی در کوه جوشان و در کوه خرابانم کوه مینه باغ عشق گویی و بخیر قبل و قال بجز که بر تو فرغان ذکر می شد هم که بر سر این حال در شب ال کال بودم اما بهمنون این شعر که پریش نیستی میگو پریش ازیش نیستی میگو پریش روز و شب از جان بعجب اهل لیل و صبح و شام فیض صحبت را حال از آرزو رسال بود که ای مطاف کتب متقدین راغب و کامی شرف مصاحبته شرای معارض راغب اما چنانکه دل بخواست بهره مند بودم بجهت آنکه از غرض مطالعه دفتر کتب متقدین بود در هر وقت جمل و نقل کتب استان بهر جا متصور بود و اگر مطلب مصاحبته صفای معاصرین بود سبب انقلاب زبان نه صحبت بلکه در همه اوقات مقصود و دل بخوان بعضی از آن کتب به قرب خود از ان دیگری مانع نیست و خاطر از دیدن برخی از آن زبان بعد دیدن دیگری مگر در صورت لاجرم صورت این حال در اندیشه خاطر نفس است که مجموعه بر کیفیت احوال و اشخاص احوال این طبقه علیه از متقدین و معاصرین نوشته شود که هر وقت که لقا و لقا مطالعه سخنان هر یک از متقدین ظاهر است در مآی این کلاز پار کرده از لغات با چین کشور و شام با نزار است که کشش مارده و هر گاه خاطر مصابته هر یک از معاصرین طاری شد ملاحظه این کتب هر سخن هم از لغات حیا هر کلام کوشش در لغت وادی این گذر و می با مشرق الفی بی فحاق دارد و نفسی با حسنی بسیار بسیار چون شاعرین غرار زمین برین سینه از یک سخن و لایق در تحفه نگار است نهاد و از لاله و کلمه معاصرین دور است و از در بیان و نسل غزلیات کهین سخن سخن جمع آوردم و چه کار با نام حیات سخن نما بخود و قوت شد طرح که نیز حیده بهار باج این کتب خانه دویده از لیل و قوت شنوات فصیح حقه حقه و از بر و پر بیان به نجات می بفرستد فرامس کردن یعنی دیوان هر یک از متقدین است اما بنظر وقت ملاحظه و با اعتماد خود آنچه را که باقیم نوشته و آنچه از کتب استان بعجب اقبال زبان

کتابت در اول سال اول کتب و کتب در اول سال اول کتب  
کتابت در اول سال اول کتب و کتب در اول سال اول کتب  
کتابت در اول سال اول کتب و کتب در اول سال اول کتب  
کتابت در اول سال اول کتب و کتب در اول سال اول کتب





شعاره خاصه در ذکر اوصاف و افکار اشراف الکافی فاسر است غفر الله له

ابن قوه میر برهان بهیجان ملاحظه ملا محمد علی شمس الدین کلبی مولانا فریدون کلبی

شاعر علم شایسته ابن مصلح اثر مولانا کلبی استحقاق پروردگار بکسی تکیه است خواص در بیان

رکاب عالی زمان شیخ مصلح الدین شیخ شطح میر طاهر ظهور سید محمد عرفی شعره میرزا علی محمد رودکی

غیاث جلوه غیره فارسیه بابا قاسم کلبی شاعر مولانا کلبی خواص در بیان مشتاق معین الدین

مقیم کلبی نصف نصرته بن محمد میر نظام در غایت نفیاً بودی کار در بیان ارشد اوصد سبک

ارشاد تاسی خطه کلاس شعر کلامی محلی در بیان نبی است

اخگر در بیان اشعار شعری شرح افکار باغی تو در زبان مشتمل به شاعر

بلخ شیخ ابن شمس الدین ابوالکلیب الفایز الشیخ طوطی شرح الدین مولانا کلبی ابوالکلام شعره مولانا کلبی

شاعر ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعری در بیان و خواجی است

اورنگ شیخ ابوالوفاء قتله خوقی شیخ نجم الدین کبری چچکلو و میند طهر الدین فارابی

شاعر ثالث در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری و کلاهی تا اول النهر و حوالی

احسبک ایزدین اسفران سفا الدین علی بن محمد شیخ ابوالکلیب شیخ مولانا بزرگ ملاحظه بهرام

جوهر زرک استاد رودکی سنی شمس الدین شهاب الدین محمد خواص در بیان معنی کلبی شفق کلبی شمس

بلخان بخشی قرمدا و صابر حصار شاد کلبی خجد ضیاء الدین فارابی کمال الدین معبود

سمرقند ابوالکلیب طبری اثری سمرقند کلبی خواص در بیان معنی کلبی شمس الدین شهاب الدین

سهروردی

صفره شیخ نصیر

شاعر ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری در بیان و خواجی است

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

شاعر ثالث در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری و کلاهی تا اول النهر و حوالی

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

صفره شیخ نصیر در بیان و خواجی است کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان کلبی خواص در بیان

سهروردی

Handwritten notes in red ink at the top right of the page, including the name 'محمود غزنوی' and dates.

این محمود غزنوی اکثر با چهره خلف سلطان محمود غزنوی است و در فرودم که سلطان بنوم هند حرکت که او در غزنین لشکر کشید که میشت و او در غزنین نشسته بود و در فرود خسته تر شوست و عیش من شده با خوش سپید توتقه و آینه من سپید بجان تودر لایه دن در پیش سپید

این یمن خلف امیر علی بن طغرابی امیر بود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و او صاحب پسندیده و از دین اهل توحید و کرم و فضل و فقهارا مهابت خواندی و عندا لغز غزنوی بودی و در تعلق مصائب بود و معاصر سرداران بوده انجمن پست ناز و نشسته بود

چرخ چرخ برین شهر صحیح دلت زیرا که آن بند و شوکم ندارد از جهت دان برت نیز گویم خویشی که تو انگر شده و از دم ندارد

زین هر چه برت دان تو شوی پاکیزم باختر خویشی دل نرم ندارد زین هر چه برت نیز گویم که چه باشد سپر که جوان کند و شرم ندارد

کجی دلگشا به و صوفی مردم باید که عدد پیشتر از چار باشد

رودی و سرودی و سپر او گایا شرطت که تا بخوار از بار باشد از رخ که دست دهد این ما به چکش در جهان کار باشد

دو قرص نان که اگر کند زب اگر چو دو پای جامه کرد که کند که اگر از تو

چهار گوشه دیوار خود کجا طرح کس گوید این جان خیر و کار و از با زانو بر زانو نایا ز فرنگ کعبه کعبه گوید

من نفس نفس و فقر و فقره نیویا هم خوشتر بخوار

بود جانم در آب بهتر از آن کار خوک با بدت یار که کند که میرد با از آن به که جدا او کند سیر کار کار

اگر کاو بدت در و فرزند یکا امرو یکی را وزیر نام کنی

بدان قدر چو کفایت تو شود روی دنان جز از بود کام از با رانان به که از یه دست کمر بندید و برید که سلام کنی

دل من در سرور به عالم تعارف این دور با بی نزاوت گویند و با بی نزاوت از با عیادت

خواهر که خدا کار تو کند و ارفاح و ملک با تو کند با هر چه نصیحت و در آن نیک کنی یاد خیر تو هر چه او با تو کند

سگر که دل این زمین بزخون شد بگر که این سرای خانه چون صحیفه چشم به دور میگرد با یک اجل خنده زمان پریشان

سلطان ابو یزید پسر شاه شجاع از او خوانده زین هم از قطع و از قطع مزایا بر بدی را برادر ذکر چونی قره باز نیز چنگا

هر چه صد کردی بکنندم او را نمیدانمش جایای و در کس کوفت آن باز پریدت مانند بستم تنم و جفت سرتی

از واقعه تر خبر جویم کرد و از ما بد حرف نمیزنم کرد با عشق تو در دهان خوشم با مهر تو سرفاک بر حلام کرد

اما یک حدیثی که از آن گویند که از علی بن ابی طالب علیه السلام روایت شده است که هر که با او بیعت کند با او بیعت کرده است و هر که با او بیعت کند با او بیعت کرده است

نامش بن العقیبا است و دی مذکور است و رباعی مذکور همین است

**انگشت** در روز ششم و در روز هفتم بر دست مبارکم و در روز ششم از حضرت مبارک انصاف نام در اوست با برند ز نار بروم

سلطان آسز خسرو در نگاه عادل از صلب قطب الدین انوشیروان خوارش است که از علامه ارکان سلطان سحر سلجوقی بوده در اول نظر بحرکتی

چند که شعر بر کشتی بود مزاج سلطان سنجار زوی مخوف و سگر بر سر کشیده و دی در حال نیت است و بجهت سلطان فرستاده

مرا با ملک طاق جنتیت و لیکن بصورت هم است و اگر با بدایت یکران شاه کیت مزایا با کیت نیت

ملک شهرایت و شاه جهان گزیز از چنین با شاه نیت بخوارم آمد بعین روم خدای جهان را جهان نیت

و بعد از وقایع سلطان خسرو سلطان که عراج معارج است و جلبل گردیده ممدوح طهر در شید و از آن این شده آفران در جوشن معراج

**خان احمد خان** زب عایش با میر کمالی که از ارحامه است خندیر کند است نستی شود و میرزا عیال کما عیسم او در عهد سلطنت سلطان کما نیت

مسکفل امور سلطنت کیلان و کبرستان و دلمیان بوده آنچه از قواعد و رسوم محبت و اغانتا و بجهت شاه سمسار صعوی بعمل آورد که در فصل

در تواریخ مضبوط است و در زمان شاه کما صعوی که بیضا مهم بمجادله انجامیده بعد از احوال نایره حرب سگر در فروین نظر حقوق سابقه

مصاهر سلطان مغفور بر سر افراز و باران دولت گردان و بدولت عثمانی و بنا بر فساد نهاده کرده آفرین سگر مضبوط است و در مقدمه امور

در آستانه سمسار محمود و بعد از خروج شاه اسمعیل فرید از غمضی خدای توفیق و حکام دل احسان پاده بگویند که ان شده و در عهد شاه عباس

خایف شده از اندازد فرزند و در نجف اشرف ساکن و در سنه ۹۲۰ میل از جوش گلشن قزوین و از کرد در مرتب نظم طبع خوشتر است انجمنیت از اوست

بدون زکوت و با خون دیده خوانم از او طغنه مردم شنیده خوانم با پسین تو فتح آدم چه دانستم که پشت دست بدنان خدایم

قابل فرج چو بوی من مخزون کرد چشم بر خول مرا پند و در خون کرد بد کمانه پین که با کس کما سکنم او تصور میکند که از ویر شایست سکنم

ز کما همیشین بر کز بر حمله چو مکاریت بر سر معشار و سجد

القاص میرزا صعوی خلف الصدق شاه اسمعیل صعوی صاحب رکت ۱۱۱ در عهد آقا شاه کجا صعور صدق قهرمان عظیمه کشیده خند سلطان روم را بر

ایران آید و در خواجه تاجا از احوال کورسه در شهید خسرو در کتب انطباع دارد

چون روزه در سکارم همه و ایم بهوار خوشی با هم همه چشم به زور کار را بر سیرد معلوم شود که در چه کارم همه

اما مقلی خان و ایجا کار است احوال او را نیز در این معلوم است

و در عهد عالم اگر سنیه نکارت منم کرده است با رخا رست منم در دیده من اگر فرود غنیت منی بر خاطر تو اگر بخارت منم



آنسی است بولقی یک زلفه شامو در دست و در دست علیقا خان بعد و بعد قتل او در فروردین در تهران ماه مصححیت

دسته

اصفهان سپیده انجمن است

الغزات

باشیغه و فای خوشیم در نر که دل نمیتوان کند وفا کا موخی اربا با کار کردی کردی  
من مت مجتم ترا هم مید در آشم گلشنه و ام مید کوه کوه کم در عتاف غلام کردی  
و درسته شوخ و در کوه چند تیر کجا آفتاب بطریق کلام از بطن نقد شد کردی

چو کرد صید کا عشق بنیاد رسید امان با بد صید شد صاحب قران محمود عار کردی  
بخون صید نا آلوده دمان قرار این بود شر را با اعلان که صید کوه کوه پرس کردی  
برون جنت از کین شعله جوش ربتان بر خط و ها نقش سگری طاوس کردی

چو لیلی ازین و شمع و خود چو مجنون پرتی شوق در تما همانا زده از تیر کوه کردی  
چو آن صید از کین شاه بگری بقصدش نه سمند از جا برت غزال از سپت آن این کردی

بکوشش میرساند از هر کراں که صید او صید دیکراں با چو نعتی رفت صید و ازل در انوادی پدید آمد کی کردی  
سینه خانه کوه ای سحر عشق بید ارکان غم دیده مشتاق غزال ازیم آن صید خوزیر کردی

طلب کرد از درون صید خرین که آلاید بخون فرا کین سل بر کهنند از حرکت لعلی عیاش شد در دل آب فای کردی  
چو آن که در سراز خانه بیرون چو کبخی گاید از ویرانه بیرون رخی خال ز خط سینه کردار کردی

نیش سیر پیش از سر کوه کوه میدار خود صید در جوا کف کله مار را بر سر روز کف کله مار را بر سر روز کردی  
دین غمانه یکدم با شش خود که تشر را کزیری تپ از دود چو این صید از جبار سر کردی

کوند از ما بر و این باشد مروت سلا قاضا این باشد زهر خونها از به و پیش زهر خونها از به و پیش کردی  
لفظ هر عوه در شیرین باشد وی چشمش نهان در جاسا چو شمشیلش ز انداره پر کردی

غانی از کف رگ این بیرون خرد از کوه صحرای برون رفت نیشم که در شهاب بر سر کردی  
تصنار در پیش بود صیاد گذار باز در دام وی قتل چو پوز تا حلا صید کردی

بباشند تا که کشت بد مغفار که ام بر کز نش سجد از آن بر آورد از هر حال غم اندوز که چرخ کشت در عالم سیه روز کردی  
په صید آدم با خاطر شرک شدم آخر زبون در دست صیال که این حکم بخاطر نفس می کردی  
قدم نهادم بر کز دین باغ پاد صید دل را کردی دایع سپاه آمد ز هر سو شاه جوان چو در شهاب ظلمت ماه جوان کردی

صف اند صفت بر سر استاد شکار خوش بیک عرقه داد چو از در کوفتاری جبر داشت بغزاش نهاد بر باک برد کردی  
که نزد شاه آنان سر فرازند که صید خویش را از او سازند که قمار حجت را نش نهاد که خود کاش و خوشی بر نهاد کردی

آه خجانی از امر الر حشر و در دست عزیمت اوله سنگین میرزای باقر شرف داشت که نیدار عشق شده بود شمارش نرنگ با نرنگ از دور کردی  
موز اهر کفت بنامم جانوز را که غزات فانه ام تو معلوم خرم کوه کردی  
خسته بودم آمد ز لطف سپیدی که غزات فانه ام تو معلوم خرم کوه کردی

سکیم که بر چو شد خاک کوه بر تو تاسیل مراه از سر کوی تو شک خوار بنیده فرماد کوی تو زین کان مردم که ره بکانه کوی تو کردی  
میدم در طلب او و بی رسیدم خبر او کوی تا که گوید دیدم ز ترت خیم مردم بر دل کوی تو از منم کردی  
نظر بر غریباری کم قدر فرماد که شایسته آن چشمم بر آه او از دست از چشمم کنگ دل خوی تو کردی

کرم ترک دل چون در غمگیر سخن که با غم عشق سار کار آید دل بر مرکب از دو سوار آید دل کوه دل نبود کجا وطن سار عشق و عشق نباشد بچه کار آید دل کردی  
کرم خفته سرور و کارش که در خور لب غم کفارش کرم سبز لطف تو ماند سید دلها بر پیشانی کوفتارش که کوفتارش کردی

کشم که مرا از نظر انداخته کفا که مجسمه در کراں کفتم که تو است ختم مهر کفا که مرا سوزناخته کفا که مرا سوزناخته کردی

بیایع الزمان میرزای کفا و له سنگین میرزای باقر است بعد از بدست بردار کفر منظر حین میرزا معارضه کفا که آخر بختش به عمل صورت رسید جدی کردی  
در بر زوری ما کس لجه با سلطان هم خود کار بوم رفته در کراں از سر ۹۱۴ بعضی طعن در کثرت در قتل پیش محمد بنی میرزا عمر کفا که منقطع از کجا کوشید کردی  
برام میرزای صوفی خلف الصدق شاه بمصل صوفی کلام و حسن خط مشهور عهد خود لجه در کراں از سر ۹۱۶ بعضی طعن در کثرت در قتل پیش محمد بنی میرزا عمر کفا که منقطع از کجا کوشید کردی

برام دین برادرش و شاد تاکی بخوبه خویش با شای مغرور کردت دین دبه صیاد در هر قدیمی از امر برام کفر کردی  
چو در صفت از طبقه موم و در زنده فراه نشو و نما باشد و با عدم خط و کواد در وادی نظم شاه سلفیه خوشتر در این شعر از صفت کوشید کردی

گفت از جابت تو بره مایه سرا بردار از این و بدو شربان

برام خان از او بیاق بهار لور ترکان است در اول صبح از صفت صغوی روگردان و از قندار بهشتون فیه اخذ کرده که شمشیر است  
 شوی که مگذرد از سپهر سرازو اگر غلام غایت پاک بر او محبت نه مردان مجرب پیر که دست غیر گرفت پیر مادر او  
 حاسه عیضا خان که زنده کرده خود این شعر را بسم آوستو اگر پسر ازین کسر دعا برسد دعا کنیم که خدایش مبدعا برسد  
 حاسه پیش سلطان بر بزم خف بهرام میرا صفت ازین نظم و صفت خط کانه و صفت کرم و شبی غریبه زمانه در سر کلمه که سمعش نام  
 گفت که چرا جابگیر شده که روز پیرس که شاید سنجی داشته باشد شنیدیم که چشم تو دارد کردی همانا که فاده بر درو مندی  
 تا ازین تو سبیل آمدی پروان صد ناله زجر چو لید آمدی پروان پیوسته زبیره کل بر روی این طرف که سبزه ارکلی ای پروان  
 بند خفته قیامان صفت از اگر ادویه است استخوان فیه در کجا مشهوری غش شده طبع خوشی در شعر شده بند و شعر از او طبع خوشی  
 خزان نیم که بقا صداهم خوش که ساروش زبده عا بهانه خوش بود در دست او دل از نگاه غیر خوش که طفل کت اینم معلم سرد در خوش  
 جری هفت از او خوش و در ضمه شو و نما که و هم در کارد رسیده و عاشق و بدنام اگر کتم دلم بارها عاشقی بد نامی دارد و کله کاری  
 جعفر یک از اعظم او یما یکدیگر را در خوش خوشی در دیوانه که در کله بر کشف خرابه دهن است که معسور جهان خندد  
 جلال الدین که بر پاد خف الصفا می چون است که بعد از بخت شطرنج و است و ابواب ظلم بر روی کاغذ نام تریه کا نظم شعر میرزا احمد شعر  
 در شیه کجوی می فروشان پیمان می بر خسریدم اکنون ز شمار سر کرام زردام و در دسر خردیم  
 جلال الدین که سبزه و خف الصفا در سلیمان و در سلطین ساجده است و تفصیل حالش در کتب تاریخ ضبط این رایجی بسم او دیده نوشته  
 بوسی ز دیار روشن بر دیده ام او رفت از او بماند تر دیده نام داد برین دیده کار نیم کجا و جره خوش دید در دیده ام  
 حاسه پیش قاسم یک طایفه تر کانی است و در بلده طهر نشو و نما باشد و در عهد شاه کجا صغوی در فرین بعد از رفع عیب یک  
 اسم خود را مصدر مقلد ساخته بدین بقیع شاهزاده جین علیه السلام پر خسته در طبع سبسی شده حساب دیوانه این احوال از غریبه با عیبا او بجا  
 از تو وفای وعده نباشد من شاکر و عدای وفای بوس مرا دل که دارد در و دایع من ناله جاب بعد ازین پاره خواهد کرد یاد این روز را  
 جان تو خفت دل خلق در کانه کن یا چنان کن که نشو و داوارا آوازه که بهتر تو از خاندان از غیر بهر خاطر او سبوان  
 از بهر دلبری که بعالم بر آید دارم بدل نمی که بعالم بر آید تو کی بوعده وفا کوه وی کند بخوبی اگر کند بدل قرار است

فصل وقت سخن کهن سار کجا تا کی امیره یار آمده یار کجا است  
 دلم که گشته بیست خدیایان هر کجا قفسی مرغ که قفا رست  
 گشته بال برادر درستان تو دلم خوشست که نامم کبوتر حرم  
 در دلم خوشتر خودم که دلدار کرد دشت از مرغ کله در دل اطهار کرد  
 برکت حوی که ز کوشش مطرب بود این از اثر طالع کشته فر بود  
 بوقت وعده دادن لبر ساروان بظف کرم ز بیم مید ز با بوم  
 چه خوش است ای که چیدار خوشم که اگر لنگره ام در عهد یار باشد  
 کرم بد کوی بی دفع کمان اطهار عشق و یار غریب کمان  
 دم بدم خیم سبک میکند نام که مکن آن چشم سبک کند  
 بکوه عده از دست نظارم جوان کمن نو مید خیم سبک و درم جوان  
 که کجی خاندن از هر طرف غیب است  
 شعر مایه است یا می کون اینهمه فکر حیات حیرانم یا سرا فرا کن بجایه ام  
 تب در خیم ناتوان با جا جان همس فضای جاب با دا از بر دل نام دشمنان شرم باد  
 سلامت غم جدیم خلا هر یکجا نه ریشنایم خلا هر خست جور تو زنده کشت فدایم از  
 جانم بی از دل خوش تو رسید از لعل شکر لعل تو تو رسید کوشش تو شنیده ام که در دراز  
 دلدار اگر کجا هم خوشم کند از تو یکی بر دل ریشم کند رسم بخل را بوی به دل را  
 امروز چه شد که مت تمام کلمه سر کرم بد اول سبک کلمه سر چشم از ار عهد خانی ارم  
 حسن یک از آنک است و در خدمت سلطین صغوی چهار بر دست و در عالم حسن صفتها آره بجان ما  
 سحر ارم کویت بکار کرده تو که کبره بودی بکار کرده  
 حسن خان از اعظم اطراف طایفه است که با این حد بلای صاب علیه سر از زنده در عهد شاه عباس شاه صفوی و شاه سلیمان حکوم دار سلور  
 و در کلمات و با میگو خسته و حساب نصف نموده در خط سلطین شهر و عهد خود کجا کجا بر سر کشته از الامور او با یافته مشهوره در خمر تار

بویار و کل غلام که می شوم  
پیشینه تا بقدر که بهار کند  
ای که می نرسد خوشم در دواغ  
گرددان شرم در آن که ام نام  
حسینی اسم بر نفس سلطانین  
بروز آخر و عدل کتر و عدوی غریب  
پروردگار منش پنج پست  
باز بر نور کورگان میرسد  
ایزیر لب رکود و در صیحه  
اکمال بر زور شکر و کوه و کوه  
و قایم است  
میرزا که عیقاها کز در گذر  
که در ماه طهارت  
شهر از نظر رسیدن  
نصرت  
شهر حیدر بیگ پیش از او  
چو خای بوده و در خزان  
و در کار کشیده  
اراجه این باده برین  
خبر معلوم این شعر از نظر رسیدن  
کمیته می دید تو را  
تا ختم کوشه کاوس بنیدم  
خطای اسم بر نفس شاه  
سمعیل شاه پسر بر نه  
سلسله از جانب پیش  
و لا اله الا الله  
فقط العارفین شیخ  
ضعی الدین استخوان و سلی میرسد  
واجوال آن شیخ بر کور  
در کتب تاریخ و تذکره  
الای و تذکره و مقالات  
شیخ بر حقیقت حال نجاش  
پست و سب آن بر کور  
بازده پست  
با نام اسم جناب سید  
الاکابر و امام الاعظم موسی  
الحاکم صلوات الله علیه  
میرسد و از جانب لاله  
حسن بیگ ترکمان اراغ نام  
اکول  
و سلطان بعضی از مالک  
بر آن نوب میرسد  
و حضرت در سنه  
اراده جانشی که اگر  
ولایت آن در باکان و دار  
المر و خراسان و عراق  
و عجم  
و فارس و دین و پنج  
مال از تصرف طین گمش  
بر فراغ و در روح دین  
جعفر لاری تمام بعمل  
اوله و در سنه ۹۳۰  
افغان شیخ بقدره کوفه  
مکتف که در کجا  
هی خیال شعر منور  
کوشش بر تماشای آن  
شود پستون نام دارم  
چو شنیدارها کور  
فریاد کرد که در سپاس  
دید که از غایت  
شمارت زیاد این  
اطلاعات حاصل این  
شود تویی و قوت  
کینا که در دیده لغو  
باید اگر در پیش  
انگند  
دوستی اسم محمد  
میرزا و نظایر  
ترکمان و ترکمان  
متوطن بود و در هر  
سلسله از طایفه  
طایفه خانی  
باز در هر طبع خوشی  
دوستی و خرد  
و خرد  
و کار سرتاسر  
مکتوبه از لاری  
فصل لاجان در سنه  
۹۶۹  
عالم بهایا  
خبرین راز  
چراغی تو ندانم  
که در جهان  
مجت تو کس  
بیم شما کند  
همش نیم  
بخالی تو و آنچه  
دل کاین  
وصایت که از  
پندم خوار  
در زدن تو  
خدا بود دل  
از تو شاکت  
کم غم غم  
تو چند است  
یاد آن  
حی که بر هر  
ظرفین با بر  
نود او  
سراسر  
انها که  
کنند با  
اندیکه پیش  
تو کفتم  
غم دل رسیدم  
که دل  
برده شوی  
در غم  
سپاس  
پس عمر  
که بر پیش  
خبر ما  
حی غم  
دل کنونم  
امره  
ارجمی  
آید  
آنچنان  
چو در  
بیرم  
از جام  
هر شدم  
کآن  
تغافل  
فدای  
درد  
خبر دارم  
که  
وقت  
صدیقه  
هر  
باز  
خبر  
دور  
که  
خواهد  
بشیر  
مورد  
دل  
ارداغ  
کنم  
هر  
غیر  
آید  
بیدار  
خبر  
خود  
کنم  
که  
نور  
ندم  
بدین  
خبر  
وادی  
فغان  
بمان  
دل  
رودن  
برده  
پستان  
بر کف  
ناگشتی  
باغیر  
مکتوبه  
بدر  
بها  
حکایت  
که  
اورا  
کار  
ان  
کشتن

بویار و کل غلام که می شوم  
پیشینه تا بقدر که بهار کند  
ای که می نرسد خوشم در دواغ  
گرددان شرم در آن که ام نام  
حسینی اسم بر نفس سلطانین  
بروز آخر و عدل کتر و عدوی غریب  
پروردگار منش پنج پست  
باز بر نور کورگان میرسد  
ایزیر لب رکود و در صیحه  
اکمال بر زور شکر و کوه و کوه  
و قایم است  
میرزا که عیقاها کز در گذر  
که در ماه طهارت  
شهر از نظر رسیدن  
نصرت  
شهر حیدر بیگ پیش از او  
چو خای بوده و در خزان  
و در کار کشیده  
اراجه این باده برین  
خبر معلوم این شعر از نظر رسیدن  
کمیته می دید تو را  
تا ختم کوشه کاوس بنیدم  
خطای اسم بر نفس شاه  
سمعیل شاه پسر بر نه  
سلسله از جانب پیش  
و لا اله الا الله  
فقط العارفین شیخ  
ضعی الدین استخوان و سلی میرسد  
واجوال آن شیخ بر کور  
در کتب تاریخ و تذکره  
الای و تذکره و مقالات  
شیخ بر حقیقت حال نجاش  
پست و سب آن بر کور  
بازده پست  
با نام اسم جناب سید  
الاکابر و امام الاعظم موسی  
الحاکم صلوات الله علیه  
میرسد و از جانب لاله  
حسن بیگ ترکمان اراغ نام  
اکول  
و سلطان بعضی از مالک  
بر آن نوب میرسد  
و حضرت در سنه  
اراده جانشی که اگر  
ولایت آن در باکان و دار  
المر و خراسان و عراق  
و عجم  
و فارس و دین و پنج  
مال از تصرف طین گمش  
بر فراغ و در روح دین  
جعفر لاری تمام بعمل  
اوله و در سنه ۹۳۰  
افغان شیخ بقدره کوفه  
مکتف که در کجا  
هی خیال شعر منور  
کوشش بر تماشای آن  
شود پستون نام دارم  
چو شنیدارها کور  
فریاد کرد که در سپاس  
دید که از غایت  
شمارت زیاد این  
اطلاعات حاصل این  
شود تویی و قوت  
کینا که در دیده لغو  
باید اگر در پیش  
انگند  
دوستی اسم محمد  
میرزا و نظایر  
ترکمان و ترکمان  
متوطن بود و در هر  
سلسله از طایفه  
طایفه خانی  
باز در هر طبع خوشی  
دوستی و خرد  
و خرد  
و کار سرتاسر  
مکتوبه از لاری  
فصل لاجان در سنه  
۹۶۹  
عالم بهایا  
خبرین راز  
چراغی تو ندانم  
که در جهان  
مجت تو کس  
بیم شما کند  
همش نیم  
بخالی تو و آنچه  
دل کاین  
وصایت که از  
پندم خوار  
در زدن تو  
خدا بود دل  
از تو شاکت  
کم غم غم  
تو چند است  
یاد آن  
حی که بر هر  
ظرفین با بر  
نود او  
سراسر  
انها که  
کنند با  
اندیکه پیش  
تو کفتم  
غم دل رسیدم  
که دل  
برده شوی  
در غم  
سپاس  
پس عمر  
که بر پیش  
خبر ما  
حی غم  
دل کنونم  
امره  
ارجمی  
آید  
آنچنان  
چو در  
بیرم  
از جام  
هر شدم  
کآن  
تغافل  
فدای  
درد  
خبر دارم  
که  
وقت  
صدیقه  
هر  
باز  
خبر  
دور  
که  
خواهد  
بشیر  
مورد  
دل  
ارداغ  
کنم  
هر  
غیر  
آید  
بیدار  
خبر  
خود  
کنم  
که  
نور  
ندم  
بدین  
خبر  
وادی  
فغان  
بمان  
دل  
رودن  
برده  
پستان  
بر کف  
ناگشتی  
باغیر  
مکتوبه  
بدر  
بها  
حکایت  
که  
اورا  
کار  
ان  
کشتن

سليم پسر محمد ثلثي از ايمان بود و در آن زمان که پسران او بودند این بخارا را فتح کردند

مکن کجفله ازلف تا بدار گشت  
که چو کس کند در دستان ما گشت  
کوکش نسی کار در مسند گشت  
بسان آنکه اگر بشوم از ارادت گشت  
بمعنی سختم نارسیده تر عیب  
نند بخرف فرار خصم سو قار گشت  
مقررت که از بره بر تپان اول گشت  
نهند بر دم شمشیر ابدار گشت  
در آن  
بسکیم چندا که فکر نشنا بان وطن  
نیت در یادم کسی کار و نوا گشت  
ایستاد گشت  
بسیک زلفکو تو فاش گشت  
نات منبرم که دم کو گشت  
دماغ آشفته است که توی گشت  
نیم بر این میگرد و عقوبت گشت  
در چینه میرو بر سر کور او سلیم  
شنوی در مطا کعبه  
این سپت و صف گشت  
از فرج عسر سبکت ز تر  
وز خضر طنبو خوش اواز تر  
بانگ ز کبک نشیند تپت گشت  
چوب بندیت کور در دست گشت  
کار نه بانگ و بد مردش  
به بودار پیش مناقی دست گشت  
ایرا که مبدح تو فرخ آنچه سرا بود  
رفتی نشدم تا اینه سگ دگر گزوم  
تا چند کئی فکر بے جایزه داد گشت  
در کنش شعرا نیمه فرم کر گزوم

سلیلی پسر امیر نظام الدین احمد از نفاذ بزرگ اوان خجایی و اباعن عبدیکی رت حکومت افراشته و دعو با و دعوی صاحب دولت عنبار  
سلطان اگر دولت بصحرا بکلی و قدرت اهل حال میلی تمام در دو دولت در یکی و پار پیسه تمام که در شرح آفرینش که گویند وزیر بلی نمونم نظر رسیده و در  
دل چو گشتند مران عاشق حاکم  
سک خضه نیزه فرخ گشت اهل غزوات  
بغیرت کس رخا ل فرخ سید کی گشت  
که بر سپردم ارفا ل غزبان در دیار خود  
گویند روز خشر بیایان می رسید  
صدر وزان میگفت بجز آن  
بمورد غم کسی فرسایه فریت  
و با آنهم مناد کتف نه با تاریخ  
بر جرح لایر هوانه گشته کیر  
دنیا همه در زیر کن گشته کیر  
افاق از آن خویش نیند گشته کیر  
آخر جهان زفته و بکند گشته کیر

خا شانه سلمش از او ایمان تکلیف بود و گاه در عهد او در کار میگرد رسیده و در رخا خود عقایدی تمام گشته این بخارا را  
له  
بهر آرمتم از دور کار جهان آ  
بگر اینکه جواز اهل دور کار کرد  
اقتصیده  
از شرح غنا صر پشم و ق  
که حاصلی ندمه اتفاق اهل اتفاق  
چه عمدا بقا جمع جمعی سوا  
که برکت بسزمنزل که متناق  
از دل جیا خضر و تاجان خواه  
اندوه نیر وال و غم سیکر ان خواه  
کرمه میکند ری پاب خضر مرد  
عمراد برای غم جا و دان خواه  
از خضر حال تمسکام غرض  
ول  
هرگز سویی مانگاری ز عار پ  
مار انجوان بخت و برادر کار پ  
تاوت من مکر دیارت بر دین  
در دنگه نیر و دم نازدیا ر پ  
چون گشتی که موج بر پیش آکنند  
جی آردم بکوی تو پ خستیا ر پ  
الغرابت

از روز تو بر کردم و شب بجای آ  
آن طاقتم نماند که می در بکنند  
سپدا کن که ناله اگر ناله فرمت  
از صد کی بجای نیک جان غیر نو  
بسخم اگر تلاقی شهبان گشت  
یک روز خوش مردم عالم نمی رسد  
بستو هر جی که از جام بکلی میرزد  
بکلی نمانده از دیده فرو میرزد  
او کده ز تر غم و ناخون کندم  
ز میکتد مرا و نه آزاد میکند  
بقبل خویش از آن دگر ان خود نماند  
که او نماند و جوت بر کیر ان  
یا رآمد و کس سلا بر دل خود ما  
مشک که کمال فرخ چون کرد  
پس از عمر که سوم بگذاریم غرض  
هر جا بنگاه منظر آلود بیند  
نخل قدرتا بر خو ب تلک خف  
سر و باز بود نازش بر طرف خف  
ار چشم همه تا تو خون میرود  
زان که بهیا که فرغ غمش گم ام  
در کجایم از پ عقل جماع  
قطعه در نزل  
گشت ره بر طالع میمون بن

کیه با لی با سرنی خنج بلور  
بر پیش گشت پر امون بن  
چون مرا برو کند اشتیاق  
همه شوی گشت درش خون بن  
طرفه کوزه بر سر کونم نهاد  
کاش بودی کیر بن کون بن  
شاه شجاع ازال مظفر ت  
بعد از آنکه مددی مظفر را از ظلمه بصیرت عار در عراق گشت  
خاست و در آن کس ما اول مظفر را و پادشاه محمود صمد در این  
منا صمد شاه محمود را وفات رسید شاه شجاع این باعی را در خصوص گشت

محمود بر ادم شه شیر کین  
بیکر حضور از پناح کین  
کردم بخش تا بر یک ملک  
او بر بر زمین گرفت فر زمین  
دشاه شجاع را سلطان وین حلا بر که در عراق عرب سلطت گشت  
مکتابت افع منده از قطعه شاه شجاع است که در سلطان وین گشته  
ابو لهو ارس دوران هم شجاع  
که نعل مرکب فرخ شجاع  
نم که نوبت آوازه صلابت  
چو طلیعت فرخ در سبط خاک  
چو جریغ گذار و جویع عالمگیر  
چو عقل از سنا و چو شرع میک  
نبرده عجز مدد کاه مسخ مخلوق  
که بر بنای تو کله بره ام سندان  
بسیج کار جهان ویر دل نیا ورت  
که آسمان در دولت ویر گشت  
بر تو جان پدر و فرخ بر کوشش  
این قطعه را سلطان وین در جوا قطعه شاه شجاع است که در پادشاه

ایاشی که باوصا عقل منور  
شهنشاهی جوا در زمانه  
بغیر تو برزگان فاضلان جهان  
کیسی بید بر یکی خود زبان  
بجو اندام فرزان وین خضر عمر  
کتاب نظم و تاریخ سر بر سندان  
نه خوانده و نه شنیده نه دیده ام  
کیسی چشم بید کرد و دیار کرد  
دشاه شجاع درین نظر از آنکه در آن در سره ارغلام تا چشم نشد و در حال حضار شایخ از آن خود زحمانه را با بر جویوش که صورت آن در نظر نامه  
ملک شمس الدین اول شهر ایت از لولک گشت که بر شمس سلطت گشت گویند که پیش سلطان خضر میرد در ملکشان کینه شایخ و کینه اولی و کینه  
و جلالت تمام در آن گشت که بعد از او در و دلا کوهان ایران شخصی از آن کان دیکه استیسان که بر کوشش ملک شمس سلطت ابدار تلاقی



عبد العزیز خان ایزد ایزد کاکا ایزد کاکا...  
عبد العزیز خان ایزد ایزد کاکا ایزد کاکا...  
مبارک آباد عید ایزد ایزد کاکا...

عقاب من از او بیایم بخونور کوی و نما...  
طرف مشن تا حفظ کتاب کوفه شهر...  
اگر کسی ایزد ایزد کاکا...  
هر کس بر تبریز بروی نظر ایزد...

کوند عیسی پیری که بنظر شرم ظریفی آن...  
عماد الدین از عتبات غریبه کوند عیسی...  
هر چه سخنی بود در مسکونی...  
ایر خرد الدین عیسی کوند عیسی...

کوند عیسی عیسی عیسی عیسی...  
از چشم چند دور از وی ایزد...  
اگر کسی برزید و مال او...  
مبارک آباد عید ایزد ایزد کاکا...

قاپلان سبک از تویجان بر کارخانه صوفی...  
امیر قابوس شکر و شوهر الدین ابوالفتح...

خط نسخ بر دفتر کهن خطاطی کشف کرده...  
از تیغ زبان و زبان تیغ او در این...  
منوچهر بن قابوس شکر حکومت نایب...  
نیش بخش مرید که در زمان کجی...

شش خردان لطف دارد کنج سحر و جادو...  
قسم ایمنش قاسم یک طرفه در هر کجایی...  
حضور حوعلی در کس کعبه کعبه کعبه...  
بنام رسیده خود هم بعضا کعبه...

شاه کبود و جام کبود جام شمشیر...  
طاش مویس کشیده کوند سلطان...  
خشم کونجر آرنده آن آرد در حال...

خود فلک تو چشم خود می آرم...  
از دل حج کنه مردم رگی بزجاستی...  
کشتن زلف تو کرم کرم کرم...

که حال فریبی کار کند / هم خشنیدی مرا که تو غافل درستی / جا هم را نام از تو گشته بخود / و زنه نام جانم غافل درستی  
که پیش محبتین یکبار گشت / پیش ازین از شاه معلوم شد / یار مرا بدو شکام سار است / یکدم ای جان که ای تو کار است  
که پیش همسایه یکبار گشت / در کمان تو گشته بود / شب چوروم بگویی او در زیم شد / همچو کف نهان کم آید بای پای  
**ملک کمال الدین** انامه از خاندان ملک ده واریج / او در بلا و جمال حاکم بوده / در کوه امکان و کمان کا قصیده گشته / و خوشی چند تیر از آن نوشته می شود  
که در کشیده بر سر هم آمدن / از یک غیر جان که کوه خوشی از / در هر کاش خود در دوزخ از / هر از آن غنای بی اتان برانند  
غول از کس را در دست جان مار / دیوان و ان در عار با هر یک / بنشته قوی غنای در وی زرد / نیز که هستند آدم کین جو کین  
دستار ناشن خورشید و نور / ستار ناشن خورشید بر / چون خورشید خورشید و نور / هر یک میس او خورشید کین  
بسیار از زبان خاندان / و آنکه در کبر آن خاندان / هر یک چو خورشید در زین / خورشید زرد در کمان سرخ  
**بیل** پیش قلچان یکبار / که در طاعت طاعت و از برای / یکبار خانی یکبار / خانی یکبار خانی یکبار  
که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
نواد که کوشن بگوش / سکر در کام عین زهر مار / که در چشم محبت دیده / سمن در باره کم که خاد است  
**مد هوش** پیش سید خان / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
مرضی قلی یکبار / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**مرضی قلی** که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
اینکه در وصل بر طلبگار / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**معدود** از آنکه در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
شما هم در هم جانکاه / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
کویند کوشن / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**متین خان** ولد محمد خان / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**مقیمی** پیش سید خان / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او

مرا اندام در دل آرزو جان / نمیوانم که چشم غیر بر جاستم / ندارد هم از آن جوان در دوزخ / که میدانم که در دشت است زود  
نهان خود زنجاری بندم / افسوس که اهل خرد و شمس / **رباعی** / آینه شمسند که حاش شمسند  
**محمد بن میرزا** خلف مدیح الزمان / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
سکتهای بر لای خود / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
تعداد و کادک / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
ملک و راه / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**مسلی** پیش سید خان / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
عبدی با به صلوات / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
دین مردی نباشد / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
شود تا تنوع / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
هر یک غیرت / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
دی که بگذرد / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**اول** / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
دشمن گشت / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
بینه تیر از آن / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
اجل که کشیده / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
زنجوری شده / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
**اول** / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
دم آخرت / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
شکیرم خوش / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او  
چو کس در دم / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او / که در لایت از روشن او

باغ پرست و دوستی زبانه ما	از آنکه نداننده کاشانه ناله	سازد خوش نامش حضرت کشیده	گویشیده ام سخن نانشیده
تو بدکان مرستی با تو سخن	چرا رفت ز دهن میانه ما	تو با قیسی و مسلی غافل دارد	غافل می که از صد نگاه حیرت
باغ پرست و غریب حکم کو	صد بار تا آمدت پشترم کو	غافل بمن رسید و وفار باها	افکنده سرش و حیار باها
تا از جایی او ز نامم غم فرخت	پر جسم ترس و زجر از باها	از برم تا آمدن من برون بود	بر خاست کرم و داد از باها
در پهلوی غبار بر نظر درخت	کویا ز بهان آمدن فرم خرد	از هلاک مردم اظهار پشیمان	این سخن تا بهر کسین دل شکست
بخت بدین که می کند غریب	خود سیاه که جوار از و نشاند	عایت تا کسیم بنی با این سوا	اگر از یار بر سر نشاند
چو هر ای غم آنرو خوشتر کند	ز بیم طغنه بر کس رسد سلام	زدین تو دم با قل لاله که	نغوذ با سر اگر فکر نشت کم کند
چو یار از غم برید آرام جان	چو او را هر شب هر آن که خواب	مر بپا قتی نا خوانده چرخ دریم	په دفع جانی از این رخ که خواهد
جاکشی که ز بیم تو خفا	هر آنکه بسند و امید و آرزو	بیزم او بریدم ازین چو بود	خجل نشیم و او سر بر سر
شوتم برین که با غریب	پیغام غیر آمدیم را بهانه شد	کردم بدیگری به دفع کان غیر	اظهار عشق و یار بن بد جان
خوبان در از مودن ماصد	با ما عتماد و فایده کشند	بهر هزار وعده خلاقی دیگر است	گرا از هزار وعده یکی را وفا
بهر خوشدیدی آید یوم فاصد	که غیر از نام حرفی از زبان دریم	چنان ز بیم قسبان که بره دارد	که یکرمان شود اندر آنکه دارد
از خلا ف و عده ام شغل در	رفق ایادش که بادم و عده کرد	سبکه فاصد را پیاورد چو نامم	رحم کند ارد که بگذارد پیام منم
فاطم جمع است از بد کوی بی	کوشش و فتنه نمیدارد چو نامم	غیر گویشده منسره که در زریا	هر دم نامم و پیغام در کجی آرد
لیکه مردم بغیر که دیگر	بکس بر سر راه تو در کشیدند	په عتابش تو خلقی ز جرم عشق	پیچره میلی از همه به عتاب تر
دسته که هر تو با جان غم بود	کار خاک گسنگان که بر سر کران	انغمم کجا برم که بمن از جایی تو	شد غیر هر آن تو نام هر آن دور
غیر را با قیم منسره و کلاه د	را از خود کفتم و او بود که خوار بود	ز بزم تا چنین خوار نخواهم بود	که پندارم اگر نامم می خوش بود
بس از عمر چو در پیش صد مرتب	سخن از نه عایدی کن که تا زود بر	رفیق در میا بوده هم در روزم	تا فلانی را در روز کجا بود
ظاهرا غم تو و او را کسلی	چون وجود عتماد تمامی شد	خوشدل بزم او نشین میکردم	هر جا غمت همه خود برده بودم
جایی یا چنان برده باران	که غیر آید و پیرتشان از من	ز بد کمال خود سر خوار شد	بیش از همه در بند متخان نامم
تعمیر عیان از زمانم تو	غیر در بزم نشیند میانم تو	تو نیایی حیار خوش و خرم	چو بر آمد قریب از زبانم تو

از کوی تو

از یک نیت بدیانی بهانه جوی	صد بار زخم از تو دارم نهان	قرار صبر خود داده باز ماندم از تو	باین سید کش درو هم بر سید
فراق میکشم ازیر مان و میکوبید	سزای آنکه کند کینه بر کسباید	بهر تو مانده بر سر زانو هر کس	تا سر نهاده بر سر زانو کستی
بیزش قدم نا خوانده و بیم هر	نهان از من به غیر فرستاد	چون کند غیر سخن بر فریب دل	رو کرد از او خود در پشیدن کار
دو دارم توم تو بر خرم جویارم کو	ترسم آید غیر بجای سر اسرم کو	بنا که دل از من اثر نمانده و دم	که نا که بر بند ادا و دست به ابراه
نویسمم سینه که بکن میدم قرار	با من چون جیک مصلحت است میر کند	خوبت که بدی سخنی دید زمانه اپر	تا به پشند که نباشد کجرا اپر
<b>صورت قیمت میراث</b>	شوق بگو که پیش عیت کم بود	بر سر راه تو خلقی و جهانی اپر	<b>پدر بعنوان مطا</b>
اشرف خرج نام با با ار آن تو	صبر از فر و تردد و غوغا از آن تو	در خیمه استماع و صحبت از آن تو	در توده انرا با ما از آن تو
کننده قلم و دست گشته از آن من	طو مار نظم و ذکر نشا از آن تو	آن لاشه استر از قطاری از آن تو	وان کیش از آن تو انا از آن تو
یکم خیمه طرح مطرب و ساقی از آن من	اعتماد سال طاعت با از آن تو	آن مالها که مانده بدینا از آن تو	آن خیر ما که برده بعینا از آن تو
ندیدی که بزم وصل ما غم نبرد	لا فیا بر تو سگم میزد	دستی که بدمان و صحت زنده بود	دیدم که نشسته بود و بر سر سیزد
<b>تا و آرسه</b>	بشما انصاف یک شش از طایفه کلینی	انکه بر حسیتم و کم دیدم دور کار است	در حق تو خیر بن که بسا است
	و جوی هفتش اگر ادا عمارت بر سر برده	و کفش را بی میلی تمام کرد	
سکستم عشق و می بد استم	سکستم بار و می بد استم	که عشق نیست کی توان با او بود	در یار نیست کی توان با او بود
	و فانی هفتش از آن که در سر از تو	و نمایا تو هم در بار بار است	
شده عاشق و موقوف ز تو زار است	تو کفارای و او را تو کفار است	هر چه دارد در کوی تو فزون از این	ایقدر است که او را تو وفا دار است
	تسخن جاکشده بخوریز عاقان	اندر آن نمایا هم از تو دور است	
<b>بلای</b>	اصحش از آنک جغای اما در هر اید	تولد در آنجا تحصیل کالات بردخته	در دو جوی بهرات فقه بخش صورت سیرت گشتا خا هم
	و ششوی شاه و درویش صفات العاشقین	و لیلی مجنون سببه نظم در آورده	صاحب دولت الحی در نظم طبعش خوب سلسله شش غم و خفا
	حکم عبید ترخان و در یک بکنه	تشع شربت نهاده حسیه و کاش دنگ	فی شعور سسته این شهر از او استجاب
	که جان کم حیرت زان سببم	دل گذن از کجای کند مشکل	<b>دلایع</b>



تخت مرصع کوفت شاه طبع  
نخچه سینه پیرش پنهان مهر  
پنجه زرین نهاد طایر زرین جیح  
شمع فلک آتش ز شمع شاداب  
گفت فلک نیست این بلکه در آستان  
شقیبه باغ آن غنچه خضر لبک  
زهره چسبان ظهور کرده کویا  
ای روز خدا نظر از روی تو ما را  
پیش تو دعا کنم و شکر تمام  
سید روانی بجز از او حاصل نشود  
آردان تنهایی ملک بر سر سوار  
شب ابرو تو مرکز خوشی ام  
پتو هر روز در راه او  
ناصحا سینه میگوئی کی دل بگریز  
راه وفا پیش که کان جفا خواست  
زان ل بجا یک کوی تو  
لعل خجسته یاد آید جویان  
تواظر تقیای امیر شسته فایز و هم  
نیستوان تو شرح بلای ابرو آن کوی  
مجدد که جان بر باد تو خاک شد  
از چه اندر شیرین شمایل مروت

چپ مرقع در پیش بد کل پیرین  
بر صفت از دما کج شتر از اردین  
جلوه طاق کس کو طوطی سر کنگرین  
شعله در آغوش فکند شعله انجمن  
چهره زنده بجز حسین و حسن  
سوخه دماغ این لاله خورین کفن  
گذاز که در روی تو سپیم خدارا  
هر که اثری بهتر ازین نیست عالم  
که روز تیره را خورشید بیاید  
که روز خردت نسیم ما کس را کوش  
اجل روزی چو یوم خواهد آمد کویا  
تیر خندان و خندان چه شکار است  
من فرمانم کی دل فرمانت  
که چه جفا بخش است یکد و فاش  
گادو هم کوفه سوی تو میگذشت  
زنده راهان مستانده جویان  
نشسته ام بامیدی که با رخساری  
فاده ام سببانی که شرح شوقان  
زیند در فتنه کشم و از نفس  
دل با آورش و رخ هم از دل

سرخ سپین گیسو زین قریح  
خاتم زرین که دادی تحت سلیمان  
آتش موی زمال اگر کویا  
از رخ طاق فلک شمع جاسا  
هر چه بروج کمال همچو موی  
ناقه این صمیم غریب دل کی سلیم  
هر چند که خواب همه در راه تو خاست  
فرمودید ابرها و لب و زاریها  
معلم غالباً هر فردی عشق میگوید  
که سجده خاک ریت ز سر کس کس  
ای که میری رخ آنماه را منزل گجا  
درد دل بجز این فرغم عالم نیست  
هر که تفسه خود گفته ام در حق  
هر تان با خوشت ز سرش خلق  
روم غم چند بار رخ ز غم بگذرد  
ناصح زبان گوید که سخن دهد  
کرونی می آمدان پر حرم نام  
بلای ابرو تو شکل خوش آن سید  
بگشای دردم خایر کویا بیرون  
هر شبی کویم که فردا ترک کنی سودا

بکر پروانه موی شمع ز غم و دکن  
صبح سید و قبال از غم ازین  
شعله کوهن برانده دل کویا  
نیغ زبان تیر کرد کم شد اندر سخن  
هر چه باغ جفا رخ سخن با سن  
مهره دل در چهار رشته جان  
همچو طلوع سبیل کس کوه عین  
حقیقت که بر خاک نمی آید  
نرسند هیچ کس در جوی این چنین  
که در فریادی بسند طفلان بگفتند  
غرض آنکه در میان سر سجودم ایجا  
منزل آوردت اما نام دل گجا  
از غم شمع تو ما را جبر عالم  
تو هم برین فرغ تو کویا  
دیدن او در تعلق همه با خود  
عمر من کم با تو در غم چنین  
نام تو بود و بخت صد صبر است  
ورق آید ز درد و شفا روم  
که مردیش تو و کار بر خود  
باین تقریب خجسته ای نماندم  
باز فرخ در آنجا امجد از مرد است

غزلیات

چنان از پانگه مروت از قناد  
مشکل غمی است که کفن نمیشود  
عید نوروت و ما را فروری  
روی تو خوب خوبی براه جویم  
بلبل باغ و جغد و بویا  
اگر لطف بخواند و کفر بر آید  
محمد عربی ابوی اردویا  
کسی که خاک در شست خاک بر او  
که فرزند علم عبادت مرا  
یاران کهن که بنده بودم همه  
در عالم پرفا کس خست نیست  
امروز ز خدی که ز نور افرا  
ایر همون از اولاد پروردگار  
بیران مده از کسرت طبع  
فولان کفر در سلسله استلال تمام  
پیدا خیر و غمهای عالم  
دشمن شربت و عمر پر شربت  
سلفان خلیف خلیف شاه و کما  
دینا که در آن شبان کم می بینم  
احکام اولی در دنیا احوال  
حقت بالا خیر و الا ما نزل  
نیست و امیدت سیر و تواریج

که فردا بر خیزم بکله فردای قیامت  
وین مشکل در که نهفتش نمیشود  
سالم کار خدایم و تو  
ایر کمالی او می بود غمی تو  
هر کس بقدر نیت خود خاند  
اگر لطف بخواند و کفر بر آید  
شونده ام که حکایت نمودم  
که حکایت نمودم  
زینا کس و فاجعه نیکه من  
اکس که درین زمانه اورا غمست  
روز بچی پیش من ای بارب  
سلطنت افرا از اولاد پروردگار  
بیران مده از کسرت طبع  
فولان کفر در سلسله استلال تمام  
پیدا خیر و غمهای عالم  
دشمن شربت و عمر پر شربت  
سلفان خلیف خلیف شاه و کما  
دینا که در آن شبان کم می بینم  
احکام اولی در دنیا احوال  
حقت بالا خیر و الا ما نزل  
نیست و امیدت سیر و تواریج

حواشم زلات تیر و سیم سوار  
دل خون شاد از سر شد یار یار  
سازم قدم ز دیده و ام لبوی  
ای بو فاجه چاره کم چغای تو  
هدا را بوی شتاقان کاسه  
تو پادشاهی و ما بنده تو ام و در  
بای خجسته لب لعل روح برود  
عج غمته حدیثی است ز من کویا  
در بند و فای خود ستودم همه  
شاه و شاه طرد بر آدم نیست  
وین شعله آتش از فرور افرا  
سلطنت افرا از اولاد پروردگار  
بیران مده از کسرت طبع  
فولان کفر در سلسله استلال تمام  
پیدا خیر و غمهای عالم  
دشمن شربت و عمر پر شربت  
سلفان خلیف خلیف شاه و کما  
دینا که در آن شبان کم می بینم  
احکام اولی در دنیا احوال  
حقت بالا خیر و الا ما نزل  
نیست و امیدت سیر و تواریج

تا در دم مردن تو نزدیک تر افتم  
ای وای برین وصل میده و درین  
تا هر قدم بدیده شمع خاک کوی تو  
تا کی چشم بامسده و فای تو  
باید که نباشد گاه کاسه  
تو پادشاهی و ما بنده تو ام و در  
بای خجسته لب لعل روح برود  
عج غمته حدیثی است ز من کویا  
دیدم همه را و از مودم همه  
باید که درین زمانه اورا غمست  
این روز بچی پیش من ای بارب  
سلطنت افرا از اولاد پروردگار  
بیران مده از کسرت طبع  
فولان کفر در سلسله استلال تمام  
پیدا خیر و غمهای عالم  
دشمن شربت و عمر پر شربت  
سلفان خلیف خلیف شاه و کما  
دینا که در آن شبان کم می بینم  
احکام اولی در دنیا احوال  
حقت بالا خیر و الا ما نزل  
نیست و امیدت سیر و تواریج



خون حرام مار بر خود حلال بود  
 کل صبحم از رخ پر شفت بخت  
 در بزم تو کل ای کوی کوی ساخت  
 ساقی که زین ساقی گلگون بر خست  
 در کوی تو ام سینه پر زور کفست  
 کتم ز صفایان مد جان خست  
**تامل السلطنه** **تین** قاسم چهارم طوش  
 تو کل عباسی تجید عمارت شد و بعد از آن باز لرزه خراب در عمد و اقی عباسی شاد  
 درین اواخر لرزه شدیدی و جمعی از اولاد بر ایدم سپوش و چندین زرد رنگ لطف شاه  
 کوی در زمان او در ظلم او و بعد از او الالان که پست است و بی ورت بخت استیلا  
 شهر و سیمی بوده و غار از آن و جهان و در آن اندوخت اعرای آن حضرت عادت  
 قریب و عمل آب بود ایجا را از پیش میتوان با حجاج توصیف شعری که این است  
**میرزا اسد** ای لایق السلطنه مروره چشم خالص معلوم بود الهام  
 خواججه میریک از ترا شرح غیبت از خیمه تری و در نظر فرقی باع دار السلطنه  
 علم عد و سما از نظر شاه طبا صفوی افاده و جب انکه آن شاه در یکی از قلعه  
 کای خلاص بعد ازین طالع زندگی زانو که گشته سندیانی مقام  
 ایراد اگر با بهنگار اگر کنی ز نما عرض در این پیام  
 کلک عوز و جل شایب که بود در رفته بود که در آن قعه نام  
 ای مدعی که نشیند که میرسد شاه متا رخیل سپهر چشم  
 چندان بود که شمه و ناز قدی کای یکجوه و صفوی خرام  
 الوار هم تریش شاه قاسم اصل نجارانک فرج انگر است بر پست  
 وصل جلال خود را بر با حرام کوه  
 بد عمدی غریبان که بگوشه رخ  
 می بود کل آناه خود تو فرود  
 نصا و طیب گشته بودند بهم  
 امیز بودم که با این روز فتم  
 یک دهنم کاهل صفایان کوزند  
 با این همه سرمد کاه صفایان  
 و بعد از آن لرزه خراب در عمد و اقی عباسی شاد  
 درین اواخر لرزه شدیدی و جمعی از اولاد بر ایدم سپوش و چندین زرد رنگ لطف شاه  
 کوی در زمان او در ظلم او و بعد از او الالان که پست است و بی ورت بخت استیلا  
 شهر و سیمی بوده و غار از آن و جهان و در آن اندوخت اعرای آن حضرت عادت  
 قریب و عمل آب بود ایجا را از پیش میتوان با حجاج توصیف شعری که این است  
**میرزا اسد** ای لایق السلطنه مروره چشم خالص معلوم بود الهام  
 خواججه میریک از ترا شرح غیبت از خیمه تری و در نظر فرقی باع دار السلطنه  
 علم عد و سما از نظر شاه طبا صفوی افاده و جب انکه آن شاه در یکی از قلعه  
 کای خلاص بعد ازین طالع زندگی زانو که گشته سندیانی مقام  
 ایراد اگر با بهنگار اگر کنی ز نما عرض در این پیام  
 کلک عوز و جل شایب که بود در رفته بود که در آن قعه نام  
 ای مدعی که نشیند که میرسد شاه متا رخیل سپهر چشم  
 چندان بود که شمه و ناز قدی کای یکجوه و صفوی خرام  
 الوار هم تریش شاه قاسم اصل نجارانک فرج انگر است بر پست

ببین

مشغول بوده و جب انکه او یکبار رفته و بر آن ایستاده آن بلده فافره اظهار صلح نماید  
 زمان از هر طرفه ممالک رسیده است که بخود رسیده او بر آن روانه کند که رسیده است  
 با بیخطب است می رسد فرمودند که بدت بچوم میخواهد مرا افراج کند میزنو عرض که که حجاج  
 قاسم سخن کوتاه که بفرمودم که سگر بطریق کن مردار پس کن سید ز لور و اداع که بصورت  
 شرح احمد جام قوت با و بر سیدنا و قضیه خبر خود جام جام مرگ نشیند در قند و نوش  
 قضا شخصت بیخ گشت دارد چو خواهد کسی کامی بر آرد و چشمش نهد دیگر کوشش یکی بربند  
**تأسیف** مرد صاحب مدرک در دیوش مشک در خط ثانی فرید ربع کون و کتبه نویسی  
**غزل** ایرقم نهاده هرگز از دل بگم حیرت دارم که چرخ در هر دو جا کوه  
 در کوی جهان چنگ او سر زار کن خود نیز و خود فروشی غار کن گرام دلت نشد سیر مستیر  
 بر ایضا بر طبع و علی شمشیرت یار لجه ایچند تارک و توشه  
 مرا از جوان شیرین شماید بجان مشت است ایچ که در دلبا که منع ما شیخ شهر از جوانان  
 شهنش ایر که دایم از برای برم او خرد  
 اگر کوفی طلبا بود نوی که دون و کرد ریا که بخند نوی دریا که ا  
**قصه** همش هر چه جعفر از ادب آید با و از علومت از دست رخ خود مدار میگرد نسیده و کاه  
 کوزید از زمانون این جھلو دیم فریب بقاصد عمده ال کوزد و از رخ ز برب بزم ز کید  
 مدعا از دلی که نبوت با رقب راز دل کش بر کوشی خندیدن که ترا میسی بودای هر کام از  
**وله** نخل نام حسونه انکه رخصت در چیش نشان مقبلی است  
 او به نسل عباسی مانی را باعی  
 بزرگو که بدست شگون وین فرقه که بود همین بود همین کان بهر چنین و محرم بوده  
 حویر همش منقسم کونید پیشتر که در کوه انا نظر بظن اصلی اشغل میدار نمود بر بار  
 بجز حسن غان شاکو رسیده رعایت یافته و در صفایان بظن ابال عدم شاکو در دلت  
 ظاهر انزل قنبر عباس است  
 وین در رمضان بهر جان حسین  
 حویر همش منقسم کونید پیشتر که در کوه انا نظر بظن اصلی اشغل میدار نمود بر بار  
 بجز حسن غان شاکو رسیده رعایت یافته و در صفایان بظن ابال عدم شاکو در دلت

القطعه

راعی



صایب همش میرزا علی عبدالشاه شاه عباس که چنانچه در عهد عباس اول صفهان کنی لغو غرض در صفتها متولد و در کمال  
و معنی که صاحب اخلاق حسنه بود و غیر مستعدان نیز که برود معاشرت نمود و در صفهان محرم بود و شاه عباس او شاه سلیمان نواز شده بود  
مرتب سخن گستر طرز خاصی دارد که شباهتی بعضی ای متقدمین دارد و با آنکه بقصیده در بعضی مستعدان دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده  
بعبارت اعراب بسیار این شاه نازنین شایسته شد  
دل سپار که دامان غنچه میسرزد که بلبلان همه سگند و باغبان اینی چشم زویر از چشم که بر رخ  
خون صبح فیض صفت و شادمانی اما دری که عشاق عالمیت ای برق پیرویت را بر سرده کرد  
نسبت پندار در پرده پندار دریا چه قدر آب که در شسته باشد جانی غم و فراق دل بکمان تا بازگش تو نصیب جانم رود  
مرا ندانم تو بود و تو را ندیده ام ستم زمانه ازین پیشتر چه خواهد کرد مرابوز قیامت غم که است که روی مردم عالم دو بار بارید  
یکبار بر باره در چشما ناز دست بر این بر میان چه میکند اگر چه نیک نیم خاک پر سخنان عجب گفته بمانم سنگ رسایم  
خود را سگفته دار بر جگر خرد خود که میخور بر بدل دور کار کن در هیچ پرده میت نباشد نای عالم پر است از تو و خاترات جانی تو  
در پایانه دو کبر سر سازنده از دل چه بجای مانده که باز مانده بجوای چشم چشم که نشسته چو قیصر که در لبی همه جای نشسته  
از رنگ کرم که پنهان کنی آن در هیچ دینت که جای تو نباشد رحمت نبود میدی آنکس که بخیر در نهاد و حرف فای تو نباشد  
بقدردنش کز تو که تو با رسم سنگ است و لی او را کار میکند طرف حالت که عاشق شب بهران خواب کردن صد خواب پریشان کردن  
طوس در بلبله خورده شغول از بلبله آخر الامم بقصیده لایمان قدره که بعضی تمام مشغول تحصیل علم گشته که با این شاه عباس که در کمال و در انوار  
خود مستقیم است و میگردید خیال چاک که از معنای عشق میکنند دیوانه و غمزه آنچه در پیش  
دور بر زرت نمی بود خوشحال سخن است جدا هم خوشحال کس که خبر حال دل غافل تو نیست تو در دیده کسی در دل تو نیست  
با آنکه نیست خلوت و صلح تو نیست شرم تو با هزار که میان بر است نشستی بر بر خاک نهیده ارا که بر ضرر و خندین گشته همزه بود بر ضرر  
چون فکر اندر جان نماند آورد چشم غمناک گم از تو آمد حیدر تو نماند کام در اوایل عشق چنان بود که بخیر که جوان برود  
چنان خوب تو غیرت عثمان پادشاه که راز عشق تو را که در گنج میسوزند بنوعایت عاشق شده ام این که کسی محبت از تو پیشتر نداشت  
و وفا کس حکایت کند از تو بزبان میا حرفی که در دل خبر دارد بخیر ما به رنگ در آینه پستان که خورشید از تو پادشاه و مردم خوشتر است

ناگنید

تا کس نداند غم بهیوی تو هر بار از ره در کایم کوی تو نوسیدم از وفای تو اکنون نماند  
ظهور که نیکوتر است عدل از بار لعلین ترک و اشیا و فتنه شد چه رنگ پر اندل گیسوان غم تو هم بمعصود خود میری شایکین  
عجز به حسن نیک آکویند مردی خلق هجران بود آنچه در پیشند شام ز طلع خلق که مرغان باغ عشق شاهر که رنگ بر شکر شایان گنند  
حدیث وصل از ان بر این ارم ز بهر کنیه ام کار بر بست روز کار آمد مکن در صید گاه عشق با حسی خورجه که صیدان این بن خود بر صید آید  
عذر صفت از نیر باد زرد نشود و نما می بود در کمر شاه عباس بازده کویا و بهمنان آورده و نیز از روی صفا آمده شغول از کمر چرخه در بر عازوت  
آمد بهار و گل شد و نور و نور کز کز ترکت گم و معروف هم گشت در باب طفله که از سر کار دیوان تجرید او معروف بوده این باغی که کعبه است  
از جهت شاه او تراب قاضی مستقیل مار رنگ بر در صفا هر سال بر بود بصفت گنندم صدر برنده مهال یکن صفا  
عصار همش ملامت از نافع صفا دیدم خود و کلاس در نهادت است و تمانت لبه نور و سر بر روی است از این شب در وصف فلح از ان مشغول شده  
ز رنگ انداز او سنگی که هستی پس از قره سر کویان گنستی این قطعه را در عذر چو سید خلق جناب شیخ الامام کعبه و تو که گفته است  
جانم بخشد شیخ اسلام عظیم بنده و مبارک جانم از او ان بافته رشته حوا از برای ادش در حلقه مرین در کارگاه از بهر عیبی بافته  
و آنکه از مغتول چشمه قمر نمیشد فاطمه کشته رفو که هر کجا شکافه من چه حد دارم که چشم جانم را کا آفتاب طلع چنین سیم برافه  
عنوان همش مهر رخ و ارا اهل اولیای است این حراز و طافه و تو پاکه پیوسته سر ما به حیوه مرا پاکه پیوسته سر ما به حیوه مرا  
فردی ارا ایدید یا رفدا تارت و زینف رانا و یاد کار است فاصد بنام من غم خود گفته پیش او من شادمان که در دلم رسیده است  
فوس از اهد و قرق خانه تبر و شمشیر متین و ثوق کیمر شمشیر چون بخش معود و شمشیر غم غم غم معود بوده این شاه راز او اشیا و فتنه شد  
خواب راحت از ان دیده که دیدن رفت هایش از ان که طریقه داشت رفق تاب چود کوی دادید مرا خادغم در کار رنگ خلدین داد  
که انتقاد وصف غم و غمونی و کز در به محرومی زنی نیست دلت آئنده ام میساید گمشت که در عشق این که بخشد نیست  
دل از کوی خوبان که میماند غنچه را که بر نفسش کش بند میرم از حشر فوق الهمم ای که از باریش خلق خند گشتند  
عشق تلا این همه نمید چرخ شاد است با هم سحر شاد باشد با و چو میرسم آنچه میسوزم از بود بدیده حال مرا وقت بیقرار جان حیف  
بوی رنگت بان را که فراقی چکند بهتر ازین با تو وفاداری مردم از غم سخن از رقص خود چکند این نه حرفیت که کوی و کز خند  
گفته غیر از اول آئنده و فرزندم که کسی محبت از تو پیشتر نداشت  
از دست بجای تو اگر کبریزم دور از تو کجوه خاک بر سر پریم بر خاک که فغم از بنشینم بر کز بر سر که گوم از بر سر پریم

رباعی





فلک کج روزهت از خط تر	مراد از مسل را به آب	بمن مشفقند آبا علوی	چو عینی بان ابا کردم ز آبا
چه رحمت فرغ عیدی عیسی	که همه بهت با خورشید عذرا	چو اعیسی طیب فرغ خودت	که اکر ما تو اند کرد پستنا
نیچه در طبع چو عیسی است	که بر پاک مادر است کویا	سخن بر طبع بگرم که آه است	چو بر عجب ز مردم نخل خرما
چو مردم سر فکنده ز مردم طبعین	سرشکی چون دم عیسی مصفا	مراد تصافیت زان نیست بار	تظلم کردم زان نیست یا سلا
نه از عیسیان خولهم معونت	نه بر سلو قیان دارم تو آ	چو یوسف نیست کار قلم رساند	مرا چه این یا مین چه بودا
مرا اسلامیان چون دادند	شوم بر کردم از اسلام حاش	پس از چندین جلد در عیدم	شوم بیجا که سیرم انگارا
مرا شتی بودی فعل خصمند	چو عیسی بسم از طعن مینا	چه فرماییش که از طلم بود	کویرم بر در در سکو با
بگردانم زینت نه قسید	به بیت الهکس و محراب و قبی	شوم ناقوس بسم زین تکلم	شوم ز تار بدم زین تعدا
چو آن عود الصلوات بر طفل	صلوات ویزم اند خلق عدا	و که حرمت نازم با بخار	کنم ز اینجا راه روم سپدا
دینستان ز مردم در سیکل روم	کنم این مطران را مطرا	بدل سازم ز بار و بر برین	رد او طبعیان چو بر پور سقا
مرا اکتف محقق بر شاستد	ز یعقوب در نظور روز ملکها	کشیدن گوشش غر و گوش	بقلیم چو من قیس دانا
مرا خونند بظلمتوس شاستد	مرا زنده فیلیقوس واللا	بعضطین برینا زو ک کلم	حنوظ و غایب مونا و اوجا
بیت آرم عصای ات مویا	بازم ز انصاف کاشطیا	ز سر کین فرعی بیدم	رعاف جاشیق نا توانا
سه اقنوم و سه وقت ابریا	بگویم قصه شرح موقا	چه بود آن نفع روح و دل زود	چه بود آن صوم جرم وقت اصفا
اسوزان مهر در روح رحمت	که جان فرود کرد کشت پیرا	چه بود آن نقل عیسی وقت ملا	که جرم عور بود و روح تنها
چگونه خست از کل فرغ عیسی	چگونه کرد شخص عازر حیا	و که قصه سکا لدر از زودت	کنم زنده روم زنده و استا
بگویم کافی چه زنده است چو آتش	کاران بازند و زنده است	بعضطای بی سنجم سلا زود	که چه سگش بود فطای لوقا
بنام قصیران نام تصایف	به از از رنگ چو سگ لوشا	بس ای فاقا لدر و دای فاقا	که شیطان میکند تعین بودا
رفیق دون چه اندیش عیسی	وزیر بجز اندازد بدارا	مکوا این کفر و ایمان از کرا	بکوا استخفرا به زین تمنا
	فعل کشند میان اندر و جد	تعالی من بقول الله تعالی	ایضا
خوش شهر چو برین صورت کرا	غریب سنجی رضوان روضه جورا	لطافت حرکات فلک کاه	طراوت نعمات زبور کاه انا

صبر خانه مصر میانه تو قیغ	صهیل ایش ز سر میانه سپا	نوازش لب جانان بشرف خاقانی	که ایش دم قمبر بر برده عیقا
مرا زین همه احوال غمی نرسند	که از دیا رغزری رسد سلام وفا	چنانکه در ششم نرحمت کویر و مک	رسید نامه صدر الزمان کیمت صبا
درت کوی که صدر الزمان است	صبا چو چه بد وقت سر از سر صبا	بهار عام کثرت و بهار خاص صید	دو نوبهار کاران عقل و طبع باقی
بهار عام جهان را ز عهد الراج	بهار خاص هر شعر رسید شعرا	منزد که عید کنیم در جهان نبرد	که نظم و شش عید بود بهت مرا
اگر کوه سیدی او بهت سنخش	زهی رسید جواب آبدی بجای صدا	برای رنج دل و عیش بگوارم خست	چو از شتی رحمت مغرخی شست
معایش همه یا قوت به دور زنی	مفوح از زود با قوت به برودا	بصد دقعه آبان در مننه تخم	بسوز خشم خضم چه خواند در با
حیات خج رفا فی سخن مسکر	که سوخته شدم از مرک قدوة الحکا	سگسته دل ترا زان غر بونیم	که در میان نه خار کنی ز دست با
فروع فکر و صفای ضمیرم از غم	چو عم بر در آمد ز فروع و صفا	اگر حری دم اینم جره زند که مرآت	دشمن بیند که هر کنگ بهتر کوا
کمان کوه کبریا نماند آن	که چار فرغ خلیل اندر آورد ز هوا	اگر چه هر چه عیال نهند خصم	جواب ندهم الا انهم هم العیقا
	ز نفس مبر صبح طبع نقا	خیمه روحان کشت مغرطنا	ایضا
بال فرود کوفت فرغ طرب	بانگ بر آورد کوس کوس کوفت	صبح برآمد که غم نرسد ز باه	ماه بر آمد بصبح خرم دم ما ای با
نیز در کشید افاق جلقه در در بود	نیز در آن ز سرخ خلعان شام	دوش ز نوراد کان دعوت خست باغ	عبادت آن بی ابر بسم بد با
داد بهر یک خم خلقی از ز سر رخ	خلع و زود صبار کز رخ ما ای با	فاخته کوفت از خست مدح کوفت کگل	سازد از آن بر کنگ غم نایب سیر با
بیل کفنا که کل بر سگفته از یک	شاخ جنبیت کشت کل کوفت با	قمر کفنا رکل مملکت سر و به	کازنگ با در کند نسیب کل با چرا
سار کفنا که است سر و فرغ با	لاله اندوب که کرد در تیر انقلاب	صلصل کفنا که نه لاله دور	سوسن کربک غم خط اهل البوا
تیر کفنا بهت سبزه زبون با	فاخته صحیف باغ اوت کوفت با	طول کفنا سخن به بود از سبزه کاه	بوی غم کوفت رنگ کافور با
هر کوفت از غم کس بهتر است	اگر جسم ملک و فر از سبیا	عمل برین ادر بر برد خفا شند	کاهت خلیفه طوی و دار و مالک با
صحب سر آن همه با یک است	کاین جرم کبریا با بود یک با	فاخته کوفت آه من کله خضر با	صحب این با که وزنه سوزم صبا
جب حال این سخن چو که بعقا	ادور خواهد شد که در سیر خطا	قمر کوفت غم کاشیده از غل	دانه از خرد دام کلوی غرا
وی که زلفا و صورت معقار	صورت معقار کشت بر پر و عفا	ما بتو آورده ایم در ز سر راه	در در سر زور کار برده بوی کلاب
خیل ریاحین سببی با که کس	زین نه شا هر کس کس کس با	غما بر کرد سر کوفت کازین طایفه	در کتک در کتک کس کس با



کوه بر بای چو توان بر بخت	بای خاقانی ارشد دستی	داندی از سر جهان بر بخت
صبح خیزد لطف شب بر اندازد	مرغ صبح از طرب بر اندازد	خوشین را بر اندازد اندازد
بشکافد صبا بشیبه شب	طفل غزین بجای بر اندازد	دست مستی بر جهان غلام نشاند
بستان چو از اتفاق آنگه اند	استین بر بستان غلام نشاند	بسر دشمن روان غلام نشاند
کینه کار زندگی بر چه ختم	بر زمانه از زمان غلام نشاند	بسر این خاکدان غلام نشاند
این کی کسیر نفس تا طعه	بسر صد زلف غلام نشاند	ببزرگ خورده دان غلام نشاند
کس چه داند کاین راز بهر	تا گویم بر بستان غلام نشاند	در محبت بکران غلام نشاند
هر سر کار لفظ او بر چه بیع	هم بران لفظ و بیان غلام نشاند	هم بران کلک و دل غلام نشاند
خود کیم غم در سکان کتیب جان	تا بران فخر جهان غلام نشاند	بر لب جو خندان غلام نشاند
گر هم ناز نه خفت امدید	بسر تیغ میان غلام نشاند	بسر تاج کین غلام نشاند
یادم اخصیر که ز خرگوش سخت	بر صفت شیر زبان غلام نشاند	بر بوار سیستان غلام نشاند
یا لعاب از دمای حیرت	بر درفش کاویان غلام نشاند	بر یک کوفت آجان غلام نشاند
کار از روشنی چو آب خزان	یاری از خوشدلی چو باد بهار	آفتاب را روگرد بر شیر
می کند در طبایع اربع	طلقات ثلاث را انوار	مدت از عوالم است انجام
هر طرب را بر بخت کوب	هر عین را مقابل آسار	هر چه زین روی کسین کس است
کا و غیر کفن بر نامه تن است	خر بربط بر بنشین و ساز	عام کوشید دست خاطر من
سلسل حلال خورد زین جام	از جسم حرام تو سپردار	فیض ابن التماخ فرج چو صند
شیر پستان شیر خور دستی	حیض خرگوش پس مخور ز نهار	دید بانان این کبود حصا
کیست دنیا بر نیت در خانه	چپت در خانه انزل عمار	چون بهین عمر شد چه باید کرد
بستان ملک تاج ده اسپا	بستان ملک تاج ده اسپا	بستان ملک تاج ده اسپا
بهر نهنگان کج که در محیط آبر	بهر نهنگان کج که در محیط آبر	بهر نهنگان کج که در محیط آبر
سرسنگی نبشت که بر چشم بجا	سرسنگی نبشت که بر چشم بجا	سرسنگی نبشت که بر چشم بجا
وزد و لباده رنگ که در شان	وزد و لباده رنگ که در شان	وزد و لباده رنگ که در شان
حمله بر آید صبح عجزه بر آید	حمله بر آید صبح عجزه بر آید	حمله بر آید صبح عجزه بر آید
دشته مکش همچون صبح شنه کوشن	دشته مکش همچون صبح شنه کوشن	دشته مکش همچون صبح شنه کوشن
همچو ستاره صبح خانه گرفت	همچو ستاره صبح خانه گرفت	همچو ستاره صبح خانه گرفت
گرد زین طربت بنظر زین آید	گرد زین طربت بنظر زین آید	گرد زین طربت بنظر زین آید
کفتمش صبح دل کنگه کارم بر	کفتمش صبح دل کنگه کارم بر	کفتمش صبح دل کنگه کارم بر
صیحه مرغی خور دردم آمد تاب	صیحه مرغی خور دردم آمد تاب	صیحه مرغی خور دردم آمد تاب
کفتمش صبح نشین خایا	کفتمش صبح نشین خایا	کفتمش صبح نشین خایا
رای ملک صبح خیر بخت عدو زود	رای ملک صبح خیر بخت عدو زود	رای ملک صبح خیر بخت عدو زود
بجان عاقله کاینات مغز تو	بجان عاقله کاینات مغز تو	بجان عاقله کاینات مغز تو
بصبر شاه رساند ما فلان	بصبر شاه رساند ما فلان	بصبر شاه رساند ما فلان
سجی آنکه دهد بجه کالستان	سجی آنکه دهد بجه کالستان	سجی آنکه دهد بجه کالستان
سیکفیم و چهار صلح جان	سیکفیم و چهار صلح جان	سیکفیم و چهار صلح جان
بهترین خلفه از بعین صبا	بهترین خلفه از بعین صبا	بهترین خلفه از بعین صبا
ببوی کعبه که دیدم بر شتر آید	ببوی کعبه که دیدم بر شتر آید	ببوی کعبه که دیدم بر شتر آید
سایه افسانه که در فتح آید	سایه افسانه که در فتح آید	سایه افسانه که در فتح آید
بهر کشته غوغا بشیر شوره غایب	بهر کشته غوغا بشیر شوره غایب	بهر کشته غوغا بشیر شوره غایب
همای بیضه دین را بر صیحه عیار	همای بیضه دین را بر صیحه عیار	همای بیضه دین را بر صیحه عیار
کوه غندی کا و در ایل قصا	کوه غندی کا و در ایل قصا	کوه غندی کا و در ایل قصا
نزد و بزم خیر بزم شاه سجده	نزد و بزم خیر بزم شاه سجده	نزد و بزم خیر بزم شاه سجده
رحمت ز راه دل چنان بر بخت	رحمت ز راه دل چنان بر بخت	رحمت ز راه دل چنان بر بخت
چاره دوار خانه روزن شد	چاره دوار خانه روزن شد	چاره دوار خانه روزن شد
دید کار جاسر بر بخت	دید کار جاسر بر بخت	دید کار جاسر بر بخت

کوه بر بای چو توان بر بخت	بای خاقانی ارشد دستی	داندی از سر جهان بر بخت
صبح خیزد لطف شب بر اندازد	مرغ صبح از طرب بر اندازد	خوشین را بر اندازد اندازد
بشکافد صبا بشیبه شب	طفل غزین بجای بر اندازد	دست مستی بر جهان غلام نشاند
بستان چو از اتفاق آنگه اند	استین بر بستان غلام نشاند	بسر دشمن روان غلام نشاند
کینه کار زندگی بر چه ختم	بر زمانه از زمان غلام نشاند	بسر این خاکدان غلام نشاند
این کی کسیر نفس تا طعه	بسر صد زلف غلام نشاند	ببزرگ خورده دان غلام نشاند
کس چه داند کاین راز بهر	تا گویم بر بستان غلام نشاند	در محبت بکران غلام نشاند
هر سر کار لفظ او بر چه بیع	هم بران لفظ و بیان غلام نشاند	هم بران کلک و دل غلام نشاند
خود کیم غم در سکان کتیب جان	تا بران فخر جهان غلام نشاند	بر لب جو خندان غلام نشاند
گر هم ناز نه خفت امدید	بسر تیغ میان غلام نشاند	بسر تاج کین غلام نشاند
یادم اخصیر که ز خرگوش سخت	بر صفت شیر زبان غلام نشاند	بر بوار سیستان غلام نشاند
یا لعاب از دمای حیرت	بر درفش کاویان غلام نشاند	بر یک کوفت آجان غلام نشاند
کار از روشنی چو آب خزان	یاری از خوشدلی چو باد بهار	آفتاب را روگرد بر شیر
می کند در طبایع اربع	طلقات ثلاث را انوار	مدت از عوالم است انجام
هر طرب را بر بخت کوب	هر عین را مقابل آسار	هر چه زین روی کسین کس است
کا و غیر کفن بر نامه تن است	خر بربط بر بنشین و ساز	عام کوشید دست خاطر من
سلسل حلال خورد زین جام	از جسم حرام تو سپردار	فیض ابن التماخ فرج چو صند
شیر پستان شیر خور دستی	حیض خرگوش پس مخور ز نهار	دید بانان این کبود حصا
کیست دنیا بر نیت در خانه	چپت در خانه انزل عمار	چون بهین عمر شد چه باید کرد
بستان ملک تاج ده اسپا	بستان ملک تاج ده اسپا	بستان ملک تاج ده اسپا
بهر نهنگان کج که در محیط آبر	بهر نهنگان کج که در محیط آبر	بهر نهنگان کج که در محیط آبر
سرسنگی نبشت که بر چشم بجا	سرسنگی نبشت که بر چشم بجا	سرسنگی نبشت که بر چشم بجا
وزد و لباده رنگ که در شان	وزد و لباده رنگ که در شان	وزد و لباده رنگ که در شان
حمله بر آید صبح عجزه بر آید	حمله بر آید صبح عجزه بر آید	حمله بر آید صبح عجزه بر آید
دشته مکش همچون صبح شنه کوشن	دشته مکش همچون صبح شنه کوشن	دشته مکش همچون صبح شنه کوشن
همچو ستاره صبح خانه گرفت	همچو ستاره صبح خانه گرفت	همچو ستاره صبح خانه گرفت
گرد زین طربت بنظر زین آید	گرد زین طربت بنظر زین آید	گرد زین طربت بنظر زین آید
کفتمش صبح دل کنگه کارم بر	کفتمش صبح دل کنگه کارم بر	کفتمش صبح دل کنگه کارم بر
صیحه مرغی خور دردم آمد تاب	صیحه مرغی خور دردم آمد تاب	صیحه مرغی خور دردم آمد تاب
کفتمش صبح نشین خایا	کفتمش صبح نشین خایا	کفتمش صبح نشین خایا
رای ملک صبح خیر بخت عدو زود	رای ملک صبح خیر بخت عدو زود	رای ملک صبح خیر بخت عدو زود
بجان عاقله کاینات مغز تو	بجان عاقله کاینات مغز تو	بجان عاقله کاینات مغز تو
بصبر شاه رساند ما فلان	بصبر شاه رساند ما فلان	بصبر شاه رساند ما فلان
سجی آنکه دهد بجه کالستان	سجی آنکه دهد بجه کالستان	سجی آنکه دهد بجه کالستان
سیکفیم و چهار صلح جان	سیکفیم و چهار صلح جان	سیکفیم و چهار صلح جان
بهترین خلفه از بعین صبا	بهترین خلفه از بعین صبا	بهترین خلفه از بعین صبا
ببوی کعبه که دیدم بر شتر آید	ببوی کعبه که دیدم بر شتر آید	ببوی کعبه که دیدم بر شتر آید
سایه افسانه که در فتح آید	سایه افسانه که در فتح آید	سایه افسانه که در فتح آید
بهر کشته غوغا بشیر شوره غایب	بهر کشته غوغا بشیر شوره غایب	بهر کشته غوغا بشیر شوره غایب
همای بیضه دین را بر صیحه عیار	همای بیضه دین را بر صیحه عیار	همای بیضه دین را بر صیحه عیار
کوه غندی کا و در ایل قصا	کوه غندی کا و در ایل قصا	کوه غندی کا و در ایل قصا
نزد و بزم خیر بزم شاه سجده	نزد و بزم خیر بزم شاه سجده	نزد و بزم خیر بزم شاه سجده
رحمت ز راه دل چنان بر بخت	رحمت ز راه دل چنان بر بخت	رحمت ز راه دل چنان بر بخت
چاره دوار خانه روزن شد	چاره دوار خانه روزن شد	چاره دوار خانه روزن شد
دید کار جاسر بر بخت	دید کار جاسر بر بخت	دید کار جاسر بر بخت

لاشع چو کس نکند کس نبرد  
خبر هین مایه ز نوت بخت  
اغذله پنهانها طایفه است ز نور  
در اکو قفس بن طایفه است ز نور  
بر چنین باغ پرورن بل پر طایره  
هم آستان عفا در درین صحن  
خاقانیم نه و نه خاقان نظم دریم  
چون کل غفلت نماید بر خط و پهن  
شاهان عصر فرو استند نظم  
اکس طعمه سازد بکس غیر مردم  
میرش بدیده دور خط خفا  
وله  
زیر کاش که حلقه کوشن آسمان  
گشته ز بهر باد خاک زین بر پیش  
سرو با کس بود بجز شیران نحو  
با سنانه دست حمله عجم نور  
ز آتش زور غمخیز در غمخیز  
که به زنده آمد در جهان  
صبح بر سر بر بر آسمان  
شیر علم راجات هر چه دایه بود  
مرگ شو بوجوب تیغ شو کند

مت غلبندی و مپطار  
بکشی غنچه لب سیرا غنچه تو  
کار پر کشدن آفاق است ز نور  
پوشن فضا کردن دیو خط محور  
هم خوابگاه خورشید است ز نور  
کویندگان عالم بر شمشیر مضطر  
تا بورت عاقبت کور استین دلبر  
انجا سپید شد آجا سینه دفتر  
تا آفرش بطاعتون صورت شکر  
نیغش کفر توئی قصاصم  
بین که بمیدان حسن خوش کند یاد  
بشغافش بنین غمگین بود کا  
گشت پستان هر از خوف شیر خوار  
لاکه که آن دید کرد خود آس  
شاخ که آن دید برک تمام آرد  
باد که آن دید بر مرده و خیار  
از نه بر کزین بر همه کس اشعار  
کل پس سینه دمد در درین مغزار  
بچه شیران کس خلق مپجان  
کوس شو غنچه لب خاک شو لاله

نقد عمر تو بود خاقان  
که باده می بکرم بر من می خانا  
صحن ارم بدید در باغ شاه بکر  
کار ز برده کور در جو صنها می  
ادرس و هم مهندسی ز خضر بنا  
در غیبت غم آمد بید خودم آرد  
آتش که ظلم دارد بیدم دو کفن  
شمه غذای فرزند از خضر نشد  
نما هر خمر خضر حلی بله بر آرد  
خبر تیغ کفر توئی کا ز که دیده  
پیش بهانه جان نعل بهای پاد  
خانه نیت طبع چهره جهان  
شاه ریاضین باغ خیمه ز نور  
آب سبز کوف جشن نکار کن  
خبر عمار بود خشک لب آرسکی  
فیض کف شهر با خلق کلان کرد  
صوت مردان با کار مردان بود  
چون که از نطق کس تا چشمه ز نور  
از غمی مردان بهای ز نور  
گر کس و شیر تیغ طعمه خوردان

دیر تو کس که من باند  
هر چه بود آیدت زبان بند  
فرغم خرم نه باده فرغم کس غم  
حصن جرم بدید بر قصر شاه بکر  
میوند که طوطی با خایر عسکر  
روح ملک عروق نوح کفر بند  
خبر زادن نخت در مردن میر  
دو دیده خنوش خاک کور بستر  
پس اینش بر آید صورت شو محمد  
سیر سانه سخن خلقی آخر چه آورد  
خبر تر دیده دوش در کور دیده  
وله  
نار به سرت ماه و کور خشار  
غنی که آن دیدت گشته سگبار  
سوی کان دیدت نیره چون شکر آرد  
زاله که آن دیدت شربت کور کور آرد  
بلبل کان دیدت مدح کف شکر آرد  
نقش بر ایوان بود رسم و نظیر  
اگر کس که دیند جوج شو کس کار  
در رسم آستان تا جبه بند بر عمار  
مایه و کا و زیز زنده کنان

چرخ چو لاله بدل ز خفقان نوبه  
امر دهر در کار کار ملکوت است  
شرق مغرب است ز نور جنت  
وله  
تبعینش آینه که خاشاک تویش  
چنان ز برده تلقین کز یکدیگر کاند  
انورم عقل خردم ز سیر سیر  
میان هار دانه بر کس کس کرم و  
برقم پیش است همت تا زین  
بکس که شکاف داد جام خون خرد  
کفتم بکس چشمان که بر جان دفع  
سلیما کن عورت این زدیو آنا  
که خوش شو که ساس غمبار  
دگر صفت خاص ز نور دور و دور  
سها خبر فر کردن با خوار سر  
زیر ز تیر باران در کین  
ز تعجب قضای بدین ای را کاند  
مخزاده که آن غنیمت کار سخن  
وله  
خبر صبحی که از برقع آرد  
شرق بود کوشه زندان کس کرد  
وله  
یا حلقه کوله از پلان که روز  
وله

دهر چو کس کس در برقان نوبه  
بند دهر در کار کار ملکوت است  
شرق مغرب است ز نور جنت  
وله  
تبعینش آینه که خاشاک تویش  
چنان ز برده تلقین کز یکدیگر کاند  
انورم عقل خردم ز سیر سیر  
میان هار دانه بر کس کس کرم و  
برقم پیش است همت تا زین  
بکس که شکاف داد جام خون خرد  
کفتم بکس چشمان که بر جان دفع  
سلیما کن عورت این زدیو آنا  
که خوش شو که ساس غمبار  
دگر صفت خاص ز نور دور و دور  
سها خبر فر کردن با خوار سر  
زیر ز تیر باران در کین  
ز تعجب قضای بدین ای را کاند  
مخزاده که آن غنیمت کار سخن  
وله  
خبر صبحی که از برقع آرد  
شرق بود کوشه زندان کس کرد  
وله  
یا حلقه کوله از پلان که روز  
وله

خبر تو بر جسام شکر تو بر سجود  
فانش کند تیغ تو قاعده مقام  
ساعتی ز نوبت ملاح حاتم بنا  
دستم عزم غمخیز و سوزنا و سوزش  
نسخه از زبان کس که طفل اندر تو  
دین تعلیم شد غمخیز و سوزنا و سوزش  
مگر محبت نامر تو کس بر عادت  
که کور کسکان با شکر اندوه بیرون  
بخوان سلوم نشاند و حلقه است  
چو صبح نیت با عطف نه بر ماندن  
سری این ملک ای کس که در دست  
چو جان کار فرمایست باغ گلشن  
ز دور تو ای کس که بر جمل دارد  
چو در روی بدین نظر کن که در سخن  
میلا از تو ای کس که از این کس  
خند کن راه نخلو کس که در دست  
چو پرنده از زنده خوار سبک  
وله  
کاردت شاه خانه عید ز نور  
چون بوی عطر عید بر آمد بر  
یا حلقه کوله از پلان که روز  
وله

کنند صوفی بکس بر قدم عهده  
لاکس کند تیغ تو قاعده مقام  
ساعتی ز نوبت ملاح حاتم بنا  
دستم عزم غمخیز و سوزنا و سوزش  
نسخه از زبان کس که طفل اندر تو  
دین تعلیم شد غمخیز و سوزنا و سوزش  
مگر محبت نامر تو کس بر عادت  
که کور کسکان با شکر اندوه بیرون  
بخوان سلوم نشاند و حلقه است  
چو صبح نیت با عطف نه بر ماندن  
سری این ملک ای کس که در دست  
چو جان کار فرمایست باغ گلشن  
ز دور تو ای کس که بر جمل دارد  
چو در روی بدین نظر کن که در سخن  
میلا از تو ای کس که از این کس  
خند کن راه نخلو کس که در دست  
چو پرنده از زنده خوار سبک  
وله  
کاردت شاه خانه عید ز نور  
چون بوی عطر عید بر آمد بر  
یا حلقه کوله از پلان که روز  
وله

کند صوفی بکس بر قدم عهده  
لاکس کند تیغ تو قاعده مقام  
ساعتی ز نوبت ملاح حاتم بنا  
دستم عزم غمخیز و سوزنا و سوزش  
نسخه از زبان کس که طفل اندر تو  
دین تعلیم شد غمخیز و سوزنا و سوزش  
مگر محبت نامر تو کس بر عادت  
که کور کسکان با شکر اندوه بیرون  
بخوان سلوم نشاند و حلقه است  
چو صبح نیت با عطف نه بر ماندن  
سری این ملک ای کس که در دست  
چو جان کار فرمایست باغ گلشن  
ز دور تو ای کس که بر جمل دارد  
چو در روی بدین نظر کن که در سخن  
میلا از تو ای کس که از این کس  
خند کن راه نخلو کس که در دست  
چو پرنده از زنده خوار سبک  
وله  
کاردت شاه خانه عید ز نور  
چون بوی عطر عید بر آمد بر  
یا حلقه کوله از پلان که روز  
وله

کند صوفی بکس بر قدم عهده  
لاکس کند تیغ تو قاعده مقام  
ساعتی ز نوبت ملاح حاتم بنا  
دستم عزم غمخیز و سوزنا و سوزش  
نسخه از زبان کس که طفل اندر تو  
دین تعلیم شد غمخیز و سوزنا و سوزش  
مگر محبت نامر تو کس بر عادت  
که کور کسکان با شکر اندوه بیرون  
بخوان سلوم نشاند و حلقه است  
چو صبح نیت با عطف نه بر ماندن  
سری این ملک ای کس که در دست  
چو جان کار فرمایست باغ گلشن  
ز دور تو ای کس که بر جمل دارد  
چو در روی بدین نظر کن که در سخن  
میلا از تو ای کس که از این کس  
خند کن راه نخلو کس که در دست  
چو پرنده از زنده خوار سبک  
وله  
کاردت شاه خانه عید ز نور  
چون بوی عطر عید بر آمد بر  
یا حلقه کوله از پلان که روز  
وله

هر دم هزار بوی خنک  
اگرست ناز خنک  
چندی نفس صفا  
دشمن مرگت کند  
آسمه سر جو کا  
سزین را بخت پروین  
انگس که داد جان  
را آنم که آفتاب کم  
دل  
که ازت نه غیر سر میر  
خوار زاده گویم  
هم از دست آورده  
دل  
پیش که طاق صبح  
ناپ کل چون تو  
تا هم بر فال عید  
ارزونی لغت تو  
میرم آهش  
خون چو خاقانی  
ابرهو ایستان  
شرح نولش

چرخ بجان دیده  
یکو نیایم که  
یکچند پادشاه  
حاشا که فرشت  
کند از دم که  
تا فرخ جوان  
پس کفر با شاد  
شب هره را چو  
درخت و فاما  
که از خود چو  
کو کار چنین  
پس از هر دوش  
مرغ شد اندر  
از می پنهان  
جان بچانه  
داع کی بر نیم  
افغی تو دام  
تا بجای می  
قصه خوان خنک  
روح ملایک  
شرح جلالش

از غفران چهره  
چون ناله شسته  
چون کار عادت  
بندید تیغ  
جان و دل و خرد  
مرد تو کلم  
چون بوم شجر  
این برزخ  
ازین برکت  
بمن اسکاراده  
حریف صبور  
به بزغاله  
بلبله رافع  
کوهری آشت  
خون رزان  
خسرو جمشید  
درختی روی  
خاک توام سایه  
ماهی و خون  
مهد در جاک  
آش تغش

کاستنی بخت  
تا رحمتی بجا  
که سجد گاه  
تا خیمش دت  
آخر مثلنی  
حاشا که رنگ  
کالتس نه  
پس چرا خطبه  
ایضا  
به پنهان  
که از سحر  
که قصاید  
ایضا  
مخرج صراحی  
صیقل رنگ  
خسرو سکندر  
در زمینی  
ناریم بر جوش  
عاقده دور  
موسی در کاف  
باد تهنش

شرع بدوران  
عظمت آفتاب  
غلب بود کج  
خاقان را تو  
جانبازی او  
با جوش صبر  
ای گل کفایت  
گرچه شعر  
مر خاتم  
قسط و فاست  
چون آفتاب  
اول مبارک  
همچنین در  
دل آتش  
درین پرورده  
صد هزاران  
چون یکی پاره  
هرت و آنکه  
دو چشم سلطان  
چون پیر از  
رست چو از آن

ظلم نیران تو  
سندت آسمان  
روزی نه و راز  
حاکم در قده  
بهر شد زین  
اردیده آخر  
اینظایر  
مان ای حکیم  
که پیاپی  
وانکه بر قباله  
نیلو فرار  
دل آتش  
همه فاق شد  
صد هزاران  
غین بود در  
کشت ز سر سپار  
ناخ بر زمین  
گاه ای شد

در عین آدست  
ملک عزیزی  
ناب تب او  
نخار عجب  
بالطف کفایت  
در وصف تو  
هر چند درین  
فلسی شهر  
تو غافل  
اسکندر تو  
خود باش  
اگر شد مادر  
اگر نه سر  
تا کند یک  
دیگه ایله  
شام معبد  
مطر و مرغ  
وزیر اولان

در عین آدست  
موسی ملک  
ظلم بود  
کاملند زشتی  
نشود حلال  
چون چشم  
بر عرش که  
بیت است  
انگشت که  
صغری شمر  
فرزانه  
خضر و شاعر  
هم کوش  
ایضا  
بیا لب بودی  
ایضا  
پیش خنک  
عیدی و آنکه  
مهره ازین  
یکو جرم  
ساک آن

کری و تریخ زرد و زرد و زرد خون دل شیرت اینی که دهر زرد خاقا که ازین که دیو زده عبرت کن	بر باد شده کسیر با خاک سیده ز آب کل بر روی آنم که سهد تا از در تو زین پس در یوزه که خفا	شکست انگشت نار	کشتی که بجا فرستد آن جوران از غفلت طفلان سرخاب زنج امروز که از سلطان رندی طلبد نوبت	زین شکست پیش جان انیرال کسیر بر دین نام سیدان فردار در دست و شتره کلید سلطان
درد درد درد	مسئله که برت زلف زده مسان او سوی برون با در یک سینه جدا په یکی تعبیه است در یک خان او	درد درد درد	قرصه خورشید که بر کمر مسان او عشوق تا یک بند کت که خاقا نیا کو هر خود را بد زارین حسد و قیاد	ایضا یار عزیز تر صعب جان تو جان او یوسف خود را بر آرد از فرزندان او
درد درد درد	کازر و آنگسید عاج بر زبان او قطره ستمی از علم بر سر طوفان او ماه صد او کتا ذره ایمان او	درد درد درد	یوسف که کت نوح در دو که بود غایت بجا آمدت غایت خفا ک ایت مبارک بجا که صد فدا ک	تا زهر زخم بر در دکان او آفت پیش شدت تیشه بران او کو هر ی آرد چون قطره نسیان او
درد درد درد	با دذ عادی خرد در پی او تا دعا عشوقین که هر که در دل ک دل که گنول سپید با من فروزین	درد درد درد	پیر خرد طفل و ارجی خرد گشت من اول او بیت داین باین او کاش تا ز کسیر شیرستان او	تا زهر زخم بر در دکان او آفت پیش شدت تیشه بران او کو هر ی آرد چون قطره نسیان او
درد درد درد	نرکت نیت ز فراج جان خواه در سفره جهان سیه گمان خواه کود در دل قوی شود و کویا نیت فرای	درد درد درد	کردم نهنگ در آن نفس من امت کفایت کفایت کربان مجوی عید از غم که می کشد زین	درد در دل محیط از کمران خواه در پست است نم از نادان خواه زین کسیر مجوی و این مردان خواه
درد درد درد	عید از غم که می کشد زین شاخ کوزل اندر هوا ایستگن فدیل از آن غم که تسخیر زار آن عیبی هر درد که زینان پیار	درد درد درد	عید از غم که می کشد زین شاخ کوزل اندر هوا ایستگن فدیل از آن غم که تسخیر زار آن عیبی هر درد که زینان پیار	درد در دل محیط از کمران خواه در پست است نم از نادان خواه زین کسیر مجوی و این مردان خواه

خوردن می اندازد غیرت جودان هر چه قصاصا که مکارا هیچ قدر کار خون خجرت که در صغیر این کان	درد بران بر کله برم که خوشتر درد بران بر کله ز نبی حور درد بران نوبتی خیمه ترکی که	تاسم از راق طوطی خاندان چنگ نماند و با ده نوبت قص کن حضره حضرت عامل بر کان	سخت اسیر غیب در فراوان کن سر و قد و لایر و با مزج و سوزی خسرو شیر شریعت لیل
کاوت بتا بر سر صورت معنی و جان هر چه اول در دین هیچ جان بام خداوند است شکرستان	درد بران خیمه بر خواب که خواص درد بران خوابگاه طارم بری کشت نسیان کان جرات برین	کود بر آرد حکم گاه و باال قران صدا صد ز ما ز یور کون و مکان هر چه استیغاف او عزت نسیان	آشمنی کارها آب استریخ او مغنی کل علوم خانه فرخ و نام برده بسکام زخم و صفت این
هم اثر عدل را دایمی تو بر زبان ای زهر تو دسکتر تریاک و ی در تو با می مردم در زمان	درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که	صاحب سیف و ظلم خورین زمان تا خبر باین بود ملکوت اوقال هم اثر عدل را دایمی تو بر زبان	بر سر بر کرم صدر کلام عجم هم سبب این راق که کفایت ای نایب عیبی از هر مرد جان
درد درد درد	درد درد درد	درد درد درد	درد درد درد
خجرت و خیمه سپاه آینه و بحر چین کاش هر چه خوره بود و نیمه در آن کس که بود او کس که پسین وانکه بر آید کی طلبید پار کسین	درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که	چشم جهان اختلاج کوش زین خبر کات فلک در لغات فرین نطقه در راهم خلق مضطرب شد ز آنکه حکم فدیت شیاطین	چشم خورشید و صفت آینه خلق تو از راه لطف جان سنگ از جزیان زرد و از عدوی که صفت علم و لوا
درد درد درد	درد درد درد	درد درد درد	درد درد درد
تا کنی قصد شرعان دان خاتم جم خواه بتا و آن آن درد دل خاقا که از این نشان	درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که	روی تو سلطان جهان گمان کبری مسئله تارک است اندر صفت از رلف تو که کم شود	زلف تو سلطان طایف نسیان تا که جهان کسیر که در جود درد لب تو است از کوشش
درد درد درد	درد درد درد	درد درد درد	درد درد درد
ایوان بر این آینه عبرت ان یکه زده و جله نبرل میدان کن کوی که تو ازها تا خاک تو ام بر دیده خرم خدی کا پناجا	درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که درد بران نوبتی خیمه ترکی که	پند سر زمانه بش تو زین دستان از دیده کلان در دستان از دیده کلان در دستان	دندان تو قصری پندی دهر از دیده کلان در دستان از دیده کلان در دستان

سطح طویلی بود که در کوه  
بربط چو عذرا هم که گسترده  
چرخ از سوزم که راده و با هر  
شروته سلطان افروخته  
ماقده بر توایم تو فتنه بر کاینده  
ای نادای کس شوایند بر  
شامش که بر عروس حلال است  
چه آرازد در دوشان آری که آری  
بن بر سر آری که گشت خفا  
اگر بر آید خورشید خورشید  
غالیه با سحر سوزش صفت  
کرده فتی کفک کفک خورشید  
تبع فریب چه خورشید کلام  
پیش که غمزه زن چو چشم ستاره  
روز روز آری که دل و صبح  
انکه غم جهان خورد کی خورشید  
ساتی برم خورشید جام کف  
در کوی قیام برم آری که کوه

ارغی بر بطن نفس در خلق مرزبان  
در روز و در آن هر روز زانکه آید  
دفع و بار حاشم با قوت که در آید  
دشمن در آن در آن خورشید آید  
دارا کنیز داور خورشید که آری  
مار نگاه در تو تو آید آینه  
برخ دم خواه و منه دل بر آید  
هفت آسمان طره و آینه  
دل از تعلیم سیم میخاکه کلام  
چه خورشید سلطان با آید  
که سلطان آید در دوش آید  
رضد را و نایکه در آید  
خشم خورشید آید جام کوه  
از پنهان خورشید آید  
هر سرده قواره را ز کوه آید  
از قبح کلین که عکس آید  
بر صدف کفک آید خنده جام  
صبح سر کوه آید جام صبح آید  
پس تو غم جهان خورشید آید  
او زنده آید که آینه آید  
آتش موسوی آید در کوه آید

آن نبوی رخ بین رخ رخ  
را بر کوه آید خورشید  
جام و می بر کوه آید صبح  
عکس آید آینه کوه آید  
عادل تر از آینه کوه آید  
تا آینه جمال تو دید و خوش  
از رای شاه کرد نور و آینه  
کوزد لیل شعر آمدی کوه  
که غم پر دشت آید دل شعله  
بدر بطن نایکا و آید دل آید  
سخن کوه آینه کوه آید  
ز نظر آن کوه آید در آید  
کار طاعت آید آینه کوه  
طفل آینه زان کوه آید  
زیره در کوه آید در آید  
پیش که صبح بود در کوه آید  
کوش میخ عم زل پیش که صبح  
عمر کوه آینه خورشید آید  
درده آینه کوه آینه آید  
ورم خورشید آینه آید  
دختر آینه در آینه آید

افروز کس تاخ بن لب لب آید  
تو عاقل خورشید تو عاقل آید  
وز روی تو دید زین آینه  
مانا که خود خورشید آید  
خوش آید آینه کوه آید  
کلک آینه که میگوید آینه  
که از آینه کوه آید  
عاطفه به آینه آید  
خشم آینه کوه آید  
زیره در کوه آید در آید  
خیز که بر کوه آید  
این خورشید آینه آید  
کوش که آینه آینه آید  
کاتبه ز کوه آید در آید  
ما خورشید آینه آید  
کشته بر آینه کوه آید

کرده بکوه کوش با صبح  
ربط عمر صفت آینه آید  
چین بر آینه آینه آید  
هر که کوه آینه آینه آید  
در بطون کوه آینه آینه آید  
کوه بر آینه آینه آینه آید  
خاطر خورشید آینه آینه آید  
عیسی خود آینه آینه آینه آید  
سپ چو خورشید آینه آینه آید  
نار آینه آینه آینه آینه آید  
سپش خورشید آینه آینه آینه آید  
که در آینه آینه آینه آینه آید  
شاه معظم آینه آینه آینه آینه آید  
از کوه آینه آینه آینه آینه آید  
نوح خورشید آینه آینه آینه آینه آید  
و بر کوه آینه آینه آینه آینه آید

کوه آینه آینه آینه آینه آینه  
از هر زخم آینه آینه آینه آینه آینه  
خاک آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
خیزد بر کوه آینه آینه آینه آینه آینه  
ما تو طوفان آینه آینه آینه آینه آینه  
بخت آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
در عوم آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
میرم کوه آینه آینه آینه آینه آینه  
کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
سپ آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
سپش آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
خنده آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
هم آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
سخت آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
از کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
احمد آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
و بر کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه

سطر بر آینه آینه آینه آینه آینه  
نا عروسی آینه آینه آینه آینه آینه  
در کوه آینه آینه آینه آینه آینه  
سخت آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ور آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
زهر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
شاخ چو عروسی آینه آینه آینه آینه آینه  
سپه چو آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
مده چو آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
خیم چو آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
بر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
خشم آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ای کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
مده آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
از کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
احمد آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
و بر کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه

آتش آینه آینه آینه آینه آینه  
تاج آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
مهر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ماه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ماه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
دور آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
کرده آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
زاد چو آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
سپ آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
خط آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
مستی آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
بر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ابر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
رخمت آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه

آتش آینه آینه آینه آینه آینه  
تاج آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
مهر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ماه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ماه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
دور آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
کرده آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
زاد چو آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
سپ آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
خط آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
مستی آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
بر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
ابر آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
رخمت آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
کوه آینه آینه آینه آینه آینه آینه

از خانه نورم که باورد ز نور  
چون نال لطیفانده ام پیرا  
کترین درد و ناله بود صدر  
نان در دل خاقان که چشم در  
کواکه سخنندان مین بود  
آن خاندان کار مرا خاتم بود  
دلها بر دستار که در کرده  
وله  
ای سید جان کجاست جویم  
ای در گرانها ترا روح  
درشت الله همچو بدر دیدم  
خاقانیت شهنشاهت  
در بند چار آخر سکن چماند  
ای خراج اراکانه رخسار  
ای زال سقا ضمه که بشی شرم  
وله  
دیدهای بخش سپیدار سبزی  
مقدای هکت و صد زر کار بند  
وله  
ای صمیم بپن کجا میروست  
جان کینش در کنگه اندک شنی

وز نامه نام که فرو برد بن ناب  
ز نبت که در کرده اعزاز و حساب  
مگر نه شب چه بود ماه جهان شاد  
برافتن نیت شوتا فخر بر تاب  
کواکه زهر بخش بهین بود آب  
آن فاخته طبع مرا فاتح ابواب  
وله  
نان کساره طیر ابا سبل ز بهمار  
جان و جان احوات جویم  
چون کس که انبهاست جویم  
و امشب همه چشمهاست جویم  
وله  
در زینت آینه خود چنان  
در کام افی از لب دندان پریش  
وله  
نان خوش غدا غنچه غدا چه خوشی  
که بقدر نورش دل چشم من کزستی  
تا بدیدی حال فرج بر حال کزستی  
کزین چشم بود زینت کزستی  
بر این که ز غر تو دیده بر جرم  
نزدیک آفتاب و فامیوست  
ورنه با این شتاب هر چه میروست

بپارم و چون گل نمی درنده  
خوسندی من دل بودم که زنده  
ایام بقصا و ترا کوشش شبی  
تحقیق سحرهای خیر در خوش دزد  
کواکه ولی نعمت من بودم من  
ادرس قضای منش و عیدی منش  
وله  
کاشم قنبره هر چه تو فکر کرده  
دیر و در آفتاب بودی  
در یاکم انگ و پس بدریا  
ایر سید جغد گشته وقت  
هم در دل شهادت جویم  
در روزی بوی شیرین چه پانز  
ایر ادا داران سگونه ز پناه جوستی  
آخرو کشته جگر ما چه جوستی  
ایضا  
بر پیمان هم پر یام ازین کزستی  
تا بیک تخلف بر در فون کزستی  
ایضا  
کس را خبر کن که کجا میروست  
یکیک بکوی هر دو میروست

که در غم غرقم که در غم از تاب  
بیم بر غم نال خود در خور تاب  
خوشید سلطان ترا پیش شب تاب  
تعلیق برین از نیا بد زین تاب  
عم چه که خداوند و پدر بود بهیر تاب  
داده عشق در دهر فاضل القاب  
وله  
امروز جویم کیمیاست جویم  
در هر صدی حبات جویم  
کاز نو هر کوی نوات جویم  
هم در دل شهادت جویم  
در روزی بوی شیرین چه پانز  
ایر ادا داران سگونه ز پناه جوستی  
آخرو کشته جگر ما چه جوستی  
ایضا  
بر پیمان هم پر یام ازین کزستی  
تا بیک تخلف بر در فون کزستی  
ایضا  
کس را خبر کن که کجا میروست  
یکیک بکوی هر دو میروست

بپا کز نیت که کمانگش است  
مغنی که تو باشی همایون  
ز بس جوینا که میر ز غم  
روزم بنیابت شب آمد  
ایم به شنید ناله ام  
خون که به تر غم ز سر  
نیت یک کمان کوه جان ایم  
ایچو اجیرم تو چه فرستم سبیل  
بغداد جان دور او طرد لهما  
بکن ز تو کینش و غمنا کینش  
تا حلقه های زلف بهم بر گشته  
در هم گشته دل خاقان زلف  
بجز دراه عشق میسوسه  
بامید تو سبک بودم که ز غم  
خاقان کمان که طرف تو میرو  
کیرم که مار چه بکنش شکل مار  
مردا که قدم دیدم کفتم ز تیغ میر  
سیمرغ دولت از قریه دیو کوه  
زسان عروس ملک ز در کاه  
شمیر دین که که شمشیرش این  
پندار خود از قریه شمشیرش

جایی فراغ غمت که کیم شکر است  
جذبت کارشنان حبت  
شمار کشکان ناید پاد  
جانم بز یارت لب آمد  
ایم به شنید ناله ام  
خون که به تر غم ز سر  
نیت یک کمان کوه جان ایم  
ایچو اجیرم تو چه فرستم سبیل  
بغداد جان دور او طرد لهما  
بکن ز تو کینش و غمنا کینش  
تا حلقه های زلف بهم بر گشته  
در هم گشته دل خاقان زلف  
بجز دراه عشق میسوسه  
بامید تو سبک بودم که ز غم  
خاقان کمان که طرف تو میرو  
کیرم که مار چه بکنش شکل مار  
مردا که قدم دیدم کفتم ز تیغ میر  
سیمرغ دولت از قریه دیو کوه  
زسان عروس ملک ز در کاه  
شمیر دین که که شمشیرش این  
پندار خود از قریه شمشیرش

خبر از آرم است جان با خون  
عین دم است یار و دم از مرغ  
کزار خورشید شربت سید  
از بسکه شنید یارم سیمرغ  
خیاط دور کار بسالای کس  
تیغت چون خونم شو تر  
در دگر که مرمت بر هم فرو  
بر کور دلال خون عین سیم  
من بجایم است در غم که کلاه  
زهرت مرا غذایی سر زونه  
آسته تر نه ملک جهان کز  
جان شمشیرت بن عکاک کز  
مرد کاهی و عشق میسور  
بسی طفل کار ز تو تر ز تو کز  
کود زهر بهر بخش و کوه بهر  
لزان ستارگان ز حرام دین  
خریت کار فدا ده اهرین  
طفلیت ما هر که از ما جری  
خاقان از کلم شمشیر حادث  
یا عجب تو غارت ز ما پاد  
اندر سبک کس انکین کز کز  
اندر جرم انچه سبک ازین

کانه در رو کشته و پیر شمشیر  
بپاروشدم قدم از رخ در رخ  
ز رخ غمزه با شرم بادت  
از یارب من بیارب آمد  
پراهنم ز دست کس از رخ کز  
بردت تو سبک زین نوب  
کوزده دیر فغانم هم شرم  
بویده دران شسته غم شرم  
پشت پر خورشید که بپند روی  
زین کانه سر کولان فیروزه  
دکوه تر نه ریت سحر گشته  
دام که تو زان لبها جانم کز  
در ز کاهی و مشک میسوسه  
تو چه نیت از رخ سحر در رخ  
نارنج آزان کند که ترا و کند تو  
کود زهر بهر بخش و کوه بهر  
لزان ستارگان ز حرام دین  
خریت کار فدا ده اهرین  
طفلیت ما هر که از ما جری  
خاقان از کلم شمشیر حادث  
یا عجب تو غارت ز ما پاد  
اندر سبک کس انکین کز کز  
اندر جرم انچه سبک ازین

از گزینی حادثه را قبال او بخا  
 بدستم که آن خط است  
 بجان پادشاه گویند خوردیم  
 خاقانی از حدیث زمانه زبان  
 بدین زبان بر زمین آگوست لیک  
 چون زمان عمده سنی در نوشت  
 بسیارین بینه خاکی گذشت  
 از سیم اقلیم چون وقت آتی  
 ماه چون در حیط مغرب در  
 یوسف صدیق بخر در طبق  
 که شهباز بر جرح خنجر گذشت  
 اول  
 اینک در موقت صف حیوان  
 تا کعبه را آنگاه بر آیم کعبه است  
 اول  
 بدان مبین که پشت دروگر زار است  
 دلمان در کوه چنان پاکندم  
 خاقانی از زبان طلب آب زج مرز  
 بس مور کاو بر دنان زیره زرا  
 ازادی چه طرفه که ما هر در است  
 یک دوزخ است بهشتنا ما در در

از گزینی حادثه را قبال او بخا  
 بدستم که آن خط است  
 بجان پادشاه گویند خوردیم  
 خاقانی از حدیث زمانه زبان  
 بدین زبان بر زمین آگوست لیک  
 چون زمان عمده سنی در نوشت  
 بسیارین بینه خاکی گذشت  
 از سیم اقلیم چون وقت آتی  
 ماه چون در حیط مغرب در  
 یوسف صدیق بخر در طبق  
 که شهباز بر جرح خنجر گذشت  
 اول  
 اینک در موقت صف حیوان  
 تا کعبه را آنگاه بر آیم کعبه است  
 اول  
 بدان مبین که پشت دروگر زار است  
 دلمان در کوه چنان پاکندم  
 خاقانی از زبان طلب آب زج مرز  
 بس مور کاو بر دنان زیره زرا  
 ازادی چه طرفه که ما هر در است  
 یک دوزخ است بهشتنا ما در در

کلیله در سر او بعد و چارگان  
 که دختر که نینان لاجان در  
 اگر چه است بیانی خدای مکرر  
 اول بغداد را زمان سپنی  
 فایع از دسته کران سپنی  
 همه های بجز سیم فشان  
 ماده پر رفت دن و دیو  
 چون طبق در طبق نرسد افغان  
 نهم بنوی  
 کاین همه و همه تا بسایند  
 وقت که این چهار حال  
 از جرح از آن بینه افلاک  
 اینک ز علامتی که پید است  
 خطاب  
 از سیم تو در نقاب خضرا  
 دارد تو در ویر موسیان آب  
 روز پاشی و ناگشده کعبی  
 با آنکه بر اسکی کوسینه  
 یا خلعده بریز درستان  
 در روزن کسبی فرور  
 آنکس که بند قوت زایش

امیر پنج حسن و شش حجاب و هفت  
 عروس در شش خوانند و با بوی  
 که کور بهتر داماد و حرکت بر تو  
 اهل بغداد را زمان سپنی  
 فایع از دسته کران سپنی  
 همه های بجز سیم فشان  
 ماده پر رفت دن و دیو  
 چون طبق در طبق نرسد افغان  
 نهم بنوی  
 کاین همه و همه تا بسایند  
 وقت که این چهار حال  
 از جرح از آن بینه افلاک  
 اینک ز علامتی که پید است  
 خطاب  
 از سیم تو در نقاب خضرا  
 دارد تو در ویر موسیان آب  
 روز پاشی و ناگشده کعبی  
 با آنکه بر اسکی کوسینه  
 یا خلعده بریز درستان  
 در روزن کسبی فرور  
 آنکس که بند قوت زایش

عراق و مغان که جفت هم ز یاد کن  
 اگر چه در شش بهشت را با نو  
 هزاران دختره چرمی باشد  
 طبقات طبق زمان سپنی  
 رعفران سنی کشته با و نهنا  
 غار سیمین سبزه پیرامن  
 چار باش چو نقره از پیش  
 بس کن این نزل صفت خاقانی  
 زین همه سبز و همه خاک  
 وقت که وقت بر سر آید  
 وقت که حرکت آن سیم  
 کبیر شود اجنات حیوان  
 انصاف نهان شد و دو فاهم  
 جاندار روی علت بهارن  
 از فیض تو در دو کا هواره  
 دیباچه روم را تو رنگ  
 که کور عسمرانی باشی  
 هر ماه به سبک آسمانی  
 میل تو بروزم چو سبک  
 آن کور که سپید رابع بار  
 در کینه هر که ز فرود شد

بچشم زخم از آن سبکی دختر  
 اگر بماند ز سید مسیح را حوا  
 که کاش ما در خم هم زادی از در  
 طبقات طبق زمان سپنی  
 رعفران سنی کشته با و نهنا  
 غار سیمین سبزه پیرامن  
 چار باش چو نقره از پیش  
 بس کن این نزل صفت خاقانی  
 زین همه سبز و همه خاک  
 وقت که وقت بر سر آید  
 وقت که حرکت آن سیم  
 کبیر شود اجنات حیوان  
 انصاف نهان شد و دو فاهم  
 جاندار روی علت بهارن  
 از فیض تو در دو کا هواره  
 دیباچه روم را تو رنگ  
 که کور عسمرانی باشی  
 هر ماه به سبک آسمانی  
 میل تو بروزم چو سبک  
 آن کور که سپید رابع بار  
 در کینه هر که ز فرود شد

ز جنت خورشیدی مشوره	فاکی سپار بلکه مرده	لعل از سراره بیت خوشک	خونیت فروده در دل سنگ
در وصف	مردان با لعل و زین پوید	طفل است که سرخ و زرد چوید	تختان کبیر
کاش بسج تو تیا بخش	سگشن بکلم کیم بخش	مورشن ز کبستان کستان	سکرار و فرغستان
صدری تفسر دار خلاق	موج خواجه بزرگ	عاش بزبان خلق لایق	
خیرش جهان فرو کشته	سادات رکاب و کوفت	خبر موکب او فرو تر آمد	پن من این صدرا آمد
ما شرف رخ رک بر تک قدر	ما شرق صدر کیر جهان	ککک تو نبات ملک است	عدل تو برات ظلم است
کشا چه کسی و چیت نامت	صلت ز کجا کجا مقامت	کشم مغسلی سخنه ان	میاد من از بلاد سروان
کشا بصران چرخ شادی	زان ناحیه خیر بر زن شادی	کشم که دران بلاد پر شور	نا نمانشیرین بد ابرها شور
آن خطه بدت خط است	کاش انجس و باند پرست	بختم سفر عراق فرود	زان آب هوای قحط فرود
چون راه عراق در کشیدم	نعمت کده بهشت دیدم	چون به شد مرد غم رسیده	از کفغان بسته مصر دیده
میسویم در جوار درگاه	بر بوی قبول حضرت شاه	بروانه خویش کن نیاسم	تاراه دهد سبب رکاسم
کان بار که ار چه معجز آورد	دارد همه چرخ منی ندارد	کشا تو اسنوز ناما	بر کونه مرد این معاصی
چند از رخ و رخ شخی فرودن	خود خیز راه خویش بودن	عجاب عیور کرد درگاه	تو با طلب لغو با تبه
عجاب زبان بر بند نهر	این لاف غرق زبان که نهد	کشم سفر در ار کردم	حاصل چه برم چو بار کردم
کف ازده کدی با کبر سیر	این خاتم من بقدر سپید بر	اسمای همین بر او نوشته است	ترباق همین در او نوشته است
خطاب بجز	این مهر شناس مهره گوش	وقف بدرست بر تو نمودش	زیر حلیه استم
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن کوه و کوه عفت	مار از بر برده ایردیک پی	کاین شیب فرا از افشک
جانه که جو استر فرید	در عرصه کبر سید و پند	زانو تر بل شدن تو نش	یا در بل آئین ممانند
از شمشیرش همه توان رست	از پنج پنج حس توان است	این بقدرت بی لکون است	وین قیر بند سر کون است
این دایره کی نشیند از پایی	وین نقطه چگونه خیزد از جای	بس کف که این چه دیو بود	کار برده کج است نمود است
رو کاین که سوال عرفان است	این طازه مخالفان است	پا بر سر ای حدیث در نه	منشی از فلسفی بر

کتابخانه

وصف شهید	سرنا پلنگ کلاه در پایی	در شمشیر مقرر زین است	غزوه
جانه بنیسه چون دل در پیش	بر بال امیر محل امیش	تا شمشیر همیش از غزوه است	اولکش جو عوارث غزوه است
کس غار سفیدت بنا ای است	وز باش نقره کینه کا هر دو است	در حظه سیماب جو زین روی	نه ماه شو چاره ماهی است
خاقانه یاس عمرک خواهد بود	عمر و شتم کنگ هم خواهد بود	جانه بنیستم در آمد اول است	و آخر شود از هم بستم خواهد بود
ای طرح هم زار سفر باز آورد	در ره دلس از ره بر باز آورد	حال دل من کیک یک کس است	با او بود و کج کس با او
ای مرهم دیده دید سپید از تو	با دشمن من سخته در روزم	از زهر ز تو سوخته ام دور از تو	
سید و اول	رو به تو ام الدین	از سادات دنیا و از شعرا فیض	طوبی در زمان غار است
مغول بر طت خواهد محمد	مردم در زینت آنک	نصف از رسیده که او بفرمان	ای با قافان و الی خورستان
آن آنک غایت آید	عیدم نظیر عمر	عشر کز رسیده و قصه	یغادر مدح اش که حق در حق
عزت آید	شرف لطافت	شعرا کجا و مدح	میتن صفت آید
و طوطی و نظای عروسی	روحا سیر قدر	و ای شایر از مقدم	و کمال که سید مژده
و صفای حسنه	اراد حال حایت	همه از صفای حسنه	میرا و امثال او شعرا
له سنه	در ای حق	و لیک با بیت	کشم در تجربه شعرا
اندان موضع که فرغان را	و ندان که نور که	همه بر با باشد	ار کدن به شاخ و پیکر
وله	ایر زان قوت لب	لعل زار	بر بر روی تو زلف
بر تو در تو	انگیزه از آتش	پانچ تلخ تو	ایمجه شهید
انکه از او	کند و زور	زیر	بدرست حال
با طره تو	کوم کای	بندی	با کوی تو
ز آینه ایم	کوی	عفته	باجر
ایر شمشیر	شایر	بر اندر	جامع

۱۰۰





نه در نه

زنده هرگز دست نمی بردستی مگر بقی در جام دادن صعب

نهر هیچ خلق بدیدار تو خطا نمی گویم که بری سرش کرده خطا بگاه چو دور بگر خواندی که بگر

نداری تو به صورت عدل تو بفانی در بوجو خانی گوید

خاقانیا اگر چه سخن در نسیا یک نکته گویمت بشنوی که بگیا

آزاد بده نقل قفس پر کوشش تو ایضا عمر چشم خویش از درد مرد می

خرازم که از مادر هر زادم چو کله که می پرو و کل از ناز کشید

هر چه سال است کار خاک از تو بود نروده تا پیش تو آن دم

تو ای فضل ازین اگر برستی بیجان غزیت که از تو نه شادم

چو غبت بخوبش کردی من بر تو تحفه از وصله و سیم دادم

چو شاعر شد بر دست خاقان سخا قایت من لب بر نهادم

تو هر دم برین چه جوی چو نه تو اب آتش ز فر خاک با دم

لایف که سه از اهل قبا غبت نایده برین مطلع شمر از او غلظت

صل اعنا از قیم چارم اطول از خوار خالده و عرش از خط استوا

او حدی فاضلی است کامل و عاریت حاصل صلا صوری و معنوی و عالم علوم ظاهر و باطنی

دیکرا و شکر بگویند که در دست ارادت شیخ او حدی کرمانی که سر آمد عرفای از زمان بوده

کرده از خدمت او مرض و با صفا و رفته که عمر را در کبریا و هم در دنیا شایسته این عمار

زین جامه با چه فایده چه می کنند زین پرده با چه کوه که بر با همی در

دست زانکه بر سر مردم که بصر آن خاک که مردش از درد پرید

گر که اجل یکایک زین کلمه میرد در سنج حکیم سنایی گوید

سه سپوند مانند بار چون توان شد ز حال بر خود دار

سه سپوند مانند بار چون توان شد ز حال بر خود دار

سه سپوند مانند بار چون توان شد ز حال بر خود دار

در خروشم ز صید آفتاب در ساسم ز صورت آن فرمار

مسطرم بر دانه ای سار که در آن پرده نیت کس را نبار

کوشش بر چنگ چشم بر ساق جام در دست جامه در رفتار

ایمه پوسند کان آن را ایمه جویند کان آن دیدار

سختی ز آتخ نهفته کوی نفسی زین دل گرفته برار

نیکته باز در آن از آن دست اندکی باز کوی از آن بسیار

حیبت این ناله و فغان در صبت این شور و فتنه بازار

راه بسیار شد مر جان خسر که مار بود از ایام جور

خوش آن عسرتان کما را چه شاید کوش ازین بازار کا

مبادم سرور در دل خرم که در کوش کند با دسترا

فراق درستان با جام آن کوه چو خواهد بر دبا دین لاله مارا

از حسرت حال در چشم شقان جندان نظر نماید که در کوی

نیت غیر اندین کوی در کوشن میدم یاد کوی خرم خندان

عش و مستور زیم دور راه ای کوشی آن کوشی در کوش

ز نرم روز تو در باغ وقت کل آن که در دوار باغبان

چه کوه چاه زندان بر کون که چو قطره کند از کوی باغبان

در صبر ما بکنند بنویز از کس هر دو عالم کوندشمن را

خبر نخواهم بود جان از درد ای سلیمانان فعال از درد

بر کل از غمیر کنده می شبه کرد ماه از شک بند می شبه

عزت آید از خوار خانی کرد تری در دفا و ز در شمار با

عزت آید از خوار خانی کرد تری در دفا و ز در شمار با

عزت آید از خوار خانی کرد تری در دفا و ز در شمار با

عزت آید از خوار خانی کرد تری در دفا و ز در شمار با

قصیده

غزلیت

القصیده

ایضا

در بوجو خانی گوید

ایضا در بوجو خانی گوید

القصیده

در سنج حکیم سنایی گوید

مشتوی	عابدی شد بخواند کفری	دیدنیا چو در کرب	جام جم
کود و سوال کا خرد	بک چو بد بینه شو	کف دنیا که من کویم رات	که مرا هر که مرد بود خجاست
هر که نام بود خجاست	وله	این بگارت از آن بگارت	این بگارت از آن بگارت
پیر پیر با پیر پیر گفت	که مرا یا شوهر و خجست	گفت با با زان کن وزن نه	پند کیر از خلاق لذن نه
دراز نا که کپرت عسبی	سلبه کا و کف خجرت سبی	زن بخو ای ترار نکند	کو تو کبدریش جهان کند
از فرخ و تادرت کفری پسند	چند دیدی و بار خجند	آن ران کن که آب همه نماند	ریش با با کز که نیمه نند
آب کارت مهر که کردی سپه	کار این آب را تو سبیل سپه	بهرین نموه رباغ تو آوست	دستی روغن چراغ تو آوست
آن نماد چراغ تیره شود	خاطرت کند چشم خیره شود	در رت و ت عقل و صرخ	در کرم سیم و در تر او سبک
آتش شورش سباده	انچنین آتشی سباده	فرج کورت اندران بخدی	صحت او عذاب هر احد
آن سبوت تو کور خدای	رباعیات	زنده زان بی کفن کور خدای	
ازت فاده در خلاق پیر	دیش تو در پیش تو انگر همه کور	ای با همه در صحنه کوشن کور	وی با همه در حضور چشم کور
چون آتشی وی تو درم نیاز	مگذار بدت شمن دوم باز	کو خوشتر است جان فرم تو بود	و بر خاشنی است کار فرم تو بود
ای اعدا که رانی تو و خندان	و زاهدان تو کشته سادان	امروز چنان بکن فردا چو	خندان تو بدون در کمران کس

شماره نهم در حالات و شرح مقالات شعری بلاد خراسان صلیت نواب الخ

دان و ایست شتمل بر ملا و عظیمه و مداین قدر بکن عظیم و در ایران و حال مثل سایر ایران و میرا حدودش از کجای است تا کجای است

عجم و از کطرف است و از کطرف است و در ولایت میر و درین شهره شده حدی هم بولایت فارس و در آن متصل است

ایلیق مراد اهل دولت و غایت و مظهر آن بادشاه شایسته و قله کلات که خود در کجاست شده در کجاست و از کجاست که مشهور است

حکیم اورد و هو او حد الدین از فرید امیر و در اول حال فادر تخلص مسکریه انوار الامیر سید عایر عماره است و خود تخلص داده حکیم است

خرم و شایسته است پائیند و در فن شعر لفظا و معنی مدلل و شایسته ندارد عجم فقیرا عند دولت آل سامان که استاد بود که قانون شعر را کرده

الامان که کبیرا کویید و استاد است چاکرین کویید از کجاست که در کجاست و هر یک معنی زبان فعل از کجاست خود کرده و درین کجاست

نیاده که تو اندلاف بر بری با ایشان زند اول حکیم ابو القاسم فرمودی موسی و دریم شیخ نظامی همی الاصل کجاست بر کجاست حکیم شیخ نظامی

چهارم حکیم او حد الدین اوزی سپردت در بعضی ستمها ملاحظه شد که جمیع از موزونان از جمعی که سوال از تیر میان حدیث از و نامی

و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان اوزی و ظهیر فارابی کرده و قطعات گفته اند برای فقیر انقیود تحقیقات از تیر و در انقیاد

والا با تک ربطی این شکیک فاجع از دایره انصاف است عرض حکیم مرزوبکی از ارکان اربعه بنیان نظم است و در فن قصیده کوئی همایش

پیش از من بلکه از آن سرفراز تریش است دوشاه سمرقندی نوشته که حکیم مرزوب در مدرسه منصوره طوس تحصیل علوم پرچم و از علمای مشهور بوده

اما در کمال فقر میگذریده روزی مرکب ابو الفرج بنجر که ملک الشعراء آن عصر بوده در ارادگان که قریه از قریه شد ضوئیت نزول کرده

چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاده معلوم کرد که تعلق سبزه دارد گفت سبحان الله یا علم این لبز و من چنین مفکوک ششویه شاعری

بستی و این مرد چنین متشتم بغر و جلال و الملک که بعد الیوم است غیر که درون مرتبه خجاست متغول شوم و هم در کجاست بنام سلطان استقصیده

کردل و دست بجز و کان باشد دل و دست خدایگان باشد

موزون و علی اصباح قصه درگاه سلطان کرده قصیده را گذر نهاده سلطان در عالم سخن شناسی دریا که مرتبه نخوری حکیم تا کجاست

فحش نمائند که این سخن محمول با غزاق است والا کسین سب سخن است با شدمید که بدون اینکه شخصی مد فکر گفته باشد مشکل است یعنی محبت

که قصاید باقی ممانت تو اندیش کرد که بند در عهد دولت سلطان سب حکیم از کسرا مد منجمن از زمان بوده نظر بکنید اجتماع کو کسرا در برج

میران که هو است اتفاق افتاد حکم کوه که طوفان هوا خواهد شد چنانچه در عهد نوح نبی در برج با اجتماع شد و طوفان نانی شد همی

ازین حکم محظوف شده محکم برای خود خستند و توشی عظیم شد اتفاقا شخصی هاشم چراغی بر سر نماز روشن که از غراب بود سبکه آن

آنقدر نسیم حرکت کرد که آن چراغ فرو نشیند و صبح سلطان وندیمان با او معارضات کوه او معاصت خشد و حکیم سبکه مجاز شد که

آثار قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد کویند آن حال فرمها نیز از نویدن باد و صحرانایمانده اوزر از توش بولایت بخ که شیشه در کجاست کجاست

گفته چنانچه از احوال معجزی است و در آنچه کلاه سنده قاضی القضاة حمید الدین که در آن فصل آید بار بوده حکیم راجحیت کرده و قصیده عرای

در مدح حمید الدین مرزوبش و کویا با بدون اطلاع قاضی است رالی حکیم آنچه کلاه گردند قطع را ادب صابر خصوص حکیم در آن قرانات

گفت نوز که از اثر با دماخت و بران شود سراج و کاج در روز حکم او زودید سبک باد با هر سبک از براج تو دانی و انور

ظاهر اهم در کجاست که حکیم حکم کرده بود چنانکه خان در طالع میران متولد شده که بیست و نوا کرد ولایات و حکیم در سنه ۵۰۴ و فات قدسین بخار

له سنی صبا سبزه پائین دارد و بی با نمونه کشت رنجن مرزوب عقیبا

چه طغنه است که طفل باغ می بزنند بگونه کوزه ملاحظه بفرج طویا کجاست مجنون تا عرض کوه در کجاست

کافرانه حسن و جمال بسلی با

وله  
هم چهره بر آورد فرو بر نفس را  
نرم رخ بهار که در حرکت کرد است  
در خرم دل اجل که فاسد نود مسیح  
او زگر که خوش است همه در این و  
کاهی ز رخان نغمه گدازه هوا  
شمیر تو خوش نهند از بهر دوام  
وله  
بادایه عفو و مخط غمیر گشتند  
انجا که در دایه سوا طویل زیت  
حصن از آب که بر بردان ملک  
وله  
شبه شکل تو که دیگران بر وین  
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان  
این که می بینم بر پدیدت یارین  
وله  
انجا که زلفت ای کبره شبت  
بر ماه مرگ در بر و بر کلبستان  
خالیت بر رخ تو بنا میزد آنچه  
وله  
نزارش مبارک در زمانه و نبود

باز این چه جو بود و صفت جهانرا  
هم فاخته کشید فرو بسته زیار را  
از خرم دل شمن شه لعل کسان را  
بر باوشینند از بران جولان  
که نغمه بدی کشند پای فعال  
کار کانه سفره بود سفره و خوار  
وله  
تألف بریند مقدار اولم  
انجا که در سر از مطیع خود تو کرد  
سعد قدیم است حصنها یا یارین  
اگر بلیغ و شاکر می شود  
خوشش از چنین نغمه زین  
ای از کمال حسن تو خود در آفتاب  
وله  
دو آنگاه که روی است ای کبره شبت  
در لاله نوش لاری و در عین آفتاب  
خواهد ای سخن پله از او تو آفتاب  
وله  
اگر محول حال جهانان قضاست  
یکی چنانکه در سینه تصور است

وین خالک نوگشت زین زانرا  
ور لاله نورسته نه از و حسی است  
که تو جو غمیرت غایا قصه و چشم  
از ناصیه کاه با هر که طبعی است  
سر خفت کند افغی قران و چون  
چشم زده اند دل کردان شمار  
فان کسند اندر نفس تیغ  
وله  
غمو از ترا در کنگشیا نیت غم  
دودی که سر از مطیع خود تو کرد  
کعبه دایره شه جو دیدیش  
تو آنکی که سینه است از تو طرح و  
این نم باز زین کیفی و مدیح  
خط کشیده دایره زب آفتاب  
وله  
با غیت چهره تو که دارد بر  
کونای سپهر نشد زلف تو چرا  
کونی که تو کی خانه و ستور پادشاه  
وله  
چرا عمارت احوال بر خلاف است  
کسی ز جوان و چه آدم هر نیار نو

ایضا  
روشن ز بهر لاله بهر اطراف کفها  
در قبضه شمیرت شدی در بران  
سعی تو ز و تو یزد رنگ برقان  
بر بار کنگر کس ترکش طیران  
سوی طهر دیدن شریان ضربان  
یکتا یغیر میراث بر و بر سر خوار  
ایضا  
آاده تر از او بود دران نم را  
خبر خند ز یارت کند باغ ارم  
سجده آن بزین نه با چنین سدا  
ایضا  
که تا بمقطع شعر استم از مبداء  
همی چه گفتم گفتم که بصره و حرمان  
وین تو بی یارین بریند کف حکم آرم  
ایضا  
سرویت قامت تو که دارد بر آفتاب  
در حلقه ماه دارد و در چرخ آفتاب  
ناکه رنگ شنب غلطی در آفتاب  
ایضا  
که شمشیر عادت در لایحون و چرا  
که شمشیر عادت در لایحون و چرا

نه حساب ملک ناز زو هر قدر تو  
وله  
لعل تو ز خنده شد زنده بر وین  
باتو نیار دشت دهر کنگر کفها  
حضر و سپهر شاه که بر زم و بر زم  
جوش جنبی هر یوش قفقور و  
کیش خدای کمال از زمان گشتی  
حید شریع و کرم باز در حران  
وی زرنگ تر تو نالیده موج اندر  
دست محمودت بر تاجها نه بر تاج  
هر که را در دل هوای است این  
وله  
روز بار بار کله در یکان است  
قدحی پر شنبه و مر جان است  
باغ را با و صبا همان است  
به کنونی جو یکارستان است  
پس بجز که چه در شجیان است  
که فروز از کرم نیردان است  
آن نه شمیرت کنه رو باه است  
ای ملک بین کنی ترا ملک نیر است  
وله  
شاه سحر که گهر تی حدش

دلم قرین عدت و در حقیقت  
نوش لب لعل تو وقت سحر گشت  
خروج تو سرگشته با غم غیر گشت  
کبر تو چون خود شاه قاعده ز  
بدرش نگر خود باش سحر گشت  
مغفرو می کز بر تو بر غیر گشت  
زهره بر آن در نگاه خنده ز  
وله  
بعد آن دی که بنیال و حنجره  
که حرم را چون حرم حرم تو بجای  
وله  
توده خاک عیبر امیر است  
باز در پوده الوان لبیل  
ساعت شخ زبانه طبع  
روز نوروز و حیا خرم ما  
بجزا که بحقیقت کز سب  
شیر با بائس تو پینحال است  
وله  
دل و دست خدایگان باشد  
انکه با باغ عکاش سلاطین

دگر گشتم بزمین و شستم تقفا  
چین سر زلف تو رون غیر گشت  
نقطه لعل خط فتنه از گشت  
که چه تمثال چهر قدر دور گشت  
کمان دو سپاه کمان نظر گشت  
که ره و پیره برید که که دور گشت  
مال مهاجر کوفت حشیم گشت  
کمان در زور کمان اولان گشت  
بر غداق خمر تو و الی کس نمودت  
در درون کعبه هر که نامد غمیرت  
هر که را در جهان غایب است تاریخ  
وله  
دین باد عیبر فشان است  
مطرب تو که بستان است  
مخوفه اندر کهر الوان است  
همه سیار نه از حرمان است  
مردعبان و صفر یکان است  
کرک با عدل تو پله دستان است  
وین ترا که است کنون جوان است  
چون که در با شکر کند ابر مطیر است  
ایضا  
هر که ز بنیای پس و جان باشد

و انکه با مهر خورشید روید  
قهرش از سایه بر جهان گشاید  
بست از بانگ بر زمانه زند  
نشود کار عالمی بظلم  
روز سپی که از خورشید سنان  
شیر کردن چون شیر در آب  
هم عنان اهل سبک کرد  
هر که شد یقین که خلدت  
نمود به یکس سخن حضرت  
صد قرآن حسن و طیران  
باغ ملک تره بر باد  
در بر این رویت ایزد  
وله  
بگرد طالع سعادت که کعبه ملکست  
جهان عمارت کین بر آید  
ز نام تو دهن سکه که بنده چرخ  
وله  
در عمارت عالم کار تو خواهد  
وله  
در حق نفس از کج طبیعت  
کر چه قوی در نظام کار با صورت

هر چه ز جانش بگر و کان باشد  
زندگانه در انجهال باشد  
لوک بر سیرت شبان باشد  
کونه با چای تو در میان باشد  
گودر اکوت دغان باشد  
پیش شیر علمستان باشد  
هم رکاب جل کران باشد  
با بستیش بر کان باشد  
که دمی با تو همستان باشد  
فلک از کشته میزبان باشد  
برترین بخت چنان تو باد  
هدایگان از لوت میمنه باد  
هر در و طواف سعود کردن  
همیشه هم تو معمور باد  
وجه ساز معادن قرین قارون  
ملک معمور است معموران  
هر کجا رتب مهندستان نزد  
زمین شد چرخ سپهر ابرس بدایع  
وله  
کاسان خزان که از آن زمین  
زیر

عیش از بازیخشم شود  
لطفت از مایه وجود شود  
نمود خط روزی مجر  
در جهان و از جهان پستی  
درش از دای رحمت  
انگ بود در عیای سیما پله  
چون بچسبید رکاب صورت  
روح روح الایمن در آفت  
هر مصافی که اندر و نفس  
تا هوای خزان و بهمن رود  
مسکلی کان کلیم ملکند  
همیشه روز تو خرم روز عید میخ  
چنانکه رای تو بران عدل  
جو بارگاه ترا پر شود حق زخرو  
ز ذکر تو در حق خطبه گویند  
تا جهان بهت این محارم  
بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاه  
خزان شد چرخ باران نوار  
وله  
عاقبتان نهند که اندر خط  
روزگار

امن پر دهن آسمان باشد  
جسم را صورت روان باشد  
گردد دست تو در ضمان باشد  
همسج معز که در میان باشد  
باد را اعتدال جان باشد  
نغمه راه که گشت ن باشد  
ای قیامت که آن زمان باشد  
نه ملک تا که در امان باشد  
تیغ را با کف قران باشد  
زرک باغ و بوستان باشد  
نه چنان کارش خزان باشد  
سخره دست و پهن تو باد  
ایضا  
رمانه بر تو بود در دل معنون  
در آن در و الف خضران  
سلام جمعه بر کعبه صورتون  
ایضا  
تو انگر شد با نواع خواهر  
کار کز نبت جوان نه کردون پر

بر بزرگان زمانه شده خردان  
شادانند بزرگ نه یعنی مردم  
خوش نوا می بعد از خیر ان  
بها صفت هم گشت عقیق لؤلؤ  
کنار دجله ز ترکان ستم غلغ  
بوقت آنکه بر ج شرف بد خورشید  
ششپه باغ شود آسمان  
برنگ عارض جوان خلقی در باغ  
بدین لطافت شهر خرابی  
بمان صفت که شود غرق گشتی  
بدان مثال هم شرف راه گاه  
ز برج جدی بنا سپید گویا  
ز طرف نیز آن بیاض صورت  
بر کسم لغت با بل سپهر انبیا  
درین ایوان خزان بکار  
هر گرفت لؤلؤ عقیق در باغ  
ز بسکه بر رخ خورشید در چشم  
خدا گوشت حضرت بر میان  
کینه جا که علت بر فدا  
جواب نام کار مایه در غایب

خبر است که از هر چه در آن بود  
بر کمان جهان گشته نیمان سرور  
کسی نشان زده در جهان کن  
بمنقش همه کاش غیر غایب  
میان وجه ز جوان با رخ  
بگاه آنکه بصیر گشته صاحب  
بشکل خرم شود بوستان بگاه  
میان بزه خشان شوکل  
بغال نیک که دیدم تو بجای  
بطرف ریبا خیم بدار و نسک  
که در نقشه نشان بر کشید ضعف  
بشکل شمع فروزنده در آن  
بدان صفت که می لعل رنگ  
زمان زمان بود عجب یک  
بدان صفت که بر آید ز کوه بگر خور  
همه صفت بفتدق نقشه در هر  
کاش چو شام نیم گشت در کوف  
رمول کوش حضرت بر میان  
کینه مینه فضل از آرز  
آب دیده خزان بر دل بر آرز

در همه ایوان امروز نماد است  
برده دنانی احرار خیزن و حیران  
سواد او مثل حیل چهره نیک  
صبا برشته بکاش طروت طوس  
هر از ورق خورشید شکل بر سر  
دنان لاله کند ابر معدن لؤلؤ  
بوقت شام هم بران بان سپارد  
نوا یلیل و قمر خورشید عکبر  
نماز شام خرمی فلک نمود مرا  
سنا رکان همه چو لعل کیم  
سپهر کوشی شامش نقش مانی  
بهری نمود خشنده شهر ز درخت  
چنانکه عاشق معشوق نقان  
فلک بلعبت مغول فرم شود  
فرو گشته بعباب غم بن سبل  
سیرنگ کس او سینه شود زلفش  
بلایه کوش که عهد و وفا می  
درین کواد بدیش نه پیمت  
نوا کس که در فضل تو سلطان  
قرار کرد و در شان روزگار

ایضا  
در برندان بزار اسیر و مضطر  
بگر خرد ز شکم نام نیای ز خمر  
هوای او بصف خرم خیم بود  
هوای نهنده در آتش حلاوت گوید  
بدان صفت که بر کعبه بر سپهر  
کنا بر نه کذا باد سکن خنبر  
بگاه با هم هم آن بان ز خمر  
جمل گشند همه لجنه خنیا که  
عروس خرم که بنفشه در حاد  
بسوک مهر بر کفند نیکول مسجر  
که هر زمان بکار در زار کوه  
چنانکه دیده جوان ز غمین  
بتافت بر نشان و زهره آرد  
جهان بیاض مغول فرم شود  
فرو گشته بخوش نه بدین سبک  
چنانکه رنج بر سینه دانه های  
بظن کوش که مهر و وفا فرود  
درین کواد بدیش نه پیمت  
ز خاک پرتو روشن گشته بصیر  
صبور پیش و ز فرمان ایزدی

موکدش من برین دواع ذوق  
بصیرت و حکم در حضرت ناصر  
بشکل عارض کل ملک ایترت  
پیکر نیات و تقادم و کوزین  
قوی توایم و بار یکم فراع  
خروش و دبستی ازوم کابرد  
مرکزت عالی تصرفی فرمود  
بدان مسد که شاه جهان  
برین مثال و تازنه یاد عبا  
بدین حضرت شعر که چشم دارد  
پر و وقت سخن خشم بهار  
لبطف کف که عزت حکوت  
جوابم کایا هر و در  
مهر کوف که جزیت یکام جهان  
بشرم کفتم طبع غنید بهار  
بدوح شاه بخواند این قصیده غرا  
زای بقای تو دران ملک سخن  
زبان تیغ تو پوسته دران  
جوش نرا ده که مستند این  
ایرنا خج ان کشته زنده سلی  
سما خا کشته ایام عدل ارفا

افشا دل من بن تضاد قدر  
بعون باد ملک در سفر تریاورد  
فروع خسرو سارکان مشرق  
عناطف و غنا سگوه و طوطی  
در از کون و کونا هم میان لا  
خیال نوی بدید ز مندر  
بنام شاه بر دهم کی دفتر  
شوم بدولت او سنجت و یک  
بدین بهنا بعد زنده نام محشر  
بدین عبادت نظر که کوش دارد  
ای رساند با دواع بوی غبر  
نمود کوش دات بر نصی که هر  
مرکزت شرم است از کوه  
دران بول منشن روزگار  
ز گفته تو اگر مدحی بود در جور  
رضای وستان طلق با زور  
سنان رخ تو همواره در دکان  
سبارک و مهر کاران و نام آور  
مطبخ خورشید کشته شاره شیرین  
عطا جان شده فرزند خود با

و یک حکم جنین که در کار جهان  
و دواع کرد بدین سخن خورشید  
غلام و از جو همگام کوچ قافل  
بگاه پویه اوار و دویای او  
بوقت جلوه کری خنده و خوش  
بدین نوندر رسیدم در انداز  
نهر ارض و درو لغظها همش  
بر دو ماه بازم ز علم تصنیفی  
بماند نام سکندر ز هزار و  
هر ازال تقا پادشاه عالم  
برم خوراک کس بدین نموس  
کفتم که مکن بدجا بر و  
ولیک شاه شیخ ملا شوق  
یک قصیده غرا سگوه در  
بنام دولت بودده بن  
ببارگاه و صاحب هزار خرفاقان  
ز ناخ تو بود که چشم سزبان  
کرده نصف این خورشید ملک  
سوزد چو خورشید جبرائیل طوق  
رفیع است آن که سینه ساره حران

زکم او همان آفت سبک پونه  
بسیم خام سینه و کسند خنجر  
سوار شتم بر باره سسون پیکر  
بوقت حمله سبارد و درت او  
بگاه پاسبی چون کلاغ حلی که  
بکوش حضرت شاه جهان رسید خبر  
نهر ارض و درو لغظها همش  
بر دو ماه بازم ز علم تصنیفی  
بماند نام سکندر ز هزار و  
هر ازال تقا پادشاه عالم  
برم خوراک کس بدین نموس  
کفتم که مکن بدجا بر و  
ولیک شاه شیخ ملا شوق  
یک قصیده غرا سگوه در  
بنام دولت بودده بن  
ببارگاه و صاحب هزار خرفاقان  
ز ناخ تو بود که چشم سزبان  
کرده نصف این خورشید ملک  
سوزد چو خورشید جبرائیل طوق  
رفیع است آن که سینه ساره حران

شال ملک آن تاج ملک فر  
بوقت کینه قضا و غلاف  
خدا یگانا امید شد بنده  
زاد خلیت من یایه و فرج او  
دی با مدد عید که بر صدد روزگار  
بر عادت از وثاق بصیرت بر  
ایسی چنانکه در انداز بر  
رهی نشد بلبل که سارک  
که طغنه از آن که در کاشان  
تا طغنه که میدهم باز طیره  
تو کام کرده لب بنظاره گاه  
کفتم کلمه صبحه بمن در نشین  
بر عادت کشته خورشید یک  
امر روز روز عید و تو در شهر زنده  
لیکن ز بهر اسکندریین شمشیر  
کفتم کون کفتم خود قطع دم  
اعزاز کرد مطلع و آواز سبید  
یکچیز پستانم خرم تو بود  
قادر حکیم بر همس آسمان صفت  
با دیکر نسیم آورد با راجه  
که مظهر خاک نشاند با کاور  
نشان و لب این خرد دولت سخن  
بگاه حمد قدر در نام این خنجر  
که در شای تو بر سروران کوه  
ز نفع نیست نه و نام او  
دی با مدد عید که بر صدد روزگار  
بر عادت از وثاق بصیرت بر  
ایسی چنانکه در انداز بر  
رهی نشد بلبل که سارک  
که طغنه از آن که در کاشان  
تا طغنه که میدهم باز طیره  
تو کام کرده لب بنظاره گاه  
کفتم کلمه صبحه بمن در نشین  
بر عادت کشته خورشید یک  
امر روز روز عید و تو در شهر زنده  
لیکن ز بهر اسکندریین شمشیر  
کفتم کون کفتم خود قطع دم  
اعزاز کرد مطلع و آواز سبید  
یکچیز پستانم خرم تو بود  
قادر حکیم بر همس آسمان صفت  
با دیکر نسیم آورد با راجه  
که مظهر خاک نشاند با کاور

کمال یافت بدوران ملک این  
همیشه در شرف ملک دمان  
ببارگاه تو هر روز بیشتر کرد  
اگر چنانکه در شهر استوری  
در سر حار با ده و در لب طای  
درخت و خیر مانده همه راه گاه  
نه از اخبار کشته بیرون شدی  
من و الدو خجل تمیز فرورنده  
ش کردی که در شتم از بی ای  
عیدی چگونه عیدی چون شکوه  
القصه با کفتم و در فم سخنانه رود  
در مرغ که کرد چو کفتم چه کرده ام  
کفتم چه کفتم که درین سخن  
ترتیب قدمی که بیاید کرده ام  
کفتم که این سخت خداوندی  
کای کاینات با وجود تو شمار  
ای کفرت و شکل امروز دیده  
این چو پیکر کفرت شست با بان  
بوی خاک از کس و بوی گل  
کمال یافت بدوران ملک این  
همیشه در شرف ملک دمان  
ببارگاه تو هر روز بیشتر کرد  
اگر چنانکه در شهر استوری  
در سر حار با ده و در لب طای  
درخت و خیر مانده همه راه گاه  
نه از اخبار کشته بیرون شدی  
من و الدو خجل تمیز فرورنده  
ش کردی که در شتم از بی ای  
عیدی چگونه عیدی چون شکوه  
القصه با کفتم و در فم سخنانه رود  
در مرغ که کرد چو کفتم چه کرده ام  
کفتم چه کفتم که درین سخن  
ترتیب قدمی که بیاید کرده ام  
کفتم که این سخت خداوندی  
کای کاینات با وجود تو شمار  
ای کفرت و شکل امروز دیده  
این چو پیکر کفرت شست با بان  
بوی خاک از کس و بوی گل

شرف کفایت قبل عدل ان  
علام و ادب که سینه پیش تخت  
کفون برسم برین تاب برود  
علام و ادبم بوسه آید در  
هر روز عید با تبا سید که کار  
در جان و فارح صاحب و در ک  
من گاه از او بیاده دکا هر سوار  
نه از زمین خسته بر کفتم غبار  
چشمی بوی سیم و کوشی بوی  
کفتم که خیر است مرا کفتم از دار  
چه بکنم که کس که بخوار با انکار  
در بار کرد و از دست ابر استوار  
کفتم که کفتم که جلوم بر از بار  
ای تا کزین عاقبت و محوش کفتم  
کفتم بود ز بهیستی سبکی سچار  
ای نوریت بنده و خنجر نوری  
ای سبیل از این سخن کم نازد یک  
وی است و حاصل سوال داده  
فایض بچو خورشید خلق آفتاب  
دان چو سپان جواهرش قطار اند  
روی باغ از لاله برین گلشن

باده خور چون لاله و گل را که اندر  
 لاله میرود ز رخسار گل مهر و خیزد  
 کفت تو قدرت ان داد از چه  
 که خلق از با نذر زوری مقدور  
 عبارت تو چه شد چون هر منظوم  
 کنایت تو چه شد چو گوشت و پند  
 بر من آمد خوشه شکر سبزه گیسو  
 نه در عشق ز غمت رقیب است  
 نه در تعهد رنج رسول و کعبه  
 بطغنه کف ز بهر لبه نبات معنی  
 از غفلت تو فغان رخسار تو نغز  
 ز بهین داد در گیاره گذر تو برون  
 فتره در خوان کند پا بر گیاره دراز  
 ز حل نفس نذار و نوم رنج سفید  
 ماه تمام نداری تو مهر غمناز  
 جان با تیره ترا طره خو بان  
 کفرش نسخه وجود آمد  
 باز گردون درو خطا ای  
 خون کا بنای بر یک کنش  
 کوه اران است ایمنی حراق  
 کم کرد که کم نیا رود شد  
 نه یقین بر طول و عرض واقف  
 ای سپاس را ظاهر سگرتن نصرت  
 دور یا کبریا است انجم و عدل  
 مکن با بنده در زمان غم غمت  
 یوقت موله زار حرام تا دران  
 در خصوص خردت او سرکون هر کس  
 و که سحر بر بند ابریا تو مشک  
 در کوه بر بناد غایت لیل  
 لوله

باده خور چون لاله و گل را که اندر  
 لاله میرود ز رخسار گل مهر و خیزد  
 کفت تو قدرت ان داد از چه  
 که خلق از با نذر زوری مقدور  
 عبارت تو چه شد چون هر منظوم  
 کنایت تو چه شد چو گوشت و پند  
 بر من آمد خوشه شکر سبزه گیسو  
 نه در عشق ز غمت رقیب است  
 نه در تعهد رنج رسول و کعبه  
 بطغنه کف ز بهر لبه نبات معنی  
 از غفلت تو فغان رخسار تو نغز  
 ز بهین داد در گیاره گذر تو برون  
 فتره در خوان کند پا بر گیاره دراز  
 ز حل نفس نذار و نوم رنج سفید  
 ماه تمام نداری تو مهر غمناز  
 جان با تیره ترا طره خو بان  
 کفرش نسخه وجود آمد  
 باز گردون درو خطا ای  
 خون کا بنای بر یک کنش  
 کوه اران است ایمنی حراق  
 کم کرد که کم نیا رود شد  
 نه یقین بر طول و عرض واقف  
 ای سپاس را ظاهر سگرتن نصرت  
 دور یا کبریا است انجم و عدل  
 مکن با بنده در زمان غم غمت  
 یوقت موله زار حرام تا دران  
 در خصوص خردت او سرکون هر کس  
 و که سحر بر بند ابریا تو مشک  
 در کوه بر بناد غایت لیل  
 لوله

باده خور چون لاله و گل را که اندر  
 لاله میرود ز رخسار گل مهر و خیزد  
 کفت تو قدرت ان داد از چه  
 که خلق از با نذر زوری مقدور  
 عبارت تو چه شد چون هر منظوم  
 کنایت تو چه شد چو گوشت و پند  
 بر من آمد خوشه شکر سبزه گیسو  
 نه در عشق ز غمت رقیب است  
 نه در تعهد رنج رسول و کعبه  
 بطغنه کف ز بهر لبه نبات معنی  
 از غفلت تو فغان رخسار تو نغز  
 ز بهین داد در گیاره گذر تو برون  
 فتره در خوان کند پا بر گیاره دراز  
 ز حل نفس نذار و نوم رنج سفید  
 ماه تمام نداری تو مهر غمناز  
 جان با تیره ترا طره خو بان  
 کفرش نسخه وجود آمد  
 باز گردون درو خطا ای  
 خون کا بنای بر یک کنش  
 کوه اران است ایمنی حراق  
 کم کرد که کم نیا رود شد  
 نه یقین بر طول و عرض واقف  
 ای سپاس را ظاهر سگرتن نصرت  
 دور یا کبریا است انجم و عدل  
 مکن با بنده در زمان غم غمت  
 یوقت موله زار حرام تا دران  
 در خصوص خردت او سرکون هر کس  
 و که سحر بر بند ابریا تو مشک  
 در کوه بر بناد غایت لیل  
 لوله

باده خور چون لاله و گل را که اندر  
 لاله میرود ز رخسار گل مهر و خیزد  
 کفت تو قدرت ان داد از چه  
 که خلق از با نذر زوری مقدور  
 عبارت تو چه شد چون هر منظوم  
 کنایت تو چه شد چو گوشت و پند  
 بر من آمد خوشه شکر سبزه گیسو  
 نه در عشق ز غمت رقیب است  
 نه در تعهد رنج رسول و کعبه  
 بطغنه کف ز بهر لبه نبات معنی  
 از غفلت تو فغان رخسار تو نغز  
 ز بهین داد در گیاره گذر تو برون  
 فتره در خوان کند پا بر گیاره دراز  
 ز حل نفس نذار و نوم رنج سفید  
 ماه تمام نداری تو مهر غمناز  
 جان با تیره ترا طره خو بان  
 کفرش نسخه وجود آمد  
 باز گردون درو خطا ای  
 خون کا بنای بر یک کنش  
 کوه اران است ایمنی حراق  
 کم کرد که کم نیا رود شد  
 نه یقین بر طول و عرض واقف  
 ای سپاس را ظاهر سگرتن نصرت  
 دور یا کبریا است انجم و عدل  
 مکن با بنده در زمان غم غمت  
 یوقت موله زار حرام تا دران  
 در خصوص خردت او سرکون هر کس  
 و که سحر بر بند ابریا تو مشک  
 در کوه بر بناد غایت لیل  
 لوله

خوردندش و خوبت توان  
 خوردندش و خوبت توان  
 هر چه در کف کوم همه در او  
 جان نه جا به ترا در کف  
 کوه را ز زله خیم گیت در شلوار  
 نترس موت که صور صرقت  
 آبر شده عرصه کوفی از به جاه تو  
 خواجه گوش بدیش تو خورشید  
 اشتقام تو نه آن خرا خرا سررا  
 تا تو خند که در تربت روح  
 دل  
 دیدم اندر رواد طره شب  
 آسمان کف کاسکی استی  
 کفت آرم سلام شنوان کرد  
 اچو انعام تا کی از خورد و خوا  
 مجمع از مخدرات در او  
 جدی مفتون خوشه گندم  
 از زمانه سیر کلک شهاب  
 رتت اچو مسر کلک وزیر  
 بعد نطق تو نطق صفتش  
 وله  
 مرامت غمت میرود دعا  
 چو شاه رنگ بر او دشوار کنن

خوردندش و خوبت توان  
 خوردندش و خوبت توان  
 هر چه در کف کوم همه در او  
 جان نه جا به ترا در کف  
 کوه را ز زله خیم گیت در شلوار  
 نترس موت که صور صرقت  
 آبر شده عرصه کوفی از به جاه تو  
 خواجه گوش بدیش تو خورشید  
 اشتقام تو نه آن خرا خرا سررا  
 تا تو خند که در تربت روح  
 دل  
 دیدم اندر رواد طره شب  
 آسمان کف کاسکی استی  
 کفت آرم سلام شنوان کرد  
 اچو انعام تا کی از خورد و خوا  
 مجمع از مخدرات در او  
 جدی مفتون خوشه گندم  
 از زمانه سیر کلک شهاب  
 رتت اچو مسر کلک وزیر  
 بعد نطق تو نطق صفتش  
 وله  
 مرامت غمت میرود دعا  
 چو شاه رنگ بر او دشوار کنن

خوردندش و خوبت توان  
 خوردندش و خوبت توان  
 هر چه در کف کوم همه در او  
 جان نه جا به ترا در کف  
 کوه را ز زله خیم گیت در شلوار  
 نترس موت که صور صرقت  
 آبر شده عرصه کوفی از به جاه تو  
 خواجه گوش بدیش تو خورشید  
 اشتقام تو نه آن خرا خرا سررا  
 تا تو خند که در تربت روح  
 دل  
 دیدم اندر رواد طره شب  
 آسمان کف کاسکی استی  
 کفت آرم سلام شنوان کرد  
 اچو انعام تا کی از خورد و خوا  
 مجمع از مخدرات در او  
 جدی مفتون خوشه گندم  
 از زمانه سیر کلک شهاب  
 رتت اچو مسر کلک وزیر  
 بعد نطق تو نطق صفتش  
 وله  
 مرامت غمت میرود دعا  
 چو شاه رنگ بر او دشوار کنن

خوردندش و خوبت توان  
 خوردندش و خوبت توان  
 هر چه در کف کوم همه در او  
 جان نه جا به ترا در کف  
 کوه را ز زله خیم گیت در شلوار  
 نترس موت که صور صرقت  
 آبر شده عرصه کوفی از به جاه تو  
 خواجه گوش بدیش تو خورشید  
 اشتقام تو نه آن خرا خرا سررا  
 تا تو خند که در تربت روح  
 دل  
 دیدم اندر رواد طره شب  
 آسمان کف کاسکی استی  
 کفت آرم سلام شنوان کرد  
 اچو انعام تا کی از خورد و خوا  
 مجمع از مخدرات در او  
 جدی مفتون خوشه گندم  
 از زمانه سیر کلک شهاب  
 رتت اچو مسر کلک وزیر  
 بعد نطق تو نطق صفتش  
 وله  
 مرامت غمت میرود دعا  
 چو شاه رنگ بر او دشوار کنن

باده خور چون لاله و گل را که اندر

بال عید پدید آمدن رکنک  
خیال انجم و کدو فلک  
سبح منزل و مقصد نیامدم که در  
پیش خویش بر احباب آن  
حاصل خویش جز در دلبزبان  
بگزاران سیر و نینزه صخره گری  
خوش زعی شده چو لعل و بر لب  
صحنه نشین همیکو دیدم و قلم  
زین تراکم انجم چنان نمود  
پیش تیش و طبعش کسینا سخن  
ز فوجی تو در شمشیر خیمه خوب  
اگر چه قارن قارن بود زرد  
وله  
اندر آمدن در حجه من کعبه می  
چه روز راه ترده قضی الامر  
منشی دیشتم از و که نثار بد  
چون بچون رسیدیم هر آن وقت  
باز بار آمد و گفتا که بدیدم  
او چو شیرین کوی که گشتی نشسته  
عرضه دیدم چو جان و جلال  
تا درین بدم که در زور سر بر

غیر چرخ یار و خم چو قاتل  
چنان نمود که ارگشت زار بر کفن  
مجاوری بند از اهل اندیا رو  
نمانده شخه مسینا و خانه این  
ضمیر کسین خیرای زریگان روشن  
تیر و کشف و تبسغ سیراوی  
که بانوای خوشش هم نماند خزن  
بد بهی شعر همیکو نیراز و این  
حجره از بر این کور پشت کسین  
دین دریا زلف و بان عمل کن  
ز بهر حسن تو آبتش شمس کن  
حقاقت ز کراف تا نه رعین  
خند بخت مساعده که زین کاه  
روز بهمنی یعنی دویم از همین  
چو کشفش تحمل بلع اسیل مایه  
اعلی چشم و فقیر از زوین  
گفت لاجول و لا فوه الا باسه  
دیشتم خیر و کس وقت که نشین  
خمر اندازن و پروان آن چو آن  
شماره از جویان و جویان  
گفتم این چیست مراد کسین

نمان و سپید گفتی که معنی است  
یکی چو فندق سیم یکی چو منزه  
مقیم منزل شغم حسدی دیدم  
دزو فرود یکی خواجه ممکن بود  
پنجم اندر ایشان نام کس ترکی  
فروداران بدو منزل گیری  
وزان پس جوانی که گذر کردم  
خند کما شمسایه بان شمس کون  
که روز بار ز میران که میران کرد  
ارین کی توان بدو جو در کام  
صدف کوه روانه می کند که  
بجاک ز کدش هم زمانه چون  
مرد می کرد و هم داد و حضرت  
سال بر افسد و سوسه تاریخ  
تا که فرجه بهر شوم و بیرون  
تا بجای می مراد ای می کسین  
دست اندازان بکدش می گفتم  
چون دو بار او همه بار دیده  
جسم ارگشتی و ادب کشتی کاه  
گفتم زنی معاند و خنده جوان  
باش تا شهر بنیر و در او بار ملک

در آفتاب ادراک در کسین سخن  
یکی چو لعل چنان یکی چو در عدل  
در از عمر و قوی شکل و بدیع  
بروی و رای میسر و کف و خوش  
که گاه کسینه به بند زانم را کرد  
بنفشه زلفش من عین دیم  
که بود در هفتی همی مردم کسین  
روان چو نور خرد در روان  
در سر بر دیده بار کاه صدر من  
براز که توانست بکمال را کسین  
شجر هموه و خار زرو و خارین  
بیاد در دیشتم هم سپهر چو قارن  
وله  
گفتم ز خبر که از شهر بروی  
بستا که در دغم زهر که در زور راه  
تا کعبه که مراد خرم را جو و کاه  
دست اندازان بکدش می گفتم  
چون دو بار او همه بار دیده  
جسم ارگشتی و ادب کشتی کاه  
گفتم زنی معاند و خنده جوان  
باش تا شهر بنیر و در او بار ملک

آفرین کردم بر شاه که اندر دونه  
استر در دیده زو مغزق زینما  
بعادت بر آخورد جزو بار خرام  
متنبه شدم و قصدش کردم  
در شدم چهل بطرف کسین و ز  
چو کسین معاند از او بار کرد  
چون زار بر ام بدم ملک فار  
پس چو جوان لایق اینی و بود  
بای یالیت پر دست مهاجرات  
وله  
از خضر چه عقد ایادت کشفه  
عاجرم در تنای تو عاشر  
وله  
کار با فاع اندر شمشیر  
که خنجم وان بهر عمرت  
رو در کار خنجم عیای می گفتم  
قبه الاسلام را هو اسلمانیان  
آب و آتش را اگر در کسین حاضر

آفریننده زهر حادنه باد است  
رست چو نره شی سینه بر او  
که تر پای به بندت و مرابا کونا  
بخت ایامین و پای نه فرم کرد نگاه  
گفتی اندر سر فرم خوش توان  
و کیک این رشته همه ساله چنین باد  
گفتم خنجم کسین زه نوره  
بر عیان ملک شمس دار کاه  
کاه برستی تو بر هر چه وجود  
شاه صومع قح و طهر کن بر آ  
فازع در دران کوزان کسین خواه  
آباد کرد هر دو کسین طشت و  
خنجم غرض بخت تو بر خاره برسته  
از خضر چه عقد ایادت کشفه  
عاجرم در تنای تو عاشر  
وله  
شغل خاک ساکن اندر کسین  
در بر کیم وان بهر دور  
چون زنی تا چند ساله ای کسین  
تا هر کسین کاه فرغمت انداز  
از میان هر دو بردار کسین

آمد القصد و اورد خنجم ششم  
نور نادام سهم در او نور کاش  
فرم هر کسین و او درت هم کسین  
گفت تا رادم شاه فرم کسین  
چون از او جاب زرم سینه کسین  
زین سخن من چو در ششم و کسین  
نه کلمه تو درین طور که گیری که سینه  
بر عیان ملک شمس دار کاه  
کاه برستی تو بر هر چه وجود  
شاه صومع قح و طهر کن بر آ  
فازع در دران کوزان کسین خواه  
آباد کرد هر دو کسین طشت و  
خنجم غرض بخت تو بر خاره برسته  
از خضر چه عقد ایادت کشفه  
عاجرم در تنای تو عاشر  
وله  
شغل خاک ساکن اندر کسین  
در بر کیم وان بهر دور  
چون زنی تا چند ساله ای کسین  
تا هر کسین کاه فرغمت انداز  
از میان هر دو بردار کسین

دیده فرم چو در آن شکل و شمشیر کسین  
گفتم ای روز براق از تو چو در کسین  
ترک فرمان ز نهر رو کسین  
که چو ما است کسین کرد کسین  
آه آمد بسرم آنچه کال بودم آه  
حالها نیز کرد در نرق کاه کسین  
نه غزیری تو درین مصهر کسین  
جان آزان حوتش الغور را زوا  
تا جهان هر آزان خواب کسین  
وله  
اطفال در آن عهد که انکام  
کسینم لا اله الا الله  
وله  
وقت شام بر باد کاه کسین  
کعبه زو طیب نام نیر دور مهر  
عاشق تهر باسه را کوبید جو صبر  
کوسلیان در کسین کسین  
نه نبوت تهر باسه کسین

دیده فرم چو در آن شکل و شمشیر کسین  
گفتم ای روز براق از تو چو در کسین  
ترک فرمان ز نهر رو کسین  
که چو ما است کسین کرد کسین  
آه آمد بسرم آنچه کال بودم آه  
حالها نیز کرد در نرق کاه کسین  
نه غزیری تو درین مصهر کسین  
جان آزان حوتش الغور را زوا  
تا جهان هر آزان خواب کسین  
وله  
اطفال در آن عهد که انکام  
کسینم لا اله الا الله  
وله  
وقت شام بر باد کاه کسین  
کعبه زو طیب نام نیر دور مهر  
عاشق تهر باسه را کوبید جو صبر  
کوسلیان در کسین کسین  
نه نبوت تهر باسه کسین



سقیان لهر او چشمه شراب اندر د  
 هوش که یک کوش را بنی ما غریب  
 لاشه مای رسد آنجا که او کشند  
 کار و نه کی رسد هرگز بگردشگری  
 که سبنا طر کبذ را سیدیم اندر غریب  
 یا نیم جو نایک که گزانه تهریب  
 آن توانایی و دانی که افکار  
 دام بدستی بناد و دانه سیک  
 آنکه چون برافزیش غریب  
 کف می گوشتش ده بدست  
 آنکه نیل ما در بر جره فریم کشند  
 ایز جود تو در سر اندر  
 روزی که مرگب آن کرد  
 آسمان شکارگاه مراد  
 ولری وصف  
 که بعینه چو بستی نه جان که جان  
 بوده نفس قضا در جگر سوار  
 کف با حمله زوار سر در تو  
 بلب غمچه کل دت بهانوش سوار  
 تا چو کل در نقد جام می کوفت  
 قلنس معجزت حادثه خوار  
 عدل تو رای مسلمان  
 ای بر سر کتاب بر منصب  
 ولری  
 در غم و دری کی دیوانه بود  
 جانب شمع آمدی از طرفت  
 تو زی و گشتان بگراشت  
 در شای او اگر عاجز نوم معدود  
 آن نمیکویم که در طبعی نال آورده  
 جاودانی هزارم از دانه که بگری  
 آنکه خار دار داند دندان غمیش  
 آنکه ترک یکد از پیشگاه جوش  
 وقف که پس راستان بدست  
 حفظ او به آنکه شد باطن جمال  
 سب تیغ ملک بستای  
 زلف چسب نکار داندیم  
 مرک در خون کشته غوطه خورد  
 یا برستی که بدینت فرستاده شد  
 جو بار تو که هر سنگ شده دریا  
 سکن آب شتر با زرقص هوا  
 این که آمد بدرت مویک نمیزیر  
 جان لاله پرا غمیر سار است  
 همچو لاله باش که تبه و خمر سرو سار  
 از عصای رسد تبعای  
 جابه تو حاجی مسکن  
 جابه تو و قطار جهان بونف نمان  
 سال که کردی بکوه و کوه  
 گاه قری بعد این زرنیه  
 کر شمارا با نوانی بد چشمه

ولری  
 آن شنیدستی که روزی زری با  
 کف ایستادن شهر ما که در سحر  
 آنکه تا آب جو بپوشد از نا خوا  
 چون که ای چهره که در دست جرح  
 ایچو اجد درازت رسیدت سیاهی  
 کازا هر سحر که کشت زردت  
 خروان نفس که با فخر غم جرح  
 قدرت دادن که زینت مرابکی  
 هر طایفی کار آسمان آید  
 آفتاب رای واربت که هر بار تو  
 بنده که در خوار سلطان  
 از زینت سکان خست بر کن  
 از زینت او و شربی تا باداد  
 یا غلامی خند از زهرت کوار  
 یا بکوزان پیش کار غلام برار و کوار  
 ولری  
 آت زلفه بجوی بازار داد  
 آنکس که جگر خورد و بپردی ز  
 پیغام زنانی می برود نیای  
 احمد مسل زفا که چرخ جوت  
 بر شما بگذشت و بر بهسم کشند  
 کف چون باشد که آن کار نکاشند  
 در و هر وارید طوفش از طفل  
 خورشید که در آفتاب خورشید  
 کز تو چون قد تو بود بر دراز  
 بعد ازین عشق بنامم بر سهو و نه  
 بزینت نارسیده میسکویید  
 نعل است خمران که کوش کرد  
 لاله خنجر راه و عکس کشند  
 معده دارد که سیر می را داد او  
 عاشق که بماند یکد و نه مگر بر  
 صبا یارب خوار خوارت خرن  
 یا یکیش ایضا فرزند او بی رار  
 یا بفرما اهل دیوانه که تا فرزند  
 صبر کار تو خوب زد و کند  
 کفتم آب از کجور با زاید  
 در هر رقر که نشین خمر جگر خور  
 ولری  
 با سحر کی مین و حلوا کی خور  
 تازه شد خورم گمان کل از یاد  
 بر شما بگذشت و بر بهسم کشند  
 کف چون باشد که آن کار نکاشند  
 در و هر وارید طوفش از طفل  
 خورشید که در آفتاب خورشید  
 کز تو چون قد تو بود بر دراز  
 بعد ازین عشق بنامم بر سهو و نه  
 بزینت نارسیده میسکویید  
 نعل است خمران که کوش کرد  
 لاله خنجر راه و عکس کشند  
 معده دارد که سیر می را داد او  
 عاشق که بماند یکد و نه مگر بر  
 صبا یارب خوار خوارت خرن  
 یا یکیش ایضا فرزند او بی رار  
 یا بفرما اهل دیوانه که تا فرزند  
 صبر کار تو خوب زد و کند  
 کفتم آب از کجور با زاید  
 در هر رقر که نشین خمر جگر خور  
 ولری  
 با سحر کی مین و حلوا کی خور  
 تازه شد خورم گمان کل از یاد

بلخ را پر شاه احمد جهان بخرند	تا فرود بیاورند هم بچو برک اندرین	باز چون در ظل عالی تریش آرام	زنده شد بار دیگر خورشید شام
سگزار بود که شتابا دو حرم با شکر	دل	دل	قبه اسلام ازین قعبه اسلام
چهار خیزت آیین مردم هر کس	که مردم ازین زینهارت بریا	یکی سخاوت طبعی چو سگ گاه بود	به نیکانی از این خجسته و بخوری
دو دیگر که دل درستان بنیاد	که صفت آینه باشد چو اندر و کوی	سر دیگر که زبان را بجا کوشن	کگاه در این وقت غم غم غم غم
چهارم آنکه کسی کاویا توید کرد	دل	دل	چو غم نخواهد نام گناه او بر
تو وزیر و منت مدد گویا	دست من ببطع زو آسپا	شود وزارت بمن سپار و مرا	مدحتی کویسے تا عطا سپا
دل	دل	دل	دل
اوستا دی نیمه را که در پهن	نیمه را چهل و ستاد در کوشش	تا هر آن نفسی که حال شد نرسد	پیر اندر غم دیگر چو اندر و کوی
ایر را در خوشی با خانه دانی	هم بقیف نیک عالی هم بنیاد	تا اگر آن نیمه نفس شود	جد میکند تا کوی این نیمه دیگر کوی
اوزی را زینت ز آینه	دل	دل	دل
دل	دل	دل	دل
دست زینتش بر دم دیدم	سهلین گمش این خیزه طوی	گفت نه زان منت گمش آن گوی	گفت نمکین نیش آن تو در کون
دل	دل	دل	دل
اگر ستمان رسم نندگوش	که هر کس که غم گام بجاید	کجا درین چمن تواند خواهر	و یا ماد که قفس چو جاید
و که گاید مرثیان او کوی	که در کوشش و بی بساید	کجا درین چمن تواند خواهر	که کوی علم با علم فراید
دل	دل	دل	دل
هر زنده را که در نکاح آرد	کلزخ و سیم حاق فریست	از تو ایرت کس سوال مرا	په ریا و نفاق می آید
توزن غز بطبع منجوسه	دل	دل	دل
اوزیر نام احوالی برود	کار تو اش چشم بر عطا	کیر خست نام سیر و انا	می گوید که در کجاست
در طلب	فاصله خیش از دستا دم	بجو مهنر سبکی دادم	شکر کوی

سه حرفیذ بهمان سر	که بدیدار هر سه شان شادم	که کوشستی صراحی با ده	بر یقین دان که هر سه را کادم
دل	دل	دل	دل
چرخ خط بخطای تو خواندم	سر و دل بر خط تو بنیادم	نامه تو رسول چرخ آورد	غمم کستی بیاد بر دادم
حالی از لطف خفته قلت	که از طبع خویش گشتم	شب تاریک هم بدت رسول	باده روشتت در ستادم
تا تو آن هر سه را بخوانی	دل	دل	دل
خواجهمو کار از آن بگشت	که غم از دم تو گشتم	کیر خزان و مان تمام گشتم	با یک امروز نسیز بگذارم
دل	دل	دل	دل
چیزکی بخش هر دو ترس	که و بالی بود کردن من	چند کوی که غم توام تو منی	بروای کسی که درین نل من
دل	دل	دل	دل
چرخ صحرای غم ماند در	چند فریدند در صحرای	ز غم ز سر بر ماده غم غم نمود	بر مثال عقاب بر لبه آن
با عمودیک که در نیم آهوسک	کازد میکرد برسم خزان	زان زمان کین چو گان دین	بر کشید آبی و کشت اخوان
دل	دل	دل	دل
کرم جمع است کاین خرم میکند	نان تو پارسا ترا زدن	کس ندیش ز خویش و بیکانه	نان خود را نکاح کن نیش آن
دل	دل	دل	دل
در آن رک باشد چشم مردم	چو در کون که در بارک شد برده	کسی کا در بنا شد آب چشم	یقین دانم که آن کون شد برده
دل	دل	دل	دل
ما هر ویست همانم سر برم	دل	دل	دل
دل	دل	دل	دل
چو قاضی حسن در امور قضا	نیاید به ارد خورشید ضربه	نیاید به کان غزله	و با سینه کانت القاضیه
دل	دل	دل	دل
سر در رکب و هر جا بویستی	کس کوی با طرا که در شکر	بجای غم چرخ با دل ستره	درینا کرسی غم و هر برستی
دل	دل	دل	دل
خداوند اهرام نام که خورشید در	دل	دل	دل

کوشه اند

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

مستوی

ولیکن گریه پر چه داد تو را  
که گویم غم اول روز و آخر روز  
خدا اگر قافله گیر کند  
انکه دارد ز سگ خار سنگ  
آسمان ریش کاو کشته بدو  
گیر خسته عبده نوشته بدو  
از دور بیدم آن پیری را  
آن زنگ بمان آری را  
پیشان پیمان بطش گفتم  
آن مایه ناز و دسبری را  
تسبیر یک خلق هم فرو تو  
غم زخ تو دیده ام تو دل فرخ  
گفتم غم گشت کجا جبهه زار  
غم شهید زدم کاخ تو بار بار

غزلیات

رباعیات

گلها چو بیخ جلوه را ساز  
در غم شخت نغمه ساز کنند  
ای شاه زمین دور زمان  
تا شرم خود را قرآن استو مباد  
با گل گفتم ابر چه میکرد  
ما سزده نیت بر کجا میکرد  
تا کی غم تو رخ سخن بود  
آزار و جفای تو کجا بود  
غم دل کسی جز تو آسان  
چیز که گران خریدم از آن  
با غیبت چو نه بار از رنگ  
عینش که نبره توان گفت از آن  
ای رخه گشته از تو کار در کار  
غم بای غم تو تو بیا در کار آن  
دل درد تو یا در کار دستو  
و اندوه تو در کس رو دستو  
تا درش فرخ چه کار دارد دستو  
با این همه فرخ جان کجا آید

اسقلین

پور حسن از اعزه و ابالی اندازیت  
فارغ میدان جمال الدین اگر در فارسی پور حسن  
اورزوشن چو منیم ایماه  
شب تاریک ستاره شمارم سپنم  
ایرسمون از بزرگان دکان اندازیت  
و در او ای کس با ایجا حرکت بر بزرگه در کجا  
و میل کفین شعر کعبه شمشاد پذیر شعرای ایجا شده  
غرض طبعش عالی است از نیرت کونیکال امروزه در راه معشوق نشست و ملاقات  
واقع نمیشد تا اینکه شرف و لایک از مقدمه آگاه کرده روزی با جمعی مکتب است  
امیر خورشید را دید بعد از نهایت آفات شعری از او خواست که

با آنکه...

با آنکه در آن وقت حال نشسته ای مطلع را بیهوشه و معشوق خواننده  
کیدم که با تو ام بسوی من نظر کن  
سیرت ندیده ام ز خودم خبر کن  
آخر الامر رفته رفته اش عشق زبانه کشیده  
رفت خردش را سوخته آوازه خوش  
سلطان رسیده از بجا که سلطان مرحوم فرزند نهایت آفات  
در باره اهل استعداد مرعی میشدند انداز مقصد و بجا لجه اش بر خسته  
تا در چند نفر از موزونان او را دیده آنا عمل از ناصیه حوال او خطه و گفتار  
در قفا و او را موافق ضابطه عقلیایا و مطلع نیز از او آوازه و سخن  
سلطان بنخیرم چون کردار سپهر استوان من  
دل بنخیر شد موزان موزان موزان

غزلیات

بشهر کن باز گرفت رحما  
بستانینه دادا که درستان مرا  
روم انکه حکام دل بوسم آن  
که جولان سمندا و از آن میکند  
تو خرم شمشیری هم کم تر شمشیر  
غم من کسی شامد که زخ تو دیده  
که ز نو کلیس خار بر کمر ضلیده با  
خوارش عشق بنم خشم کند دل  
خوارش عشق بنم خشم کند دل  
سز نهادم و کبریم بر باد بایک  
دیش روشن نجواب نفسی بودم  
با خود اینم شاده باز از خودم  
کویند حساب الوصیه او بعد از وفات او این دو مطلع بر سنگ فراداد کند  
میا بر مراد و کرم در وفا کما  
که رسم زنده کردم باز واقفم  
در طایفه

اسقلین

اشن مملانا چه ستم چه حساب میرزا اورا از اهل سبزوار نوشته اما ارباب گره دیگر اورا از خوار گرانند چند شعر از او عید کرده که در شرح چندی  
ساجی گفته است اشحاب و پیا که در این زمین کتاب ثبت نمود  
ای حرم حرمت عرش فرشتگان  
وز رفعت استانت ششم شرف است  
نیت و خشن را دو واقف گشتی  
این زبان پودمان آن زبان  
ایرینک خرم کنگر و بر سر و بر  
دی گشت خرم سلمان آن زبان  
بر فرزندش کن و غصبت بر کن  
رورچا کار باز بر کمر باز و بر  
طایران کنش زهر کو چو من  
بهر صید فرخ جاپر و پرند از آن

بسته کرد بر بخت راه دعا مظلوم  
بسکه کرد تیر بر گردن سوز خندان  
روح مقولان هم غم کفایت  
جانب علوی و شفی کا بود کاروان  
چون بنام نظر بر دشمنان عالت  
چون سه مردان ببا عدل و مصلحت  
آوند از طرف پیش تو با قدر و توان  
چون کان کنگ نرا طوق کردن

**بسط امر**

سلطان یزدید صلح بجای آنکه بر سرش طغیان عین بی شرح کاه  
سنان محتاج با طهارت در ذکره ایلا و سر و ملکه او یکی از ملاطفت  
ازین دور بر آید  
تو که عارف عالمی سلطه سوزای تو نگردد کونامی  
تو که لب کون نمانده ن  
ارضی همه با یزد بسط امری سلطه  
ملاطفت کور بر بدنامی باد  
از تو حکمان نصیحت با خامی باد  
کام دل با همیشه با کامی باد  
شیخ ابوسعید اصل آنجا از فرقان نظام و درین اولیا مشهور فاضل عالم  
تا وقت آنکه ایمان در ذکره ایلا و سر و ملکه او یکی از ملاطفت  
ازین دور بر آید  
آن که در کس زینش با چشم  
په زینش از کزین میا بد چشم  
مار از برای زینش با چشم  
در وقت نه پند بچو کار پند  
اسرار از آن مانده تو دانه زخم  
وین حرف معمانه تو خواهی زخم  
مست این همه گفتگو فرخ و تو  
کریه فرستند تو مانده زخم  
تا کبر نشی با تو بی بار نمبو  
ور کسب شی از بهر تپی عاز نمبو  
آن را که میان بسته زنا ز نمبو  
رو بستان عقال کار نمبو  
کونین در زین عید صحنی پر نور سیده از او گشته شده وی از این باقی انگه  
کسب  
حاکم که من از حکم تو افغان  
با خود نفسی خلاف فرمان کنی  
صد قره عین دیکرم باستی  
تا روز چنین بهر تو قربان کنی  
وصال کونین خلیق و جهران و سعد و محمدان بوده این و کسر  
مستانه میکند در صحنای کونین  
انجا رسید و سستی با بهانه خست  
پیش اغیارم محمدان خوار پند  
غیر بزم میرد به عبا بر آید

**تسلی**

ایلی اوانی از آید بارت و هر که قدم و جوش خالی از لطف خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را آرزو کرده در آید  
عاشق بصیرت از خود را ضعیف شده و از تاثیر محبت منوط نظر حضرت معشوق شده آخر الامر در تیر بر تیر بر جاید نقل کرد که بند در سلطان حسین میرزا در باغی  
منقول است نام غلام سیاهی را بر در باغ موکل که کسب که کسی با کند از که دخل باغ خود نموسا بر در باغ آمده منسوخ این دو شعر را هم که در بهر کسب و تقدیر  
مخوف نهاده از مرآت بهار محمد آن پادشاه فردان بوده و آن نموده نم بعد حضرت دخول خیمه داخل انجلس ارم مونس شد این دو شعر اول همانند شعر  
چشم زینش از کزین میا بد چشم  
هر جا با بی چشمی تمام که با چشم خاک راه ایما  
چو خوشی زینش کسب این چو خوشی  
که خوشی از کزین میا بد چشم  
بر کنگ زینش از کزین میا بد چشم  
تا بوزم که کسب کسب سیاه خوشی  
آرزو او که کسب کسب آن چو خوشی  
و که کسب کسب آن چو خوشی

باز آید

یازرب که چشم من بیدل خبر تو  
چون هر که بگویی تو رود بجزیر آید  
مرا کونین مشکند ما عشق از خبر کسب  
مرا صبر را که کونینش کارم شکل  
جفا و جور تو کم شد مگر سدی  
که فرج بجز رو جفا نیز خوشدلم از  
رمانه هر دم آید که سپتو داد مرا  
با یک حسرتم از چشم تو بر آورده  
ظهور  
صفت از قصه ترشیر حساب دیوانت  
بده تا در هندوستان بوده مشهور  
بدر لغت معنی نماید در آید  
مستور شده دیوانش مظلوم شده این شکار را با این شکار ثبت نهال  
العزیزت

**دست**

دیگران نامه از او دارند  
همینکه ما را کرده یادین است  
بطفلی خدمت بری کردیم  
ببهری خدمت طفلی هر روز  
ره کم کرد تا قدر و کلکون با نماند  
وصلی بوده پیشو آنها میکا  
قصه خود مسکیم از غلبت فاضل  
کام چنین از نظر افاده بیخام  
دشمن بغلط اسیر گشته است  
بندش کت که سبک است  
ترک مصیبتی اهل اهل کرد  
فرمانم چه بگویم که بر آورده  
زخم عین تری کو غیرت این  
زخم عجز تری کو قدرت این  
دلم کردید خون در آرزویش  
دلی دیگر ندارم حسرت این  
بتکال نیرم افاده کار و کسب  
بیا کسب خستیا میا بد کرد  
العصه ازین پیش ندارم قطت  
یک کار این دو کار میا بد کرد

**رباعی**

بهارت خستیا میا بد کرد  
ببر احوال ز یاد باید کسب  
ساقی نام کوب  
بهارت خست و روح کن کرد  
حی کهنه دار کسکون مال نو  
صبا دم ز دار معجز عیوی  
جهان کنن را مبارک نوی  
کسی را مدد کرد بخت سعید  
که چون سایه افاد در پای  
هو اسینه بر سینه کل نهال  
چو از چوب کل کنگه با کسب  
کرمیان کل کوبمان چاک دار  
که کوزن ندارد قصبه و زعفران  
که کوزن ندارد قصبه و زعفران

**دول**

تسلی لب در کسب چرا  
برویم در خنده بش چرا  
تسلی لب در کسب چرا  
برویم در خنده بش چرا  
بگویی و روح کسبیم سر  
بگویی و روح کسبیم سر  
زبان با این سنگ بر دست  
زبان با این سنگ بر دست  
ترا تو به خود از چشم میدم  
ترا تو به خود از چشم میدم  
باغیان چک و خوشی باب  
باغیان چک و خوشی باب  
بهم نمب تیره روزان دست  
بهم نمب تیره روزان دست  
بغش تهر دست چو استیاج  
بغش تهر دست چو استیاج  
بچشمی که آید نگاه ای از او  
بچشمی که آید نگاه ای از او

باز آید

بستی که بقدر نمی کشد / بستی که بر خاک پافیتی / بختی که آتش عالم زند / بگویی که اگر بلا دم زند  
 بقدری که طویله عبارت از دست / بچشمی که در شهر غارت از دست / به بر جمی چاره ساز کسی / بغیر ظهوری بنا کسی  
 که دیگر مکن بر نکاهت جفا / بزنجیر زارش مغر سبب / کسی چند باشد چنین شکدل / سرت کردم ایستای شکدل  
 اسیر خوارم شرابا کجاست / دلم بردم خوش طای کجاست / با ساقیا جان فدای منکم / تو شنام ده من معانکم  
 چرا بخار کردی ز غم سبب / ولی دل غریزت خوار شد / دلست ای که غم و نیا را آورد / برای سر خشم و ناز آورد  
 اگر چشم زاهد نبود / میخانه میسر دم او را آورد / مریضم غم عزم عروت کجاست / مغنی و ساقی دوا بر شمع  
 تو کجاست بر نفس طنبور / تو کجاست آب اکو زده / بیاسای آن در بکوه دوج / که دنیا حساست و پیمان  
 بدنه تا کشم که در خاطر حصار / که صفت به خیل غم او کار / با مطرب با پرده ساز کن / طرب میرود اینک و از کن  
 غم و غصه چون رک بکمال / در قصه سستی است این ایال / در قصه سستی است این ایال / در قصه سستی است این ایال

**وصف در خانه**

بنا طر فریبی چه میکنند / کما چو در سج و تاب و زند / چه دلم که در خاطر آب و زند / کما چو در سج و تاب و زند  
 به بر چندان با در زند بوش / شما نوا در دستش شکار / که آمد به صید در با بکار / که آمد به صید در با بکار  
 که در بر سج است تا بنده ماه / که در بر سج است تا بنده ماه / که در بر سج است تا بنده ماه / که در بر سج است تا بنده ماه

**حکایات**

روان رفتن از ای دارم / خضید کنی بهار شاه و سپاه / چو کردید خاله و سپید گاه / چو کردید خاله و سپید گاه  
 سپه کربان روی کشد / فغان عجز سر سره گرفت / عغان نگاه شهنش گرفت / عغان نگاه شهنش گرفت  
 سردا فغان از سخاوه / که از فرقه باز داران یک / بگردن کشیدها سر پا سرکه / بگردن کشیدها سر پا سرکه  
 که چشم بعد فرسوخ بود / بود تیره بی سایه اش نام من / همای بر دل فدا از نام من / همای بر دل فدا از نام من  
 شد او بسمل و غم بختل میم / بگفتش برین لشکر افکن نظر / بچشم آید آن سیمگر که / بچشم آید آن سیمگر که  
 که حالی در آن رخسار نبود / که ماند سپادم نشانی که / بدانم چنین چنان که / بدانم چنین چنان که  
 فردا ماند او ز تن بر کار / بدستش یکی نازنین باز بود / که از سنیه برانه باز بود / که از سنیه برانه باز بود  
 بخوارش از دست بر نکند / پس ای که لشکر بر جویست / زهرش و عادل زهر بار جویست / زهرش و عادل زهر بار جویست  
 چه چست بر حال آن تا کشید / که میبایدش خردن از خود / که میبایدش خردن از خود / که میبایدش خردن از خود

که در پاک باوش بیگی

بدان توان صید پند ادرت / که در دام از باد صبا در رفت / کم میکنی یاد و نیت در / که بسیار خواهی مرا یاد کرد  
 شنیدم شمشیر شهنان من / نینویست اگر خوشی زان / که اینان امان بروران / همه دخران دخران شنند  
 یکی شهاب / ناضلیت کا برنش و شاعریت / اناضل روشن بر میان / او شیخ آفری مناظره و شاعر سپار / نقشه در وقت محمد جواد  
 شایع سلطان بچه این قصیده / که در شعر او نوشته می شود در مدح جوکی بهادر ارادت

چو پاره از رخ خورشید بر دار / بجان دل کند شتر خردار / علام غمزه جاد و چشم خورید / جهان بعبده با زهر فلک بخوار  
 کما / همش محمد در نظم این که / بولایا میسر است با که ما غزازه / کما لایا هر کشیده / جلی نزار سخا نه معرفت شنیده / در دهر از دنیا لایا  
 بوده و قصاید و مناقب گفته و شویات / در دارد و آخر الامر در استراحت / تو فخر با عالم / شایع از غزوات صرین کند برین فدا و استراحت / خردار ارادت

**در سینه**

ارگونش کنش نه غفلت جو صرا / نسیم سوزان دل هر زانده کور / در سینه / در سینه  
 برایش تو جرح و صبح دم / مرغایان هر دردی بی تیغ تو / هر یک بر زهر کرم صبا در صند / هر یک بر زهر کرم صبا در صند  
 افکنده شمع و نور تو / افکنده شمع و نور تو / افکنده شمع و نور تو / افکنده شمع و نور تو

**برای تو و طبع تو**

هر چه هست از تو / هر چه هست از تو / هر چه هست از تو / هر چه هست از تو

**حیرت**

صفت از تو / صفت از تو / صفت از تو / صفت از تو

**پرسیدگی**

کتم بر بود و فراق پر یاد / نانه قلم فرسوده و سوزان خوان / بکه زان سر ستاب سوزید / بکه زان سر ستاب سوزید  
 سرز با این بیماری / سرز با این بیماری / سرز با این بیماری / سرز با این بیماری  
 بر سینه ای که کمال / بر سینه ای که کمال / بر سینه ای که کمال / بر سینه ای که کمال  
 میان خلق هم برین کجاست / میان خلق هم برین کجاست / میان خلق هم برین کجاست / میان خلق هم برین کجاست

**سلسی**

همش چون خلعش حس و حسب / قلب سلیم و طبع مستقیم / بود صفت از آن / بود صفت از آن  
 آزان مثل منزلت و سبب / آن ای که روز بر پایه بر پیوه / زان نوبت و آن تجرعه فریاد کلمات / زان نوبت و آن تجرعه فریاد کلمات  
 حکم سلیمه فی الدین / آن زن کوفت نمیدانم حق تعالی / در روز جزا این عند الله قبول / غلام کرد یا نه سلیم را در روز جزا / دافاده خود را کمال  
 فرادای اندک و بدهنده / باند نه و دوران / قلم غمناک / بگویند یا بگویند / که در کمرت العمر / که در کمرت العمر / خرد کرد و بعد از آن  
 بچشم زهر حجت و نجات / که در سینه از مدون / شایع از غزوات / شایع از غزوات

آهسته آهسته از آن پنج تن که هستند فخر زین و زمین که در دین و دنیا مباح کا  
یکی حاتم را نماز کس بر آورده آن تو با منی بس دویم روزیم راز جانی بران که منت نیاید کشید بران  
سیم چون بر کم شارت بود با آنجا فوالت رت بود چهارم چنانم بسیار کاک که بستم ز لایش خاک پاک  
پنجم چون بکشد کنش در غنیمت را بان پنج تن

قاضی شمس الدین احسن طریقت امام در هر متوطن بوده در علوم معقول محمود قرآن و با وجود انواع فضایل و کمال در حق نظم و شعر  
قدرت کمال داشته و صفات در کتب و معانی خفیه دارد و از هر یک قاضی القضاة قاضی منصور فرغانیست که در عرض آن صدها شریک بوده

در سنه ۸۲۰ خراج امام در هر در کشته وفات یافته این چهار از او است  
نظاره عروس حال تو میکند در دیده از در کجا این نظر اقبال

زکوی کا ز کوه کفر خیزد چرخت موکت بخت پیروی از خاری که ز درخت سرک وید چه نقصان و ایضا حدیثی را  
کم نشین با بدان که صحبت بد که چه با که بر لب کند اقبال چه در شرف او با پاره ای با بد یکست

یک روز بر سید منوچهر سال کا ندر همه عالم چه به ایام بران او داد جوش که در هر کز خاک کفایت حکیمان به و کار کار میمان  
گشتند شکار معجزه بعد از آن قتل ز درین وقت کار بر بر معجزه بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر

بر بر یک کت نغمه ز راه ابر از لاله نغمه کیم که خواهد کرد از این جبار و بر خواهد داشت دود کا که نبرد اول سپه خواهد کرد  
بر عبد القادر از آنکه از او در راه نغمه ز درین وقت کار بر بر معجزه بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر

صفت از آنکه از او در راه نغمه ز درین وقت کار بر بر معجزه بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر  
زاد غم زمانه مخزون کفای ما غم با ز چنین باز و نواز ملکیت هر دو روز از اجکا اور غم رود کار و غم با

جابر مرادین اصقل از آنکه از او در راه نغمه ز درین وقت کار بر بر معجزه بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر  
و در ظل عطف ایشان نرسیده و صفات در هر صفت ایشان گفته و در صفت مغربی نیز از لایحه این دیباچه در مدح صاحب دیوان است

دنیای چه در کفایت و کفایت بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر  
کشم سخت گشته و ش جرای با آنکه همه خود در کفایت بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر

کشم سخت گشته و ش جرای با آنکه همه خود در کفایت بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر  
کشم سخت گشته و ش جرای با آنکه همه خود در کفایت بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر

و از قصیده غیر منقوطة که در مدح نبی الدین قطع نظر از آن وضع شعری گویند

که کرد کار کم مرد و در عالم که کرد با من مکارم مهندس عماد عالم عادل سوار عدل ملک اسرار عالم و سرور عالم  
مکتب علو و عطار علوم و عطا سناک روح و اسد صفا و علم سرور اهل محامد ملک عمر عدو سرلوک و دلارام ملک اصل ملک

کلام او همه بحر حلال و بحر مراد او همه عطا و مال در عالم دم گرم او همه کلام و علوم دل مظهر او مورد صلاح ام  
هم او و هم دل او داد عدل معمار هم او و هم دم او در در ملک امر

طالب از کده نملادگان از دنیا بر آمدی معاشروندیم بوده از کمال شیخ اذیت در او اهل حال نیز از رفته با قبول تمام باقیه مشهور منظره  
کوی و چو کا در بر نام سلطان بن بر اسم بن شیخ کور کا نظم که از وصله و نوازش باقیه هم در هر در رسیده به عالم شفا در مفرقه عطا ملک

ز قریب و کزینم خندان که از کزیت از بیت با نرو می ام که با یکم در  
جامه از قلم چهارم طولشده و عرض از کزیت و خاش فرار زنده پیل احمد جام و اگر اولیا عالم مقام شکر از کزیت

زنده پیل احمد جام و هو ابو نصر احمد بن الحسن از کزیت عظام و از اما جدا و لیا زوی الا قرام است و در علم تصوف تصنیفات  
مثل سراج ایرین و غیره بسیار دارد و طایف کشفیات و از تعداد دور و در زکوة الای و سکورا و در کسکه برود عالم که و انشایات عبد احمد کزیت

موافق عدل وفات است این در شعر و چند باغی از او است  
نذر سجد کند زدم که مستی نذر میانه کاین چهار جام است میان سجد و میانه را ای ا غریم عتق آن ره که ام است

تا کیم روی در دوستی با این کان خود پستی بایت کعبی بت بندار کسرم رستم آن بت که زیندار برستی فی  
چشم که سرنگ لا کون آورد بر هر قره قطره ای خون آرد نی نی بنظاره آن دل خون آرد از وزن دیده سر برول آورد

که ترک وجودم فراینده که آرزوی حیات آینه آینه عمر خوابی از رفته تو در زنده چه کرد که آینه کس  
بهر عبا از معارف عارفان و با جام و از طلا نده رکن الدین قبا نی است و در حضرت خواجه شمس الدین صاحب لیل برده مشهور در عبادت

یار باین معطره غم کا و در آینه کعبی بت بندار کسرم رستم آن بت که زیندار برستی فی  
گشتند کز ز درج سیمت کم در حسن گشت هیچ ملکیت کم صداه ز اطراف زخت میابد کوشش ستاره ز پر ویت کم

ملا حاجی و هو نور الدین عبد الرحمن مولد از شیخ حوالی جام در او ایل عمر تصدیقات بر خسته در اندک با سر آمد فصلای زمان دیده  
بدینش با معنی قناعت کرده دست را در شیخ سعدی و الدین کفا شعری که کوی از هر یک از سنده نقشبندیه و در او با شکر او مد بر با

کشم سخت گشته و ش جرای با آنکه همه خود در کفایت بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر  
کشم سخت گشته و ش جرای با آنکه همه خود در کفایت بهیچ شکی نگردد مانند زلف تو قافله روز در امور جهان بهر

و جهات اشغال و مقامات عالی و در مراتب معالی باقیه اخلاص صحت کلمات نشانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علماء ذمه و بشوق  
ادراک خدمت ایشان ترک دیار خو که بغض خدمت مستفیض نمایند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنور استوار است  
دیوان غلیظت و ربا عیانت تمام کرده و انت منتور سلسله نظم کشیده مشهور سینه ای بعد از هر نظم که پدید آید باین قیاس ملاحظه شده  
و در زمان سلطان ابو سعید کورکان و سلطان حسین میر شای باقیه انغز و محترم و در مجلس شایسته شهنشادگان و جودش مقسم بوده  
و زایل پاره در اکثر علوم نظما و شرافتی و عربی نوشته که اکثر آنها در یک خط مولانا می فروز بنظر رسیده شود البته سوره نجات الهی  
اشعه اللغات لوائح شرح قصیده ابن فارض شرح بیت امر خسرو و سخنان خواهر پاره ترجمه چهل حدیث مناجات و غیره و خواهر نصیحت  
بستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فوائد ضیائی شرح مکملات الکافیة رساله معانی دیوان ضایده و غیره  
و ربایه و مقطعات و ترجعات و مثنویات و مقامات و سایر کتب سجع بدینویس شده است و در سال ۱۰۱۰ هجری قمری در این شهر  
الاحرار سجد الا برار یوسف لیلی همچون خود نامه یکدیگر و بعد از آن خراسان را که از آن فریض استاد و کمال کشته بود از یاد  
در ورود قبا عالم بقا فرسید دکان دکنه مشهور سینه این خارا را که **نصف نوز و کشف**

صحت از این ملک شسته آنجف بر بنا رحمت تو نقد جان میگویم تا نه قصر حلال تو در دیده اشک غمزه تقصیر ما سلف  
این کهن باغ که گل بلبل پرور خاکی در مشرق کعبه نیت یکدل که نه فال ز کهار را **در مشرق کعبه**

هر عزت کشان فزین خاتم خط مشکین تباران یک عبار را **خود کوبید**  
یتوما غمزه سخنیم تو پیا چو سلک صحبت ما پیکوسته است **ز بیم**  
تا یک شبی درم با این کوهها بر آبر بحر میسایان ز جود پیران که خلقی شسته لب جرم در طرف ساحلها  
چه غم از نامه خونین جگر است و چیریده خدایان اسکل جوار با طاقی و صبر این نایز تو را  
گردد شدی که ز خندان چون پروردگی مبادان تازه آفر **ایضا**  
ریش از غم دل شسته لبان بر سربزه با سر فرو دگر که انوار دیا قوت ز غان همه ز غم اولاد **است**  
یا از زبان این کس کا کوه میاز با حدیث چرم صعب بمر فاند کوه که سپایان زره ماندگان معیلا **است**  
خبر رسید مرا که از کدام سو بگوش ای چه رسیدن نمیتوان با کشم بدیده عیار بر کمر او **است**

زیستیم بانو مستی مباد سپه تو اگر زیستیم آوردت  
چه دهم باودی را که خراب بچه کار آید او را چو کار غم **ناید**  
دل آن غمزه خونریز کله می صدید را چون اجل ای صیاد **بود**  
فرخه آنم که کبیری تو کوبید سخن بهر یقین دل غم سخن میگویند  
کسی که گشت قضا کار قبا پرست کجا تا آن دکا بر این زانیت **بند**  
و جلوه شاهد کلین عجز حله ناز بیبانه مرغان شب استیک **پرس**  
زاجرت بر لب جان عنایه الایات شعر این الفا ک بهر جمعیتی وصل تو جویم **ایضا**  
هنایه از شبی ام کبوتی که سنان در دیده سینه چاک سحر تا بدو دیوار کویم **ایضا**  
و اعز علی بلایات نجسام و ابکی علیها بجا نجسام کوش بر سینه غم نه شوزار دل **ایضا**  
دریغ که از دور کرد و دل چنان ملک جمعیتی از نظام کنین خیمها کا زین شین است **ایضا**  
قدمگاه بک خرامان آ کدرگاه ز راغان خوشخرام نه سیدان زان خیمها جوشان **ایضا**  
ستونها را کشید از ری خاک زهم ریخته چو زیم عظام ز آمدند با دطنباشان **ایضا**  
کندها مر از جان دل سویش کذا ما از غم خویش **ول**  
بنما ساعدت این اندم که خوا چون خواهیم خویش **ایضا**  
کوه بر دل غم عشق تو باری ام مده که بار چو تو ما در دارم **ایضا**  
سوزنا نوی غم مانده و خلقی کجا که چو ایشان کرا میشه کاری ام **ایضا**  
هر کس که بید آن لغزند آن غم خود دور میدارم ز بیم **ایضا**  
نور آید مرا مانع ز بیم غم سرتی غم خود دور میدارم ز بیم **ایضا**  
و دل ساقون مرا پرده **ایضا**  
جلوه شاهد کلین عجز حله ناز بیبانه مرغان شب استیک **پرس**  
هر جمعیتی وصل تو جویم لعل الله جمعیتی وایاک **ایضا**  
سحر تا بدو دیوار کویم الایار بعل سلمی این سلاک **ایضا**  
کوش بر سینه غم نه شوزار دل کوش بر سینه غم نه شوزار دل **ایضا**  
کنین خیمها کا زین شین است کنین خیمها کا زین شین است **ایضا**  
نه سیدان زان خیمها جوشان نه سیدان زان خیمها جوشان **ایضا**  
ز آمدند با دطنباشان ز آمدند با دطنباشان **ایضا**  
کذا ما از غم خویش کذا ما از غم خویش **ایضا**  
چون خواهیم خویش چون خواهیم خویش **ایضا**  
مده که بار چو تو ما در دارم مده که بار چو تو ما در دارم **ایضا**  
که چو ایشان کرا میشه کاری ام که چو ایشان کرا میشه کاری ام **ایضا**  
غم خود دور میدارم ز بیم غم خود دور میدارم ز بیم **ایضا**  
غم خود دور میدارم ز بیم غم خود دور میدارم ز بیم **ایضا**  
جلوه شاهد کلین عجز حله ناز جلوه شاهد کلین عجز حله ناز **ایضا**

میزدم حلقه برآمد ز درون آوری  
 کای ترا خاتم دولت کرد او هر  
 لاف قوت خزان پشته ناعرکه  
 زیرا این بکران پست سلتیمان  
 چون تیرتخت آنکه مردمی هرگز  
 بادیکران کوی منشی باشنوم آواز  
 سلام نهاد ما خاتمه  
 لفقه الالف او جاد غایب  
 خوش آنکه دارانند ما را مارا  
 بکه در جان فکا چشم بدیدم  
 اجابت پند کنند حسنت  
 فارتق ولا حیل الی آتانت  
 طس میردم که از فرقی کشتی  
 پتاشد از تیرتخت نیرتخت  
 به آن تیرتخت نیرتخت  
 یاد بر یانیم ز حمان چه شود  
 رایبی دسیم کوی غزال چه شود  
 کجک ضعیف توام ایران باز  
 افتاده بدم تو بصد غرور باز  
 هر روز روم کوی کشتان غناک  
 چون غنچه کویان بوی برده خاک  
 شد فصل بهار و توام از غنچه  
 دارم جگر کوی چشم غناک  
 کلها همه سر ز خاک برون کردند  
 بگذرد باریام ایران کمال  
 بر خاک ریش کوی خرد دیده مال  
 یار زید و کون پنیازم کردان  
 در راه طلب سرم زارم کردان  
 تاریخ جهان که قصه خورد و کلان  
 درج است دران شهر پادان  
 این جهان ماه سیمار تو  
 وی جان میل دل از تو  
 ایر در دل تو از شکل  
 مشکافه آنچه تو در دل  
 ما تسمی ایمن مولانا عبد رب  
 انور ایامی و شیریه ناده مولانا عبد الرحمن حاجی دستون شعر بفرز شهنواز است و چهار کتاب در جواب  
 ختم شیخ نظامی رشته کشیده کونید اولاً مولانا حاجی مطارعه منطیک ده مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب مقلطه حکیم ابوالقاسم فردوسی  
 دگر که تاخت ویرانست  
 کوش پشته باغ بهشت  
 ورازجوی خلدن بهنگام آب  
 برنج کینین ز میر و شهاب  
 سرانجام کوی بکار آورد  
 همان میوه نغم با آورد  
 از مولانا توفی طلبی موه توفی ای قطعه را گفته مدو عرض نمود که

ایضا

اگر سینه نفع ظلمت است  
 نهی از بطاوس باغ بهشت  
 بهنگام آن سینه پرورش  
 از خیر خبت دوی از دلش  
 دوی این از چشمه سلسیل  
 در آن سینه دم در دجبر  
 شو عاقبت پیروز باغ  
 بود برنج سپهر طاکس باغ  
 و از مولانا خلت تحین بایقه مشغول گفتن مشنوبان شد بهر حال باغی در قصه خرد جام که یکبار قصبات جام و تولد اشعرا سنگام  
 چهار باغی رخت در کاسکن و پسر از اوقات در کاشتنه و رسته صحبت از نامحرمان سته بود تا در سته که شاه سیمیل صغور بعد از فرج خزان  
 متوجه عراق بود بقصیه مذکوره بجزینارت فرار شاه کاسم انوار فکس سزه وارد و سیر و ماشا بود باغ مذکور رسیده در رسته دیدار شاخ  
 در حشر که از آن باغ سرد بر آورده بود در خل باغ کرده مولانا اطلاع بیه استقبال نمود بر هم سبک قیام نموده با پاره بعد از تقصیر احوال او  
 بمنزل او قدم نهاد از کاک مرهم بکلمه فقیرانه او شسته حاضری تناول فرمود مطالبه بخر که بعد از اتمام باره چهار تحین فرمود اول  
 بنظم قوچات خود ما مورسند مولانا کشت قبول بر دیده نهاده بقدر کینار بیت بنظم در آورده کتا جویش بی تمام اجل موعود مخوم شده  
 توفیق اتمام نیافت و در بهمان باغ مدفون است این چهار را او است  
 نصیحت نکرده  
 اگر سپهر حال سلام تو  
 کلمه چند کویت بشنو  
 تا کردد نقاب ویت سیمو  
 زور رو کشد بر سر کوی  
 هر که چیزی بر آسکان دهد  
 نسا تا اگر چه جان دهد  
 میکن از صحبت بدان پرسیز  
 هیچ خاشاک خشک آسکان  
 تا رفت ساده و جمید بود  
 می خورد که سلسیل بود  
 پیرانی که مایه خواهد شوند  
 از می سرخ روسیاه شوند  
 سپرانگند دو کار در آ  
 ایمن زینت هوای سر آ  
 وای بر آن سپهر آراان و  
 که بود می پرت و خود آرا  
 بهر زن حایب سرخ و زرد  
 اینچنین جاده رنگ مرد آمد  
 سرخ و زردی که لاتی مرد است  
 انگ کلکون و چهره زرد است  
 در سنه  
 شد در زمانه بفرز سکا  
 سرشته بر دی و مرد است  
 نام کوی  
 چه مرد که اگر کس کس بشود  
 و کوزن نیامد از او در وجود  
 بر او ختم شد آیت سرور  
 چو بر حدش آیین سپهر  
 می آورد تاب بدش درم  
 در وصف درم  
 ز خون دلیران و کرد سپاه  
 رین کشت سرخ و سپهر سپاه  
 سپر با فاده همه وارگون  
 چو کشتی که افتد بدر خون  
 کله خورده کشته وارون همه  
 چو دله عاشق بر خنجر همه  
 سزیزه در سینه کاشن گفت  
 چشم زده خنجر تراوش گفت  
 بزرین بخون بلا کشته غرق  
 چو تاج خروسان جنگی غرق  
 نه از قتل کس نیره با منفعل  
 چو بالا بلند ان جسم دل  
 فاده در آن بهن دشت است  
 سزنا بر آسیده خنجر خارش است



جناب

اشی از سات آرزویش برون از شمار گویند اطعش بر من بود که روز در آن زمان که در هر باب تحصیل مبارک مشغول بود امیر خسرو  
ایشان در آن مقام اهل دل صحرای خوار خوار نویسی تمام جمع کتابش آن را تمام نموده از آنجا برون آمد چنانکه بعد از اطلاع نمود  
که این صحرای عشق که کوه کون است در آن کوه ایستاد که غل غل در هوا صدای دروغ آمد بدین نظم در آورده بریم قهر خویش که  
خوب بفرموده در کسب جناب این در جلد و در عالم فناء که بر برون در صفا بر آورده که استم او در جلد صراع موروث باری

نمازش که چندین هزار سجده بود زبده افق آود دانمان نظهور  
در آیدم تمام بخت آباد که در زمین باطن فرج مکرده عنای من چون خطای با نیاید  
بنا هر از سر بس که عیان بر دمندی فرج شای کز پاره کوه عصبه جو فراد پنهان بسار  
جای دیده فر زده صبح و کسزدن فر رشته نین و نه با ده در زمین احوال لاله سر  
نه در چشم از شمع خندان زینب عشرتم از دور همان ازین غم خواند غم کسکی  
رونگ شیبی آنچه بر زمین نهد که است خاطر او کج علم کز خود

ملا بچود دزف نهند خواندن تمام خواجه در مجلس عجب شنیده خوانده چهل تومان مقرر یافت ملازم کتاب خود را  
نموده عرض کرد که هزار دینار بر صراط خود نتوانم کرد و گشته خوارم شد یاد همیش آمده او را از فتنه و آفت ایستاده در مدت فر خود گشته  
دارم فرکی که وقت جستن کاکل کندش قاقب دم تا جوشیدیش در برابر آسان نمیدر جوی کشم  
خزنی اوقات تجارت سکنه در هر طبع خوشی آید و در این  
نزد بستی خوش زهنمایی که تمام عمر سم کرد و در همان  
عبدی سالها علم سافر آفریده و ثمنی در برابر آن کلا شایسته

از باغی چو بلبل خنجر زرد آهسته آهسته زنده شد و آهسته آهسته رابعی خالی از برون  
آمد مصفا ز صافی دارم و در جزیره فر کسکی رنگ ببرد در خانه ما چون در خیزد آرزوی بر و روز تر خواهم

فاسمی همش بزرگوارم از ادب خاندان شاعر معروفه بلمدی طبع موفقت و شتر ادب در آرزوی کوی تا فریاد خام  
درین روزی کوی و نه نامه که **شعور است مضمون** خطاب مضمون نام **اسی** شاه طه با صغور توفیق یافته  
کل از جهان تنی کن از قاف کان غریب صدر از کلزار روز که بر سر کل تو هست خاری نرند بندش دست  
شد ساعده هم ناز نیش چو نال قلم در آستین **در پارسی** سده همده پشت آن سپهر چون رشته در زبای ما شد  
قطعی گویند قهر بر سر کوا و او است سر و لب و لکین در آواز **دو بار** اگر صده روم از کوه نادیده ذکره باز میگردم که شاید نینم

جون

تسخیر صمد اللین کوی آیش محمد از اولاد محمد بن حواری که از کجای نمی تخم الدین که بر آیش میداد در روز خرد و یونای خیمه و گار سیر کوش از عین  
و خاک پاکی از تربت جین در عین بر سر راه قاش در عین شیعه تصنیف از موهل سبحان الله و طوره بسیار دارد و این دور از بود  
ای قند تو معتدل نبلا و نه و چشم تو محمود است با الجبهه که چنان میساید کس که چون تو محمود است و نه  
در دل فرات سکنها دارم در کار صبح بستگی دارم با اینده غم تو نیز بهمان مرا مشن که خزان شکسته دارم  
شمس الدین محمد جد خواهر شمس الدین محمد صاحب دیوانت از احوالش زیاده بین خبر معلوم شد و از شمس انیر باغی مشق نوشته شد

چشم درخ دلبر با هم بهار عنیم کج دل باشد و کج کج کار در باغ کجا سینه کو تیر کرد و در آید کج قطره کو است سار  
خواجه شمس الدین محمد و در برت پیش بره مرید احوال مراد از با کمال بود و ای که ارباب تاریخ اور بصفت کمال  
اهل دین خود و مرناظم مناظم دولت با فغان است و آنستل مرجع امر او ای فخر بوده و پیش از اهل دین محمد در میان حکومت اعتدال  
کوه و نظر بر خود و او مظهر ردد و لیک قافالی در صفت از طریق رعایت کشیده و هم در جوی شربت کوار حرکت کشیده و از آن که گوش در کار  
هر که بگام و دشمنان خود آفرام رعایت محمد الملک نریدی که محسوس رعایت از مذکلا هم مایوس شد و محمد الملک هم در از روی بیاید

بجز آن من و قاپا موزم با تو من جفت بیاموزم با جفا و وفا این دو یکی با بیاموزم با بیاموزم  
با تو جندان و فاقم صنما کای چنان مرا و با بیاموزم کجا بین رعایت توان هست که روم اندک با بیاموزم  
انیر باغی را عجب الملک نریدی که در باغی بودیم تا خواهد جوابی کس  
یا عتره بیدن یا کهر آوردن خستی تو بر خستی غم کردم با شرح کنم بویر بیان یا کردن

در چشم تو غوطه خواهم خورد  
آزیز افق زرد آهسته آهسته زنده شد و آهسته آهسته رابعی خالی از برون  
آمد مصفا ز صافی دارم و در جزیره فر کسکی رنگ ببرد در خانه ما چون در خیزد آرزوی بر و روز تر خواهم

**جواب**  
بهر اصل این نامه است از از اسرار من و نیا یافته  
بهرین بار به این صفت که استخوان بود در درخت  
چنانکه این در راه و صاحب این نامه نوشته  
دینا بچود است که گفته است  
بهر او از روز در وقت برون است  
نظم سخت زلفش چون آینه در وسط  
گفتار و خیس با ناله هر چه در ناز آن آید  
نفسه هم نیم نیت این نصیحه و غیره مقوله از این است  
که او را از روز در وقت برون است  
بهر او از روز در وقت برون است  
نظم سخت زلفش چون آینه در وسط  
گفتار و خیس با ناله هر چه در ناز آن آید  
نفسه هم نیم نیت این نصیحه و غیره مقوله از این است  
که او را از روز در وقت برون است  
بهر او از روز در وقت برون است

یغور شاه چون تشای بر دل  
سین غنچه در کار باید خوردن  
این کار که با پر در میانش آری  
هم سرخ کنور در میان هم کردن  
این باغی را نیز در جواب برالدین جابری که در کتاب او نوشته اند گفته  
کا و در آسیای بود هیچ نقطه  
ار که خاص از اجزای غلط  
چو پان بر بد بدت از ده خط  
این باغی را در قرص فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از وفات او گفته  
در تمام تو خرج بر آمد جردش  
فر غنچه تو چگونه باشم خاموش  
دور تو نبود سیدی جام بدر  
ای جان بد جام بدر در کشت  
عطاء الملك وی برادر خواهرش الدین محمد صاحب دیوبند و تاریخ جنگش از شجاعت هم معجز قسم اوست و سینه پنهان همی صاحب علم  
و عریه اهل کمال بوده اند که بعد از تقریر محمد الملك بنوی عطاء الملك بمصدق و استی در خدمت انور خان ترقی تمام حاصل کرده و  
محمد الملك رستم خیار و بهشت پاره کرده هر باره او را بر سر خود فرستاد نیز باغی ابد را

دور در و سر زود بود  
چو بنده ملک مال و تو فرستد  
اعضای تو هر کی گرفت  
قصه یکدیگر همه با هم کردند  
خوشنشین

بنا ازین صاعه کلید در سلطان کند روفه زاده زین را در حال معلوم اوست  
ازینش که انگ مرغ و زنج آرد  
کرم گرفت تا دم سرد کند  
زین پیش در خود حکایت کنم  
بستم که زود در دولت درود  
نوی خوشنشین از اولایت گوی ای این را خواش معلوم آنچه خواهد  
زودت غیر خیالی ندیده ام بشم  
که در وقت نیم گویم بدوست  
کن که موسم کل تو بر آرد  
بقبل خود پیش از آن کتاب  
فرصت اندوخته شود که در  
خون چکد ز خون خاری پاره  
نوشته شد زین سر و گوش  
خوشت اما سینه خیزد از آن  
خواب  
طوش و خوش له و ولایت جگر زوزن و میان از تو ایچ اجابت شایر برای ولایت جگر زوزن در زمین جا بر نیل نوشته خواهد شد  
این جام از اهل خوف و طبعش مو شکاف است شعری را در مقلود او ملاحظه شده بهین و پستار شاعر او انکفای رود  
بر بود دل زدم بر سینه و صنی من عمدا فرستد  
بدو بخیر و سعادت و لعل  
مدد لاله و لاله و لاله و لاله  
تاج الدین سمعیل با فریاد از او حال صبر معلوم نیست و از افکارش غیر این رباعی شعری بنظر رسیده خطر از آنجا که بر دست  
ای صفت کرد او کنی و بر داد  
تن در شکیبایی و در خفا  
جان نشود که بدیدار و شاد  
روزی که ترا به سینه ام زود مباد  
رکاب سینه امش مولانا محمد الدین و مطلع از شاعر او کافی است  
نیست در عشق تو خیزم در در پرورد  
این که در دم را با بود و در ک  
شاه جهان سخن

شاه جهان امش خواهر کن الدین محمود صدها ازین جن توابع خوف است و سینه خدایت او لیا ربان نمودی و راه ملازمت اصفیا بر کرد  
دار حضرت خواهر بود و حسی که مرشد و بوده جهان لیلیه و در لجام کتبا و لیلیه خدی  
اربعیات  
مردان خدا میل بهستی میکنند  
خود پیروز خویش برستی میکنند  
اینا که مجردان حق می گویند  
نمکانه تهی کنند و مستی میکنند  
خواهی که ترا تبه ابرار رسد  
میسند بر کس از تو آزار رسد  
از حرکت بندیش و غم زرق خود  
کاین هر دو وقت غم ناپا رسد  
غواهی کن کت که میساید  
غواصان را چار میساید  
سرشته بدت یا روحان کت  
دم نازدن و قدم بر میساید  
گو بر ترا آسمان بود منزل تو  
در کوشاک سرشته باشد کل تو  
چرخ مهر علی باشد اندر دل تو  
میکس تو و میساید حاصل تو  
سیف الدین از فضل کامل و عرفای و اصل داری با خرمین توابع خوف است و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبریا که در کتب کمالین بر تبه خلافت رسیده  
و افلاک کاشی کاشی کشید که سلاطین عظام پاده شد کاش بودندی و هم در کار رسیده طایر و خوش سده بر کار کرد و گویند در تفتن مینی از باغی با حیا

کرمین که خلق جهان کردیم  
عفو تو امید است که کردیم  
گفتی که برود غم دست کرم  
عاف ترا زین خواه کاکون  
تا کی بود این جور و جفا کرد  
بهیوده دل ضلالت آرد  
تبعی است بآل دل آرد  
گردد تو رسد غم تو در کون  
عماد الدین از صفای کار روزن توابع خوف است و بعضی او را معاصر سلطان خیر نامه اند و شاعرش تر دلت بر آن دلاد چه ممد و  
طغاش است و صاحب لغات تاریخ فون شخصی را که در کتبه و آفت بوی منوشت و تطبیق رو تین جرابین توان کرد  
که شاید روزی باشد با جمله طبع خوشی داشته  
انجیدت از نصیحت شگفته خون کل نوزد روز  
ببنده خانه فرماید بکاه  
ز جاسته و کوشش دیده  
چه کوهها که زدم لاله لاله  
چه کوفت چو شد روز و دل  
ز جوش موز در زنج شمس  
فراق بود صواب این اتم  
شدی هر نه هر روز کار زود  
کنون که دو عیدت خدا آرد  
یک ز وصل فرم و دیگر ز خدمت  
قاسم امش مولانا محمد الدین از صفای کار روزن توابع خوف است و بعضی او را معاصر سلطان خیر نامه اند و شاعرش تر دلت بر آن دلاد چه ممد و

ایله روزی شهر آری  
سوی با نار برداشته  
لا غروست و پیر فر سوه  
سم و دندان و اشخال کوه  
بست دلال و حب بر پیش  
کرد خندان بنجیه و مشتش  
گفت کایا تا جران و راه  
که فردم کی روان و جوان  
مروزی کفای بیکان یارم  
رباعی  
کر چنین است پس نمک از م  
پوشته پاد لعل شیرین فرماد  
میکرد ز لعل کای خود فریاد  
جان داد و نیافت کام دل آرد  
شیرین میکفت و جاش شیرین  
ملک از اولاد ملوک ملک و روان است و باین سبب تخلص خود را ملک فر داده امش معلوم نیست و گویای این شعر خوب شعر را و بنظر رسیده

شعیدم بقبح کدورت منو فرم وینما در کجای کرد و جاکو

سبز و اس از بلا و عظمی خرمیان بوده و حال از انقلاب تا بقدر قصه حقیقت در آن مذبذبه منوره مانده طوک و عرس خدا آباد کند  
اوسد امش خواجه او حدالین از حیان سبز و اوزان ستو حیان انداز و در خون علوم سیم احکام خوبی به نظیر و غیر از  
فضلا و افاضه علوم و مطالعه کتب و شش احکام خوبی کار نیشتر عمر شهادت و یک سیده و در سنه ریاض جابود حیا  
تمامت عمر مجرد بوده و تا اهل حیا برگزیده و یکی از مضایب خواجه را بنا اهل ترغیب میکرده خواهد شیطانه حضرت امیر از او سوره و جمله  
امیر میکش ما او حدوری استیخ  
کار تو آگاه از نور خورشید و راز هم به تحقیق ملک فضل اما هم به تعداد اهل علم سخن را در حال  
چشمی رسته چون در این ایام مرد را هرگز نگردد چهره دو آفرین تا بنور زن نه سپوند چراغ ان  
چند روز که درین باغم غمگین گشتم ای یا رب بگو چاه میدانم کار تو خواندن غریب و خجری کا  
روح و در آن کفیل و عشق و عشق یک با او جمع صحبت میکند دارا من سخن از اسماعیل کیم او از  
بزند غشم و گویندی آن که بر زمینک با برده ایم بر  
دوشم اندیشه حرکت و بسیار یاد آن خواب آن کدم و سپیدار  
بزرگ چپ است از اعظم اولاد است حیا از حال اطفال حال این دو  
صد که بهر کسی بوی می کند کرم سار و تار قیاس کمر  
حیدر گویند صاحب زنت خطه زنت و اعلم غم نپر شور و پر  
بخدمت تعجبان غمشان  
چون بگویند که خواهم خوشم گشته بکنارند شاید که گویم در کوی  
رنگی امش مولا سرمد در کان لوده خرا لایم و روزه بود حیا  
گاه سوال نازند و دیگری حیا حرفش تمام نماند گویم جواب  
شاه امش اما ملک بن جمال این از اولاد سرداران و در خدمت سیغ مرز است به منادت با کینه بدین حال این یک از سرداران  
کار در زده گشته بود و خورشید در عهد شاه سلطان فخر سرداران فرو نشسته و در این سینه در کار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمت متفرق  
و امیر شهبان در خدمت شاهزاده مانده بود شاهزاده با فرمود که بدت در ملک دشمن فرصتی حیا امر و از دست کشد شستی

دی تو زنده

دی شعیر شده کفت لیری که در نظر نقیبه بدین باشد او را بیکرم عنوان گرفت و لا تذروا زوجه و زرا خری و من بعد از خدمت سلاطین امر کوه  
در سنه و اربعین از عقی قناعت که خوشبختی که در این معاشرت حسن اخلاق با نظیر بوده و در قن نظم نعل بر او غیب معناد

عبر کرده و در سنه در سنه امدت قوت شده نفس او بر او رفته و در سنه در سنه امدت قوت شده

از نامی بنو و با مستحق کو کار بجز تو بسیار شنیدیم سخنها هر که چشم بر حیب من است که او چشم من رقیب من است  
مبارک منزله کاخانه را با پیوسته استیون که کافر شده است حیا زینج و در آن کسیر کمال شوخم که این جهان کاپر کاپر است  
بشرطی شد قسطنطنیه که فر داد من قابل کسیرد تو شتر مار جهان ما غیب شتر تو ام وطن که شسته چنان ز تو بر تو ام

کونید در مجلس کار کلاسی برای مقدم نشسته وی مقطوعه در خصوص گفته

شاه اندر خراج فلک از ارسل چرخ می گماند نماید بصیرت که زودت کس و کس نیست نیم

بجرت مجلس تو و در بگر خراف کوه تو زودت کس و کس نیست نیم

ایزدل همه سپاه جهان فاشته کیم باغ طرب سینه پر استه کیم و انگاه بران سینه شبی چشتم نهشته و با ملا بر فاشته کیم

کفایه امش فاضلی احد طالب علمی معقول و در نظر عمال مقبول طبع عالی از کلماتی نیست که در جود سخن صحبت و در قرون اهل کمال شور و راه از است

در میان معنی صانع کن بپرداز یکدم تغافل بود بهوش بپنهاد شبها کفایت ازین در سر مردم کیم شنید آن کس که تا نیر کوفریاد

جهدم دارم که غمگینم از کلام بیرون نماند که بغیر از دل فرم حاجتی بخور قپ که در آرزو حرکت هم است کسی حال فرما توان خبر گرفت

ز قوت و جدایی دل هر دو کنار زخم آنکه صبر جوید ز دم خبر نماند نظر بروی کوی کون که حاجت بود چه نامه تا که محبت سیاه خواهد بود

ایریشین غمی ز دم چرخ نرسد باری فروز کن عملت غم یکدم غنیمت است کفایت وصال دو تا بر سر از فراق چه آمد دم دگر

چنین بزم تو خود خوار کرده ام از بکه در پله کس فاده آمدیم کفاری صبح سنا ز ننداری یاد که شبها با بکمان که سر او ز یاد کردیم

قالبه ارکا با فاضلی ادکا بنوا از خرد فروزین کیمی آدر اوقت ایستع در کشته از فر افتخار سرفات وین حرم بدل نماند در فر قنات

کایه چیزی در خدمت لانا جا شغول تحصیل کالات بود که بیضیه الیرغین و لکونو غلق خاطر شد و در سنه در سنه و وفات یافته آنچه کوه او و کوی شمش

آنروز یاد باد که باورده شتم که رسیدی کفایت از روز کار داشت روی کلشن رفتم کوی تو ام سال روی کلیدم کل وی تو ام سال

برای وقت نفس عکس فاشده با باغبان ز شترت کل آبا یاد

کایه مردی که زنده نهاد و کیم کار او تا که کوشک در و بال قنانه در قنات عباس صوفی با تمام سر سینه واری قابل نظر آن شاهزاده کوه



پیش از این مرتباً با عرض کند بعد از خنده بسیار حکم کرده که جمعی از پسران او را بکشند و در آن روزها بهوش بازید حساب کردند  
چهل آب جدا کرده بود و نوشید که آن چهل آب را با بریاق و سبب خدا آن مولانا نادید با لاف مولانا بنام سلطان محمود فرست  
عبارت در تمام یافته است قصیده بسیار خوش گفته بعضی شعرها را که  
تا بر نیکگون برود و در غار  
پرنیان شوق کند سر کرده  
خاک را چهل ناله ای که پدید  
پیدا چو لایطوطی برک بود  
دو شوق و تپش پر بهار آورد  
خدا با شمال خرا با بوی  
باد که می کشد که در اندر  
باغ کو بیستایان جلوه دار اندر  
نترن لولو برضا دارد اندر  
ارغوان لعل خشی دارد اندر  
تا بر آید چه مایه شرح علی  
پنجبای دست مردم سرور دارد  
باغ بوقلمون لعل شرح چون  
آب مروارید کون ابو مروارید  
ریت پندار که فلعه با رنگین  
با عنایه سرکار زده اعکاه شهرار  
داعکاه شهرار کون چنان غم  
کاندرو از غری خیره بماند کار  
سینه اندر سینه بی چون شهرار  
خیمه اندر خیمه چون حصار اندر  
هر که خیمت خفته عاشق با دوست  
هر که سینه است شاد با بر دوست  
خیمه با با باک نشو و قیام  
عاشقان بوس و کون و کون  
مطربان و دود سرود و حاکمان  
بر در پرده سرخس و فیروز گیت  
از بی دایع آهسته فروخته حور شاد  
بر کشیده آهسته چرخ و دایه  
کرم چون طبع جوان از زود چرخ  
داعنا چون خنایه است با تو  
هر که خیمه دارد که اندر زود  
دیگران خواب دیده مصداق  
مرکبان باغ ناکره قطار اندر  
خرو فرخ میر و باره دنیا  
با کند اندر بران چشم خندان  
همچو رنگینوان تا خیمه  
همچو عهد سنان با خورده استوار  
میر عادل با نظر شاه با سحر  
شهرار شهرار شهرار شهرار  
آرد که در پانزده کنگر  
چون عصای موی بند و سنگ  
هر چه را اندر کنگر شفت  
گشت نامش بر سرین و سرور  
هر چه زود دایع که در زود کنگر  
شاعران با کام در زود کنگر  
غرض حکم در الواح شاعری شیرین زبان خوش سخن و در در کنگر شاد با این سخن است و کنگر در صناع شاعری مویوم بر جهان ابلاغه تا  
مولود و در کنگر و دایع عالم ناکه گویند دیوش در ما و راه انهم شهرت عظیم دارد بنظر بریده این ابیات را آنچه دیده شده است تا ثبت شد  
در کنگر اندر کنگر در کنگر  
خواجه بروی و غم را غم را  
عشق دارد بصیر و در دایه  
خواب  
بخت خورشید را بر باقیم با شمع  
هر که زان است مفضل او دارد  
تبع او را بقضا و تیر او را با  
دست او را به پر و خشت او را با  
شهاب  
غرم او را با انان و غم او را با  
ظفر  
لغظ او را با نکات و خط او را  
کتاب  
تا چون شهرار در آید با کنگر  
تا چون فروردین در آید شهاب  
غراب  
چار چرخ را با سبب او را با  
حاجز  
این عا شگرف اگر در دست است  
سحاب

میلورا

مدت او را کنگر و شکر او را عدد  
در رتبه نخست نموده دل  
کشیده تر زغم در دند خسته جگر  
چشم شوق همه چشمه با او آب  
چو قول سفاک که شمای او پند  
بر بخش ز تیری چو فرمان سلطان  
بجز درن ز خوبه چو عیش تو انگر  
نبرد خست و اجزای او چو کس  
ز کوه نند پیک زانک ف  
بکله کوشش بستند و فرو سترد  
رزدت شیران زور و ز روی دران  
شیران غده اگر پیش تو آید به بند  
سپال سفته اگر کرد تو کرد و کجبال  
پیل خسته صمصام تو پند اندام  
شیر بر پند اندام تو یاد چو چخال  
چو ریش ز دران ز چه از پند  
بکیه کشت خزان که بسپاره زران  
که از لبان چادام هر شود عربان  
بر کشت که کل مورچه روی یک چرا  
ز بهر لاله که زلف لاله شد پنهان  
مگر زلف شکوه کنه آدم کرد  
بجز ملک آنکه همزنده استان  
سمن ز دست برون که در شته لولو  
چو کل کون بر آورد حلقه حرجان  
هر از دستان امر و با فراسان  
بجس ملک جنگوی زرم آریا  
بجس ملک شیر کیر شهرستان  
زدل چه خواهد فضل و کف خواهد  
دش چه آید و کوشش چه آید گان  
ازان چه فرزد و زوان چه فرزد  
سای که وزند این و خود که وزند  
انهر نمود نمود و جهان کشتاد  
یکی بیکم و یکی بیکستان  
بصید کرد کرد چه خبر شیران  
برزم ریزد ریزد چه خبر خون عدو  
هی داد کونی دل فرم کویا  
که باشد مر از تو روز حدای  
بی هر چه خواهد رسیدن بر دم  
دهر از زانی بر اول کویا  
فر از زود استم چشم فدایم  
نبودت با روز فر و شایخی  
جدانی کان برده بودم و کن  
نه چند آنکه کیونمی آستانه  
باین زود از فر چه سر کشتی  
سکارا با این زود میری چراغی  
که دست از تو مرادید باید  
بچندان وفا اینهمه بونایه  
در لغت در لغت که آنکه نمودم  
که تو میو خور جفا تا کجانی  
ایم دشمنی دیدم از تو و لیکن  
بگویم که مردوستی ز ناپه  
ز قدر من نگاه آگاه کردی  
کشتی ترا جفا تا نیم نه این جفا  
می شنیم ز صبا بوی تو انهم غمی  
که در کلبه خونین جگر ان کشتید  
لطیف اگر کنی بجا می چو شود  
خوشنود اگر شوم ز تو کجایی شود  
سیراب که شود ز تو ای اجرت  
در کشت ل جگر کجایی چه شود  
کویم ز دل غمش زانک کم نیما  
کونی شو انگر در یک قطره دایه  
ایضا

غزلیات

ایضا

گفته زن خویش بر این فرستاد کونی شوخان قتلگویی میباید حایت مرغان بر خوردن تن وان تیز برین کند بر نامه  
گویی بفرست گویم نفرستم بادوت بخیل شو اگر بد بجان

گویند حکیم فرزند ز فضل انفا تا سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیکان سلبه رسید جمع از قطع الطریق که در آنجا بود  
ببر کاروان شکیلا موال او را فرات بردند فرستادند نام خود را ظاهر شد علم مرحبت بر از رفت و به طوطی که نزد سلطان محمود عرض نموده  
سلطان او را چنین فرموده و غرمت از خزانده داد و قطعه نیت همه نسیم سمرقند رسیدیم نظاره کردم در باغ و در باغ و وادی و درخت  
چو بود کس و چو بجز از دم حله دلم سخن اهل فرس فرستاد بی اهل انبار بارها بر شهرهای شنیده بودم کوریت جنت  
نزار جنت دیدم هزار کوریش ولی چو که نشسته با رخسارم چو دیده نمپ بند کف درم نبود سر بریده بود در میان برین طشت

**طوس** از قلم چهارم طوش صلوات و عرض کرد گویند جمعی پشادای ابا را بنا کرده و بعد از طایطوس بن نوز بعد از مرگت از قلم کاتب  
کش فرود تویش از کجی و ابا را بنام خورش موکوم خست و در زمان خلافت امون عباسی حضرت شمس لائمه و ضاهر لائمه علی بن  
علیهما السلام در آنجا شهید شده در قرینا با مدفون گشته و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سائما که آبادی تمام در سنا بادند  
بهر سیده و اثری از شهرت طوس باقی نیت و جمعی از کاتبان بر دیار شوق شرف جواران سید ابرار خود را بان خاک پاک کشیده و آنجا خاک گشته و حال  
اتولایت اگر اوقات بعثت فرج یا از کجی و ترکمانه اختلال شده و بعد از خروج نادر شاه از اسپورده و در وقتل او این نوع مصون بوده  
و بعد از قتل او الا لان هر روزه بعثت انقلابی شده در آنجا حارث

**آذربایجان** و هو خمره بن عبد الملک الطوسی پیش از نبرد اربابان سمرقند و با سربداران در نظم مملکت کشیده اما خویشم از رخسار غنی پشیده  
فاضلی موقد و عارفی مجردت سکار دینی کم اتفات نمودی و مدام طالب صحبت اهل الله بودی و در جوانی دم از سر سر زده باین کاک  
شهرت یافت و در مدح شاه بن تیمور و دیگران قصاید گشتی و خرقه ترک تجرید بر بند نیت یافت و بعد از ریافت با بسایر جهت شتافت  
و صحبت جمعی از اولیای آنه فایض شده و دو نوبت حج اسلام کرده و چندی در بیت الله حجاز و در آنجا بدار سنده شاه سلطان احمد  
پادشاه آنجا یک لک و پیم که پناه نرادر دم بوده پادشاه داد که او را سجد کند شیخ نه او را سجد کند و نه آنرا را نذا و قبول فرموده و در آنجا  
و سبب آنکه در آنجا طاعت نشسته بدر خانه همگی نرفت سلطان مزاده اعظم سلطان محمد بن سبقت ادرک قدرت شیخ کرده بدیده در پیش شیخ بخت  
شیخ قبول نفرموده مولانا حاجی همدی که یکی از علماء آن عهد بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ تو این حال با بر خود حرام کردی و خدا سبب  
بر فرج حلال کردی آران بردت و سلطان خندان شد بر آنده سعی لصفه در که نوشته و طغرای همایون و عباسیا لغرایب نیز از تو است و

اگر که بودی

اسرار که مجموعه است از نواد امثال شرح ایسا شکله نیز نوشته بر عم فیر شرح آن ایسا صفی ملارد و وفات شیخ و در سغزین و سها و دو سال برین  
شدیم بر بعضیان و چشم آن دایم که حرم با جوانان پارسی شدند زهول و در شمار آند چه سهری تو کستی که در آن روز در شمار  
گویند اینها کاتبان نوشت دیوان شیخ غلطی کرده شیخ از آنچه این لفظه کف  
دیوان بنده را که امینا سوادک تنها در او نه شعر محمد نوشته از نظم و شعر بر وجه طبیعت خوش آمده دیوان بنده بر خوش آمد نوشته است  
هر جا که لفظی مشاهده در سخن دت تفرش همه را بد نوشته اکنون شریکین همه دیوان بنده زیرا که شستر شیخ خود نوشته است

**اسفند** حدیث از خاک یک طوس طبعش مستقیم و مستقیم است و کس و کی از شعری است که در دفتر سلطان محمود کسب کرده اند گویند فردوسی کسب کتاب  
شعور از دفتر کعبه و بعد از فرزند زوی از غریب بعد از آنکه بطوس رفت چهره زان فاش نزدیک سید سید ابراهیم و کوفت است در دفتر شاه سنا  
مانده تیرم خیم از بیغلم بروم کسی شواند بنظم آن پردازد اسدی کوفت ای فرزند غنیمت باش که اگر غم ز ما بی باشد با تمام سلام فردوسی کسب شعری  
امرازو مشکل نظمو روید ده بر در دور و دور چپ از هر ایت کعبه بنظر وی رسانیده و صلواتین او باقیه و این سخن در نظر قوی خای از غایت تعبد

**در بند و موعظه** چه که در دور و دور شوان نوشت و آن نظم استیار عرب عجم است آخر کاتب  
بهشتی بری کستی از کف و بو اگر مرک و پیری نبود در او زنا تا در مرک یکدم ره است اگر دم درازت اگر که تیر است  
چو مردن که چاه در شهر خویش سوی آنجهان ره یکی نیت پیش تن با یکی خانه دان شوره ناک که در میان شود اندک کسب خاک  
چو دیوار فروده شد سر سبز که نگاه روز در آید بسیر مسندید دل در سزای سنج که انجام حرکت و آغاز براج  
ز دیش بر اند جهان سنج تن مرده و جان نادان کسیت بود مرده هر کس که ناقان بود که سپد اش می مردن جان بود  
اگر من تمام درین دور کار بماند زین نام من با دکا ز رخسار پیش زخم زبان که این ش کند خسته و آن زدن  
بنا از موده مده دل سخت که لنگ استاده نماید دیت هر انکو بهر کار سپند ز پیش پیمان کرد در کار خویش  
گرت کسکی از روی که داریت نو کوی باری که دشواریت دم پادشاهان امیدت هم یکی را سموم و یکی را نسیم  
چو ز قبی بر شاه رسیده باش که بسته فرمائش بنده باش چنان کن که هر کس که نزدیک است براده شود با تو دسوز و دوست  
اگر چه نداری که نزد شاه چنان روی پیش که مرده ه من پیش او در که خشم پاپ چو خشم از تو دارد تو پیش ما  
نباید شد از خنده شده بسیر نه خنده است و ندان نمودن شیر غزن فال پیش از سنج با بود یک دانش مگو کبان  
در تندی یکی شاه که دانت تیره بخت که ناحت بود کس و داریت کوب



بروکت شب تیره کم باد سله  
 یک در خورش بود کار سببی  
 گمشنگ بر کوهی خوش  
 در وصف  
 چو بند و بقراند آورده  
 نشانی از باره سمنون  
 کم آسار و ساز و مهار جو  
 یکی دشت پهای بر تیره زراع  
 که اندام و مندا نش و فرج کرد  
 زان دیش اول سبکبوی تر  
 دو سنگ هم در رسیدند سنگ  
 پر از کرد شد و رماه از بر  
 زانک بیان مغز مویخت  
 ز کرد سپه خنجر خلبان  
 نه سپید ابد از خورش زرم  
 که بر تیره راتا بکابل سراز  
 زین سخن که بر فاک باشد بود  
 اصلی صفت از شدت سخن و طبع خوشی  
 آه سی گویند در فرود سپند و ناسار کار و بیفت اگر بکین و با باره او  
 نیاید دم فرزند و زور فلک کینه  
 سرفانی بنام که در گرت طایک

بیت آتش و باد و پیش آب چاه  
 در ایوان کنار و عسیدان بوار  
 تو کشتی که حور با و داده شیر  
 شب کوید  
 زین تیرگی ده نبرد یی بکوش  
 یکا با پاکه که در آن سمنون  
 شتابنده آتش در بهرین  
 سیر رنگ که بگر و رنگ دم  
 بیستی چو باد و با لاجور  
 چو آب بود یکن چو شباتی  
 در وصف از دم فغان  
 جهان گشت بر کوه و در جو  
 زمین همچو کشتی شد از بوج  
 زین سخن رو بر خاشیده بود  
 چو بطنین مدم نبود اول  
 با سزای قهر حوشان دل گشته  
 ز غمت جهان گشته که صبا بود  
 بستم بنام غم با ز کردن  
 بجا ده شدیش توان نما کردن



آه سی از اول شد بر کوه طبع موصوف و شهنشاهی محدود است  
 دل مرگشته آنغمه برین میخواست  
 دیگر روز هر چند خست کار خوش  
 شایسته همش حاجت برین بر خواست بر آت  
 در اول ملاحظه بر غم تویر کسی فهم معنی کلام از آن نداده  
 زمان مهربان گویی شمن و دلدار  
 مراد از او و شایسته خنده می  
 خون آنکه سوختن را با کینه نظر دید  
 این بهانه که نش ختم در کردید  
 حریفی همش میر جودا از ادوات حسیر شده است  
 چو بیرون دم نرسن غم آن  
 اگر وقت نظر رهت مرده دم  
 ز دست فراق تو جان برده  
 دانش همش میرزا محمد ضر و ابرار دان ضر و ابرار است  
 وعده همصحبان تیره او سر است  
 بگویند رقم و در ایام خورشید  
 بگردد که تقریبی شد از بهر است  
 تا که میرزا کین ایر از بیان  
 قطره تا میواند شد چو کوه  
 در زمانه سلطان صفور از شدت مفضل صغیران  
 در چهار باغ بهر سوره زاده بین افش  
 کوشش سر راه بر رسید  
 غنا کشید و گنا کشید  
 رسید فاصدم آتش بار و کوه  
 گرفت هر دو از هم در بوج  
 صابرا چشمش از شدت همش غم علی که نیند بر سینه  
 هر که خورشید آتیه خوردی  
 بسکام هم کار و زبان سگوه گذشت  
 قاصد ز تو ایام دیگر خبر داشت  
 کار کوی تو می آید و هر نظر می  
 احوال در قفس سبزه راه نیاید  
 کویا که زان آمدن او خبر داشت  
 صفا لایق همش مملانا میرزا اولاً خواجده بهر مرادید کویا  
 و با عنین بدینا صفت به سراسر افزوده اند این  
 نیمیو هم که بنام قالی غران جاجو  
 اران ترنم که دور خبر کرد  
 کاش این را هر چه حرکت را  
 ترسم فغان بعد از خواب بیدار  
 بزم خواهم اران میکشاید لطیف  
 که غیر سبزه و پسته بر خیزد  
 در دل گفتم نقل کرد خوار بر  
 کویا که دم خنده زد و بی آه  
 سبکه شنبه بجای آن نشستم مردم  
 داشت بیدار فرخ خواجگانه از پله  
 مراد بخود بهادله تا صبح که بزم  
 این شب در خفا لم که رسم و بوسل  
 مراد بخود بهادله تا صبح که بزم  
 نمانش لنگ که هر زارت بکشد  
 زنها چنان کنی که یاد بکشد  
 در وعده او زان دکی دل نمانی  
 کار کنی که شفا رت بکشد

رباعی

**قاسم** در شهد مقدس بعد از مشغول شود که در عهد عالم بقا کرده  
 از قریب غمناکی این بر من باشد **عبدالمجید** پیش از این بنام درین تاریخ **قاسم**  
**عبدالعلی** در آمد با فرزندانی که در کوشش صحیحان عفو مشتمل بر دوش مطالبات بل بوده این ربی را در وقت این طریق استادان بی کفایت و حقیقت است  
 ایگانه و سیاه و دیک گوید **از پیش** آب هر دو بر دیده **آید** آن شسته بی کفایت کرد از باران **دین** کوم نریختی که از خود شنید  
 غریبی که گویند بنام زده که چنان از بیست و هشت ماهه پیش بگریزیده و در زمان شاه طهبا صفوی بهبستان رفته در خدمت کبری شاه بگریزیده  
 در پیش او نشویده **بگردد** و شتر و کبک بهر سایه **وام** در که در بار بار شانه **بگردد** در کوشش در کوشش **بگردد** یا نوحه از پیش دل بهر دم شب  
 جان دادم و فارغ شدم از **نیمی** که در کوشش در کوشش **بگردد** چون در قبول عهد در پرده **عقب** از بهار کسی از کوشش در کوشش **بگردد**  
 کس را نه نیم فرزند فرستاد **آن** هم چون بهر کوشش در کوشش **بگردد** باغ سبزه نو خیزد از نو **بگردد** عجب خطی از حرفان شده **بالا** آمد  
 من کویر از غم غم کرده و طفلان **رباعیات** **بگردد** که در کوشش در کوشش **بگردد** در کوشش در کوشش **بگردد**  
 در کوشش در کوشش **بگردد** طاعت تا او کعبه میرسد **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد**  
 سلطان گوید که نقد کجاست **صوفی** گوید که در کوشش در کوشش **بگردد** عاشق گوید که در کوشش در کوشش **بگردد** فرغانم و من که صفت **بگردد**  
**حکیم ابوالکاسم فردوسی** در جوشن بن استی بن شرف با الطوسی که با پیشین بخان چهار باغ مولوم بغداد پس بوده بعد از آنکه نظر بفرست **بگردد**  
 بخار سار دت مخمور فروری کفایت کرده و با بخت بعد از آنکه فیض خدمت سلطان محمود که بخار زمین و سخنان حکمت این کوشش در کوشش **بگردد**  
 کرد سلطان فرودای فروری مجس را فروری کفایت کرد که بعد از آنکه در پیش و واقع دیکه فروری بر می نوبه چهار باغ اوزار داد و از چهار باغ **بگردد**  
 بنام **بگردد** درین بخت چنان تعیین کرد که پس بگردد که در اطراف عالم مندر شود و قبول مملکت کرد در بهر حال بعد از این بخت در مشغول **بگردد**  
 و او تا زمانه برو فزاد و حکمت او علی است **بگردد** در تاریخ در کوشش در کوشش **بگردد** کما قال **بگردد**  
**آفرین** بر روان فروری **آل** همانین نهاد فرورنده **آل** نه استاد بود و ما شاکرد **آل** خداوند بود و ما **بگردد**  
**و کما قال انتظا بی** **بگردد** که در کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد**  
 چرخش کوفت فروری پاکر **بگردد** که در کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد**  
 هر چند بصیران و واقفان بدان اختلاف حال ایران امروز است **بگردد** در کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد**  
 تغییر یافته که نمیتوان گفت درین کتاب هر از فروری بدون تغییر یافته **بگردد** در کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد**  
 و سخن هر دو درین مقصد هر کس از فروری بخار ندیده که راه **بگردد** در کوشش در کوشش **بگردد** کوشش در کوشش **بگردد**

بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و ادب بلام همواره مطالبه کتب بهستان بودی و در کوشش در کوشش **بگردد**  
 روان خطی فراوانی نوشته و در کوشش در کوشش **بگردد**  
 این بنده که بکافران که در کوشش در کوشش **بگردد**  
 یکستان ملک محمود فرت و بعد از فرود در بهار در کوشش در کوشش **بگردد**  
 بودند فرستی چنانچه در آن تاریخ مشغول صحبت بودند فروری بعد از اطلاع بدین طریق کمال شوق بچشمین حاضری فرستاد و بفرستاد **بگردد**  
 آن سلف سبزه از کوشش در کوشش **بگردد**  
 عفر نظر بصفا بخلیت این **بگردد**  
 بیدار اول آسمان او شعر کرد و او شعر کرد **بگردد**  
 در کوشش در کوشش **بگردد**

**عصر** **بگردد**  
 چرخ عارض تو ماه نباشد روشن **بگردد**  
 باران آرس مقال او متعجب است **بگردد**  
 و هفتا معضله از نو و قادر یافت **بگردد**  
 لوک عجم مورد کرده و ایضا **بگردد**  
 عرض کرده و بیار شرف **بگردد**  
 بمشغول آری **بگردد**  
 اتفاقا سلطان اندر می بود **بگردد**  
 و او در بصیاف **بگردد**  
 تا آنکه عصر **بگردد**  
 عجم را قبل ازین **بگردد**  
 بسیار خورش **بگردد**



ایک عرض کرد کہ مختصر طور سے فقط اگر اس وقت کو بطور عدوان حاکم اسی وقت سے متعلقہ و حکیم سابقہ معرفت ازلی منہ را با او کس  
 جزی می حکم اقله غیر حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از فرزندانش تا زمان خواند که سلطان کویان و کوفت این کتاب پیش ازین نظم در آورده اند  
 سلطان را وقت خوش شده با حضور او فرمان داد بعد از استعداد و بعد از خدمت و استعدادهای او که کیفیت آن کتاب تعیین کرد که با وجود این  
 کتاب از نظم حضرت و با این استغنی خود سیم بود فردوسی بر شاهنامه درین ادب بلیغ بود <sup>در مدح سلطان</sup> و بر او داده باشد بهر آنچه که شایسته آن مراد بر بعضی سلطان  
 زبیران برین باد نسیم که ناز و با توج و شک و کین <sup>در مدح سلطان</sup> کبیتی بجان اندول زبیران که بشود نام و در این سخن اند  
 جهان آفرین تا جهان قشربید چرا و مرزبان نیاید بدید جهان در محمود شاه بزرگ <sup>در مدح سلطان</sup> با شکر خود آید همیش و کرک  
 کشته را پیش در ای چمن بر او شهر باران کشته نسیم چون که در کتب اکثر است <sup>در مدح سلطان</sup> محمود که گوید نخست  
 بزم اندول آسمان و قاف بزم اندول شیر چنگ است <sup>در مدح سلطان</sup> بن زنده بیل بکبان جبرئیل کف بر پیش بیل بعد نیل  
 بعد از آن وقت هر چه سید که عرض رسید که مردی غریب از اهل طوس از نظر دور کار و صندل متغیران کنایه ترک طوس که خود را دره دار زبیران  
 مراد آن آفتاب بر سلف کشیده ام و غیره بوق بندگان سلطان با این قصه شنیدم این کتاب ترا خود نظم ساخته و بعضی رسیده ام سلطان  
 بسیار خوش آمده احوال طوس و مالی این را از او استفسار کرده از راه تلفظ فرمود که طوس از بنا کسرت و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس  
 پسر فردوسی بود چهره نایب انبیا بنامه و حکایت و ستاد کثیر و طوس بنامه و کین که از سبب و منبع از رفتن کلمات و رفتن او کلمات و کلمات  
 در دوزخ و غضب کثیر و زلزله طوس و طرح آفات و فقر آن زمین اندیش و آن شهر را در بخش مفضل بگوش سلطان رسید سلطان از آن گاهی  
 و در این حکیم خود نوشت شده شعرا احوال و بعد از حضور آن وقت فردوسی کرده که این مرد شاعر است و دعوی منوی میکند این داستان را  
 نظم داده و در باران از صفت و تفسیر شده و او را بکم پیشی مخلص شد که با او فرمود شاه چاه عریض هر یک صریح بهرین کیند با این تسلیم  
 بجا آورده همان باغی که اول بگوشند هر چهار نفر بعضی رسیدند شاه حکایت کیو کوش را از او استفسار کرد فردوسی داستان کیو کوش را مفضل  
 در مجلس سلطان شرح کرد که با او فرین کردند حضرتی که مقدم شعر بود چون مرتبه فردوسی را در دست و کد ایشان را غم در خاطر بود در دوح و جوش  
 او که بر لطف که انامه و شاه طبرستان از جواهر اوصاف با ساز و پیرانه بود بدین غان دست فردوسی را بگوشید او را به پدید او کرده و سایر چیزها  
 زبان تبیین و یک گشته بعد از آن پیش آمدند و نظم آن کتاب بعد از او مقرر شد بدین حال سلطان در ولایت درین خط و لفظ بسیار از زبان  
<sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup> <sup>در مدح سلطان</sup>

سلطان فردوسی

سلطان فرمودند در کج که مجلس ما را فردوسی ختی در پهلوی قصر خود جایی داشت بجهت او سر انجام کرده و بغیر از او و بگو تو فرموده دیگر کسی  
 بجلوت او راه نبود هر گشتان که تمام شد بعضی سلطان میرسد و سلطان بنحو حسن بیندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار بیت طلا  
 باو بدد و در تمدت که میفرستاد فردوسی قبول میکرد که یکی گرفته مصرف آن بند طوس که در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب تمام کرد و اختلاف  
 درین سپارت که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده شد و صورت اختلاف آن در دو پاره است اما همانند کورست و در در کج ماسطور  
 با لجه فردوسی در حمام بود که ایار شفت هزار درم نقره را در صره با بنظر او رسیده او اولاً نظر بوجه طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر که  
 یافت نقره است بسیار اندوخته شده ثلث آن را با یار بخشیده و یک ثلث را کاجی آشپز کرده و ثلث دیگر را بقای عی در بجم داده جام  
 شربی نوشیده و رخت پوشیده با یار کوفت آنچه دیدی سلطان با کوی و برقت و خود را در جاتی خفی در شهر استیظاک کوش نزد سلطان میشود  
 بسیار تغیر میکرد و از راه سمش از جوت میکند که باین علت خست که از شاه سرزد خود را هدف ترطن شعر ختم این فرستاده که بعضی  
 کردند که جوایز سلطان قطع نظر از کمیت و کیفیت تمنای بندگان است سیاحت قبول کند با شمول عوطف خسروانه میشد چون فرطی

در مدح سلطان  
 رفیقتی است این مطلب را بهانه کرده چنانکه خود گفته است <sup>الفت و الهفت</sup>

چه کوفت آن خداوند تزلزل و عجا خداوند امر و خند او بدی که من شکر علم علیم در است <sup>در مدح سلطان</sup> در این سخن قول بفرست  
 کواهی هم کاین سخن را در است تو کوشی در کوشم بر او داد و سلطان بعد از استماع این مطلب سپاسه او را تنهیدی عظیم کرده فرمود  
 که او را در پای سلطانی پیمال خواهم کرد چنانچه خبر فردوسی رسیده نیراد و را حد فنی از غرض برانده گویند با نظر مخلص سها ناد و در جمله  
 بجهت او فرستاده و مذکور است که در وقت حرکت فردوسی کتابش را با سر را بهانه از کت بدار گرفته و سها که در ره جو سلطان گفته بود در کتابت  
 و فرود نمود یا آنکه ایند استان را گفته و با یار سپرده که بنظر سلطان برینا و خود فرود کرده بهر حال آنکه آن کوشن در سلطان است بخدمت از آن شجرت

در مدح سلطان  
 ای شاه محمود کشور گشای ز کس که نترسی بر ترس از خدا <sup>محمود گوید</sup>

که سپیدین در پیش خواند مرا <sup>در مدح سلطان</sup> منم شیر ز همیشه خواند مرا <sup>در مدح سلطان</sup> هر اسبم دادی که در پای پیل <sup>در مدح سلطان</sup> تنم را بزم چو در پای نیل <sup>در مدح سلطان</sup>  
 نترسم که دارم ز روشندلی <sup>در مدح سلطان</sup> بدل مهر آل نبی و دولی <sup>در مدح سلطان</sup> اگر در کف با پای سلیم کنی <sup>در مدح سلطان</sup> تن تا توانی سپی نیم کنی <sup>در مدح سلطان</sup>  
 برین زادم و دم برین بگذرم <sup>در مدح سلطان</sup> ثنا گوئی سپهر و حیدرم <sup>در مدح سلطان</sup> بشیری با به کوشه یار حسن <sup>در مدح سلطان</sup> که نه کیش دارنده این نه دین <sup>در مدح سلطان</sup>  
 بسی رنج بدم درین ایام <sup>در مدح سلطان</sup> عجب زنده کردم بدین پار <sup>در مدح سلطان</sup> جهان کرده ام از سخن چوین <sup>در مدح سلطان</sup> کارین پیش تخم سخن کس نیست <sup>در مدح سلطان</sup>  
 بسنی خدا را در کج گشتان <sup>در مدح سلطان</sup> که دادم یکا یک از نشان <sup>در مدح سلطان</sup> همه مرده اند و کار در انداز <sup>در مدح سلطان</sup> شد از کف من نشان زنده باز <sup>در مدح سلطان</sup>

چو عیبی بر آن مرد کار تمام سر سپهر همه زنده کردم بزم کی سبکی کردم اشهر با ب که ماند ز تو در جهان یادگار  
 بچشم از نظم کافی بلند که از باد و باران بیاید کند نه زینگونه دادی مرا تو نوبد نه این بودم از شاه گیتی امید  
 مدائیش را در سستی سباد سخنها می سبک مید کرد یاد بر باد شده صورتم زشت کرد فروزنده هجر چو گشت کرد  
 مرا کف خرو که بودت کبوتر همان رستم و طوس و کورد زینو مراد در جهان شهر مار زینست بسی سبک گام چو خیر و است  
 مدائش نبدش هر ادستگاه و کز نه مرا بریش نذی بگاه اگر شاه در شاه بودی پدر سپهر به نهدی مرا تاج زر  
 و کز مادر شاه با نوبدی مراد و زرتا نوبدی چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارت نام بزرگان شنود  
 چو بیگانه بودم شهنشاه کز شاه هم بچشد بیادش کعبه مرادین جهان به نباری ده میان طایک سر فروری دو  
 بیادش من کعبه را کشتد بمن خبر بهای فقاعی بزد ز بد اصل چشم بهی دیش بود خاک در دیده انباشش  
 جهان چنین است این ساز که سازد فرومایه بر سر فرار سرنا سزایان بر او پیش فریشان امید بهی دیش  
 سرشته خویش کم کردن است بچای بد زون مار پروردن درختی که نمخت و بر او است کوش بریش نه باغ بهشت  
 و رازجوی خلقتش بهنگام آ بر پنج کسین زیر و شهنشاه سر انجام کو سر بکار آورد همان میوه نغم بار آورد  
 بغیر روشن اگر بگذرد شود و جانم تو همه سیر و کز تو نوی نزد گشت کرد از جو سیا ای نیایه دگر  
 زید که هر آن بد نباشد نشت بر سیا بهی سردن نش زنا پاک رازده مدار بپسید که زکی پیش نکرد سفید  
 بزرگی سر سپهر کفشارت که صد گفته چون نیم کردارست

عرض چون فرود می بهرات رسید به اینجا چندی ستواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطه نمود که بطریق آمده بودند و در وقت که در جمیع  
 بطوس رفته از اینجا بیکرستان نزد شهر مارین ارادت که او را اولاد کیقباد پسر نو شیروان بود بعد از اتفاق صحبت هجرت سلطان محمود را و خواهد  
 و کشت شاهنامه را بنام تو سکیم که حکایت نیاکان است و تو بهر جهت حق از وینی شهریار و بر تو خفت و کف ای حیوان عراض سلطان را  
 با نخواست و همگانه و این خرد نبل را در کستان دولت او گشته اند محمود پشایی بزرگت کتاب بنام او را کس و هجو او را بمن ده تا بشوم کن  
 در بر آن خدمتی تمام از تو کنم و در دیگر صد هزار درم ببرد و سی فرستاد و کف هر یک پست جو او را هزار درم خریده ام میدانم که عا تر پ  
 سلطان جو بای تو خواهد شد در ضای تو را خواهد بست فرود می قبول کرده از مقام محمود در گشت و آن ایات شهریار فرستاد و او بگشت  
 و بعد از اطلاع سلطان از آن مقدمات از شهر مار شهنشاهت گویند ناصر که فرمانفرمای قهستان و ممتش آمدند و از بعد از مقدمه فرود می گاه

چون با فرود می خدمتی تمام شد وقتی که فرود می نبل را شد ناصر در آرزو آید که و اگر ام پسران او بعد از فرود می نهی من و خاطر داشت  
 که که پیش امر خود و سلطان و نجل و ظلم وزیر را در ستانی بنظم در آورد که در روز کار سباد کار بماند ناصر ملامت و جمل با او را این کار منع کرد که از  
 پادشاه نسبت پادشاه ذی شوکت این سلوک پسندیده نیست قول و فعل آنچه متعلق بد بگوید فرود می بود بعد از آنکه او و انما کس که در این سخن ترا  
 و از زبان و از دفتر محمود فرود می این سو رسرا از خاطر پرورن کرده اند گفته با حق شپمان شده آنچه همراه داشت و این ایات گفته بنا حرکت کرد

نفره مرا که چون خورشید سبک ز سپه ادانت سپه داد که ایضا  
 کار آن هیچ شد ز رخ سبک الهام شنید آسمان از زمین ناله ام هیچی خستم تا فغانا کنم کبیتی از آن دست نمانم  
 بگویم زمانه درش ز نیر ادریش سر رسم بغیر از خداوند عرش گمنش آنچه از رویا آید گشت که نتواند آن هیچ آب شسته  
 چو دشمن نمیداند از دست باز بستن ز زبانش کشم پوست باز ولیکن بغر زوده ممتشم ندانم کارین پیش سرچشم  
 فرستادم از گفته دایتم بنزدیک خود هیچ نگذاشتم اگر باشد این گفته تا ناصوب بوزان پیش بشو بان تاب  
 که گشتم ای سرور سیکرای این داور می تا بد کسرای رسد لطف نردان بفرماید ستند محشر از داد من

ناصر مبلغ یکصد هزار مثقال نقره بجهت فرود می فرستاد چنانچه تا آنکه با وجود این دو حکایت مذکوره پیش را این دوستان غرابی هار دطا هر هفتی  
 هم در غرین و هم در طوس و هم در هرات این چهار مجامع در ستان فرود می رسیده در خاطر مانده و الا بعد از عفو فرود می عیب است که مبلغه  
 در خشی آن مطلب نمیدانم عرض ناصر نظر بحجرت و دو لخواهی عرضید بر سلطان فرستاد که در فرود می رسد که در فرود می رسد که در فرود می رسد که در فرود می رسد  
 و چنین کتاب که حق است کجی با او برابری میکنند هم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بد ایشان اورا امید کردند و این قصه و حکایت زبان فاس  
 و عام در مجلس سلطین نام مذکور بود و کوز و کوز در فرود می رسد و چهار بار خوش و فقری در کس بعضی سلطان رسد اتفاقا فرود می سلطان  
 دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فرود می رسد و نوشته بود سلطان و متغیر شد معارف خیال عرضید ناصر که بر رسید سلطان بجای تمام شده جمعی از  
 دوستان فرود می که نا حال جمال گفتگو نیا شدی در وقت هر یک بطریق مغرب طریقی مظلوم حال فرود می که شنیده که فی الواقع سخن  
 ارباب غرض و اهل حسد فرود می طلسمی شتبع رفت و این نقل نقل مجلس سبک بود و او در سلطان خشم آمده معنی در شهر رسیده و نظر بکلیه  
 در آن وقت نخل وجود جنس میمندی را از چمن زندگی تیره قهرا زانچه که یا ماده آن فنا داد و او بوده خلافتش و استغنی که ایاز را بگشت  
 سخن نوشته است که آنچه از سر و چهار بر سیده بمشغول الظاهر عنوان الباطن که یا که با کثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند  
 که مصدر چنین نخل و همگانه که فی اقیقه آید از هر جهت سیاه بود و شایسته ای سلطان کجا می ماند که بدانی چنین لاد و در دانا سلطان چنان که بدارد

که آنرا زواری کوی نهادند بعد از ایوم در مجلس ندک و رسم آن پادشاه با بیغوان در افواه مشهور چه درکتی به سطور کرد و بعضی گویند  
 که روزی سلطان یکی از اعدای دولت مرسله شرطیه در باصطلاحی نوشت از نیشی پرسید که در دست یثین چه خواهی نوشت گفت این شعر  
 است ابوالقاسم فردوسی که اگر بکلام من آید جواب من درگز و میدان از سبب سلطان از حقوق خدمت خدین  
 ساله فردوسی بجا طرده فرمود که آن پاره از دولت ما مستغنی نشد و کوفت تا شصت هزار اشغال طلب با خلقی شاهانه بجهت فردوسی بطوس بند  
 عطا اختلاف الروایات روزی فردوسی در محراب بود که طفلی از آن محراب  
 اگر شاه ریشه بودی پدر مرا بر نهادی در سبب تاج زر  
 فردوسی از غایت حرمان خود و از کما ره زمان آبی زده غشی کرده تا اول بجان نه بر بند طایر روح پر قیوش نبرد و پس پرواز کرده بود  
 در وقتی که جنازه او را بمقبره میرند فرستاده سلطان که حکم نوشد از وی سپهر است دست رسید از یاد د خضر یا خواهری مانده بودم  
 سلطان را بر او عرض کردند او قبول کرده گفت فردوسی پوخته غم بسش بندی که لبها مکر شد دست اکنون تمیت آن امر اولی است  
 چون مرتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب آتمنای فردوسی و وارث او آنچه در صرف ساختن بند فرود گشتند  
 و حسب حکم آن امر با تمام رسیده آنچه از آن در زیاده مانده بود باطنی ۲۰۱ سپل نه خستند و وفات حکیم ابوالقاسم در شهر سنه  
 اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابوالقاسم که کانه بعد از فوت فردوسی بروی نماز کرده که او عمر عزیز را  
 در مدح محوس صرف نموده و هائیک اوراد خواب دیده که در عرفات جنان بصحبت خود و علمان است از او سوال کرد که این مرتبه  
 از کجا می آید که تمام عمر در راه طبل شاقی کوفت بن کبک در وحید کفلام جهان با بلندی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی  
 شیخ از خواب بجهت و هم در شب زیارت فرادگیر لافاد فردوسی که در عرفات از روح پش مغرقت طلسم کونید آخر شاهانه استلای  
 عرب عجم کلام است چنانکه در احوال سدی مکرورت و حکم فرورد را و او عمر متوی یوسف زلفا نیز در بحر تقارب بجهت نظم در او  
 اگر چه بعت کت و کت من معی یعنی مکرده اما مانت و سلامت کلام بر ساری این کواه است و متوی شاه نامه چه نه نهایت است  
 دارد و در هر جا بهم میرسد و اشخاص که دل آنان خالی از اشکالی نبود بگفته اینکه متوی فرورد شتمل بر کلمات است اگر متوی را حیثیت سنده  
 کلام از یکدیگر می گشت و اگر معانی این مطلب کرده چشم از اشکاب می رسیدیم غرض که عیار از اشکاب است این اشکاب است  
 میرفت و هم جو صد کتاب غیرت یافت لهذا از اشکاب متوی شاه نامه بر بار زده ناظران در ملاحظه اصل کتاب است که در چندین اقسام  
 و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده و بعضی در کتب  
 این نهادن در این کتاب

پایه کوی که پرویز از نامه خود بر وی پس که گسری از در کار بر او گرفت مالک که کویان بدانند  
 و این نهادن در این کتاب

بسی ریخ دیدم بسی گفته خوانم از کفایت و از سپه دل به حضرت و جروبال و کنان  
 بیاد جوید کنون مویه آرم رباعیات  
 تا چند نمی بودل خود غصه و تاجع کمی سیم سفید و زرد زان پیش که کرد نفس کم تو سرود  
 خوش دوش از لطف بنده پروردن بنود طریق مردی که درین جرم همه عفو کرد و دو کیم گرفت  
 فطرت اسم بر نفس میرزا معزالدین محمد اسادات عالی تبار اندی از خدا را در در عهد شاه اورنگ زینبند و ستان رقه موسوی ان لقب آید و هم  
 فو شده طبع خوشی داشته و در این بر اسمیور منبت مویان که قدر اول تو  
 چون خار با سموم وجود در ایوان ناکه زبانه شاه اطوار آستان ناکه زبانه نظمی اوضاع اورنگ  
 آواز در بر آید و کلمه که گیتی گفت آنکه دارد از تو و از مدین این مرده خمر نمیکوشد دم سرو پیروز دیدم از خود و درم خندان  
 کاوار با خرم دیدم و این رسید افتاد بلکه شکر خند نغمه دار با خویش بر از نفسی خند گامم کرم چو دیده باز چه دیدم نشسته بار  
 چشمی سیه ز سر بر خرد که کون می از عوشه این نظر زد که برده دل بر لب نهاده مهر خوشی زیم من بر خوشی بسته ماه سخن از جیب کنار  
 او غمظ که عشق کند ساز ناکه فرم در کین که حسن زنده ناخنی تیار خاموشیم که کشت زاندازه یابون پنهان ز ناز کشت نگاهش درین دهار  
 کشت ایستاره و خسته اش فرا کشت ای جلوه که خسته داع شطرا احوال دل کشت چنان در ملاق چون بود حال دیده عبد از حال  
 کفتم که ای سیر که تو تعلیم آستان کفتم که ای جنابی و شوق کوار کار که کرد فرقت روی تو اولم آتش میسند بچس و باد غبار  
 هرگز نه نامه نه بیامی نه وعده ای غمان غراب کن طاقیت پیغام را در گوش نه نفس میگذر لب با بسوسه باز کون بیک کنار  
 هر عضو فرزند که دارد شکایتی چون از غول لب لبم از آنها کجا پاسی که در شمع باین کشت کشت خیماره که در دست در غمش آن کفار  
 در با فتم که در وقت غبار کفتمش دارم نمی دو آهسته بهتر زان بار آن لعل با به گوش دهد که اجاتم آرم نیرم و نیرم از آن طبع و غبار  
 کفتم و صدیم جویس نشسته بر خیز و زان می شغفی شمشیر ررقم دوان دوان همه جاتا با عام کرم قرابده مباران لعل آستار  
 آوردم و مبار بر دوش کفتمش کامل شد از تلاقی هم هر روز عسار معین با قران شده در خانه شرف کمدیده نچین شمشیر شمشیر دورگا  
 انقصه زان شراب و قوی شمشیر همو و غم و روزه پنهان در عیار کشت ای کدای طبع شاهان با آنکه گشته شعرو مشهور دور کار  
 هرگز نخواهد غل خویش پیش ما نه داده قصیده خود در سپاه کاشم بان نهال سرافراز باغ دل کاشم بان نهال سرافراز باغ دل کاشم بان نهال سرافراز باغ دل  
 من مرغ خوش تان باغ فصلتیم طبع مرا بر سر شمشیر عیار کار این تهمت ریخ و بر دو دمان ریزت تبت تبتکم و زین شمشیر

این نهادن در این کتاب

لیکن بفرقت فرزند کو ہری آوردہ است موجب توفیق کبر در مع سرور فرزند در کوش سازند طاقت قصیر و قان باقی  
**فنا** ہمیش مرزا صغر ضوی از کتب تباہ شد معکس و از اہل سادات آن ارض قدس در بعضی از مذکورہ ملاحظہ شد کہ شہدے  
تخلص مسکریہ دو احتمال می رود یکی آنکہ اول شہدے بودہ آنکہ ظاہر با ترقی کردہ تخلص را تغییر دادہ یا ایسکہ دو نفر این اسم بودہ است  
غبارم کن خدایا دیر کا نمد کند دارد کمونکشان و در مرزا خاک دارد ہر یک ہمیشہ نادل تو بر کرم چون صبح شود روشن مہر تو بر کرم  
**فنا** در آن ارض اہل بعلانی مشغول بودہ این رباعی را  
کرجان طلبی من فدا خواہم دشنام کردی دعا خواہم ہرگز نشود کار تو بگردانم روی ہر چند جفا کنی وفا خواہم کرد  
**مناقا** سماعی قصہ خوان تخلص معلوم نمودہ است نوشتہ شد مطلع جو تو بی بودہ ہرگز بونا و ہر با تو ہیکس نماز تو ہیکس نماز  
**قدسی** ہمیش حاجی محمد جان مردی قدسی طیب بودہ گویند ازین ولایت دیگر شدہ بہندستان رفتہ در کجا کمال عہدہ را تہ و ہم در

**دہ** فوت شدہ استخوان اورا بر سائل آوردہ دیوش ملاحظہ این چند بیت را کجا  
بکہ این کل جبار تو نظارہ کہ زہر صفت زلف کل دیگر سیا بیکانہ است من تو بیکانہ نمایا استنا من  
**دہ** نفس رسنہ چنان بوی مشک دوزار کہ کو بی از دل خود مسکند ترا **انزلیات** کزشت  
ز پاک نیند ام دل میکند نظارہ چو مرغ کا قفس بند بگردد بستان من کہ شمع محفل تو ہم سرا با تو ہم حال پروان ما مکان نرم یار  
ہرگز دلستان زغم از ارزار تابدہ بودیم کسب کار ندارد ایجا غم حبت آکا سزای عیبان آسایش دو کستی بر اہرام کرد  
عیش این باغ با نازہ مسکد کاش کل غنچہ شود تا بکشت دل خوش بودیم حلقہ حلقہ کان بدم کہ ہر چشم است

**دو وصف کل کبر** سحر طوم دارد فلک آنگاہ کہ نقش بایش سفید سچاہ **دہ فی الہیکل**  
کا ہم زوصال دل زغم فرد کا ہم زفراق جان پلازدند خاصیت آفتاب دارد ہمخ خود سبزہ برویاند و خود در  
**تویس** از او این خبر معلوم گشت این مطلع از او ملاحظہ شد جانی کہ تو ہی نیست کسی الگدر از من کہ تو اندک رساند خبر آنگاہ  
**مانے** در شہد معکس در او ایل مثل اللہ خود شعل کا سگری میکند سہید و آخر ستر سب بودہ و نیت بگردد محمد من مرزا و لکڑا خان بن میرا

**دہ** با تیرا شرف از بار میخان مجلس خاصیشان شدہ اینچہ شعرا او نوشتہ شد **انزلیات**  
بجنہ نمکین یار در مقابل چگونہ تازہ بگرد جرجک شعلش و تا بگردد روزا پیشی تو این غم کہ تیر سحر با  
کسی کہ بہر تو میرد و جگرش با کہ غنچہ تو شاخ کلی نخلش با حدیث ہمدوم کہ کس گفت فسانہ و کفر ہم ہمیشہ در جہان کفر

ادب از آن

مردم بزبان گنند فریاد فریاد ز سپید بانی من

**سید محمد جبار** از خطای سادات شہد معکس و بہندستان زخم و بطریق عرفا خوف رباعی شہدے و تخلص را کوی نوشتہ اند  
**رباعی** شہرت یافتہ و در ۹۷۲ بجا آمدی شاکتہ این شعرا را  
انفوخ کہ جا در دل نشا کردت مانند زمانہ خوب بیدار کردت آن بچہ جان دن را ہم آفت خون بیکس چشم ترم با دل گرفت  
تا کی حکم رخصتہ جوق خواہد روز و شب امدہ فروں خواہد روزم بحال آنکہ تا صبح شود شہدے غم آنکہ روز جوق خواہد  
چون کہ کس عریض را مداردی بود در رفیق و مانند آجیاری خواہم کہ چنان نیم کہ از رفیق بر جہاد کند کان عیاری نمود  
در عریض دہر کارش طاہرہ دہقان اجل نیست فرحیم ہا فرخ دانہ کند ہمہ زان نابل جہاد از خاک بر آیدند و فرستند بجا

**میر محمد حسن** از سادات آن ارض اورا در ارض علی حاکم شد و تخلص نیز معلوم گشت این دو شعر از او ملاحظہ و نوشتہ می نمود  
**مردی** ہمیش میر محمد شام از سادات شہد رضا و در ہر اہم صفت علی حاکم شد و تخلص نیز معلوم گشت این دو شعر از او ملاحظہ و نوشتہ می نمود  
**دہ** کہ دیکری گنند میل آشتی تو رسیدم غم میزدانہ پر شام این تقریب می خواہم شود مرغ کان او  
**مردی** ہمیش میرزا ملک شہدی الاصل اصفہانی المولد آشتی شہد عباس صفوی گویند در موسی بطحا علی شہد این چند بیت را  
**دہ** در زمانہ صفی قصیدہ کہ حبل الہم و در صبا عطف کردند تا آنکہ در زمان یکی از وزرا کہ قدری از موجب ورا کم کردہ بود قطعہ نظم  
در آوردہ بالین خواند فقیر آشتی را و کردہ نوشت قطبہ را بگفتہ

**ارصاحب** زمانہ کہ اموز در جہان از آسمان خطاب کرد سوز عظم بر جلق سایہ قلت ابر جمشت بر من شایہ ہر وقت ستم از  
**روزگت** آمدم ز جہان این التفات در عوض صبر بقدر کو یکدیگرے ز باہہ این کوز بردات آفس تو بزرگی مسلم  
**چون** کعبہ خانہ تو مطافت اما سرنگ تو برش آید فرم حالاکہ بر آرد تو میگرد آسمان چون در بر تو جنت و بر ماست  
**کہ** کردہ موجب از خانہ این شہوہ در مقابل آسمان ما در جہان شای تو سبیا گویم با ما اگر از خنن میکنی کم است

**تخمین** شدہ بزرگی درین ادا کا و در نوشتہ خواند و در موسم است در بنیہ ہمدی کہ دلم ز خدا را است ما را مصیبت ترا کہ بر عیبت  
**صوفی** کہ درد در قیوح حاکم صاف اعتقاد نیست کو بر آست آن شہد کہ عجز کنم شہد یکس غیر از خدا کہ واقف استرا است

باید

ز قهر همتی سیمان برویای  
این منزلت بر پایه فرزند آدم  
این خود شماره است که انقدر  
بر باد میرود همه که مستقیم است  
القصه پیش ازین سخن آزار کسان  
اکون که فرغ آمدن بر وفرا  
شاید بچهره دور کند بر مراد ما  
عالم سبقت را نماندت عالم است  
ای ملک قدری را قبال ملک  
در طلب یکی از وزیر عظیم کرم  
باز میآورد بنا خ سینه کبک  
که نشیند کرد در عهد تو بر لطف  
در این حرکان با او ماند همه  
ناخن شایان که بک از شرح  
تا کند بر سینه خصم تو زوری  
انکه جانم ره جو گوشت در جبین  
دست یکی همچو فرغ روح از  
ضیحا ای بیخون شرح در قلوب  
زین ام بر جویش سینه است  
همچو قهری در رسم او جاندها  
گشته است قبال بی خبری  
سینه بر جانک همالم زین ام  
که فرستی هر چه ام یکی که درای  
نقطه در بر ل

در برابر تو در هر پیرایه  
هر یکی بر خفاست این عالم  
ان گفت دست میزند برین  
این گفت پیر سینه به هوا  
ز کعبه کیم در رکابم خویا  
غریب  
از قلم شکی بود قیامت  
که از زیارت لها خسته می آید  
بار کس که دم بیخ ترا آید  
غیر از این که در کوی میداشتم  
غیر از این که در کوی میداشتم  
کاش با خود خجری میداشتم  
غیر از این که در کوی میداشتم  
غیر از این که در کوی میداشتم  
کاش با خود خجری میداشتم  
غیر از این که در کوی میداشتم  
غیر از این که در کوی میداشتم  
کاش با خود خجری میداشتم

آنکه بفرغایت قرار آید  
عصیان و کون را خریدار آید  
زان پیش که کم که حب کوی  
بستم که بخشش گت عار آید  
موسو  
همش بر عباد اللین دار آید  
و مطلع از او با آید  
یا کون از غیر ما چون نظر کنم  
و انکی در دیده در با که کم چشم  
سستی  
از غرای تو سر شد معصوم  
و در حال از بیانی کون  
و افرا آمد در دار لار در کون  
و آنچه پند از او نوشته شد  
میر و عالی که زین وی کسی  
رنگم بدل فرود که نایب است  
غایب دیده نمانده جان نایب  
سپاره تاب هم ازین پیشتر است  
میگری مان نان و در وصال  
تابت بجز روزم حزن نگاه  
بوی که کم بودم سوخا از  
که از آمدند سبک چشم سر را از  
در اول جوانی و شمش در زین است  
چه سودم کردل میبادم برین

خواجه نظام الملک  
وزیرت به نظر و در پرت با بد در او ان جهانی کس لایق است که در اندک تا از امکان کوی ساق در بوده بود  
جهت تحصیل غرضان و کسب نام و نشان هر یک جذبات دیوان انکه منصب وزارت از سلان بر او رسیده و در عهد ملک خیار عامی ملک  
مغرض و او نیز بقدر سعادت کسب مال مردم را از بلال عطف حضرت و نصارت نموده و آخر بعد از سی چهل سال فرمانداری بکسب بر کسان  
حلیه ملک و حلال در نپای عتبار خواجه راه با قدم چند روزی بعد حرکت از روی پادشاهی خواجه از غمناک حرکت که در دنیا و بفر کای و کوی و قیود

تغییر

حسن صباح از پادشاه در آن حال این قطعه که مصرع انصیر از بر کس قدری بر مغزی است که خود در اع عالم فاسد کرده قطعه  
یکچند با قبال شاه تخت  
کردستم از پاره ایام ستروم  
طغرای کونامی و نهای عبادت  
پیش ملک لغزش تو قیوم  
آمد ز قضا مدت عمر خود  
در حدیثها و ندرت یک کار مردم  
بکده ششم آن خدمت بر نیر  
اور ای کجا و کجا و کجا سپردم  
و سلطان بعد از شماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر کمال قانون ما بر تبه وزارت رسانیده و بغافلست در خود خبر سافر سفر عقبی که دیده  
کویان به تقیه نظام دولت سلطان خواهر بوده چنانچه مغز در خصوص کوی  
رشته در کعبه بود کس برین  
شاه برنا از پاره اوزن راه که  
کرد که بجز سلطان قهریز کسان  
قهریز در این میان و غیر سلطان  
نظیر از انالی آن ارض افرس و بفر این شعر شعری از او ملاحظه  
بصیحت کس و بصل انان کس دم  
کمان بر روز ملاقات وستان ماند  
و این سخن خواجه علی از مردم سینه و نفس و برادر زاده خواجه محمد جان قدری از علوم رسمی مخصوص تفسیر طوط و کویان است عت می کرده این چهار  
هر که حدیث از آن انوار کبر  
عندکم تغافل شاید که بار سپید  
ز بیم دوشن او خصال برین بود  
بمانه جوئی او لیر رفتن من بود  
این مشما ز بیم از ره ریاست  
حق میدانند که از این استنبات  
ایک خوشم افشاده که در غار  
بشتم به خلاقیت است رویم کجا  
همه از اهل مشقه و در کجا حلوا منور و در غریبان شیرین در  
چو کمال خوشم کون برم زبان  
که لوقت خود بهما نکم کجا است  
و لایق غر حبتنا از قلم چهارم طلش صفا  
و غرض کس که همای حکم و عقبات هموار دارد و در غرض برین و شمشیر از این  
جسی همش عبد الواسع موکش جستان در اول حال برات رفته در این کلمات کرده و کثرت بهر شاه رسیده بعد از ان شرف قدرت  
سلطان خوراد در بیت و بعضی کینه در اول ان همان بوده چرخ سلطان سحر خجستان دارد شد دید که شخصی در صحرای کلمات در شرح سران پندار  
اشتر صریح کردا نام چو خواهی  
کردن زار سکنی غیبه خواهی جوار

سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکاش تا حشر و تبر پیش بر چشم تا محمود آواز شد و خود در قطعه اظهار سادت در زب در کرده عای حالت  
قضای قضای و معنی تمام و عرصه فضیلتش را فسخی ما لاکلام میدان پیش و وسیع بیانی اش رفیع و در فقه قصیده کوی طرفی در دارد  
که کسی است ازان هر در آن طریق بر تبه او رسیده و با شعرای مان خود حیات مناظر بهر باراد و مداح سلطان سحر کوی و بهر شاه و محمود بوده ارو  
لایق  
معدوم عروت و منسوخ شد  
زان هر دو نام ما چو سمرخ و کبیا  
رنا ضلی بر سینه کشته است  
شد در پی خیانت و شد در کس  
شد دوستی عداوت و شد در کس  
هر عالی بر او به مانده متعجب  
دوانه در این شمشیر و شمار  
بیکانه را ای کزیند بر شمشیر

عایت اتم همه وقت خرم کنگ  
هرگز نماند و نشند کسی  
چشم کرم از بار باره قلم بدست  
وین فرس بر که نماند بکس  
ای که دعوی خود را کاه بخشی  
زین قبل مویس بر کوه طوق  
چشم در دیار و منزل عدویا  
تا زین بر کس خفا مانده ان  
کو طس که کوزن و صیابینی  
کوسن فرسوی سماع و شویج  
تر کسی در سایه و کوسنی اردی  
این چو بویاس بر کس چشمت  
تن قرار دل و جان طوق  
تر که چشم بلیک و بنسزد چشمک  
نرم کرد و چشم بک برت و سنگ  
رنگ چشم فرخ بال کورم و بار  
کوسن چنان غنچه فرس آن بر و کور  
درع و رنگاری آله بر کس  
در کمال تا کیم زدن فانی  
صاحبی از رنگه و طبع لفظ  
مور و کنگ و پشه و ربه بویک

صفت نبت همه نوع چیدن  
گرد از استوده و کفزار با سزا  
کرد همه دعاوی خصمان  
چند ازین کفزار با بان و کردار  
ورند از رخ قفس روی سیم جوان  
چشم در دیار و منزل عدویا  
آب چشم عاقلان تو چه کردی  
که زنده ای و مساکرم طوبی  
زار ما نام چو بلیک دیده چشم  
سندی خبر بنام و کس خبر کار  
هم چشم شمشیر غمگین  
از خیال روح و عکس او بگو  
کود با دوستان گفت با حال  
بسیل رسته اردیش تو گاه  
اندازان وقتی کار کس بران  
هم بیان صورت که اسقام بگو  
تا ز ما باید دغان و با زبان  
روزه صله بین و چشم بوس  
کرده ما را از او ایر وجه با زبان

بسیه نبت از برای کوه  
روز و شب در کان بند بر قدم  
در موضعی که در کن موسی بود  
در شتر من نبت و در نظم من  
که در نبت عشق تو بوی و بار  
هر که باشد عاشق با زبان بزداد  
روز و شب نماند و کرمه چشم  
آب چشم عاقلان تو چه کردی  
که زنده ای و مساکرم طوبی  
زار ما نام چو بلیک دیده چشم  
سندی خبر بنام و کس خبر کار  
هم چشم شمشیر غمگین  
از خیال روح و عکس او بگو  
کود با دوستان گفت با حال  
بسیل رسته اردیش تو گاه  
اندازان وقتی کار کس بران  
هم بیان صورت که اسقام بگو  
تا ز ما باید دغان و با زبان

از برای کنگ

از برای کنگ زانند و ایم  
نماند و خرم و زلف خست  
بجز در کنگ بوی و طعم در کنگ  
که در از خرم و زلف و لفظ و  
چشمی که دارد و روح و حرف  
زین و دور و نماند و نماند  
چو نعل کس که درون چو صندل  
ایا در کنگ و کس و کون ملک  
بچین و روم و کس و کس  
زنگ و ازین صبح و لغت تو  
میاد بسته و دور و حیدر او  
چشم و معصوم که نماند  
زین او صحران و روح او آذر  
مگر در کنگ و نماند  
و بی که در کنگ و نماند  
عالم از کنگ و نماند  
تا ز ما باید دغان و با زبان  
روزه صله بین و چشم بوس  
کرده ما را از او ایر وجه با زبان

نخل و افکار و بحر و جبل کنگ  
که دارد و خرم و زلف خست  
سیر و کس شب تیره کل موسی  
قد از و در و از عاج و ارک  
دل خرم خط ز با شین روح  
کف حاتم شرم دم سیم  
زهار از زنی کنگ کنگ  
چو لطف از در دیده چو کون  
ظفر ماره اهل غم هر چه  
چین فقور و زنج چیدان  
زبان عاجز و حیران  
از خنده کف از سر غزل  
تبع او عارف تیر او نماند  
ش نوده خرم خالف طوق  
تا ز بهر چمن او پروردگار  
این شاه که کنگ فصل کرد  
کست خواهد بود از لافازان  
در نستان که کنگ از خرم  
یک بیک غره با قلم  
خود را از کنگ خرم  
در نماند و خرم و زلف خست  
سیر و کس شب تیره کل موسی  
قد از و در و از عاج و ارک  
دل خرم خط ز با شین روح  
کف حاتم شرم دم سیم  
زهار از زنی کنگ کنگ  
چو لطف از در دیده چو کون  
ظفر ماره اهل غم هر چه  
چین فقور و زنج چیدان  
زبان عاجز و حیران  
از خنده کف از سر غزل  
تبع او عارف تیر او نماند  
ش نوده خرم خالف طوق  
تا ز بهر چمن او پروردگار  
این شاه که کنگ فصل کرد  
کست خواهد بود از لافازان  
در نستان که کنگ از خرم  
یک بیک غره با قلم  
خود را از کنگ خرم

در نماند و خرم و زلف خست  
سیر و کس شب تیره کل موسی  
قد از و در و از عاج و ارک  
دل خرم خط ز با شین روح  
کف حاتم شرم دم سیم  
زهار از زنی کنگ کنگ  
چو لطف از در دیده چو کون  
ظفر ماره اهل غم هر چه  
چین فقور و زنج چیدان  
زبان عاجز و حیران  
از خنده کف از سر غزل  
تبع او عارف تیر او نماند  
ش نوده خرم خالف طوق  
تا ز بهر چمن او پروردگار  
این شاه که کنگ فصل کرد  
کست خواهد بود از لافازان  
در نستان که کنگ از خرم  
یک بیک غره با قلم  
خود را از کنگ خرم

ایضا

ایضا

ایضا

صف  
موضع باز نشانی  
که چو گردون از لغز کشته بان  
تا ابد بیجا درنگ و لعل گون  
ماه سیر بر آینه که در آینه  
ای دل طبع بر که جداست  
که چون یک پیکر بر می بر خوار  
دارم بر نظار تو ای ماه که در  
دل کم و پاکه سرد و غم افروز  
قوی بیگانه چو باران  
در نا فکانه نغمه و در کام سنگ  
منقار با بچه و خرطوم سبک  
چند آن مرغی که تا ساید زان  
چون با کرم جسم او هم هر کرد  
سعی او بکشد و تا بر او بریم  
هست چو زلفان عیبی تا بخواهد  
هست با طبع جواد و همت والایی  
ای عارض تو چون کل در لعل چو  
تو سال و هزار غم خیزد چو  
در محراب اطراف این از حوکان  
ز عید او خبر خلی را طبع

بسیخ خندان بر تن و کوسان  
موضع با سبب هم از کوسان  
که چو بان من از کشته گردون  
زین کی در سیم و زان کی در  
وی ش جوع کن که چه سیخار  
در خم رنگ جای کنی درین کار  
درم بر نظار تو ای ماه که در  
دل کم و پاکه سرد و غم افروز  
قوی بیگانه چو باران  
در نا فکانه نغمه و در کام سنگ  
منقار با بچه و خرطوم سبک  
چند آن مرغی که تا ساید زان  
چون با کرم جسم او هم هر کرد  
سعی او بکشد و تا بر او بریم  
هست چو زلفان عیبی تا بخواهد  
هست با طبع جواد و همت والایی  
ای عارض تو چون کل در لعل چو  
تو سال و هزار غم خیزد چو  
در محراب اطراف این از حوکان  
ز عید او خبر خلی را طبع

آردنای پیر و پیر و پیر  
شیرین پیر پیر پیر کم کاکو  
در نظر قمار حریف و در کفهای  
بازه گردونش با موی کون  
پشت پای بیغالی و کور کون  
بازیت هر و او این شهر  
وز قهر این بر آوردت جوهر  
دارم بر نظار تو ای ماه که در  
دل کم و پاکه سرد و غم افروز  
قوی بیگانه چو باران  
در نا فکانه نغمه و در کام سنگ  
منقار با بچه و خرطوم سبک  
چند آن مرغی که تا ساید زان  
چون با کرم جسم او هم هر کرد  
سعی او بکشد و تا بر او بریم  
هست چو زلفان عیبی تا بخواهد  
هست با طبع جواد و همت والایی  
ای عارض تو چون کل در لعل چو  
تو سال و هزار غم خیزد چو  
در محراب اطراف این از حوکان  
ز عید او خبر خلی را طبع

کاه چرخ هر گز و کاه کوشش  
کاه و پیمان در زمین از لعل  
وز قهر این خشم خدا دان  
ایستاد پیش صفت سلطان  
بازیت هر و او این شهر  
وز قهر این بر آوردت جوهر  
دارم بر نظار تو ای ماه که در  
دل کم و پاکه سرد و غم افروز  
قوی بیگانه چو باران  
در نا فکانه نغمه و در کام سنگ  
منقار با بچه و خرطوم سبک  
چند آن مرغی که تا ساید زان  
چون با کرم جسم او هم هر کرد  
سعی او بکشد و تا بر او بریم  
هست چو زلفان عیبی تا بخواهد  
هست با طبع جواد و همت والایی  
ای عارض تو چون کل در لعل چو  
تو سال و هزار غم خیزد چو  
در محراب اطراف این از حوکان  
ز عید او خبر خلی را طبع

آردنای پیر و پیر و پیر  
شیرین پیر پیر پیر کم کاکو  
در نظر قمار حریف و در کفهای  
بازه گردونش با موی کون  
پشت پای بیغالی و کور کون  
بازیت هر و او این شهر  
وز قهر این بر آوردت جوهر  
دارم بر نظار تو ای ماه که در  
دل کم و پاکه سرد و غم افروز  
قوی بیگانه چو باران  
در نا فکانه نغمه و در کام سنگ  
منقار با بچه و خرطوم سبک  
چند آن مرغی که تا ساید زان  
چون با کرم جسم او هم هر کرد  
سعی او بکشد و تا بر او بریم  
هست چو زلفان عیبی تا بخواهد  
هست با طبع جواد و همت والایی  
ای عارض تو چون کل در لعل چو  
تو سال و هزار غم خیزد چو  
در محراب اطراف این از حوکان  
ز عید او خبر خلی را طبع

شاده کوشی بر پیش سیل  
نه نفس از تو واضح در این  
نه این فرار بر در هوا بر آن  
بجز تو از برای زمان که صدم کرد  
علی خانه بکل و طرب با این  
صد و در ستم و غم و لعل  
طر قماشش ببار کی بل  
همی خوار بغیر تو دست بر کن  
کماوری که زمین از حرکت  
خویش چنان پیر این خواهد بود  
مرا ز دست برت سیم و ز علی  
باصطرا حد با نغمه ام کن  
درد و کار غم زو آن طبع دارم  
دولت پر و زواری او کن  
که قدر در پیشه و او که در  
اندان مدت او بود چو  
با دنیا با بجا حریف یکسان  
تا رسیده با نغمه ام کن  
قدم شده که هر که بر آن  
وز جوانی که در کس بر آن  
مر کبلا زین پوینده چو

رنا و اجنب صد نمیه خلیل  
نه طبع او از مروت سمع او  
نه آن در ار کند در زمین  
هر اسم علی با لغات عمال  
غیب سیمه ناک و کوز سره  
زمین ز زاری و جیل سیم  
مضیقه اش ببار کی دل جا  
همی خوار بغیر تو دست بر کن  
کماوری که زمین از حرکت  
خویش چنان پیر این خواهد بود  
مرا ز دست برت سیم و ز علی  
باصطرا حد با نغمه ام کن  
درد و کار غم زو آن طبع دارم  
دولت پر و زواری او کن  
که قدر در پیشه و او که در  
اندان مدت او بود چو  
با دنیا با بجا حریف یکسان  
تا رسیده با نغمه ام کن  
قدم شده که هر که بر آن  
وز جوانی که در کس بر آن  
مر کبلا زین پوینده چو

ابو المعالی عبدالعزیز  
نه عدل او شده باز عدلیت  
نه آن در ار کند در زمین  
چهار پیر برای ستم تو هم  
چهار جایی بود از چهار ضری  
شینه بودم ازین کراه  
چو در صحت تو بدیم انزه  
مرا خاضع تو بود ز بران و می  
درد و کار غم زو آن طبع دارم  
دولت پر و زواری او کن  
که قدر در پیشه و او که در  
اندان مدت او بود چو  
با دنیا با بجا حریف یکسان  
تا رسیده با نغمه ام کن  
قدم شده که هر که بر آن  
وز جوانی که در کس بر آن  
مر کبلا زین پوینده چو

چهار پیرش از گز چهار ضری  
دامن او شده شیرین بکمال  
ضرر خانه تو خجرت گاه عدل  
ز چهار جایی بدیدار ای ز عدل  
چو دست تو کند استعداد روز  
بود شین اوقات و مکر امثال  
مرا خاضع شد کالی حدیث بود  
بتن چو کوه شام و شب با  
بود چو لفظ شایع ام از زلال  
آگشت یکس که خجرت در قلم  
از آن شدت مرادوی و پوی جان  
که چو عت اعان خاندان قدیم  
که دادش ستای از روزگار شیم  
هره صدر کو مفضل اندر آسمان  
بفسر دین از ره اندک کسری  
شیرین و در کسرت و نعت  
بافزع بار سپیدار ترشان در  
کو تو ال حسن او بر بیستار و  
اکسی بکاره دل بر شد از آن  
که بود در عرض محشر خلی نیم آن  
وز غبار بود تازی دوی گردون

فغانی

کوه شيبا بصورت هر فصل کشته هم  
کوه بره مان و دست مضطرب  
نعمت ما سیر از حیات طبعها با  
از شمشیر او بر خاک زین سیر  
کس که چشم خسته بوزن امی بو  
آن زیم آن ببرد خیزد بکوه  
جرت پیکرام و جنت العاقب  
باد حباب ترا همواره سرسراز  
کوهی که جوید آن سگ کوی  
از سزار او شود پیر پیرین  
عکس در یاد خسته جوار کردن  
در دم سگین او پیدانج کین  
بستان کوشش باستان  
چو کرد تا که دان شهاب تیغ  
ز خجرت از خجرت بارک میل  
و کرد حرکت پر خاره ویر کرد  
هوای صاف کرد در شمشیر که نصرت  
جو بودش کین اردو چو دیکان  
باید زخم کز او چو سر بر کف  
ای خیمت خائف چو جمع عادت  
و...

روحها با دست غمزه کشته ام  
سیر کردن خیرت محبت  
با بهار دور کار کشته فرات  
از دم باد و دران بک ران  
وز تزاری شخص و یادی  
وزین عکس آن بسوزد چو نور  
رطبت سیر طباق و زینت  
عکس و شهر نای و فرق  
و رشاع او شود پر زنده  
نور او فغان کشته جو انداخت  
همه کشته خورشید چو کشته  
چو کرد تا که بران سگ کوی  
یکینه رای سینه بر کوه  
زین زرد کرد در شمشیر کوه  
چو نوبت با ده در کوه  
بند بونک مع او چو مهره تارک  
ایا سفت معادیرا چو قوم نوح  
ترا طبع جبار چو سیرین با...

نار و روی خوردن خون کشته  
کوه از مر جان زین را خور کار  
از فعال ابره باره خاره اند  
کوه و بیان حصنها غور سر بار  
کوه سینه سیر و اردو میکس  
تا شود سیر از ام ابره بار  
با کوشش سیر و اسپان تو  
روی او داده زین را ران  
که چو تابنده سها جرم او  
چو کشته شمشیر و اسپان تو  
در آن موضع بماند زین و زین  
کوه سینه اندک شکل سیم  
زقل حرکت پر ماه روز خاک  
زمانه بر بند کوه کوه کوه  
سیر او هر در کوه شهاب  
کوه سینه تو ناقص و سینه  
اللاتا کوه کوه کوه کوه  
زمانه شمشیر عید چو پودین...

وز برای بریدن روح برین  
داده از قطران هوا را کوه  
وزد ما کشته کشته کشته  
در زمین کوه از او را چون ام  
با جسم ابدان و نوره اش  
تا شود سیر از ام ابره بار  
با دعدای ترا پود سیر  
صاعقه زنج ابروم باران  
فرق او کرده هوا از نغمه  
که چو بارنده سها اشک او  
چو کوشش سیر کوه کوه  
در آن موضع بماند زین و زین  
کوه سینه اندک شکل سیم  
زقل حرکت پر ماه روز خاک  
زمانه بر بند کوه کوه کوه  
سیر او هر در کوه شهاب  
کوه سینه تو ناقص و سینه  
اللاتا کوه کوه کوه کوه  
زمانه شمشیر عید چو پودین...

بهر کوه روز و شب از تر غلامت  
حلقه وار این را بکوش اندر کشته  
کوه سینه کوه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه  
ناصح او که کرد در سیر  
پوسته کوه زلف نقاشی  
آرام جبهه بد و یاقوت  
شده باغ پر از حلقه از ناله  
هست این میان با اوراق  
در عکاش شماره و در کوه  
چو چرخ است این بر آورده  
ریخ کردن زبون او بکشته  
چو راه مردم ظلم جهان  
زمانه از سرف او عصا سینه  
بفرود و کوه دیدار او هر ناز  
سما و راقه عدلند در طبیعت  
سفال و خار و دندان لطف  
که کوه سینه و بار سینه  
در آفرین و شام و کوه کوه  
نزاره اراقل قستان است  
زارعی میکن که شیر اندک  
و...

کوه کوه سرو و شیر خسته  
سر و وار این کوه کوه کوه  
در بهار از حلقه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه  
ناصح او که کرد در سیر  
پوسته کوه زلف نقاشی  
آرام جبهه بد و یاقوت  
شده باغ پر از حلقه از ناله  
هست این میان با اوراق  
در عکاش شماره و در کوه  
چو چرخ است این بر آورده  
ریخ کردن زبون او بکشته  
چو راه مردم ظلم جهان  
زمانه از سرف او عصا سینه  
بفرود و کوه دیدار او هر ناز  
سما و راقه عدلند در طبیعت  
سفال و خار و دندان لطف  
که کوه سینه و بار سینه  
در آفرین و شام و کوه کوه  
نزاره اراقل قستان است  
زارعی میکن که شیر اندک  
و...

کوه کوه سرو و شیر خسته  
سر و وار این کوه کوه کوه  
در بهار از حلقه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه  
ناصح او که کرد در سیر  
پوسته کوه زلف نقاشی  
آرام جبهه بد و یاقوت  
شده باغ پر از حلقه از ناله  
هست این میان با اوراق  
در عکاش شماره و در کوه  
چو چرخ است این بر آورده  
ریخ کردن زبون او بکشته  
چو راه مردم ظلم جهان  
زمانه از سرف او عصا سینه  
بفرود و کوه دیدار او هر ناز  
سما و راقه عدلند در طبیعت  
سفال و خار و دندان لطف  
که کوه سینه و بار سینه  
در آفرین و شام و کوه کوه  
نزاره اراقل قستان است  
زارعی میکن که شیر اندک  
و...

کوه کوه سرو و شیر خسته  
سر و وار این کوه کوه کوه  
در بهار از حلقه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه  
ناصح او که کرد در سیر  
پوسته کوه زلف نقاشی  
آرام جبهه بد و یاقوت  
شده باغ پر از حلقه از ناله  
هست این میان با اوراق  
در عکاش شماره و در کوه  
چو چرخ است این بر آورده  
ریخ کردن زبون او بکشته  
چو راه مردم ظلم جهان  
زمانه از سرف او عصا سینه  
بفرود و کوه دیدار او هر ناز  
سما و راقه عدلند در طبیعت  
سفال و خار و دندان لطف  
که کوه سینه و بار سینه  
در آفرین و شام و کوه کوه  
نزاره اراقل قستان است  
زارعی میکن که شیر اندک  
و...

کوه کوه سرو و شیر خسته  
سر و وار این کوه کوه کوه  
در بهار از حلقه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه  
ناصح او که کرد در سیر  
پوسته کوه زلف نقاشی  
آرام جبهه بد و یاقوت  
شده باغ پر از حلقه از ناله  
هست این میان با اوراق  
در عکاش شماره و در کوه  
چو چرخ است این بر آورده  
ریخ کردن زبون او بکشته  
چو راه مردم ظلم جهان  
زمانه از سرف او عصا سینه  
بفرود و کوه دیدار او هر ناز  
سما و راقه عدلند در طبیعت  
سفال و خار و دندان لطف  
که کوه سینه و بار سینه  
در آفرین و شام و کوه کوه  
نزاره اراقل قستان است  
زارعی میکن که شیر اندک  
و...



خسترت ز کوهی خسترت ز کوهی  
 بمان این دو کسور تو کجا مقام دار  
 جوشی غمید بود غمی نمک ندارد  
 تو غمی یا و بدیت بکلی تمام دار  
 کراجر خسترت کوهی کوهی  
 که استیام پذیرد بصفت جراح  
 در دهرت شقان قرار گرفت  
 در سرعی عشق افکار گرفت  
 هر علم که در مدرسه حاصل کردیم  
 کار در کت و عشق کار در کت  
 غزنین از قلم سیم طوش  
 و غزنی کا کا کتکها سلاطین آل سلجوقین بوده  
 در دولت سلطان محمود کونیند کهنه را کعبه و مدرسه داشته  
 هوای خوشی دارد و بزرگان از آن خاک بر نهاده اند اینجا از طبقه شوهر نظر برسد کوشه  
 سید حسن بعلوین و محسوب موصوف و بکارم اخلاق و معنی ادب و صفات معروف و در مقام فصاحت و بلاغت قدوه عرفان و زنده  
 و در زهد و تقوی سرآمد و در کار و در ادب و در خلق سر حلقه اجراء بوده کونیند در غزنین روزی در مجلس و عطایشان قریب بمشاهد از آن دریا  
 منبر جمع آمد که چهار هزار کس از آن شرف را در آن خصاص داشته این خبر سلطان بهر شاه رسیدند یکی از نمای خاص را دو شمشیر بر  
 و یکعلف داده و بخدمت سید فرستاد که در غلاف کند سید مطیبا دریا قدم در آن رودی از غزنین غزنی حرمین شرفین که بعد از مرگ آن  
 سفر خیزان که مدتی در بغداد بود و آخر الامر در ولایت جوی در شهر سده فحاشه طایر خوش این جهان بریاض جهان پرور کرد و امانی در غزنی نظم  
 کمال مهارت داشته این شهر از ایشان شتاب و درین غمینه ثبت  
 کمال مهارت داشته این شهر از ایشان شتاب و درین غمینه ثبت  
 جهان شاه فرخ به چنین باید  
 که خلق عالم اندر سایه عدلش برآید  
 ولی را که عطا باید عدو را که خطا  
 این شهر کافر بصدق خوار برآید  
 این شهر کافر بصدق خوار برآید  
 بازم انوشیروان از آن بزرگوار  
 در زمین هر کس فرخ از آن بزرگوار  
 پیش سلطان سلاطین شاه سحر  
 از خداوندی قدم بر بویان  
 در جوار امردی قلم در دست کعبه  
 با کس که شمشیر اندر کوشش  
 با کس که شمشیر اندر کوشش  
 همه دیگر سعی بر هر و آید بار  
 آورد شایسته کوه عقده دار آید بار  
 سبزه ز کار کون کردی جان از  
 لاله سگرف رنگ آید پدید آید بار  
 خطه باغ از ریاضین سرور خطه  
 کوشه شایخ اگر کوه پدید آید بار  
 با دمی بر زنجیر و آید بار  
 جرح می آید و شایخ می آید بار  
 ایچو قاضی با پای لاله در کل آید بار  
 زانکه کوی کشته از کل در کس آید بار  
 کلبان از صمیم خرد بر آید  
 بلبان از صمیم خرد بر آید  
 غمیز باز خوشی در پرتو آید  
 غمیز باز خوشی در پرتو آید  
 با ده را از فرخی در جام کی ماند  
 با ده را از فرخی در جام کی ماند

این رنگ سپید و آن زین طلا  
 این رنگ سپید و آن زین طلا  
 این یک از فرخ پنهانی هر چه  
 این یک از فرخ پنهانی هر چه  
 نیافت جای کرد همه جهان آتش  
 نیافت جای کرد همه جهان آتش  
 ورم جو عود زین بر میان آتش  
 ورم جو عود زین بر میان آتش  
 دعای که کرد که بادش در دهان آتش  
 دعای که کرد که بادش در دهان آتش  
 عدوت را تو هم حجت گازی  
 عدوت را تو هم حجت گازی  
 چمن شمع روز روشن از او ان  
 چمن شمع روز روشن از او ان  
 راهی چنان که آمد از چشم ما  
 راهی چنان که آمد از چشم ما  
 خدا یکا سلاطین مشرق و مغرب  
 خدا یکا سلاطین مشرق و مغرب  
 ستاره چشم و زحل سیت و سیل  
 ستاره چشم و زحل سیت و سیل  
 کشته در کوه و چشم ما بود  
 کشته در کوه و چشم ما بود  
 جهان کجا و فلک زنده و ملک  
 جهان کجا و فلک زنده و ملک  
 بدان خدای که هر ذره حقیقت او  
 بدان خدای که هر ذره حقیقت او  
 نشاند پر رزق دانه نعم  
 نشاند پر رزق دانه نعم  
 نقابت صفت پنجم سپه روانه  
 نقابت صفت پنجم سپه روانه  
 طرب بر سریم را خوش نوای  
 طرب بر سریم را خوش نوای  
 ز بگوش اول که نید صباغی  
 ز بگوش اول که نید صباغی  
 بر چشم نجاش عینی حرم  
 بر چشم نجاش عینی حرم  
 بخوش نشین عمر و خوش خرم  
 بخوش نشین عمر و خوش خرم  
 بجاک پایت کان دیده را برزد  
 بجاک پایت کان دیده را برزد  
 بکوس تو که از کوس قبح شد  
 بکوس تو که از کوس قبح شد  
 ماه اگر گشتی ز ماه رایت و بره  
 ماه اگر گشتی ز ماه رایت و بره  
 و اندر در خاک غلطان خستی روزی  
 و اندر در خاک غلطان خستی روزی  
 بگفت آتش که کورت زبان آتش  
 بگفت آتش که کورت زبان آتش  
 تو در بهار نسیمی در فرغان آتش  
 تو در بهار نسیمی در فرغان آتش  
 زبان خجرا و رت تر جهان آتش  
 زبان خجرا و رت تر جهان آتش  
 بر زور محشر از رنگ کوران آتش  
 بر زور محشر از رنگ کوران آتش  
 امید خود بریده ز بوند خان  
 امید خود بریده ز بوند خان  
 در کوه او ملک برود خیزد  
 در کوه او ملک برود خیزد  
 علاء دینی و دین خسرو دین  
 علاء دینی و دین خسرو دین  
 که است نامش بر نامه نظر عنوان  
 که است نامش بر نامه نظر عنوان  
 که باز گشت مظهر ز غر و سندان  
 که باز گشت مظهر ز غر و سندان  
 بهر دروغ برین بنده ضعیف  
 بهر دروغ برین بنده ضعیف  
 که تا بضمیم قیامت هر بود با  
 که تا بضمیم قیامت هر بود با  
 که یک نم از قلم او ت خیم جوان  
 که یک نم از قلم او ت خیم جوان  
 که در کس نیست بدو دیده زمان  
 که در کس نیست بدو دیده زمان  
 که نقش خانه اوست خدیو  
 که نقش خانه اوست خدیو  
 ملک تعالی تاجی نهاد از فرغان  
 ملک تعالی تاجی نهاد از فرغان  
 بنظم ملک سیمان و حکمت لعل  
 بنظم ملک سیمان و حکمت لعل  
 بسخت تو که با دانی و جانی  
 بسخت تو که با دانی و جانی  
 بخر تو که او است در کس دعا  
 بخر تو که او است در کس دعا  
 بخله که از انصابت نازده  
 بخله که از انصابت نازده

بخت تو که اندک شود بسیار  
 بخت تو که دشوار از او شود آسان  
 که حق نعمت یگانه ترا گمان  
 فزون از یک پستان قطره باران  
 خدا یگانا کنم خورده خیم آدم  
 برون شادم تا که ز روضه ضامن  
 خدا عزوجل داد اسلام قدر  
 که هیچ عفا زین شرم گشته ام  
 و کرتابم رواز و فاجان با  
 که پست برش من کرد اینین  
 عروس نکت را که زود است  
 دین نه خفته اند که کون نیست  
 و آنچه از خدای خواسته بودم بگردد  
 دل رفته بود و جان شده منت  
 آخردلم با ز روی خویش سید  
 بر آسمان زمین همچو صبح و گل  
 ایشاه جبار که خطر نیست بخش  
 جرم من اگر است اگر نیست بخش  
 آرا که دل خم مویت دیدم  
 پناهی دیده خاک گیت دیدم  
 ای که سببی بدی بکای دل من  
 از عشق تو شد ز جرای دل من  
 در چنین لغه که اش بر آزان  
 عمرم بباد شد که جان بود چو جان  
 تا چند جهان متمند اندیشی  
 تا کی ز جهان پر کن اندیشی  
 زان جان که نیست هیچ بودم  
 زان دیده که نقش تو بودم  
 شاه مملکی که دیر باید دار  
 بختی که همه جهان میدار

بغفو تو که فزاح پیش او  
 نه هیچ درد کم آید که از کاین  
 درینج میل طعم سیرتانی  
 که موی در رخ کرد این  
 کونن دلیل کز دل بخت کوی  
 کآن دل سینه آمد و جان بن  
 که خنده نو که نه در حال خنده صابره  
 دائم که ز تو بزرگ تر نیست  
 تا دور که دیده ام که رویت دیدم  
 اینت و این بر سر سزای دل من  
 جان یقین بر آزان  
 یکم ز که مبال چند اندیشی  
 دیدم همه را و از مودم تو بهی  
 سگر اندر که هر چه باید دار  
 چشمی که شب حلقه باید دار

حکیم سناپه دلش سبغ دیش و عرفان و جانش فخرن حکمت و ایقان است نزد حکما فیلیوف پیش عرفا شجیت موصوف است  
 از حکم حکیم انوری و حکیم خانا کمال عقیدت بودشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی بنیاد و ثوق و با ظما مکرده چنانکه گفته  
 نیم چو شوی کرده ام من تمام از حکیم غزنوی بشنو تمام حدیقه اش بوسه نیت از ثمران تحقیق حکم آنرا مملود و کلمات است  
 از کلهای معرفت ثوق آنرا شجون غرض در مرتبه فقر و فاقه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کند در او ایل حال چون  
 دشته و مدح ملوک سیکفه و اخلاص منروی شده هم در غنیمت میل خوش بجزار رسیده پروا کرده در بار حق معتقد صید و عینک  
 ملکین معتقد در بیان کت و کان دلت و شهرت و بیگانه ای نجاب این بوده که دیوانه در غنیمت بوده شهرت بلای حوار

دعا

و هنگامی که سلطان از ستم غنوم غارم سخن طلاع گویند و ستان بوده حکیم قصیده گوید و میگوید که بگذرد سحری بفرم صام از خانه بر  
 در کلخی آواز کوشش رسیده بفرز کلخی زخمه دید که کلخی تاب لای شراب از سبویه پالیز میرزد و آن دیوانه میگوید بسیار بگوری چشم سلطان  
 که کار اسلام رنجت داده سخن ولایت گویم و دیگر گوشت پالیز دیگر بگوری چشم سنا یکت عو که نمیداند که برای چه آفریده شده و بچه کار خوش  
 فردا که از تو پرسند که براه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان آورده ام حال حکیم سخن گفته مخ بعد برگ برش سلطان گوید که  
 من روی شده سلطان بهر شاه خوت خواهر خود را شیخ دهر ابا نموده سفر خرابه برین رفته بعد از رحمت بخت سنج ابو یوسف آمد که کی  
 از بر کانین و علماء اهل یقین است رسیده دست ارادت داده اغرض در صلابت قدر انجبال سخن نیست این شهر ایشان نوشته نمود

مکن در جسم و دل ترک این دو  
 قدم زین هر دو پیش نه آید پس  
 بهر چه از تو و آقا چه تر است  
 کوه هر روان چه سرشکین پلاز  
 مکان کا ز بهر چه بی چه طاعت  
 کوه هر جان را برای من آوسته  
 نه حرف بهر آن که که نور بر آره  
 نه حرف آن که که نور بر آره  
 که در چنین احوام و مکی خفته در  
 زار بر سر هر که بیکه در صفا فخور  
 سوز و حرمت بود عقل از خطه  
 چنان کا ز بر سر یک ایروان  
 بیابان بود و ستان آب دوا  
 ای پرسی از بر ما رفته بازار  
 کل دیده و بیکه در دیده خار  
 ایر رنگ با جگت هم مهره دهم  
 در قرمیان تو صغیر سیمکار  
 در زهر میلا دو با قوت سگر بار  
 در عذر پذیرفتن در بر عین  
 ما در طلبت تو چه زلف تو چنان  
 از خنده جبار زوار غره جهنم  
 ما از تو وفا چشم نداریم از بریا  
 ما از فراق تو خود هیچ نماد  
 این بخردیم همه معذور امی دار  
 بگویی سلطان کوه خور کوه کار

حکیم سناپه دلش سبغ دیش و عرفان و جانش فخرن حکمت و ایقان است نزد حکما فیلیوف پیش عرفا شجیت موصوف است  
 از حکم حکیم انوری و حکیم خانا کمال عقیدت بودشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی بنیاد و ثوق و با ظما مکرده چنانکه گفته  
 نیم چو شوی کرده ام من تمام از حکیم غزنوی بشنو تمام حدیقه اش بوسه نیت از ثمران تحقیق حکم آنرا مملود و کلمات است  
 از کلهای معرفت ثوق آنرا شجون غرض در مرتبه فقر و فاقه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کند در او ایل حال چون  
 دشته و مدح ملوک سیکفه و اخلاص منروی شده هم در غنیمت میل خوش بجزار رسیده پروا کرده در بار حق معتقد صید و عینک  
 ملکین معتقد در بیان کت و کان دلت و شهرت و بیگانه ای نجاب این بوده که دیوانه در غنیمت بوده شهرت بلای حوار

دعا

طلب ابرو علقان خوش رفتار  
زین پس دست و دهن دست  
چه روی با کلاه بر سبزه  
رفت بردار این سراسر است  
کله آن که نمره در قدرت  
بس نفاخ مکن که اندر خشم  
پاک تو بر ملک چو ابرسم  
زان بدان لعنت کا ندرین  
کار دو بال برش کرده نشد  
هر که از چوب مرکب سازد  
جز بدت و دل محمدت  
تا ز اول چشم نشد مریم  
کنند عشق نفس زنده قبول  
بره و مرغ را بان ره کش  
کرد دنیا کم و حکمت جوی  
وین بخیلان وقت با هم روز  
تا نه بس دور کار خواهر دید  
گر سنه ز دنیا ناست  
در نه ابو علقه  
میش از آن کاین جان علقه فرو ماند  
تا کی از دارالمرور بر سر آرد

طرب است بدان شیرین کار  
عبادین کوش و حلقه یار  
چه روی با رنگام در کلزار  
بام سوراخ و ابرو فان بار  
ریک در موزه یک در کلزار  
گذشت گردم تنه ماتار  
گشته از عقل و جان من هزار  
علم داند بعلم نمنه کار  
هم طیار محب سفر طیار  
مرکب کوه دان و مانده کوار  
خدا و عقد خزینه اسرار  
در نیامد هیچ در کفتر  
کنند باز موش مرده کفار  
که باستان برسد و معتقدار  
زانکه این آنکست و آن بسیار  
راج خوانند و ستر اراج تبار  
هم سیه مرده هم سیه لار  
کله که داد و شکفت مدار  
ای خداوندان مال آسمان آسمان  
پیش آن کاین چشم عمرتین زونگار  
تا کی از دارالمرور بر سر آرد

تا کی از کعبه بنی در حصار  
در قبح حرمه ما و امسار  
خست مغری میور در تار  
تو میفرای بر کله دستار  
هم خرنه پر پت و امسار  
غزده اشته آنا تا خوار  
که نداند امر مین و سیار  
همچو نمرود قصد چرخ مکن  
کی توان گفت حال عشق قبل  
سیاق و قاید صراط انه  
بر خود آن را که یاد نهیست  
اسدی کان نه دین نهیست  
هر چه نرودی در خور خوی  
جز بدین ظلم باشد ار کشد  
خواجگان بوده امیش از ما  
در بن چاه پین سر سر سنگ  
اول الحمد و آخر استغفار  
هر دم از امشین با هموار  
ای خداوندان مال آسمان آسمان  
پند گیرید ایستان که در جاسند  
دل نگیرد در شمار این خزان پله

که میانی

که خاندان ابرو در درازا  
ایر غنما که اندر خشم خواهد بود  
کی شود ملک عالم تا تو باسی ملک آن  
باش تا کل پاره انهارا که هر روز  
حرف و نهرت از تو پندار و تو سر  
حق میگوید به تاده مکارا  
خشم و شهور طار و طار و پندار  
هر که او نام کسی یافت از آن بر که  
که با طاعتی از حضرت اولان  
یوسف مصر نشسته با تو اندر سخن  
فر سلمات خانه فوج بنی بنماست  
حرمه بار کنونی ناید روی آفتاب  
تا سلیمان وار شد حیدر اندر حیدر  
از پس سلطان گشته خیمه خیمه داری  
تا همه دل نهر میچو و کبک  
از زن و کان مکنی بر دست  
اور همه خار و ازاد خوش  
در نه ابو علقه

وز نواله خا هر در حال کمره بر باد  
است تا قد بر صبر و نقد باس کعبار  
کی بود اهل شاکر که بر چند شاکر  
باش تا کل پاره انهارا که هر روز  
خیمه خیمه داری بر مین و در مین و بیار  
آن سخن نهر و آسایش آن پله در  
نفس این پای مرد و دیوان  
در که خلق همه از حق فریبت  
ای برادر کس او باش و منیش کن  
که چه بمعصیتی اندر اولان تپس  
ایر در با ضلالت در گرفتار آید  
زشت باشد چشم را بر عشق از در آید  
خو حیدر بر دین و دین پسر دین  
زشت باشد دیوار پاره تا که در آید  
تاج و شکت و پادشاه هر که پسر دین  
بس که شنیدی صفت روح و صفت  
تا همه جان پنهان که بر و کین  
خزنده و آب گلکی ز بر زین  
چون کل و خیمه خیمه خیمه  
برک که بر کله اندازد و کین

برده دار عشق در آن هم ملک  
عقل خود در که تواند گشت بر فرمان  
ش عاز از شمار را و این سمر که  
که چه بخت است بر دولت از کالبد  
مال از در ملک و دست و ریا اندر  
این نه شرط تو من باشد که در ایمان  
کی تو آستی بر دین آورد آدم را  
کار در کار خداوند جهان کن  
بنده خاص ملک ش که با داغ  
که چه خوبی بو زشت بخواری مسکر  
زین برادر کسین بایت باورد آتش  
احمد مرسل نشسته که او دارد خرد  
شود نه علم را در جوهر و پویا  
انکه او را بر حیدر جوانی آید  
خونگتا لبه و عمرت با احمد مرسل تا  
از پس سلطان دین بر چه روادار گاه  
خیز و پیا ملک نایبی بر بین  
بای نه و جویخ بزیر قدم  
گاه ولی که دیدت او چنان  
خشم نبودت بر اعدا شمع  
زنج چو عیار این جان با مردا

بسیار در آن آب نخل اندر  
عقل خود در که تواند گشت بر فرمان  
ش عاز از شمار را و این سمر که  
که چه بخت است بر دولت از کالبد  
مال از در ملک و دست و ریا اندر  
این نه شرط تو من باشد که در ایمان  
کی تو آستی بر دین آورد آدم را  
کار در کار خداوند جهان کن  
بنده خاص ملک ش که با داغ  
که چه خوبی بو زشت بخواری مسکر  
زین برادر کسین بایت باورد آتش  
احمد مرسل نشسته که او دارد خرد  
شود نه علم را در جوهر و پویا  
انکه او را بر حیدر جوانی آید  
خونگتا لبه و عمرت با احمد مرسل تا  
از پس سلطان دین بر چه روادار گاه  
خیز و پیا ملک نایبی بر بین  
بای نه و جویخ بزیر قدم  
گاه ولی که دیدت او چنان  
خشم نبودت بر اعدا شمع  
زنج چو عیار این جان با مردا

بسیار در آن آب نخل اندر  
عقل خود در که تواند گشت بر فرمان  
ش عاز از شمار را و این سمر که  
که چه بخت است بر دولت از کالبد  
مال از در ملک و دست و ریا اندر  
این نه شرط تو من باشد که در ایمان  
کی تو آستی بر دین آورد آدم را  
کار در کار خداوند جهان کن  
بنده خاص ملک ش که با داغ  
که چه خوبی بو زشت بخواری مسکر  
زین برادر کسین بایت باورد آتش  
احمد مرسل نشسته که او دارد خرد  
شود نه علم را در جوهر و پویا  
انکه او را بر حیدر جوانی آید  
خونگتا لبه و عمرت با احمد مرسل تا  
از پس سلطان دین بر چه روادار گاه  
خیز و پیا ملک نایبی بر بین  
بای نه و جویخ بزیر قدم  
گاه ولی که دیدت او چنان  
خشم نبودت بر اعدا شمع  
زنج چو عیار این جان با مردا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

باید همچون زان کجی بودی  
خود عالم ز ریاضت قطع شد  
در یکی صفت کفایت پرست  
چون کسی از کفایت پرست  
سایه باید که ناید کفایت  
بغایت باید که ناید کفایت  
صدق اخلاص در سیرت بود  
د  
بیشتر بدست طهور و صبا  
چاک کوی بر لب خندان  
فرمان خورشید در این جهان  
محمد فاضل فاضله و مایه  
سوقاضی که خلق و قتل  
مومن از یاد بر نماند  
چون عروس کفایت چهره  
فرهنگیم که ز فرودین  
شادمانی است که زنده  
مهر عیار در اندام  
د  
خود یاد ماور که هرگز  
مال است از درون دل خست

یا چو مردان اندر آید  
خود کول اندر دست  
در در کفایت پرست  
در داید صبر روز و ماه  
لعل که در خندان  
شادان را که در کفایت  
تا قرین حق خود  
دی روزگی زان طوفان  
باید خندان در خندان  
قرطه کجا بنفشه  
کایت عقل افزای  
تا هم از خود فایز  
نقش نبدان در خط  
گفتند از چه در زبان  
نفراتر تو از خبر دار  
کار تو خورشید کفایت  
خود در باده قیامت  
زیر کان دانه زین  
کویی که بعد ما  
د  
در چنان است کای کشتی را

هر چه یاید خردوان  
سر بر آتش متعین  
در دین خود بود  
قرنها بید که ناید  
ماه با بید که ناید  
سخت سپاس بیدین  
با دو قلب دره خود  
یکجا جان بدیم  
سوی اینجا باز دیده  
بوی پرو و نونو  
باغ کف از راه دیده  
رنگ بر سوزان  
شمع نار که کفایت  
شمع دنیا برین کار  
سکسی از علم و خرد  
نجم را باغ این  
خبر بر بوی خوش  
بیمال خویشتن  
فرزند کان و در هر کان  
آن مادران جان  
از درون مرکب از درون

سکن  
کسکفان زنده  
خوشتر سپاس  
عالمی که ناید  
صوفی را خود  
تا که در حرف  
یا رضا صفت  
کسکفان زنده  
نقش برین  
رختین نماز  
دل برین  
است شمع کفایت  
در طریقین  
بر روی علم  
فاخره کفایت  
خبر خود از  
توتیا  
المقطعات  
آن مادران جان  
از درون مرکب از درون

دیک خواهر گوشت  
با همه خلق جهان  
انچنان زگر که  
اگر رای حجت  
کسی که حجت  
ای جهان بر  
این چراغ همیشه  
هر زمان که  
ای نرسد تو  
می گویم که  
گردا گرام  
گاه در بیان  
زین و مرکب  
مسکن خود  
که چه صد کار  
من نمانم  
من چه دادم  
کره از روی  
د  
دیک خواهر گوشت  
با همه خلق جهان  
انچنان زگر که  
اگر رای حجت  
کسی که حجت  
ای جهان بر  
این چراغ همیشه  
هر زمان که  
ای نرسد تو  
می گویم که  
گردا گرام  
گاه در بیان  
زین و مرکب  
مسکن خود  
که چه صد کار  
من نمانم  
من چه دادم  
کره از روی

کسی نبرد خواهر که  
مطیع او ز هر  
انچنان زگر که  
اگر رای حجت  
کسی که حجت  
ای جهان بر  
این چراغ همیشه  
هر زمان که  
ای نرسد تو  
می گویم که  
گردا گرام  
گاه در بیان  
زین و مرکب  
مسکن خود  
که چه صد کار  
من نمانم  
من چه دادم  
کره از روی

تا در آن سبب  
خواهر خندان  
بیشتر که  
یکس از خندان  
دل خود دانا  
آخر الامر  
مکن جهان  
پیش چون  
تا نای خضر  
ایازش خوش  
شهر چربیل  
نرسد شاکسی  
حق بدست  
آرزو از رضع  
روح عیسی  
هم صفرائی

هم لفظ غریب  
مورد از روی  
نه چنان زگر  
که تا بر سر  
بگفتی به  
کرک ن کرد  
وز همه باز  
باید که  
فرصت رسید  
بسته را غول  
که مکافات  
چند جبر  
وزند کس  
از طاعت  
کود شیر  
دم آدم  
ذوق این

کوتید چو سپهر برفت رخ عالم  
رود قرش از جهان جمله فروزا  
چند کوی مردانست و مردانست  
بر درختی کاچخان مرغان است  
ز آنکه بخورد کار عاید می  
وزن این سپیدان سپیدان  
اد مراد و بلا کرد رسته  
یا کند پر شکم خردیش زان  
گنجد از آنستی خورد عاقل می  
گرگنی بخشش گویند که می کرده  
یکی چشم دل بستانندان  
چه باید نرسد تا لب قی او با  
ایم تو نوی از چاک هر سده  
در باغ خلافت بنی چار بست  
زنگ از دل عاقل تو کن نزداید  
فریاد کم ز جور آن زلف دراز  
بادی که در آبی بر هم نفوس  
هر عوچه که تو فروختی بخیریم  
با این عوچه در عیاشی منیم

میراث خلافت اعلان ادو بر  
باد خروابن عم داماد و وزیر  
ز تیش و از لب باد و خاک  
ز اندرخت امروز شرح و بیخ و ویر  
کا و را با کورند اندر خدا  
سنگ ای بر ابدل این سلطان  
داند از هر دو بلا دوری  
یا کند پشت خود از آفت  
چه خورد خیر کار خوردن نیک  
سز زلف و سار چون نرسد  
در چشم آید و تیشی اندر دل  
آن به که در اول تیشان چار بست  
کردون نه چنان حد که ما باید  
دست از رخ تو زلف تو کی داند  
ماری که همی لم بوزر بس  
هر رخ که بود در جهان شنیدیم  
چو سینه نوز آفتابش منیم

بختی نه که با هوش برانیم  
چون موی سدم و عکس بر این  
کشم ترغم فراق دسپا دوری  
ای درون پر و بر برون آرای  
و صد لاشریک که گویان  
نطق تشبه و فاشی تعطیل  
ور بگو یا تو باشی او نبود  
توره آکا د جو عا و حصول  
آفت از ضعف چشم نقاش  
آن صمد که عقل داند و فرس  
مزه نیم از آنچه است فزون  
کا حول اطاق بگردخت آ  
قوله را بغسل آبش  
طفل در مکنت آن تواند خواند  
بار پس چون جوی کبابیت  
وزنه محض غلطات هر چه از دست  
اندلان مرضای داراریت  
زهر این را غذای و انوار حرکت  
پسبان در حق صمدال اوست  
ز نیمه مجبور رسیده که زان اوست

میراث به پیکان دهش سلمان  
بار حکم بگو از امر باید مرد کو  
یکفروغ و یکسرم و یکم و یکم  
نوح را با و ز ناز و ناله  
ملک سلیمان را کم کن  
که در زندان ملک من سلطان  
یا کند پشت خود از آفت  
چه خورد خیر کار خوردن نیک  
سز زلف و سار چون نرسد  
در چشم آید و تیشی اندر دل  
آن به که در اول تیشان چار بست  
کردون نه چنان حد که ما باید  
دست از رخ تو زلف تو کی داند  
ماری که همی لم بوزر بس  
هر رخ که بود در جهان شنیدیم  
چو سینه نوز آفتابش منیم

بختی نه که با هوش برانیم  
چون موی سدم و عکس بر این  
کشم ترغم فراق دسپا دوری  
ای درون پر و بر برون آرای  
و صد لاشریک که گویان  
نطق تشبه و فاشی تعطیل  
ور بگو یا تو باشی او نبود  
توره آکا د جو عا و حصول  
آفت از ضعف چشم نقاش  
آن صمد که عقل داند و فرس  
مزه نیم از آنچه است فزون  
کا حول اطاق بگردخت آ  
قوله را بغسل آبش  
طفل در مکنت آن تواند خواند  
بار پس چون جوی کبابیت  
وزنه محض غلطات هر چه از دست  
اندلان مرضای داراریت  
زهر این را غذای و انوار حرکت  
پسبان در حق صمدال اوست  
ز نیمه مجبور رسیده که زان اوست

من مشنوی حدیقه

حکایت

رباعیات

ابهی دید شهری بر چرا  
در گمن کنی بخش نگاه  
ناکن را مطلق خود کرد  
راوردی کرم پیش سپر  
پیش چون بدید بدل پد  
قسم تو بوی و پله باز  
هر کی را عوض دهد افساد  
تو خزاندهی نیاید باز  
روزی است بر علم قدر  
کاروان تو همان کن  
انداز جانان هر کس  
اوسری بود عقل دل او  
غرض کن حرکت از او  
ارشد بقوت ایمان  
با پیش مدایح مطلق  
اود خصمان چون بود از سنگ  
تاج گلشن کشته از پر وین  
سنگ از آن شد بر وجهان کن  
بیر آدم ازین عالم

تعبند بر بون کلمات  
گفت گفت همه است چرا  
نورن را درت رفت خواه  
خاک را قیامت مقدس کرد  
تر زبان شد بعب و غزل پدر  
من با و دادم او در توبه باز  
چون در برت بر توده کشت  
فرمود دادم او در توبه باز  
توزیر و وزیر چشم گیر  
زاکلی کرد سر برون نهفت  
جان جانان محمد و پس  
اودلی بود و نیایش او  
اول لشکر آفر المداوت  
منقبت ایر نوسان علی بن علی  
دانش ابا علی است جان  
اود مردم چو لعل بود از سنگ  
شش عیش نهاده بر درین  
کینت خلقت آدم علم  
است از آن دم که داد او مردم

نفس دانی درون دلها اوت  
گفت شکر که اندین بیکار  
لطف او پس نوا نوازنده  
گرمودی از او عنایت پاک  
گوشایا نصیب من گو  
اویز کار ساز جانانیت  
گردد از پیش و درم نبود  
که فدایا بگش و در کس است  
ابرا کرم نداد کینت  
گشت خویش جنگ دید کوش  
نفت سپهر آفرانان  
اندک آند بسیار نگاه خدا  
همه کرد و او مدستان  
تا بجز آمد دل ارشاد کشته  
عشق را بر بود و دل را کان  
نم او کرده در ولایت علم  
جانب هر که با کجا نه کوش  
کنش از آن بود و مرد بزرگ  
تن کوش شده رنگ آدم شد

ایضا  
عین نقاش میکنی هشدار  
قهر او نازنین که ازنده  
یکشدی تا جبار شنی خاک  
داد چندین هزار برده زر  
گوش قسم تو در خیزند او  
گمندی با تو ظلم از انانیت  
اوتراست هیچ کم نبود  
گردد با کن ترا فدای ای بس است  
سخت شود دیده پیچ اوت  
ایضا  
دین تو با جگر کن در پنا  
همه در دور او و همستان  
همه کشته چو مصطفی کشته  
مخ حیدر بکوی از زبان  
شعر او آید بود و درین جهان  
عنا از علم و تورات از علم  
هر که کوش خرم نام دوست  
که سر او خورد بود و مرد بزرگ  
جان که جان شده زبوی اندم

استش همی شهر شهر در آن  
عامد کسج شرط نگذار  
که پاسبند زبیکه کفتم بهر  
نفس چون رنگ گل کفتم تمام  
هم دهنده است و هم نغمه  
نفس چون عقل رپنا کند  
چار طبعش هر دو او برت  
عقد سلطان قادر و خوش  
عقد ساز عقلمه پاسبان  
دهد از دکه سوال و جواب  
بد بودین چو دل تبا بود  
اینگه دل نام کرده ببحار  
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ  
ارزش و نفس و عقل و جان  
دل کینا منظر است ربانی  
علم از شهر علم داده  
دانش آن بهتر است تا د  
عاشقان سر نهند شکر  
عاشقی را کجا فسرده بود  
کشتش آفرین جان دادن  
سچ لب اگر چه دین بود

عقل دستور و دل در آن سلطان  
خرد آن لا بشنجه بسیار  
خوش بود پادشاه و حرم شهر  
از فرد سطنه کسیر نام  
هم پذیرنده هم رساننده  
هم و کفک سما چو کینه  
ده جویش سپاه و او میرا  
اینگه کونند سانیه حق اوت  
تا بداند تو فر هر زمان اس  
هر کسی بقدر عقل ثواب  
ظلم لشکر ضعف شاه بود  
دو پیش مکان کو انداز  
دل چو در آمد و خرد چو جریع  
در راه او دل بهت آورد  
خانه دیورا چه دل خواسته  
دین و دولت ازین و شد زاده  
که شوی معرفت بنا دهنی  
تو بر آنکه چون بری کسار  
عاشقی را کجا فسرده بود  
چیت این خنده و خوشی است  
سچ لب اگر چه دین بود

خشم شمنه نه آرد و قاس  
سخته کربره خطا کرد  
ورنه در امر عقل و دل باشند  
دایم این جو مسر پذیرند  
منو خط میان صورت و شمش  
پوست هر شکر زما به عقد  
هر چه در زیر چرخ رنگ بند  
در مصالح خبر جان است  
عقل کان بر تمام خصلت  
دل کس که کشت برین شاه  
پاره کوش نام دل کردی  
از دین که صاحب کلمه است  
آقا پله بسیار بگم بوند  
آنچنان دل که وقت پیمان  
ازد نفس بکعبه دل  
کار معلم تخم در شورت  
عشق با سر بریده گوید راز  
همی شمته اگر چه در بندند  
که امر خود و خوش بر خندید  
کوش جوان چو پوده کبر سینه  
آب با شمش بسینه بود

این کاظم آن در جا  
دل موکل شو بر او خسر  
همه رسم خوار و ام خبر باشند  
اثر از نور عقل کسیر نده  
شده زین موزبان از شو گوش  
آقا پله شو زما به عقد  
خوشه چستان فرمن خود نده  
در محاکم پیر نودان است  
آن نور عقل است کان عقلیت  
بود آنگه ملک او و سپاه  
طل تحقیق بر کسب کردی  
تا در دل هزار ملک ره است  
بچرخ تو شب کز در روز  
اندوز جز خدا نیاید هیچ  
عاشقان ما هزار و یک منزل  
علم بیکار زنده در کور است  
زاکمه داند که سر بود غماز  
زاکمه جان سید همد بخشد  
عاشقان پیشان چنین مریز  
ایضا

آن شنیدی که رفت نادانی  
بیادت بدرد دندانی  
چون تو زمان فارسی تو را با داد  
ادعی زیر طبع که شاید  
هم در آنکه شیرازه انکور  
اندین بحر سیکانه چون غوک  
بسیات دور بر سر راه  
حیت این راه نشان بود  
باز تو گویم صریح نه مجسم  
رفش از منزل سخن گوشان  
پس از وقتی نیاز بستند  
چون نایش ماند حق ماند  
بود منصور کاوانا حق گفت  
نه ز سپیده بود و سجانه  
شبه دولت ز خاک بود  
تا تو که نیک شای و کعبه  
چون تو رفتی سپید و پیم ماند  
زین زمین خسی بخر کسی  
شب و سیکر کن کور بیست  
کاهلی کافریش بار آورد  
ملک ملک از کجا بدی آری  
چون می شست از پیکه  
همی سیماب روی آینه اند  
همه دست نهادن دارند  
در سخن در بیادیت سخن  
ورنه کنگی بر از سخن گفتن  
در پشمیری زنده عادل  
ایستاد عدو گنگان  
از درون حارنان یکد کند  
کردی میگ میگ پیش آردند  
بن دیوار کند و بام انور  
فستق پیدا شد چو شاه چغت  
شاه را خواجش نیاید  
که همی پس تاج زر دارد  
مشه چو عادل بود ز قسط منال  
عدل سلطان بر از حاجی مال  
ظلم صفرا ملک دین آمد  
تین و ریاس سکنین آمد  
دشت لقان کی کی میگ  
چو کلو کاه نایر و سینه چنگ  
چلت این خانه شش بر کس  
بدم سرد چشم کز آن پیر  
کوت ذوالمن بخت کبیر  
وقت آن بجز نهد نهفت  
عصمت او دلیل خیر است  
علم او جبر نهد خیر است  
چند پرستی بند یکا چه بود  
سند یکا بفرنگ یکا چه بود  
توان کرد طرف پیراپ  
آب باقه کران باشد  
چون پاسبان ایقان باشد

آب چنان کم بود بجان چویند  
خبر نماند کون آن شومند  
بر و فای زمانه کسید مدور  
بگذر ازش بقوت افروز برود  
تو تصفوی صفات صوفی باش  
خواه بصبر و خواه کوفی باش  
ادعی را راجه بهتر چاه  
کل فصولی بود چو بافت کلاه  
از نذر ترا چه گوید میر  
خبر نماند خبری از خبر کبر  
بارس در زو خانه کنی باشد  
مورم نذر و نام کنی باشد  
گر به هم روی شوی نام نذر  
لاجرم ریشم ای بی معرفت  
همچ خود بین حدیثی بود  
همچ خود دیده مرد دین بود  
طبل و نای است اصل فیه شور  
هر دو بکند از خود بگذرد  
کوت از نهر عورت عالم است  
خاصه را خود بر کسی جا بماند  
دید وقتی یکا پر کشنده  
کوت کاین جاده نمی طلقان  
کوت است از خرم انجین زمان است  
مگر در بتان که آخر کار  
باش در خنده شمع تا سینه  
بس کوه کعبه اندیشاران  
با بدان کم نشین که بد بانه  
خوشنوی از بند خویشان سرگشته  
صحبت عامه در بهشت آلا  
آب روانی است بکریز  
کتاب است آب و بهار یزید  
هفته رکعت نماز اول  
بار فیهان سفر مفر باشد  
خبر نماند کون آن شومند  
بگذر ازش بقوت افروز برود  
خواه بصبر و خواه کوفی باش  
ادعی را راجه بهتر چاه  
کل فصولی بود چو بافت کلاه  
از نذر ترا چه گوید میر  
خبر نماند خبری از خبر کبر  
بارس در زو خانه کنی باشد  
مورم نذر و نام کنی باشد  
گر به هم روی شوی نام نذر  
لاجرم ریشم ای بی معرفت  
همچ خود بین حدیثی بود  
همچ خود دیده مرد دین بود  
طبل و نای است اصل فیه شور  
هر دو بکند از خود بگذرد  
کوت از نهر عورت عالم است  
خاصه را خود بر کسی جا بماند  
دید وقتی یکا پر کشنده  
کوت کاین جاده نمی طلقان  
کوت است از خرم انجین زمان است  
مگر در بتان که آخر کار  
باش در خنده شمع تا سینه  
بس کوه کعبه اندیشاران  
با بدان کم نشین که بد بانه  
خوشنوی از بند خویشان سرگشته  
صحبت عامه در بهشت آلا  
آب روانی است بکریز  
کتاب است آب و بهار یزید  
هفته رکعت نماز اول  
بار فیهان سفر مفر باشد

لویه نابوده آنگه رفته است  
در دل تا بود دست دارند  
عکس بان کس قدیم کشند  
این یکی دان و آن ذکر مردان  
ناله آن مودر و ذکر دمار  
ای کم اگر که بر دست و پستی  
تشته تر که در راهش خردی  
بودنای کوی و طبل کسم  
که احدی کند است و خوش سیر  
کعبه در خانه های دیوان جوی  
ایضا  
عابد لاند نیاشدم با این  
دیده را بوی غنچه دل با کون  
کاهها یا بهای یکد کند  
یا را که بد بود چو او کرد  
بهر کیکی کلیم توان بوخت  
کا و چو خود خسته کند نمانت  
هر جا هر چه مهره کرد آن  
هر چه خرد راه حق خواران  
بسی کوه کاین حساب یک است  
هفته جانا بهجده نزدیک  
زان بر خیم گفت بگذرد









ولایت قاین محبت شمل بر قری و خراب و خاکش با خاک از توابع کجاست خرم بر عهدت این جت اسم موموم شده از انجاست

شیوه از اهل قاین است و غیر از این رباعی شعری از او ملاحظه

دارد در نامو صد و شکر تنگ وین هر دو زینک منی ما دستند با طاعت ما هنوز کردار بود با سنج ما هنوز زار فرنگ  
و سیله وی کا نال دشت پهاش و در این دشت پهاش در این دشت پهاش در بعضی دگر با طبع زیاد موضوع است از وقت  
صبوری من پر خورشید آب دل من و غم عشق تو کینه و سنگ تر حکم کردی دارم از خجسته چنان ضعیف اسلام در دیار  
نما شام که زده ماه بر کافرانگاه در آمدنم سبک دارم ناگاه  
بمشوه گرم تلاقی بکلبه صلح بخراب چشم مست نگاه چه کوفت کوفت زینتیم چو یافت  
چه کرده ام که دل نشووه جای چو صید عشق کفنده در چو دیدیش که سبر وقت فرم کفنده  
بپرشم دم مردن میا که می رسم بگردی تو که یا بر نصیب شمن باد

غزلیات

خوش آنکه با تو دم شرح مشکل خود بگری زغم و فای که کنم دل خود را بدوری تو که یا بر نصیب شمن باد  
اول از دست تو الم شمشین من باش تا شود در فکر جویت مرا با نیش تا وفا نساید کرد  
بوقت مرادان خرم از بوق مکرنا خوانده کتب خوب خواهد دید از غنچه است که گویم که گویم که گویم  
حرفه شمشیر که دم میگردد آه تا باز چه دور هم در دست است هر جا که زده نام از غنچه شینی  
زبان رسکوه به بندم ولی با نین که هر که دید مرا حرفی از زانم من آن نیم که تون حرفی از زانم  
من خیر فایه به دل عووه گریا دل سپیدی نیست حرفی از زانم او شاد که جان از غم زده شده  
بگذرد دل از بخت فریبی غمی خورد بندت تر با بزم مکتب نظری است تمام زده ام که در عشق در کاش  
چون دیدی و قاعده محبت دانت که صد بار زوشن بر بر جسمی تو سر که جهان که دیو  
که بنخواهی دم را حجت ازار فرم با وجد کار دارم که ترا کویا نمیکشی شمشیر از راه منع تا نام  
بمخمشیت و کز نه بشاره بتوان سخنان که که غنچه رسد نوید و عده عمر است شوقی که  
با ککیش ولی کسند غارهای پیش مردم عیار رسد با زده و اکنون خیر از خوش ندارد  
چون بدو کینه خوشتر است آه اگر آنچه میل کلام از این است بیت که چه برسی نوبی لایق نیست

۷۴ جز این چه شکوه تو نام از ان کس کرد که هر که در حق من بره کوفت ابر کرد ترا زار خندا در دل و غم هم این که زود میرم و کونتی که بوفانی کرد

فرسند با مید جویت دلم کاش فاصد که رود جانب در بر آید ستم میکنی از دش مدعی مکر دهنده که غیر تم آواره میکند  
هر که دلم زدیست آلودگی ندید از کجکه میطد ز پی دیدن دگر چون دیکریت باعث صلح مچنگم صلحی که است باعث و بچیدن دگر  
چه سفر بود که گویم کجا میرقم بی تو صبرم چو همین بود چو بر مرقم دولت را امتحان تا کردن او سباد احمد بان مانباشی  
نوسیدی من پر این سخن شده رسم کار و عهده ناکرده پشیمان باشی تا چند زین رسیده باشی با غیر من آرسیده باشی  
بهر تو شنیده ام سخنها شاید که تو هم شنیده باشی از آن بر بنسینه چاک با نخندی که بر سنی دیده باشی  
ای لقبی کار بسیار اعلم بود احمد نامی که سرور عالم بود ز نسیه با بود همراه که بود محرم جانی که سایه نامحرم بود  
از بار دلاسی ستم خواهر دید خوار بسیار و لطف کم غمناکی هر کس که خوش بدید فرخون مگر چشمی داری ولی تو هم غمناکی  
ایر عهده کشته و فاداد سباد ما در هم شیر موفانی بود اول تو چنان مبر که کس فرخ بود آخر تو چنان شسته ای که کس فرخ بود  
وصل تو بکام غیر دیدن مشکند وز دیدن تو طبع بویدن مشکند کفنه که میر تا وصل برسی مردن آن بی رسیدن مشکند

دلم را ما شکرمان از هم ستم است طو شمس و غرضش در دهانی او و خلاف کرده اند که شیره آبا در کجا از دیشتر با یکان است این از  
از قوت است و در پیش بسیار با عدالت طالع عمارش را بوج میزان ضبط کرده اند مردش ملایم و خوش خلق و بگو با نسیه بسیار دارم دور است  
و بعد از لطفاش آتش فتنه نادر شاه مجل از امر او کجا بهم رسیده بود در چند مرتبه نامی از انا اول اندر ما باعث فریاد انا شده و آنچه لازم فرمود  
بعل آورده و امش محبت تر و دو سپاه و محاصره سراه و چهار راه بعضی فرار و بعضی سخر آخرت خیار حال اگر چه رعایا از انالی و اشراف الی  
و با حق و مساف از ثروت سامان تر که نماند اما همه بکشته شدن تقی و زین فساد او در زمانه میاید که فرم بدین از این آفات مصون باشند

ابوبکر چه راز حالش معلوم نیست و غیر از این رباعی شعری از او ملاحظه شده است  
در چشم آن غم جهان کور کند و اند غم آن دور دل افروز کند فرمود تو را بخواج و دم کیش آن شب صفا مرا این دور کند  
دل من خجسته است پس در کور است صدی است پس هر چه که او شان هستی دار و با تو در صورت اوست پس  
مولانا او یکدکس سره از بزرگان طبقه حاشیه حوضت و بصیرت شیخ محمد بن ابی زین رسیده و در کمان جمعی شیخ عظام در خطه خانه آورده است  
شکل جسمی سادات شیخ اوهدی مرا در کتارت با و داده گویند تمام عمر مشغول بودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان  
کرامت

بشارت عارفان مترجم و شیخ چون رسام که شمشیر بر این خود و حصار چاک ده سینه بسینگی بنادی تاشقی قب حاصل شد با لجم چون شیخ بغداد  
پرخیزه خبر و شیخ شنیده اوس حضور مجلس او کرد با کوشند که طرفه شیخ این است و شما طاقت خود مید آورد در صورت نشیما مناسب  
انجمن گفت از قرار تقریر شما او که در است این میروم اگر نبینم چنان داده که او را فرجه نه می کشم و این مجلس حاضر شیخ صفای باطن تصد او در تیره  
بعد از آنکه در رسام که می شنید این با بی را گفته و خوانده خلیفه زاده خود که پان دیده و بقدم حضرت پیش آمده سر تقوی شیخ بناده مؤلف طایفه در جگر مردان  
سهل است مراد بر سر خبر بودن در پای مراد حضرت سپردن تو آمده که کافری را کشتی غازی چون روی او است که از بودن  
در مدرسه جوابی نیست در سبک با صلیب زنا در نیست سر به استراق بهیچم نخرند یارب چه تمام که خرمایم  
هر حلقه زلف تو جو را بر شد بر تار دبت داد خواهر شد جز زلف زلف کی نشانی می نه کیمت که در از تر نامای باشد  
گفتم چشمم کف پر کیم کفتم خرم کف کیم کیم کفتم که دلم کف که در کوه عشق صد خانه خربت خرابه کیم کیم  
شعوی بصباح الازواج کعبه ایچدیست در وصف طلوع صبح از آبگت چون غره صبح کشت غرا شد طره آسمان مطرا  
برست فلک نقاب انور کعبه غر و صبح زور مرغ سحری تمام جیبید اردانه در که در صدف مد  
باست ایمن مرید ابابا سلسله سبب حضرت شاه نور الدین نعمت نه منتهی از اجله سادات محرم و در تندی فلک در میان امکان سلم  
متجمع کالات فانی و ممدوح ملا سعیدی طهرا و در زمان حضرت صاحب قرآن بخل صدارت و منصف کاتب مراد و در فتنه ترین ایشمال  
ممتاز و کاهی بنظم شاعر زبیر میل منور بوده و در جنب چالدران که در میان شاه حسین صلوات الله علیه واقع شد در جبهه شهادت فدا کرد در کشته آرا  
با من چه شد که باز حکایت میکنی بوییم نظر چشم غایت میکنی سنوان صبح با تو غم خویش تو طفلی منور و دم کسایت میکنی  
مکن شده کوفه ملامت را رویت بود در سلامت را درویش نیم ترک عالم کرده اینت طریق قیامت را را  
بیان ایمن خواججه بنده مشهور بر وارد خلیفه الصدیق خواججه بنده محمد که نیست که وزارت سلاطین کرده و در عهده کی از سلاطین تیموری  
بفارت بحرین و طایفه امور و از آنجا چند قطعه مروری بنماز بعنوان نسخه آورده در خدمت آن شهریار که در سیده با بیعت با این لقب شهادت  
و وزیر زاده کمال حسین بن بنفتم و حضایل کتبی با فضایل مودتی جمع تا آنکه دو قطعه بهایش در چمن و تلس سلاطین سیر از نرست یافته  
ترقیات عظیم کرده و با صدارت در مجلس هزاره فریدون میرزا که در شریعت محبت فیا بین مسکن بوده بنوا خشن و ثول مشغول نموده و حضایل مجلس  
آورده که بهیچکس احد نوا خشن قانون مثل او نموده و با کمال عظمت و جلال محبت تقوا و اهل حال از دست نداده و بعد از وفات سلطان ترک شوغال  
دنیوی کرده منروی شده در اهرات در سلسله وفات با قدر در صلیب فونت و قریب بدو هزار و پست از غزالیات با صفا و جبرایات قطعی از در

و مشهورترین ملاحجه که تا حال بنظر فقیر رسیده که میزند شوی خسرو شیرین و تاریخ منظومی بجهت حضرتان شکیله که توفیق تمام نیافته  
در خط نسخ گویند نسخ خط با قوت که این چهار را او ثبت شد **الف** **ب** **ج** **د**  
پسته در لوانه اهل سخندان است که خود و سنگ جابری و خندان هر که لطف لیک دستان تو بند چه کار تعجب بر کشت بدندان باشد  
خلق آید و از سجده رویت زاهد صورتی شکل که مسلمان باشد خانه دل وطن است خزان ز کجاست دوسه روزی که درین اودی همان باشد  
زهر نای جان را بر عسل و کیم زهر است از سحر تر است ملک سلم  
فضای باغ حیات بهار خلق تا هوا کجاست اوج نسیم لطف تو خرم چو که تهر و خنده در وصف است ز اول کجا او کون سپهر کند رم  
سرایه عدو در سر ناسته است چنانکه در دم تنیع تو خرم خرم دم بود ز لجه بر کجا در خطه است شراره اگر اقدار زار تو دریم  
مرا از زندگی در از تو صدر سنگی دل در غم خواجه این هم که زندگی **الف** **ب** **ج** **د**  
کفن اینت بیکه استخوانم از رویا **الف** **ب** **ج** **د**  
خا جو دویش با خطه شد شعوی در برابر حزن الاسرا که کشته مشهور زوفه الانوار و شعوی ایامی و همان اول در بغداد کعبه در عالم سیاحت حضرت  
شاه علاء الدین زین العابدین رسید و با بدایره ارادت از آن زمانه در روز وفات او **الف** **ب** **ج** **د**  
کس نیست که در دل غم عشق تو نداند کانا که غم عشق کس نیست جز غم ز جهان هیچ ندارم کین اگر هیچ ندارم غم هیچ ندارم  
پرسم تو پرسیدی اگر عیب باشد عاشق چو غمخواهی عشق چرا **الف** **ب** **ج** **د**  
رشدی ایمن ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش نویسنده و ستار انید با فضیلت بجزایات بر افراز بوده این رباعی از او ملاحظه شود  
مثنی ز طبعش من است بر ناله و اندر در وقت غم بر تر ناله کیم بدردن خانه را نیست نو مید بکاش و حلقه زور در زن  
رضیع الزین گویند طبع ذوقی این از حقوت است اگر در آرزو از این عجز از او خطه و درین نگاه **الف** **ب** **ج** **د**  
بچرخ ستیزه با کفن حبس کن در غم زانه چون چنگ کن در خاک زور در آب با کوه صباغ کذا از دل تو دل سبک کن  
سستید و هو نور الیون فقر است و صفای این از شرح حضرت و در کفر کفر و بطور غیر عاقل است دیوانه این صفت میروم آن آری آن  
آن که تویم نارت و خزان در ملک ملک صاحب است ملک جهان بخوار است بی آن رهبان گرفت و این رهبان  
مولانا شرف الدین از اهل قصبه باقی من اعمال کرمان و بصفه کالات مشهور جهان و نیز کوه و ساکی در فرودین که سینه ستونی گویند و جیس که کباب  
صغوی شرف الدین که صرف بوقت کالی کوشن از اراک آن محروم و بعد از اطلاع بر این قطعه از این شکر نکرده شاد جیس شای کرده

فکرش کجاست  
صافه در وقت کجاست

از گانه صفت نشد کوشش قول شمر که بود در زمین جای آن بود کارگزارانی کوشش با ما سر فروردیم نیز پیش  
 نخواهم کند و غیره از کوشش رباعی مبادا بوی او که در کل و غیره کوشش  
 لغت بکمال آید از کوشش افزونش زمین کوشش شصت بر بطرفش کوشش این که در دنیا کوشش  
 طاعت آن حدیث از قصیده در نظم و شعر تمام در قصیده هم از اعمال کوشش کوشش آنگاه کوشش کوشش کوشش کوشش  
 در دنیا کوشش از او پیش برین خبر معلوم نشد این شعر از او نوشته شد  
 حلاوت بستان به یاد روزگار باغ از وقت صبح که درین کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 لغت بی کینه در کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 اطراف کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 پیاده کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 زمین نیم تمام کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 آن زمان کار وقت بی تمام آورد با کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 چند وصال در کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 عماد قصیده در عهد ظهور آن مظهر در کمان فنا اسرار صفا و علی و عرفا در مجلس او نظام کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 در دنیا کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 بر لوح جان کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 که در جهان بی تو خود نمی شود کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 یاری بخیر خداستوان کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 عالمی از زلف تو پیران کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 غنچه در آن چشم سگدلی کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 نفس همش بر لبش از جمال خضی که مان در در زمان سلطان محمد صفوی صدر عالم کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
 این مثنوی کاوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش

منظف سزای بیکه از اول آید یا رب دیکر از خویش

از کس که آمدان مونس رفتند یاران موافق همنشین رفتند آن که هم نشسته بودیم همه هر یک بهمانه رجس رفتند  
 مولانا وحشی اصل کتب باقی من اعمال که مان است اما چون اگر اوقات مولانا می فرورد در اجهاده بند بر سر برده شهور بر بنی شده الحق  
 سخنانش ملاحظ تمام و حلاوت مالکلام دارد از مرتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات که کینش با معنی کوه است و ستونهای برشته نظم کشیده یکی  
 در بحر مخزن الاسرار سی کلبه برین بر کفقه و یکی در بحر خسرو شیرین سیم نایط و منظور بسیار بکفقه و یکی که نیز در بحر خسرو شیرین که تمام است سیم نایط  
 و شیرین که توفیق تمام می یافت نهایت استیاد نشد که میزد در مجلس داده با عالم بقا بنده عرض دیوش ملاحظه این شعر را از آنجا که نوشته شد

من شوی طرح نوی در سخن اند ختم طرح سخن نوع دگر ختم خلد برین  
 رسته ام من تمنا بر خویش خانه اندر خور کالای خویش هیچکس منت بهب یک تا بندم طعنه زبانی مایگی  
 بانه سخن که نهاد این اس مایه او بود بر وزن ارقیاس خانه بر از کج خدا داد است عالمی از کج خود آباد است  
 از بند طبع که سرخ خویش فخری آری بی کج خویش کوه اسرار آری در او انقدر اسرار که خوابی در او  
 هر که بهب کجا اوست فت غیرت شاه جگرش را کفایت شرط است که بهب سینه غیر شهنما بود آرام گاه  
 من که در کج طلب سینه نم کام درین راه بادب سینه نم کام من نیست که فیاض خود انجن آنای باط وجود  
 رحمت خویش کند بارین کم کند رحمت از کار من پویه ده این کستی نور ر کم کن دزوه آفاق کرد  
 غایب سزای چمن لغت زور مجره که در آن کل عود بیوز رنگ ندای دل در سخنان فعل کثای در در سخنان  
 عقل که است از همه آگاه تو در ره او ز همه کس راه تو راه بکنش نیز عقل کس معرفت اند همین است و بس  
 روی زمین را اهل هنر زنده اهل هنر زنده اهل هنر زنده اهل هنر زنده تیره یکی از می کلرنگ ماند کان تری از لعل شد و سنگ ماند  
 پا دشتی بود ملایک سپاه حکایت  
 در حشرش برده نشین دغری انحر سیدی و چه بعد غیری زلف کجش حلقه کوشش ماه چشم غزال از چشمش سیاه  
 طره که در پای خود اندخته دام ده کبک در می ساخته منظره دهنش چو قهر سپهر شمشه طمش کل توین مهر  
 بود بر آن غیرت با م سپهر صمدی صلبه نما همچو مهر جوده او دید یکی فرود پوش آمد از آن صلبه کوی در خویش  
 تیر کرد در درازان غمزه حبت بر کوشش آمد و تا پرشت شهر بر آواز غوغای او هر طرف همت نه بود ای او

چو دی او بقای کشید / کا ز همه بگذشت و بجز رسید / یافت چو شانه در پیش را / خواند وزیر خرد اندیش را  
 کشت دین کار چه دم علاج / است بند پر توام حسیناج / کفت بچم کو کبه دانا و ز بر / کای تو نرسیده کلاه و سر بر  
 است دین کشتن و خون کیش / سر زنی هر خود انکشتش / مرد مدبر به ارجمند / هر چه پان کرد فداش پسند  
 خواند که از آب سیم حرم / کفت چو کردش ز کرم محرم / انکه چو شمع است ترا موزارو / فاکر نشستی بچین روزارو  
 لبش عقدش تو بخت فریغ / لیک بصد عقد در شجرانج / که بنشد هر صبح آوری / شاکه اورا اینجا آورده  
 مرد که آیه چو آن مرده یافت / رخص کن از جانب عیال شرافت / کاسه چو پین میان بار کرد / آب بر دین ریخت آغاز کرد  
 مردم آله چو خبر یافتند / بهر تماشا همه لب بستند / رفت یکی پیش که مصدودست / کرد زودت دین بودت  
 کفت بر آنم که پادشاه / کرد بر اینم ازین بحر آب / جمله گفتند که که بدست / دور سپهرش بدست  
 بکند این بحر مویز ز آب / عرصه این بحر نماید سر آب / هیچ صدف در تر در پاشند / بعد زمانه همه بد پاشند  
 بزرگ ساخته کف هم صفت / بر لب دریا که نشانی ز کف / بکفت نذند در انصره در / در این صحرای که کشت پُر  
 دید چو آن عاشق است بلند / خاک پر از که هر خاطر پسند / رفت وز در کتبه خود خست / آمد و بخت شه نشاند در  
 زانندش کفت غین شهریار / کفر لبی که دست بر کار / کفرت ابداه بجای نیافت / از پله آمد و دوای نی نیافت  
 مرد که آیه زین نورداد / کفت که شاه فلک صبه باد / است چو ناگامی من کام شاه / نیت زانم که توام کام خواه  
 از مدد است و انای خویش / دست کشیدم ز غمهای خویش / دید چو بر آن او شهریار / کرد بر او عقد جوایس شمار  
 کفت تو نمی قابل بودی من / است سرا و از تو فرزند من / مرد که آیه چو آب رسید / از مدد است و الا رسید  
 است اگر سد حسبان شود / بود تو اند که سلیمان شود / هیچ به از بار و فادایت / انکه وفا نیست در او باریت  
 دار اگر باینداری غمی / یلم باریت عجب عالی / بار و بخت کند آخر هلاک / که چه قدر پیش تو اول بیاک  
 یوز بر آهو چو کین آورد / سینه خود را زین آه آورد / رسم و فاد از آه باری جو / دادن کل از آه فاری جو  
 مس اگر از هر غمی زبیدی / من ششوی فراد و شیرین / رخ روز و فاک برابر پشیدی / نخ روز و فاک برابر پشیدی  
 آبی سینه ده اش سوزد / در آن سینه دانه اندل همه سوز / هر آن که از تو باریت کفت / دل آه ز غم از آن کفت  
 سخن کار ز روزان کرد / چکد که آب کای از اندازد / یکی بر آه شیرین کار و طراز / که شیرینی تو شیرین نازگن ناز

من ششوی فراد و شیرین

یکی تپه بر سر فرستاد / که جان میکن تو فراد در تو فراد / مباد آنکه او گرسند خوار / که خوار او شدن کاریت دوار  
 کورت عزت دهد و ناز میکن / و کز چشم حیرت باز میکن / یکی میست بر زده رفاص / کث ن اندزه تا مقصد خاص  
 رساند کشتی را تا به کشتن / دو اند کشتی را تا به کشتن / همین میست گاهن را در کشت / که خود را بر دو بر این با دست  
 رزون آورد همچون آتش / بیلی داد بر کشتن که میکش / رکمل بر لبه بیلی را بر و بال / گشته غار در جانش که می بال  
 غرض این میل چه کردد قوی / شود عشق و در کرد در کرد / اگر صد آب حیوان خورده باشد / چو عشق در تو نمود مرده باشد  
 همچون کفت روزی عیسی نبی / در آن اشک خندان کفت / که که بر دیده همچون شینی / بنیر از خوله لیلی نه سپنی  
 ز عرف عیسی همچون بر نعت / تو چشم و او نگاه نا و کاز / تو عیسی بینی و او چشم بو / تو ایرو او اشارت های بو  
 تو قلب می نبردند آن چو / دل همچون رسوخنده جو / فرج عشق بر شکار است / قبول عشق بر طاق بند است  
 ایبر عشق نبود هر اوستناک / نه بید عشق هر صد بر کار / عقاب آنجا که در پر و آید / کجا از صوه صید انداز آید  
 کوزن لب قوی بسیار باید / که بروی شیر سیلی آرماید / کمن مادر که هر که ترکد کام / که در آب جو نمک کجه شام  
 زبان دانا ز نور کمینیت / که گویم حد و عقد کمینیت / نه بخت ما در آن امر محال / که در آبات و نفس قهر محال  
 سخن در کیمیا جسم و جان / که که خود کیمیا نی است آن است / پیاز کیمیا ز کین است را / غنی کردن وجود مفلت را  
 مراد از کیمیا تا شیر عشقت / که کسیر وجود کسیر عشقت / صفات عشق را اندازه است / کجا کار عشق خوف تازه است  
 کوشان دوباره زندگانی / کوشان را دست فرود خزان کرد / چشمش روشنایی بردایم / نهادش بکلیک بر ایم چه دام  
 کمال شکستش ابرو بر کانداز / فدک انداز غمزه قرش از کار / لبش ز کتبه سر خسته پوش / بکلی پوشیدش شد فراموش  
 در آن پیر که صد غم جانش بود / انور آمده یوسف در کوش بود / سر موتی عشق او نمیکانست / بجز یوسف نمیکانست  
 بزد آنکه داد بندگی داد / دوباره عشق او را زندگی داد / اگر میبایدت عسر دوباره / کمن چون عسر از عشق پاره  
 نیاز زینت هر جانت تا وفا / نباشد ناز از این بود بسیار / نگاه بر آید از محبت در آغاز / که آید چشم لیلی بوسه ناز  
 رزاه نسبت هر روح با روح / در راز آینه ای است مفتوح / میان اندو دل کاین بود بود / بود در راه در ایم تا صدر راز

حکایت

قطعه

اگر عالم همه کند اسم است  
که محمود خواه در هر خواه در  
بود نازک در طبع اندر زمانه  
ز طبع او در پنج پوسته نان  
بعضی که ناسد حسن مغول  
بغایت خاطر شیرین غنایند  
دلش در سنگی سینه خسته  
که که بر سنگ خوردند شیرینک  
خبر دادند شیرین را که خسرو  
دو جا غیرت کند زور آرمایی  
یکی ای که عاشق سپند از دور  
چو شیرین را ز طبع غیرت وز  
دیده هر چند کوشش پیش میکرد  
چو در طبع کسی دوفی کند جا  
نه کس حرف گفتی به شفقتی  
بان گستاخ کو بیان سسرانی  
از هم پرواز کرد مرغی خفته دور  
و در طبعش ز فکر آب دان  
نه آن خاطر که بر آرزو میبرد  
نرسیم شکر آن مرغ خوش  
زنا خوش گنج آن مرغان

کمان بن بر کمان در توان  
بجوانگاه بسی میکند  
که جویند از به رخسار بهانه  
میرس از رخ بر سر اندازد خواه  
بماند کاروان ناز مغول  
وزان پروتقی اند و کهن مانده  
بل جان در خبر کمر نشسته  
وزان خوردن شیر از جری آرنک  
بگر که در میان هموس نو  
شرح حال شیرین از رنگش

عرض که آشنای بهار است  
نهانی صحبت جا به جا به باها  
یکی طبع شهبان و شهر باران  
زخوی در صلح فتنه سازان  
چو خمر و جت شیرین حدی  
ز به یاری دلی و خوش چنان  
بجا سوسانی سپرده راه پرویز  
هنوز آن را که می بستر بود  
آزان بد عهد و ساز دم است  
دگر جانی که معنوق و کاشک  
بران میبود کار در چاره پیش  
نه خسر و جادو در آن همچنان داشت  
زنج و بن در خشی که توان  
و که گفتی عتاب آوده کشتی  
بنمودش صبح میل آشنایی  
فضن باشد بچشمین کشتن حور  
مهم باشد بر و صفا خانه  
دل شیرین که مرغ لبه پرویز  
سره بان خمر و چو خوش شنگ  
بر آن که تا بر زبان گستاخ

چه غم که صد با بان در میاست  
عجب عقلیت محکم بر زبانها  
دگر از فکر فان و کلفه از ان  
بیرس از رخ بر سر اندازد خواه  
معطل ماند شغل در با نی  
که بودی با در و دیوار در جنگ  
خبر دادار شمار کام شید بر  
کازان در عهد پیشین خبر بود  
تراوشتهای گلشن رخ چونک  
چنان کرد کازان توان با  
به سپند نو کلی با بدید خوش  
که پرویز از آن آینه ریش  
که آسان مهرش از دل بر توان  
کازان بر جا ماند ریشه چند  
بر او اهل حرم در وقت گستاخ  
به روز و عتاب غار میگرد  
نماید شاخ سروش چنگل باز  
نماید شهبان کوزان مارش  
پیش ساعت بعت بسته بود  
دگر مرغان بر اندر پرویز  
نم دل بسته بوی راه پرویز  
شود این آزان مرغان خانه

کنار خوش بر دارد دنیا  
یکی را از پرستان خود خواند  
بنا میرزا را بی یاری و پیوند  
تو او را این که مارا خواند بر جان  
چه پس این در و دیوار دارم  
این آب هوای و فانیست  
کوی ز مسکوی خوانم سنگینه  
صغیر مرغکان بر هر سر سنگ  
بین همانا و همان نواری  
فرو کند است هیچ از خبر نیاید  
زهی همانکس آن صاحب سرا  
خوش جانی و خوش آب هوا  
حال خاطر شیرین جویدند  
گر آهوشی بدید ندی بر آ  
دیدن سیمای دوری چید کشند  
هوایش عبدال جان گرفته  
اگر مرغی باشی از سیدی  
یک صورت پیش او کشته  
رسیده سینه با ریش تا که کاه  
فرد در مرد چو پرویزان کس  
پرویز پر زده مرغان پیش

بشقی خوش بر معقول دارد  
که بدیدی آشتی نهایی مردم  
چه تخمی رست آداب کل سخن  
بنا بر لاله سر خود کرده استنگ  
بخر و مانند این بسا نرسد  
تقریر آن بیلی مسکین تنه  
نم مرشد با پوسته با نم  
کاین جهان ناز بهای بسیار  
بزرگی کرده همان انکود است  
چیز دنیا نماند که به نماندیم  
کند از خانه با همان فاند  
عجب جایی با بدید بهجت انگر  
کوه و دشت میرانند آبرین  
یکجایی که رسید ندی بدستی  
صفای تو خطان سینه زارک  
رکس که صاحب بر فاش خادی  
بشیرین آگهی دادند از ایما  
اگر بر سینه آن نوی غیر سنگ  
کشته ده چشمه از قله کوه  
خورد بر کوه و کوه بر سنگ  
ب طس در نقاب کل نهفته

کند کاری که ماند یادگار  
کشید آبی و رنگ دیده آ  
غلی آینه زان همه همان و کوه  
خودش فرموده که هر که همان  
همانا فرض تر زین کار دارم  
بچشم ز کس غش حیانت  
غزالی از طرف بر سینه خسته  
کلهش خوش رنگ مرغ غش  
توان صد سال کردن عشق با  
که بر جو در بار با در زاندا کاه  
که آید در سر آیش آستانه  
که افتد قابل طرح و کاه  
پرستان چشمتها کشیدند  
کوفته بر آزان آهوسرا  
که تا آخر مثنوی بر که کشند  
نم از سر چشمه حیوان گرفته  
کش دی ساید آن از روی پی  
فضای او صید از صندریه  
در خاش زده بر سینه حو کا  
رک بریت پنداری که بر بار  
بجای موه بر باب رویش

ز خسرو طبع بر مغول دارد  
هر دم بخواه بهای مردم  
دلم کرد این که لغت و دل من  
مرا ایچا نش مده با دل سنگ  
مواقف نیست طعم را بهوش  
که ایچا با کلی خوش و سروی  
ببا سبزه نه گشته از نام  
بسی سر سینه ام از دور آن  
چنین در زنج همانا که او دست  
چیز دنیا نماند که به نماندیم  
کند از خانه با همان فاند  
عجب جایی با بدید بهجت انگر  
کوه و دشت میرانند آبرین  
یکجایی که رسید ندی بدستی  
صفای تو خطان سینه زارک  
رکس که صاحب بر فاش خادی  
بشیرین آگهی دادند از ایما  
اگر بر سینه آن نوی غیر سنگ  
کشته ده چشمه از قله کوه  
خورد بر کوه و کوه بر سنگ  
ب طس در نقاب کل نهفته

اگر کلکوان در آن کوه عیاش کشد  
 در کوه باغ و خوش در آستانش  
 ز کج چشم شیرین اشک غلطید  
 بخت خود میان کوه خندید  
 سگر تخی بد از بخت شیرین  
 زهی شیرین و جهان سخت شیرین  
 بیخ خدا که شیرین کند جا  
 نهد عیش از در دگر درون پای  
 غمی دارم که گویم شمارش  
 با تم از خاک و بارش  
 بلای طرف کوه و درم زشت  
 بود خوش که بدون خود توان  
 بی می خوش بود در دست و  
 ولی باید که باشد از کوه باز  
 یکی صیاد مرغ بته پودا  
 بهستان بود و بندار پاش بودا  
 چو پر زد دید بال خوش تبه  
 عدوی خانه در راه پلوشته  
 که مرغی از دوق از سر و  
 که پروازش بود در دست صیال  
 که صیاد مرغ پاش شمارش  
 پران از شیرین طمان ارگ  
 بت پر کوه ماه پر کاش  
 کل خوش بهر خوش حکایت  
 سر و سر کوه نازک فرا جان  
 ملکاش بر اصفه ای نامور  
 ز نر تا با ملک شیرین بر شور  
 اثرت که در کلکوان کشید  
 ز سگوزت در پر کوشید  
 بنجا جان کت که نازید نهار  
 که در کوه با بندم اینی بر کار  
 زهر چرخ که است از نازک کوی  
 زهر بر غریزان کشید جا  
 زهر چرخ که است از نازک کوی  
 برون از بدین غمانه مشک  
 کینزان کلید کج در مشت  
 درون فیند و در مار کشید  
 عیسان حرم کاین حال دیدند  
 که ای بدخوی ما شیرین خود را  
 که ای بدخوی ما شیرین خود را  
 کش از ما چنین کینا کردی  
 شدی خوش و در سیر از کوی  
 رزی خوش و در بارش نایب  
 کن کاین بیت غیر از موی  
 تو در آغاز یاری سخت یار  
 ولی آخر عجب به عیب یار  
 در کوه میاوش بزم خسرو  
 در کوه میاوش بزم خسرو  
 که بر روی ایند به نه خواست  
 که کوه بخت شیرین را بدست  
 ز لاله رنگ بگریز و گل بوی  
 اگر سوی ارم شیرین نهد روی  
 که آید از کل و از کلشتم یار  
 که در شتی بر رنگها سر به است  
 کس افتد آتش نظر از باغ  
 صلاحی رغبت هم شایانی  
 صفی حال غرضی اندیش  
 نشاط سرو و گل در دست شایان  
 مرا هم سگنج دام کار است  
 روح آموز کار به رواج  
 دانه از اندک تبه راه خنده  
 که در کوشه ام و کاشده  
 نهانش صد هزاران شیرینش  
 برون آمد مشکو دل بر ارش  
 برون از بدین در کشته مشکوی  
 نمی شنیم بودن را در کوی  
 متاع خانها بر کوشید  
 کتاب ز ما چنین کینا کردی  
 کن کاین بیت غریب استار  
 ولی بسیار از دود سیر  
 جو که می صفت بهر حجب حدای

محبت که مروت کو وفا کو  
 لکه در ای نصیب جان ما کو  
 من اول گامم بودم وفادار  
 در اینجا سر بر آوردم بکار  
 شما کو باید از بدی نماند  
 که باشد دزد طبع آدمیزاد  
 اگر میبود عیبی بوفانی  
 این بخت از شما خسرو جدا  
 بخسرو طعنه باید زد بر من  
 نمیدانم اینها فر دراز من  
 ز دنیا بود احوال کوه آلود  
 فرو بارید از کج حشر از بود  
 بگوئیدش عیش و ناز پیشش  
 ولیکن کوشش بر آواز پیشش  
 بخسرو جنگ در پشته میراند  
 کوی تبه و آهسته می راند  
 بی آبرو که اندک است در  
 نمیداند که فرجه میکشد طی  
 برفت القصه تا اندک کعبه  
 بخسرو من در یک سبیل خجروار  
 لبش را عمدت باشد با سر خند  
 که در آتاز شد چمنه پیوند  
 زهر بر کوی در آن تبت سگفته  
 سپاری یافتی با خود نهفته  
 که اینها خوش فرود آمد دل فرم  
 ازین خاکت پندار کلک  
 بنامش را که باشد حسن بانی  
 چو وقت آمد که در سینه کام  
 شرابش باید ریخت در جام  
 بنامی حسن است است بیبال  
 اس عشق یارب بخلل یار  
 بنایش کاینچنین آباد مانده  
 سبک کوهی چو در تیشه کوه  
 ترشیدی کس بر شهید ارپا  
 که زهر پرده بار احکم است  
 که چون پرویز او را بختی است  
 اما یون مگری طاقوش مال  
 بسوی بر سفید او را بدست مال  
 کج نیم و در بنو خندش  
 بخل خوشی از بی خندش  
 ولی کویا کنه این زمین است  
 در کون کورم اینها عادت خوش  
 بطعنم اینچنین کشش روی است  
 که این این بد خسرو نهاد  
 سپوشش لعل شیرین بر سنگ کرد  
 سپا نشین عیش ناز خسرو  
 نهاد اندر کتاب باکی پاسبان  
 سر اسبه ز پی تاران پویان  
 نداند تا که آید یا که ماند  
 فرحش راه هوای بیس موافق  
 نهان با خود خوش در ناله دید  
 بهر اذان خود لب پر سگر کرد  
 بباطون طاقوی از بلبل  
 که کرد چون حکایت علی سبانی  
 کند و در آن نواز دور نخستش  
 همان بر حجاب نام قصر شیرین  
 ز حکم کار فرستد ماد مانده است  
 عیان کند در میان قصه خوش  
 ولی از راه تا مای عکاش  
 بکوت این کار ممکن نیست پانچ  
 بزد تیشه سنج سخت بازو  
 چو ز کوه کند که هر در نوازو



دکار کار فرمایان بر شرف	کره در گوشه ابرو زود و کف	بگفت این کار فرما خود کدام است	که در نه سستی کاش تمام است
بگفتند اولی شیرین مشهور	کار و پر و زباد در بود شور	و فاخته رسته ار کل او	فراموشی نمیداند دل او
انان نامش بجان سیلی در آمد	چه میلی کاندیش سیلی در آمد	چو شیرین خمیر در ظرف کسار	بر آن کاغذ نمود لخمی سبکبار
مدار با مراح خویش میکرد	حکیمان علاج خویش میکرد	صبحی از صبحی عشرت اندوز	خارشب مکتبه جرعه روز
شراب صبح صبح شادمانی	صلای عشق و عیش جاودانی	هوای ابرو قطره قطره باران	کدامین ابرو بر نو بهاران
جهان آتوباه برقع انداز	بگلگون پادشاه در سر نماز	بصورت آفتاب از دامان کسار	نه سستی نه بهیستار
زین تاران بجان بر خویش	یکی نیشه یکی پیمان در دست	کروی میاز دور شمشاد روی	بزد و همیز و گلگون تاخت نبوی
کار بخش لبه اشک خنده	عبارت را بشک داد سپوند	بگفت از اهل صنعتی که یارید	رضعت میچنان خود که دارید
بگفتند از فنون صنعت آگاه	دو صنعت پیشه آوردم همراه	نخستین کاروان بنابر کار	نمی جنباندا ز جاپای پر کار
بفرمود کج سیم و کج سیم	که تا با او تراز کار دادیم	بما از سنگ و زنگار زدنگ	که یک ز بپوش آورد و سنگ
غرض آتش را پاییزان پیش	که سنجید هر کس با صنعت خویش	تعبی که دماه همسر پرورد	که چون خود این سخن با تو توان کرد
که فردی کاش بود این کار پیشه	که سنگ خاره فرساید پیشه	کند پی خرد جان ز نکت کوشی	بود مستغنی از صنعت فروشی
بگفتند سخن در پرده لبست	بتواظهار او ناکرده لبست	تسم کون از لب بر بون داد	سخن زان شاه سحر و سون داد
که خوش ناید سخن در پرده گفتش	چه حرفت ای که میاید گفتش	بگفتند سخن بسیار باشد	که انرا پرده در کار باشد
بستی دادش شوق فسون ساز	بساتی گفت لب پر خنده ناز	که میگفتم ده چندین سوزام	که خواهی سخن من و فرام
تو نشیدی و چندان می فرود	که عقلم بردی و ارشتم بود	کنون از پیخو دریا نچسبتم	که از صدستان حرفی ندانم
بیت گفت همم بخود دوست	عنان همیشگی داده ارد	دو می گایم کمال خویش باز	به پنجم چپ شرح و ربط این باز
جهان که بروی دلت گلگون	لبی پر خنده و چشی پر سون	سوی بسته ای نو عنان داد	انرا از خسته سردار ملک جان داد
چه میگویم چه جای این پاست	ملاقات شیرین و سوزناک		
خوش عشق خوش افکار خوش گام	همه ناکامی حاصلی هر کام	اگر چه پیش است و پیش افروز	مبادا که خوش نوبت این سوز
چو دید از دور شیرین عاشقی نو	سبک تاخت گلگون سبک و	کشش بود از دو جانب سخت بازو	بمیزان محبت مسم ترازو

از اینجا نشانی رها که بر سب آبی	وزین مو خاک رها که کو پای	سخن با چاشنی داد از سر خند	بگفتش خرم مقدم ای نهر مند
بگو بخت نامت وز کجا نبی	که کو یاس لها شد کاشتی نبی	جوابش داد کای ماه قصه پیش	مبادا ز خوش و شان فراوانش
یکی مسکنیم از جن نام فرماد	علام تو و لیکه از خویش آزاد	پایون بنده را در پیغ خوش ار	پیشمان که شوی از روشن انکار
بیشتر بنده شیرین سکر زید	برون داد این فریب عشوه آیز	که ما را بنده باید وفادار	که مگر نزد اگر بنده صد آزار
قبول خدمت ماستی کایست	درین خدمت که کو نه شمارست	دلی باید از این جانی ار	که بتواند زدن در کار چنگ
بگفتش کای دل جهان پر عشقت	وجودم عرضه غوغای عشقت	مرا از ار کن تا مستی تو	وفاداری سپین و سخت جان
سگر کفت کاین میل از کجا	بگفت از یکد و حرف شناسا	بگفتا نخل سستانی دهد بار	بگفت آری ولی همان بسیار
بگفتا مستی آن باد و توست	بگفت ار کار خود توان راست	بگفتا وصل یا بهجاردوست	بگفتا آنچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده کشاد	یکی کو هر بر آن او کوی فرماد	چو حسن و عشق در جو لاکه ناز	عنان دادند لخمی در تگ و ناز
کهنه بان زهر بود در رسیدند	دو مرغ هم نوادم در کشیدند	حکایت ناله یرب نیم گفته	مکتبه شوق در نیم گفته
سخن را پرده نو باز کردند	ز پرده لغت نو ساز کردند	نواهی عشق از آن خوش نواست	که آراستگ راه بجایست
اگر چه صد نو خیزد ازین چنگ	در این احوال		
ساکت و دایم بر سر آرزو	کنج کبر بیدت در نه آن طلب	این	
لطف و قهر فدا یکجان باشد	شاه طهارت کند در تو پیش		
لیک در پناه هر جانش	شهر باز سجان باشد	صعوه برادر پناه مستش	حلقه مار آشیان باشد
درد	تا و آینه ایام بود رنگ طال	آرد از قوس فرخ ابر بهاری	ایضا
در نه کاشه خرمی ز نقاشی بیخ	بهر نکت کند غنچه رخسار خجل	دور در رشته باران بر برون	ایر بر قامت اشبار لعل کوه
نخچه ناک سمرهای سحر میزد	لا اله الا الله همین کرده دوران	چون منور بود عرصه نظر ار	بر سر چو کفزار زهر اران معل
لا اله الا الله سر بر زده ار سنگ ترا کوه	کل برین آینه از خاک بر سر	کونی اگر گشته شده سر ار	از دم تیغ جهان در بکام جمل
مسند آزار را تا علی بقیه	والی ملک علی برشته دین و	شبه و مثل تو توان یافت بر خطی	دیده عقل دوین چشم بصیرت
روز ناز و در که اندر کعبه	در فلک ز لاله از غلغله کو بر	لورده بر جهر فدا از تو میترس	که مبادا شود این تعجب غرض

زلف پیش از او بر خاک میسازد  
ایشه خورشید پشت زلفش  
ایرین

دامن نشسته اجل کرد و گوید که چه  
همی مند و بی پیشت هند سر زین  
وی لبش گرفت و زوت خیمه ما وین

گویش فتنه چه باره سخن  
زین خطابش بر سر بازار با کینه  
غیر و کل انگ میل که میگردند

گر کند عجب زلفش فدا هوای  
آستان آن چرا خونین و دامان  
آن

ایض

القطعه

شیده لطف کرد اما تو در  
زیبا تر آنچه مازده زیبا با آوان  
یا بوی ریمان گل میگلش  
این قویچ شایع که در مین

بودر خانه قویچ نویسی  
برای برادران اعلا اران تو  
صنیر کله نیز مطلقا اران تو  
غوغای جنگ قویچ و ما اران تو

رقم و کردم التماس شربت  
این طکان غالی از آن آن کوزه کرد  
آن دیک بگفته صابون می  
این آسره جوش لکدن اران تو

چو عروف شراب نیی آب  
پارینه پر شیده مصفا اران تو  
آن چمچه هر سه و حلو اران تو  
آن کوزه مصفا با اران تو

قسمت نامه میراث چه بعنوان اران

غزلیات

از صحنه خانه تا بیایم اران من  
منع هر غیر نتوان کرد یا خوش  
تازه خداواره خوبی گلستان  
کوتنه نام امیدم دادر صد بلا

هر که باشد دوست دارد دوست  
نغمه سنج زو مبارک است آن  
قصه محض رضای مرغ  
روز پندار منم چشم نوجوا

طنی زمان کن بر فک غده وصل  
دل را بود از آن میان امید یار  
قصه بخوردن به با کشت است  
ز شبها در دارم تبسم شربت

پاره از میان بر این شطرا  
بنو میدی اجل شد افرا  
هم حرفیان تو میگویند از آقا  
و صیبت کنیم شید از فر با صرا

مردی طفل هر چند عشاق ورز  
سینما چند روزی که دار است  
عشقا بران با دران آمدند  
وصم میرت وی بر براد

عروج در دغا قل دور و بر  
غالباً دل ز کف خود کف  
همچو مرغ سحر یا قدر و مقدار  
بر دل نهم چه بخت که شایه

خود بخم و خود صلح کنم عاقبت  
چون از شایع کل ز کجی نویسی  
در طلسم دوستی کا در تو شربت  
فریاد که هر طایر فرخنده که

کجا تا صد هم گم را رسید کند  
یک کوه تامل کنم طاقم نیست  
یا با این خوش میگذر که کل  
ششما دارم اسارت کن اگر کار

مهردم که در گوش دعا گذار  
ای سوزن تو یا فراموش  
چون از آن نه سلی پایه در

داروی وصل بدو آن در  
بچاره آن سیر که امیدوار  
و حسی که می ایاز فراموش

کیا ز نام ما بقلط بران  
بر پاره کاغذی دونه خطیوان  
بازم از تو غم بروی می گذار

ماد که کایت از رقم شربت  
دشنام و در جانت غرض نگار  
شع داد که و غره ماه و کاست

ز دست یمن کل آه که بسیار  
سب و بدوش و هر جزیت محبت  
ارقال با چاکه در و کار که شود  
کو خورشید جان فرم و مرده ار

وارزوی دل مرغان چمن بسیار  
نعوذ بالله اگر از سر بسک بر آید  
آن بچل سوزن مار خضر کمیند  
ور شود مباد که اینجا که کمیند

از غمده چهره برون که بر زمین  
پاران خدایا بسوز او که کمیند  
معش کمیند از غم و در میان منع  
وحشی که این صبر شود و این شها

ان همه بکش او با مدعی سازند  
باشد کنش این خوار فطر مدید  
اعراق در صعوبت روح کمیند  
از آتش زبانه کش او قدر کمیند

چرا کمیند من کسی چنان کند  
دعای محکم کند میدار اثر  
خواب در فتنه و فتنه عشق  
غم هجوم آورد و میدام که زارم

جفای او همی که مکتب چه  
از میدار دکانی زین سحر دار  
هر کس که کند گوش که خواب دارد  
وین غم دیگر که دور از دورم

لبای او در دوز شطرا بر کعبه  
عشق چون بر کس حمله میدار  
اطهار قربا که غرض تو در غیر  
شب طلم مسکند زین غمهای

کسی دانند چون تو غریزی  
اولش قوت بر کنش از پاید  
ارین به حرم تو پریدش چه بود  
روز فکر محبت شهبای مازم

گفت خواهم کشت حسی با صد  
در می آید که از شطرا م  
در کوشش است که زین سحر دار  
حاکم تو نبی در آمدن برود

فر و از آن دعا که کی اثر دارد  
حاکم تو نبی در آمدن برود  
ار کوشش با می که بریدم بریدم  
چین کل که هر چه کمیند و مراد

مارا دور زده دوزی دلدار  
سویای باغ مرغان همه با کلاه  
بزرگ کردی برو صحت عیار  
خوش آمد غم ترا نمودم

نذر است که اندک سبب مکتب  
بکن دام مرغی چکند که بر ندارد  
بار ما چون نبی با هر که خواهی  
بن خوش است بسیار نمودم

عاجی و دم که صلی را خردی  
نیوت کنگ که بگفتم مکتب  
ای کل آه که نویی و فانیست  
رحم بر یمنی که بر کن نویی

نکرده می طرب با هم کمیند  
بسیار در شیشه فراق تو مرا  
سندس ترکیب  
انصافی با سیران ملکیت ترا

طیندم که در خانه ندارد درو  
اشقام از کس که بپسند من این  
نام متاع من بزبان آوردی  
تا او بعقوبت تمام مکتب

رضف نظاره اش ده مرغ ایکن  
عظمت مکتب خود را در مان  
خبر از سرش خار جانیست ترا  
با هر غم خود دم جز نیست ترا

فانغ از عشق غمناک کمیند  
ایچه کردی تو باین سحر سحر کرد  
کوتاه زدن من غرض مردون  
مردم از آتش از بپز از زدن من

جان من این همه سبک کمیند  
این ستمنا که کی بر من میار کرد  
عظمت  
عظمت

خبر تو کس در نظر خلق مرا خواند  
ایچک این همه از آن زار کرد  
عظمت  
عظمت

عظمت  
عظمت











در صد مایک شنید که گویند چون گردن او را زدند او بدودت سر خود را نگاه داشته بعد بر سرش کلاه دیده تا آنجا که حال مرگ او رسیده ایم  
روح بر قوتش بشیطان عینین پرواز کرد مذکور است که قاتل او با کلاه است شیخ را بطریق مسلمین داده و کفن کرده و دفن نمود خود  
مادام که حق بر سر فرار گیرالان را و جاور بوده استغفار میکردانکه و انانیه رحمت و کان دلت سه سوره است که شایسته است که بخند از آن  
وقتی سینه هزارت از آنرا ملاحظه کردم حاجی ثنویات او بدین نحو است **الهم ربنا جبر ذات منطی الطیر منظر العجا مصیب نامه**  
استر نامه پسر نامه کل و طویل و صغیر و غریب است رباعیات نیز بسیار دارد تمینا پاره از آنجا استماع قلبی می شود رحمتها  
ترسانچه نامه قصه در آنجا که **سودای لفرش رواجی هم کرد** دل دادم و بد کردم مکتوب کرد **این کار خود کردم با خود چه تو**  
از سر حال در آن نبره و بدین **تام و تان بگو رفش خویش کرد** آنکه جوی و خود را بر ناز و نین **جزیره اوز خاکین کال کون**  
نظری کجا بکن که در **مشنویات** **کبسم کل من عالت کبیر کوس غلام**  
اگر پیش از اجل مگدم میری **در آن مگدم دو عالم را کپری** نمی چشم تاملان مردی و زود **که بر کون و نیز زنده در کور**  
چرا در عالم سندی دولت را **که آخرت خلد زو کلت** تو حاجی این حدیث خوش **که خود در کوه آتش شغیت**  
که کلاه فقر خواهی سیر **دل ای صفت** از خود و هر دو جهان کبیر **از خود و هر دو جهان کبیر**  
این کلاه پسران است ای **یک دهنده تا تو عینا ز سر** شعر و شریع و عرش **این دو عالم بر سر خود است**  
بیروم کرای چونع از امدان **آه این رفش در نین از امدان** ترک دنیا کبریا سلطان شوی **ورنه که چرخ تو سر گردان شوی**  
با چنین عمر که پیش از برون **که تجدی در کربل فرقت** کار پرولت از تصویر تو **چند بنیام سندر نچر تو**  
کاملی گفته است سید بی **علم و حکمت تا شود کویا کس** بلکه باید عقل چید و حیا **تا شود خاوش یک کشت ساس**  
**دل نه** که در عالم رسول انم و خام **کار کجا آرتو هر روزی طعام** **اکانه**  
گفت حاتم تا که جان دارم بجا **است قوت خیزد انبار خدا** مردوش تو با لوسی و ربک **میگشتی مال مسلمانان چنگ**  
حاشا که ای مرد غیرت **حوزه ام ران تو هر که صبح** گفت نه گفت مسلمان پس **دم خزن چون این سخن کس**  
سایش گفت که حجت بس مبار **گفت حجت حوازه از آنرا کردا** گفت بخواب که حق کار حقا **این خطا را در سخن نهی کردا**  
گفت از آن آسمان آمد سخن **از خدا بر بندگان آمد سخن** مادرت چون تو هرگز کردا **شد حلال از کین آغاز کار**  
گفت خاتم پای در دین ترا **در دنیا بدوی از دین ترا** کشت بودم در شکم نامه **بودم از دین پروری راهی**

سایش گفتا خب کونستان **تا در آید روزی تو در دمان** گفت فرج و سال ای کوزین **خفته در کهوازه بودم پنجه**  
سایش گفتا که باید کشت بود **همچس ناکشته هرگز چون درود** حاشا که اگر کشته من **سوی سر هریدم کشته من**  
گفت ناچینه خود را میسکرم **گفت ناچینه جو غزال شمش خرم** گفت زیبا که شور و زهر طلب **گفت خیم های نوم نبود عجب**  
مرد عا فرزند را در حیران **زان سخن کشت در دمان** عاقبت بردت قائم مبار **توبه کرد و عادم و مبارک**  
آب بیاران کی در سیر کرد **تا که دم زد کا و سلاب بود** آب چون در شیرش آتش کرد **جمع کشت و کا و در آتش کرد**  
ای در دنیا هیچکس نیست تاب **بر سر خاکی زلف خویش بگرد** **حکایت**  
گفت تو در فکا او در کت **که بود در حلقه صد غنچه** **دل** **کس نمناز دنده ارضد قالم**  
کاف کفر ای دل سخن المعرفه **خو شرم آید ز فای فلسفه** **دل** **را که این علم لرح علی ره زند**  
زفا مشیت بردت همان **زفا مشیت بردت همان** **دل** **که بیل رقص باشد از آواز**  
بجیش قطره باران سحر کرد **وزال پس قعر دریا پر کرد** سفر را که نه این انجام بود **ملک کیمیفس آرام بود**  
هر آنکه کار جهان ز قی تو پر **نخواهد بود حال آن دو پیرو** اگر آلوده پالوده کردی **اگر پالوده آلوده کردی**  
کجا رسید آزان شوریده ایام **بخر دشتام نمت مینندم** **حکایت** **که تو چه حیرت از کشت دشتام**  
که هر چیز که دیگر نمیدانم **مگردوانه نمیشد بر** **دل** **سرفردید در با نیر گام**  
بدت گفت خیم شد کدو **چراست این سخنش بر چوب** باو کشتند کای پسنده راز **برای آنکه دارد چشم بد باز**  
چو شد دیوانه را غم خیزد **بدت گفت کاش می بود** که آهنگی که این خزانده بود **ببر زین کار او خنده بود**  
شمار مغر خود است آقام **از دست این مغر بسته در دام** بدت آن زنده جو کس **چگونه مرده دارد چشم بد باز**  
مگر معرفت استاد همیشه **خوی میسر و بارش کهنه** **دل** **ایضا**







بنظر آید مصور بنظر رسیده و بنفد شده و نهی هم باعث از دیار اعتبار و خصل او شد و بمضربک الشرائع سرافراز و از قرآن ممتاز  
و در دیده کمال قدرت نیز در آن جمله روز سلطان با یکی ازند مانرد میخست و سه مهره درش فانه درشته و حرفی دو مهره درش فانه و یک مهره در  
یکانه درشته و نوبت با سلطان بوده که بختن با بر دست مالیده درش خفت اتفاقا دو یک آید سلطان نظر بر او در جواب و شکوه سلطان بجدی تغییر  
که امر از هم بر خود میل زدند تا بحریف با بر سر حکم خود را بمطرب سانه این باعی را بدیده گفته و مطرب اینها بنظر خاص بکوش سلطان رسیده  
گشته در شهر خجست دو یک در مقام غل ظن نیز بر که بختین دادند آن بخش که گفته بود شمشیر با در خدمت شاه و بر زلفک نهاد  
نعل است که سلطان را خجست شمشیر که بچشم از روی بوسه داده و دانش از او امر معلوم است و بالمره زرع که در وقت او شد دیوش که شمشیر دو  
بود بنظر رسیده شمشیر از بخت نمود و حکم فرمود در سه روز ۵۲۷ هم در خطه لکئی است از بیخالم رفت بر سینه بم فران عدم بخت آورد

کینه عیونش بر نهی که سبب دادیم و عیونش از ما نه  
بر چنین نباشد که چنین مال یا روزگار کیش از مردن است  
ارو که کجیل سبک را بد براد مان بیشتر که چشم نیم خواب  
برها خوار گشته که ای کعبه شسته روی او بره چشم بر او

کوید هر آنچه خواهد و هم در جواب دادیم سبی جواب نیارم جواب  
عروس باغ نور زهر کوهان آن که کوشش با بان بود و کوشش از  
گنون هر صورت دار در رنگ گون هر که در کوشش از  
سپه لادریا را بر سب و بران شهبختان در پنهان که از بر دیده  
روی چشمه خورشید بر مان شد برود سبک در این خشان فلک که کوشش  
تو که با چشم خورشید از این که درون زهر عذرت خرد و خرد برین است

در خشان از خود و بر که از خود نیایش زینا و کاش رعینر یک بر که در ف و کوشش  
نهادش در یا کو شود لیکن بر نی چو دریا سبک یا چو کوه روان ندران با ای سیم  
برافرازان چیر چو کوه کوه سر با سبانی را سبک یا چو کوه زین نغم کار چو کوه کوه

نصایر

نصایر آن است طبع با تمایل آن حیرت جان آرد بر کنگر که در دیار باغش  
بگردش نازک گشت سبک حسدن با دیده غمناک شهبیر بصفه درون سبک سبک  
زلف سنان تو ناراده شمن چو سیماب بگرد از ناف مادر کسی کار سنان تو جان لعلش  
زخیم کنی خیمه زندگانی اگر نام غم بر کف سنان سنجبر شعاع درش تو بر هر که تا بد  
کف سیران بازه کوه سبک که با آب و آتش سوید بر ابر به سبک نام تنی و سبک نام زنی  
سچشم و عیون و سبک و سبک چو جوع و چو سبک و چو پولاود بکیر سبک و برفت از این  
سبک اندرون هم چو پولاود سبک سبک کوه و خسته زیاده از پیر یکن خجست عجم خجست خجست

خوش و کوزه هم سبک عید و بهار که سبزه خطا با آب و در خجست  
کمان بری تو بر سبک سبک سبک کمان بری که که زخم با بوی خرد  
دل عدی تو مانند سبک سبک کشته سنان تو را سبک سبک  
در در آمد ز در آن لبت زیبا سبک در در آمد ز در آن لبت زیبا سبک

طرز در دل آن ماه نوایین این هر کوش که در کوشش از  
گشتم ای یار عجم عشق تو آن که در کوشش از  
مردم سبک سبک سبک اندین کار تو را سبک سبک  
طغنه است چنان در سبک سبک لاله باور درش از سبک سبک  
آخته درش و درش چو بدیدم گشتم هر کوش که از عجم سبک سبک  
اندین کار تو را سبک سبک اندین کار تو را سبک سبک

بار دیگر بر سبک کلین به بر کوشش کلین تو تو سبک سبک  
دست سبک سبک سبک در سبک سبک سبک  
از سیم با دوازده عجم بر سبک سبک عید مبارک آمد و سبک سبک  
گاه سبک سبک سبک گاه سبک سبک سبک  
دفع قطران سبک سبک سبک  
باغ سبک سبک سبک  
ز انکو نیست سبک سبک سبک

نصایر

غلظان توده کل شکر است  
در سفید بر زود زود زدن  
دل  
ز شاخهای سنی مرغان شاخ بر  
زمین ز باد صبا بخار خانه چن  
ایاز گوشه تاج تو فرج حبه علو  
خدا یک پرکش اندر کان که گاه  
ز نور قبه زین آینه شمال  
در چو لاله شوق لعل در صمیم صد  
طیور کاه پریدن ز تابش خورشید  
کمان بری که بر فتن سحر طبع  
هال شکل ز نعل سمن او کرد  
شدت قابض ارواح تنغ  
گزارد که بر طریق سکر تو  
ز بهر کین زده سگ عقده در تو  
پلنگ و شیر خند در ظلال علم  
چهار خیز ترا چه ز چرخ آمد  
مراز لوله تو فرج کشت مروری  
اگر تو تر جفا دلم نشانی کنی  
کوشی که ماه و شتری از جرم آسمان  
وردت ای غیبر ساری سنجاس

انغم کن رکوع و معنوق کینار  
سگ سیاه باد بر پشت اندر کینار  
دنان بر بهار همیغشا مذ در  
بمن باری کی کشیده اندر کینار  
چین ز شاخ سمن بهار خانه  
ایاز ز شاخ تو شیرین چنان باشد  
زمین ندارد در خورد سیر او  
زین نغمه زود پر شدن بر  
چو آب بخ ز ندیم بر نام حباب  
همیغشا نند آتش فکویه از پر و  
زخم شاه که بر زمانه استعمار  
از آن برین خوف آینه شکر هلال  
چنانکه نقش کین تو مقصد  
هنان کند ز بهر تیغ مهره در  
بجای پوست در راهم مادران  
که است هر یک از آن نادرین  
مراز لاده تو شهنشاید کوشن  
در وصف باغ کوی  
تخیل که اندام باغ خدا  
در چشم ابرو کوه سوار پیکران

که گوش بوی مطرب که چشم بوی  
پروانه حلقه حلقه برادر و چو  
کلوئی مرغ نهارین همیغشا در جنگ  
چو از برق سمن در آیدان نبرد  
بزم نادره برق آسمان ابر بهار  
توطه که پیش تو شیرین چنان باشد  
زین ندارد در خورد سیر او  
فروغ چهر سپهری یک خشدن  
ز خود سیر کردد همیغشا کون  
چو کم کردد آبن هوای ش طبع  
طغاشته این همه که خواندن کرد  
ایاشمی که بهنگام کین کول  
مگر که در دل آینه حکم زرق  
بدان کوی که چو شیران پلان  
هو او چو پشه الماس که در آید  
نخوابش چو چیدار عام مادران  
ز شاخ سنبلی کین و صف نغمه  
مراز نغمه تو کشت ز سبک کشت  
بجان خواجده فاضل کوی کشت  
مینای سگ های دود و در کین  
زلف نبشته غم بر این کوه در کین

در زود سر و نغمه که جان رود زدن  
یعنی روی بر سر او بسته مساجیل  
اندر لاله دار شود دیده کستان  
کاش پناه خسته از بهر میانی  
با طبع او هوای یک خیم کین  
بجاده ریزد از سر پر زده کون  
بر پر خمر که ز شمشیر نهان شد زری  
پری که دید بر پر ستاره سحری  
تونی که نشسته و خیر خوری  
انگشته تیره شب دور شومی  
از سر بر نغمه دار زین با تو سخن  
صدرا از آن بکر و خور یک شومی  
چو پاره از آفتاب است ایران  
چیدن افی کینت ماند  
تا من شدم از هو اقرین هو می  
ای سمن که پیش زود و داد  
سپس کونید از شاعری تنها با سنی قناعت که به مطلع از اوست  
بهر خواجده سمن است که از اعظم و عیان اولیات بوده و صاحب این غنای بی نظیر و صاحب دلیلیت و شمولی در بحر سخن  
الک در لنگه که بنظر رسیده و بعد وزارت سلطان ابو سعید آصفی تخلص مکرده او در این غنای بی نظیر سخن از اولیات  
قابل انشم می نمود و سمن  
کونیم بدلی خود زینان کین  
با من سخت نیست ولی بهر کین

بر شاخ پندخته مرغان شومی  
یعنی روی بر سر او بسته مساجیل  
اندر لاله دار شود دیده کستان  
کاش پناه خسته از بهر میانی  
با طبع او هوای یک خیم کین  
بجاده ریزد از سر پر زده کون  
بر پر خمر که ز شمشیر نهان شد زری  
پری که دید بر پر ستاره سحری  
تونی که نشسته و خیر خوری  
انگشته تیره شب دور شومی  
از سر بر نغمه دار زین با تو سخن  
صدرا از آن بکر و خور یک شومی  
چو پاره از آفتاب است ایران  
چیدن افی کینت ماند  
تا من شدم از هو اقرین هو می  
ای سمن که پیش زود و داد  
سپس کونید از شاعری تنها با سنی قناعت که به مطلع از اوست  
بهر خواجده سمن است که از اعظم و عیان اولیات بوده و صاحب این غنای بی نظیر و صاحب دلیلیت و شمولی در بحر سخن  
الک در لنگه که بنظر رسیده و بعد وزارت سلطان ابو سعید آصفی تخلص مکرده او در این غنای بی نظیر سخن از اولیات  
قابل انشم می نمود و سمن  
کونیم بدلی خود زینان کین  
با من سخت نیست ولی بهر کین

در چشم آدمی شود شدن نهان  
رو شتر از ستاره و صفا تو از او  
این لاله قطره باشد کان انجوان  
کار خورش همای که قصه غم آن  
پری شام نهان گشت و شتر زده  
پری که دید بر پر ستاره سحری  
بهار کسکی تا با کان و با کوی  
تیره شب دور شومی  
کونید از سر بر نغمه دار زین با تو سخن  
صدرا از آن بکر و خور یک شومی  
چو پاره از آفتاب است ایران  
چیدن افی کینت ماند  
تا من شدم از هو اقرین هو می  
ای سمن که پیش زود و داد  
سپس کونید از شاعری تنها با سنی قناعت که به مطلع از اوست  
بهر خواجده سمن است که از اعظم و عیان اولیات بوده و صاحب این غنای بی نظیر و صاحب دلیلیت و شمولی در بحر سخن  
الک در لنگه که بنظر رسیده و بعد وزارت سلطان ابو سعید آصفی تخلص مکرده او در این غنای بی نظیر سخن از اولیات  
قابل انشم می نمود و سمن  
کونیم بدلی خود زینان کین  
با من سخت نیست ولی بهر کین



بجگ و جمل بد و در تضییع  
 بگر و جمل برده بسوق از تعالی  
 کونیند این قطعه نظریه  
 نه پسند کاین نسخه فقه است  
 دل  
 زهر گشته زنگ تو رخ غیر تر  
 بشک آده از سنگ سگر تو سگر  
 خط ثبت عذار تو چو من می بر  
 رخت خوربت و دمان تودره جود  
 گرفته همه عالم بحسن عالمگیر  
 چو صفت عدل شمشاد کشته  
 بروز روزم که گردان ممالک نمار  
 فتند غرقه خون بر فرار یکدیگر  
 لا یروح بنمود عالم کلستان  
 کوه رادم بر بار لعل خندان  
 غنچه گل بر گیان تکیه با قوت  
 غنچه زکریا شب کل نظر بر وقت  
 شاه دریا کف سپهر عدل تعویب  
 ای جانیکم که درون حیدر زوم  
 خردا فاقان توئی مرد زو فاقان  
 از که در وقت کنش کسان کردار  
 دروغ خورشید خندان دیده شو کردار  
 نامر نامی شع را چون مهران کردار  
 خردا فاقان توئی مرد زو فاقان  
 می بر آید به سعی و کان گندن  
 نیت غیر تو را در دل پهل  
 ز سر نه آنکه سید که چشم یاد را  
 تا بون من آهسته دگر کس گنید  
 از خوردن می کشندم که حورا  
 بدیده که در دم میر جسد چو  
 چنان میل دل تو را در روی تو می  
 از تو بر کندن دل ممکن اگر بود  
 سیکم جان تو در ره میخانه کرد  
 می بر آید به سعی و کان گندن  
 نیت غیر تو را در دل پهل  
 ز سر نه آنکه سید که چشم یاد را  
 تا بون من آهسته دگر کس گنید  
 از خوردن می کشندم که حورا  
 بدیده که در دم میر جسد چو  
 چنان میل دل تو را در روی تو می  
 از تو بر کندن دل ممکن اگر بود  
 سیکم جان تو در ره میخانه کرد

دگر آوری شمشاد از مذاب  
 همه یک طبیعت چو دم عقاب  
 ایضا  
 دمان غنچه اگر بود پر ز لولو تر  
 هزار بنده چو فاقان زهر چغیر  
 چو مت با ده که اقد بلال کونستر  
 کوه رادم بر بار لعل خندان  
 خضر سزار مر هوای آب حیوان کردار  
 خام ز ما نیت سیمین قیون کس کردار  
 تار عدل باغ این شمشاد خندان  
 دستها در گردن کک سپایان کردار  
 کار به عرض مداح او بجا قال کردار  
 بر نیاید مگر سیمان گندن  
 که چه حاصل شود از تو مراد دل  
 که بخوام بوی خانه خود کفتم رو  
 که بر آشت زلف یار مرا  
 بهتر ز دینت که سپهر شوراورد  
 ز غیرت من که میمیرم زینل کویان  
 که چون آید برون بهر تاش او نیم  
 که شسته چکانه با کس که گشته آید  
 آردان پسته میگویم سخن در سخن او  
 که میمیرم که گوید کوی در سخن او

شدم تا شهر عشق کزیم هرگز  
 که میمیرم تو بر من خانی خیال او

حیدر از نور زمان آهسته در اول  
 در شهر فرود شغل کلچری میکند  
 هر کجا با بر بند بوسه زخم جایش  
 زهران بر لب جان دیدار از نو  
 چنان خوشم که مگر در وصال میکند  
 پس این بهر سره من غرض سوسنی  
 توان نه که هر هنر و جفا کنی  
 من آن نیم که بر پنجم اگر وفا کنی  
 خالده کوبند در هر قطره تبصیر علم  
 میخوام که بر کبر صبا اگر کوردا  
 رجا بیست و هشت مولانا حسنعلی  
 در شهر اولین فاضل سیکل پیش مقبول  
 ارباب کمال و رفیق اول حال همدم  
 امر او نفس فقر بوده و در اول  
 حال آری که عشق جوان خمرانی شده  
 و اکثر اوقات بود در کان معشوق ساکن  
 و در کان خمرانی در مقابل کان می بوده  
 که در آن شهر کبریا کما بی طبعش  
 شعر می گویند در خواب جنب فصیح  
 الشعر اشباح نظامی رجا تکلف  
 باقیه درین شعر مجاز وارد قرون  
 و در اوقات میرزا شرف جهان از اهل جهان گناره  
 نمرود بوده مولانا را ندیده  
 بنام علیه مولانا این قطعه را به  
 بجز در شهر اولین فاضل سیکل پیش مقبول  
 ارباب کمال و رفیق اول حال همدم  
 امر او نفس فقر بوده و در اول  
 حال آری که عشق جوان خمرانی شده  
 و اکثر اوقات بود در کان معشوق ساکن  
 و در کان خمرانی در مقابل کان می بوده  
 که در آن شهر کبریا کما بی طبعش  
 شعر می گویند در خواب جنب فصیح  
 الشعر اشباح نظامی رجا تکلف  
 باقیه درین شعر مجاز وارد قرون  
 و در اوقات میرزا شرف جهان از اهل جهان گناره  
 نمرود بوده مولانا را ندیده  
 بنام علیه مولانا این قطعه را به  
 حکایتی است غریب میسر بد است  
 که عرض این شو که در چو بچون کسی  
 گذشته از وطن آورده ایم رو سیر  
 کسسته ایم دل زهر هواد هر کسی  
 بینه کوشه چشمی حساب نظر  
 گشته در دل با هیچ کوه نعلتمی  
 همه ای و ج کجا چه نفس لودی اگر  
 ز ز سایه تو بهره درده می کسی  
 حرم گلشن کویت شد نشین ما  
 نیایم درین عتبار فاروسی  
 بروی خسته دلالش در قلاب  
 ز حسن خلق که تمکیم نمود سیمی  
 لصدق خاک در غایبانه میوم  
 خوب میرزا شرف جهان  
 ایستاده صفا که سالها دل را  
 هوای صحبت جان پرورد تو بودی  
 حکایتی است نهایت خلق تا تو مرا  
 خدای ریشنه ازین مگو کسی  
 آردان گلشن هر م گرفت ک نما  
 زبیره و کل این باغ غیر فاروسی  
 چو غنچه کز نفس سنگ شود آرد  
 کسی نمایند که با او بر آدم نفسی  
 و حال همچو تو با منید بدستم  
 و کند در دل فریت غیر این سوسنی  
 ز لایله شاعری روشن ضربت کوبند  
 بقصیده ای بر فون شعر شیرین  
 لعل دیوانش ملاحظه شده  
 و در کسسه در اوقات شایسته این  
 و شعر از او گناره شد  
 سخاوای کرد یاد از خانه شیشه جام  
 مکر و زور که کرد در دست خار خاکم  
 چشمی بود لایق دیدارندام  
 دارم کله از چشم خود از بارندام  
 شادی در علم دل نیت چهار دست  
 شسته کا شعر زینر میکند این شعر از دست  
 نوبیانی ششستی که در شش  
 جز دل فر که تو جاک در و بر سر ماند

شده است

صوبی بعضی اور ایشان شمرده اند اما چون بیرونی شهر بود لهذا همش در آنجا قلمی شد گویند بفرم حیات برستان رفته هم در آن وقت یافتند  
چنان زانه لب لیسکت زم پایشان که بر خیزد و در باغ کند از دستش را زیر پشم ای ای ناهربان ادی گشته بودی از قفل زغال ادی  
فغان کا چشم آن ناهربان کوننه که هرگز چشم او بر خیزد نماند  
عاطر مرد و درین ملک صاحب کعبه و در آن وقت در آنجا قلمی شد گویند بفرم حیات برستان رفته هم در آن وقت یافتند  
غزالی از خود و نانی آن باروشا که حیدر کلنجی است و در قدرت الله ماجده بعضی است برستان رفته و در آنجا قلمی شد گویند بفرم حیات برستان رفته هم در آن وقت یافتند  
مشاجرت کوشش غرض طبعی است اینچنین است از او شما و شایسته است  
چشم که بخیزد ز عرق میرد است میکت یکی را و نظر بر دیگری است از کسان بر کوی بسی مغفلم که به صحتی ایچو منی خسته اند  
او در اندیشه که چشم غزالی بود فر در اندیشه که اندیشه دیگر کند مسموم دل شد تو و یوان که کوم شهری که خراب است سلطان که کوم  
مولانا خمر الدین از شعری آنبار روح پرور و از اندامی جنس سلطان خیر بوده زیاده برین از کاش خبر معلوم شد این رباعی از او منظر رسیده است  
در چشم من انگ چسبید غم او در دلش چون چسبید غم او در دلش آمد بودش از سر در دل غم کاشم چو کسی گفت طفیل غم او  
فصیحی از شعری آنبار یاد او در حدیثی قلمی شد گویند بفرم حیات برستان رفته هم در آن وقت یافتند  
از او با قسم خودم که نام ترا بستانم و نام تو بود خاتم که تازه ز چشم در عهد محروم بستانم و مردود باشم  
کاستی اشمن یوسف و در هر او قاتل است بکلیت میگذریم این مطلع از او ای کعبه که هر روز در صفیان مادرش هر بان دور تو در کربان  
منظر جنت هر قدر کعبه وی را خفاقی غنی گفته اند اما قهر شعری از او ندیده ام که با کفر قابل اینوصف باشد اما فاضلی نوشته بوده و بسیار به تکلف  
از نزد اهل دنیا بسیار خبر داده لبس چکن پوشیدی و در کعبه یا طس کوشیدی و معاصر ملک مغان کت بوده گویند روزی سلطان از کعبه در جبهه ویران شده دید  
بر روی خاک نشسته و گفته که چه خبر روی خاک بنامه سلطان کت دین مشه هزار بار ضلع شعرا هم گفته چرا کلبی خبریده که بروی آن نشینی مولانا کت که این  
فرشی که در زیر پایش بنصه دنیا خریده ام بعد از جبار و کین معلوم که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت پختگی مولانا را ملاحظه کرده خادم بدر را  
که هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که ایام از پیشانی با مور دنیا باشند از کت که اهل جبار این دو سه پیش از تصفیه او نوشته شده  
ای بر سمن از کت بعد از زده است مسکین دل کت زغال تو سبیل  
ای ازین در آنجا خیر است کار موی چو موی ام از آنجا سبیل سر بدر نماید چو خورشید تو دور من کار تو موم دور مایم چو مایم  
در پیش مقصودت که صفت از آنجا حال بشهدت نفس صوفی رفته در آنجا ثعلب موی خوشحال که کمال خفا ساک طریق فقر و فاقه بوده از نظم شاه نظر

رباعی کوئی مال و اول خرم آن سال او قایل شیخ رباعی گشته و زود سال عمر شریفه و در آن وقت قاتله انیربای کمال اسمعیل نوشته میشود رباعی اول شیخ در جواب  
ز آمدن در و لطف غیر بود آرزو ای شو کار خود و است رهنمایی مردمان در کویت ترسم که نشان بماند از رویت

نسخه رباعی ۲ جواب

مواشین و کوشه ابرویت زنا پرست و حلقه کسویت یارب توجه قبله که است از هر سوی دل کافر و مسلمان بویست  
از یاد صبادلم چو بوی تو گرفت بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت اکنون بخش مسیح نمی آید بوی تو کوشه بود خوی تو گرفت  
بند از دل شو گشته ام تا چه شو و در دست غناش داده ام تا چه شو سر در پله دلدار نهاد دل و غم سر از پله دل نهاد ام تا چه شو  
جانا همه از تو تنم خوی آید و ز خوی بد تو فتنه جوئی آید کفنه که نجر جانیا آید ازین بایسته که از تو هر چه گوئی آید  
بوی کل و مل نوای مغان بهار حاضر همه و تو غایب ای بیچاره اینجا که تو غایبی ازینهم چه خط و اینجا که تو حاضری اینهم حکار  
نظم در آن بار ملاحظه شد طو که حاکم اینجا بودند و مشهوری یوسف نماید دارد که قابل شنیدن است این چند شعر از افکار او شایسته نوشته شد  
ناظم زبان کرد اگر بنده تو شد خود را فروختن تو یوسف خرید از غلط کشتی بنایان است کار که از کت است نند و بد ریاستند  
دست از کرم بگذرنگ ای شوی برگی در آب کشتی صد مور شود و در یوسف نماید در مقام از او شایسته و تقاضای و هر ماش گفته  
نمیدانست آن غفلت گرفته در طبع صبح گفته که بر کشتن مدار عسدر رفته

سحر کائن که فرزندان نجم شدند از چشم بصیرت کیم فلک بر کانه قصدین چشم کرد دم که کی نمود و کله رم کرد  
وضع از کاش خبر معلوم این مطلع بسم او در کعبه ملاحظه کردیم چو با سکت توانم که عرض کنم بگویش کوم و خود کت خیال کنم  
نشریه مالکشان کمال تشکر در شرح احوال و در کاش شعری از مولانا طبرستان از آنجا است  
دا ملای صنیع است این از قلم چهارم طلوش نطل و عرضش از این بنده زیدین مصلحت است که از جانب سلیمان بن عبدالمکک حکومت بر این  
بیمه بر او بوده از کعبه است در کستان دار کعبه کعبه جان و از کعبه است از آنجا که از کعبه است و مردمان میگفت اینها بر جاسته اند  
اینجا ازین ن موزون بوده و شعر مکتوبه اند مشتی کعبه است این نوشته میشود  
باز در اشمن خواهر علی است احوال از آنکه قبول این مخلص کرده است میستوان وقت بغیر این رباعی شعر خوی از او ملاحظه شده  
با دل کاشم که ای حال حقیقت دل دیده پراگ و بسیار کوشش که چون باشد احوال کسی کا و را براد دیگری با بدیست  
بزم اشمن خواهر عیاش الدین محبت گویند خورشید طبعی بوده هم در آنجا معتدل شده گویند خورشید طبعی است قتل او کرده از او رباعی





این سخن را در زبان سحر و اهرام  
 که او نصرتی و کوهی سبکی  
 عقل گشتی آرزو کرد این  
 حق تعالی با جل و عالم اهر در راستی

کاش دنیا با پیشین می بگفتند تمام  
 تا خلاف تمامان از زمین بگفتند  
 ایند و برین در غل نیز از او ملاحظه و درینجا ثبت می هستد  
 بپزیریشم ای پدرانه بگفتند  
 چکنی بپزیرند این حکم بپزیرند

شرب مدام شد چو میر مدام به  
 چون می حرام گشت بجا حرام به  
 یکدوسه از رخت او و یکدوسه از  
 تا هر چه چشیده بگویم کدام به

میر حرام در دیر گذارن بفرم صحیح  
 بر آنست از آنجا که در تیر بر تیر  
 گفتم از وصل کس شاکم فایده  
 این شد ترسم از آن روز که انهم

سیر محمد بن اناطیس سادات و اکابر علمی ریغ اندر آنجا آمدند  
 معتمد سلطان حیدر میرزای صفوی بوده بالاخره بهستون فرات او  
 ای که گشتی عشق در میان کجوان  
 کاش می گفتی که بجز آنرا چه در میان

مولانا نظام از جمله صلحا و قیاس اندازان است  
 در صبح آمد طاهر بن کعبه و منصور سلیمان و قسطنطین از آنجا که در آنجا بود  
 فلک تصفیه مجر که در پنهان  
 نشسته اند که صد هزاران  
 در دی چو بگرداب چرخ روزی  
 غرق شد از موج آن کت زهر بود

با صد هزار دیده بگرد جهان  
 جو یار دوستی ای آدم کجاست  
 و حدت گزین که صفا خاطر زود  
 از آن تراج خاک بود کجاست

برسم تنه دم جان کبر و خوی  
 جز این نماده مر آنکه القهر  
 جو کرد شکر عشق تو ملک جان  
 دلم بر تنه گشت از غم پنهان

بیرت گشت از دل در جان کت  
 جان تو را حاکم کار گشت  
 بیزت گشت ایران جان و دل  
 گویم ببارم ز جان اما کونم از دل

در جان بود تو نیز عدل شد  
 که میل کردی بر منکند  
 در محبت بجز ترا خازن آن  
 بجزم و چرخ ترا شکر گشت

در چو گشت شاکه شکر شاه  
 عرق زود کار شد تیره و کرد  
 ز آفت و در آسمان هر کجاست  
 از پنهان جهان کجاست

گویند که چون بوسه در سهراب و فانی کی از برادران او در طلب گشت  
 قبر وی این قطعه را کعبه و خوابه سیف الدین مطهر فرستاده  
 شهر باران نظام سحر کلام  
 دشت در دل بیز محبت تو  
 از چه روانه خاک و پله  
 عجم آمد از عروت تو

در زمان حیات خود کشید  
 منت دیکان بدولت تو  
 در رطل و فانی هم آن  
 که بود زیر بار منت تو

حبر جانم از هم چارم روشن  
 و غرض از انبیا اولاد سلطان گشت  
 در اول حال گشاده سلاطین اینها را کرده و حال سهراب  
 که در پست و شاه از آن بخت و تربت محمد جعفر را در پنهان می کند  
 که مشهور بود ز خیرت از برای آنها این بظهور رسیده و شکر شایسته می بود

عجیبی و شوق الدین محمد عجبی زمان و نادره هر در خود بوده در مدح سام  
 بن چنین قصیده مصدر بنظر کشید که لغزان نوشته می شود  
 جفا آنی هر سید و اورون  
 خیره زو یک سوسل بمن  
 شکل او همچو نیات کردن  
 شخص او همچو کوب روشن

فناگر

فن و کمال است و جز او  
 کس ندیدت ده دل کین  
 دهن و ناف او است بر سر پا  
 زین عجب کسی ندیده بدن

خجل از ناف پر نشین است  
 نانه آهوی خف و خشن  
 ناف او که چه چشمه طرب است  
 لیک نماند هیچ بپاه دقن

گشته اینجا نه شراب و سماح  
 بوده همیشه کل و کوسن  
 جسته اندر دمان او تیر می  
 بر شمال زمر دین سوزن

خجرت در او کرد بگفت  
 تیر او خورد بر میان دهن  
 فخر الدین اسعد از قضا اندازد  
 و این شعر از او یادگار است  
 مرا مادر دعا کردت کوی  
 که اندو هر بار داد آنچه جوی

مولانا لایحه مجلس از جهان و ظهورش از دولت سلجوقیان است  
 در سده ای حال از وطن بخرش گشته در خدمت قیام السلام محمد غزالی  
 کسب علوم مشغول و از بکت انجمن فی ایسپار یافته و بعد از آن مدتی در بکار آتوق سر آمد امثال او در آن خود لقا می شد  
 طبع خوشی داشته و فاخر الاعداد

و دایع عالم فانی کرده قطعه در حق خود عجز می کرد  
 که تصدیق شود  
 القصاید الفراء  
 آمد خود

است ایند یار اکرش می رود کام  
 پریم ربانی عدرا حال از روم  
 از غل  
 جویم رفیق را اثر کا و دار داری

پله آینه مده مصغش بیا مانده  
 در قاعه عجمی سبیل خستاپین راز  
 سوسن حرم سیم و صدیم دور  
 اعجاز شکل خاویه دیوار و بیان

کرده بما و نهمرد یوان غرور تصدیر  
 الا با مرقد قدر سوان خزان  
 کسیت این کار کجاست  
 خاک اندرون چه شد

تا خرم برقم زخمین نه سرو ماند و نه  
 لودی همانا کنگر آنکه نهان  
 با یک پیکر اندر فریاد  
 آشوب یک اندر چون کاه زلال

کوله کجا رفت آن صنم کا بود علم  
 خورده دم غدا بدم برده دل  
 آن پاک خیر اخلاق  
 زیر لبش شکر در کل سگفته

خدا تو درین سخن خوانده آرزو  
 بگشتن رخ شیرین بگشتن دل  
 بندم عار بر سر اینم ازین خیزان  
 کیر در بیان مذکور کس بر کج

قاعی که آرد موج خیزان برین سافرا  
 چون مردد کا رسول آن بفر  
 کزین بیان بکنم رخ سحر بد پریم  
 از رخ گشته بجزم که در کس

پیش آید نام ارم بر خیز و کاه  
 از جمل و نوجون علم خورده که عیش  
 فاضله از کوه مناد در وحدت  
 او از کورن غنا با نیک انش

آن خیمه کاه آن چون بجا بر  
 چون تو در جو را بر میان شکر عین  
 کج همکس بویس بر بار کس  
 چشم عکس بویس خرم شمس

عمرش ز خیر عباد امثال چند است  
 بر عمر او عاشق آمد بدولت  
 با خط او کاه لفظ خطهای  
 بر کاغذش خط خوشی

یا مگ بر کل شکر آید در کج  
 یا بر تیر یا ریحتم جرم عطارد کله  
 تا خواجی از اوم پولاد روی  
 بنجانها معدوم نه لالت نموده

تا حمزه ادغام او در جرف  
 ادغام در لام او در پیچند  
 در کف تو بادای برین کوه  
 در مدح که شعر جز کاهی بر مد

دست همه بر غنچه است  
 دست همه بر غنچه است  
 دست همه بر غنچه است  
 دست همه بر غنچه است

ایشا



نماز و نمازگاه	فرجه با نده ام از دین تمام	استخفا که میان من انفا لیرف	بزیان بودی کنه بر بول و سام
این قصیده را بجهت	نزد خواجه سخن چند فرستادم	و ندان چرخ در دگرش نام	خواجه عبدالمصطفی
بود ظنم که شنیدم مگر خواجه	فصل فرخادم در روز و روزیادم	چون غلام آمد بپریدم و گفتم که چه کرد	خواجه باال خطیر با که فرستادم
گفت شتافت ترا خواجه و پدید	ایستاد او ز دور پیش استادم	گفتم این بشارت را بر آتش بدم	کار با آدم ایسی بچه افشادم
نیم آن لامی شو کارش بید	استاد آنکه بسیم در آرزو ام	مت فکر آید اگر کان حاجی و ظنم	زان گو شمر و دوران فرخ میاد
استاد با و کارنامه کی کوی در آن	و اندران کی کاغذ نامه ابادم	عبد بن علی محمد پدم	لو بخت این سلیمان را دادم
مرد است بد ظنم و از خورشید	و روز دینه باه مصلحت نام	سال عمر برسد به به دو	بدو بخ افزون ز میه نهادم
هم بقدر استند مرا هم بدین	که چه ز شهر تو در بغدادم	مرا خواجه بزرگ از پهلان	که سخندانم دور سر استادم
هر گشت که مرا بود بداد تمام	قدم از خط ادب پر فرخ نام	ورث نه با این خا بر شرح ام	که چه خورد می و او در کار ام
	چرخ فلک گرفت از دست چپ	آورد شاه زنگ بر کمر کین	ایضا
یکقوم را از تارک برداشد تاج	یک قوم را جوا بر شد چپ	گشت توشی و فرزون تیرگی	بر تمام مردم خرد بود
اندوه چهره گشتی طین ابنا بر	انگوه چهل کتف در باره ز طین	هر از چهارین فلک زرقاد	ست و ضعیف گشته بدین
گفتی گشته خلق با کسب اندرون	ارشد به بر ز دانش ای دین	از شخص و خویشم در آن پاره	وز با یک غول گرسنگان پاره
مارند مطغان گشتی اسپه	دیوید آشیان گشتی اهره	کردم گوی زین گوی سامان	تا کردم مگر صفت اهل دین
بود آسمان چو صفت آسترای	مانده کنین میانش اندرون	زان کوز کوز صورت آمد گشت	کا فرود اهلین عدل گشت
کاوش پاده کان خرد در امکن	شیر پاده قهر هینا در عین	نه جای آنکه کاوند شیر پرو	نه بیم آنکه شیر کرد کاوند سیرین
چون گوی حور عین باه نو اندر	چون گوی بند زین بر بوی عین	بر دین ز قد شام و سیل از عین	این دور گوی آن کردان روی
سین قندیه شای بگوشه در سال	زین قندیه بیا بگوشه در عین	خویش خور گشتی هر دو هم آرا	کراسان گشتان یکبارگی قرین
کردان با نقش شهر باستان	چون درنده بوار با وردگاه	چون کرد با گوشت فلک با بود	نم خورم تکام و نهادم بر آستان
آهسته آهسته بپند گس و ندید	سروی چو او بقا تو عین	از زلف برده چینی بگفته بود	زان پیشه که بود در لکان چینی
بار خورشید بچشمک از عینا	بمکام لکوردی با چنگ تین	که کلام که هست از برای الف	که بیم آنست که اندر عین بسین

این نام و اسم چندی است

فرخنده با پیشین کشته ز غزلان	او خیمه با پیشین کشته سیمین	گشتم دوری قبا را که کردید	مرا دور در دیده کویان و استین
اورق گوی روضه و غم گوی	در آمد طالع شیرین زور گشت	ایران جوان که فرودین آوردار	اور بلای فرقت من در غای من
زندان اندامد ما که بگشت	بر یک بوی یک کس از صد لاله	سوی طارم خرم آرزو برش ز غم کرد	بدو کاغذی در پیش کسند از ای
ببالا آمد کس کس بر کس بود	چو خورشید آید از خورشید بر کس	کسوز عشوق و بیاید نو از کس	سوزم پیش فرخ سب از کس
زندان زانده گشتی بر فرخ از کس	ایستاد که از کس میاید بر کس	ملک زده سینه بر کس کس	سرد و رو کس با کس از کس
ای کس که کس کس کس	بستان کل عراج استان	کل آنگه بر فراید و به در خانه	کس کس کس کس
عقیق است آن کس کس	عقیقش خرد لو کس کس	دقیق کوی از کس کس	دوازده کل کس کس
همه به عقل با رخ و بعضی بر رخ	بقدره حق با در و بسو در در	عکس کس کس کس	عبر نوم کس کس کس
نه بپند خلق هر کس کس	نیاید خلق هر کس کس	بجای سر کس کس	بجای سر کس کس
چو برزم او کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
شمارش شمار از کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
نه از کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
	ای کس کس کس	چرخ هر کس کس	چرخ هر کس کس
بسته زنده لب بر کس کس	ابو زنده کس کس	دو بوی قش کس کس	دو بوی قش کس کس
پوشیده فرسلاج و نهادم کس	چون کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
کشتان و نام کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
زین روی کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
ای کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
گفتم که پیش این خورشید مبارک	رو کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس
جسم ره فرای زدم کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس

این پنج کس کس است

فخانی بگفته



نزدیک پاره و میانه کشتن بار	نزدیک کشتن از خود و کرد و بس	نزدیک کشتن از خود و کرد و بس	نزدیک کشتن از خود و کرد و بس
ازان عشوق و در این زمان معشوق	بخواه آنچه بخواه را لاله بخواه آن مغرور	بخواه آنچه بخواه را لاله بخواه آن مغرور	بخواه آنچه بخواه را لاله بخواه آن مغرور
خست من زلف کف دست سبزه	نه چون اول لب در کین چرخ و صورت دور	نه چون اول لب در کین چرخ و صورت دور	نه چون اول لب در کین چرخ و صورت دور
غرم تو در کم خرم تر ازین راه سپاه	غرم تو در کم خرم تر ازین راه سپاه	غرم تو در کم خرم تر ازین راه سپاه	غرم تو در کم خرم تر ازین راه سپاه
در همان دل مضمون خود باغ غنچه	پس یک عین بند از بار کارزار	پس یک عین بند از بار کارزار	پس یک عین بند از بار کارزار
اگر با پر کشته باد با پای کفار	نان سوزن بر سر روزان عقاب کسار	نان سوزن بر سر روزان عقاب کسار	نان سوزن بر سر روزان عقاب کسار
چون نام ز در بند و چرخ کف کدو	دردنازه در پستان رستم و نغمه بار	دردنازه در پستان رستم و نغمه بار	دردنازه در پستان رستم و نغمه بار
عظم خورند از آب یک دریا	تا زبان اندر بخان و بخان ز مهر	تا زبان اندر بخان و بخان ز مهر	تا زبان اندر بخان و بخان ز مهر
رهن چو کسکند حصنها بر سر	سگ با جوج زخم ساخته بر کوهها	سگ با جوج زخم ساخته بر کوهها	سگ با جوج زخم ساخته بر کوهها
خواب کرده با پنهان بر سر کوه	آب جوده با زبان از بر هر کوه	آب جوده با زبان از بر هر کوه	آب جوده با زبان از بر هر کوه
یکمان ز نهان زده خمر زنده خوار	شد حقیقت دل که انجمن را از کوه	شد حقیقت دل که انجمن را از کوه	شد حقیقت دل که انجمن را از کوه
تو از آن تربت باورد کسکند دمار	تو در آن بخت بر اندر کسکند سار	تو در آن بخت بر اندر کسکند سار	تو در آن بخت بر اندر کسکند سار
پرستاره آسمان کردی از دو دو شاد	از برای آنکه در کوه که روی او	از برای آنکه در کوه که روی او	از برای آنکه در کوه که روی او
با کشتی بخت و دولت زمین بساز	ره نوشی فتح و نصرت بر سر ساز	ره نوشی فتح و نصرت بر سر ساز	ره نوشی فتح و نصرت بر سر ساز
نا شده بر سنگهای کسان را از کوه	از پناه و راه بگذشتی بیکر از کوه	از پناه و راه بگذشتی بیکر از کوه	از پناه و راه بگذشتی بیکر از کوه
جنگ جستی و ترا آمد سلطان تو	ره بریدی و ترا تو قیاس بدان	ره بریدی و ترا تو قیاس بدان	ره بریدی و ترا تو قیاس بدان
تو ز خاک بگنجی لغزه زمان با سوار	چون بدید آمد صفا و حسن سوار	چون بدید آمد صفا و حسن سوار	چون بدید آمد صفا و حسن سوار
خسته در جمل با تیغ تند تیر نزار	خسته در کوشش از رخ کمان هم	خسته در کوشش از رخ کمان هم	خسته در کوشش از رخ کمان هم
تیر بران مغرور کشتن را شیری	تیغ بران مغرور کشتن را شیری	تیغ بران مغرور کشتن را شیری	تیغ بران مغرور کشتن را شیری
تیر از خطی ز سر بر سران آورد بار	تیغ از خطی ز سر بر سران آورد بار	تیغ از خطی ز سر بر سران آورد بار	تیغ از خطی ز سر بر سران آورد بار
این معنی است و معنی چرخ و کمان	یک موارز از سران بر سران	یک موارز از سران بر سران	یک موارز از سران بر سران

69

سایه راگان حضرت بوضوح دید از آسمان	سایه راگان حضرت بوضوح دید از آسمان	سایه راگان حضرت بوضوح دید از آسمان	سایه راگان حضرت بوضوح دید از آسمان
نه میر کشتن از اداوار چو ساز نبرد	نه خورشید کشتن از اداوار چو ساز نبرد	نه خورشید کشتن از اداوار چو ساز نبرد	نه خورشید کشتن از اداوار چو ساز نبرد
در غم و غم جگرش خرم خرم خرم	در زهرت خویش بند با از نظر	در زهرت خویش بند با از نظر	در زهرت خویش بند با از نظر
جان او در شفا زخم سینه تو بود	هر شب آن پلیماره اندر خواب می	هر شب آن پلیماره اندر خواب می	هر شب آن پلیماره اندر خواب می
زین پس آید راه چو خرم خرم	از پناه خود سوزن زنگان خرم خرم	از پناه خود سوزن زنگان خرم خرم	از پناه خود سوزن زنگان خرم خرم
پس تو قیاس خدای تو قیاس	نیت که دادم ز موم بت بر تو نیت	نیت که دادم ز موم بت بر تو نیت	نیت که دادم ز موم بت بر تو نیت
چون زلف کاشن کرده در کف کف	چون خورشید کشته زخم کف کف	چون خورشید کشته زخم کف کف	چون خورشید کشته زخم کف کف
از او کوه کف بر بر و بر و بر	از او کوه کف بر بر و بر و بر	از او کوه کف بر بر و بر و بر	از او کوه کف بر بر و بر و بر
از او کوه کف بر بر و بر و بر	از او کوه کف بر بر و بر و بر	از او کوه کف بر بر و بر و بر	از او کوه کف بر بر و بر و بر
کبریا کف کف کف کف کف کف کف	کبریا کف کف کف کف کف کف کف	کبریا کف کف کف کف کف کف کف	کبریا کف کف کف کف کف کف کف
او ز دواع از در آمد ز کف کف	او ز دواع از در آمد ز کف کف	او ز دواع از در آمد ز کف کف	او ز دواع از در آمد ز کف کف
آب نمائنده در آن دور کف کف	آب نمائنده در آن دور کف کف	آب نمائنده در آن دور کف کف	آب نمائنده در آن دور کف کف
بر کشتن از رخ دست کشته خیری	بر کشتن از رخ دست کشته خیری	بر کشتن از رخ دست کشته خیری	بر کشتن از رخ دست کشته خیری
کوفت مرا از کشته عهدش روز	در سفری و مهاده دل بسفر	در سفری و مهاده دل بسفر	در سفری و مهاده دل بسفر
دلبر مهر وی چه بخت نغمه	رو ز نهی دل بجا هر چه دیگر	رو ز نهی دل بجا هر چه دیگر	رو ز نهی دل بجا هر چه دیگر
سزای کرم که تا بر تو نیام	کوسه بند هم بر آن عشق چو کسک	کوسه بند هم بر آن عشق چو کسک	کوسه بند هم بر آن عشق چو کسک
حرمت او ای ترا نسیم لاله	خست زلف ترا نیوم غم	خست زلف ترا نیوم غم	خست زلف ترا نیوم غم
کشت بنام چو پیرش مراد	کشت بنام چو پیرش مراد	کشت بنام چو پیرش مراد	کشت بنام چو پیرش مراد
بشی چو روز فراق با آن سپاه و آواز	در آواز نهید و سپاه و آواز	در آواز نهید و سپاه و آواز	در آواز نهید و سپاه و آواز
مرا از فن عشق دیده لولو لولو	مرا از فن عشق دیده لولو لولو	مرا از فن عشق دیده لولو لولو	مرا از فن عشق دیده لولو لولو

اگر سپهر کرد در خال خود تو کرد	و کرد تا نماند از تو با نماند	کسی چو از او غم کش بود هلاک	سای خرد و محمود سه بنده نواز
غبار جنگ در دیده بزرگ شد	خدا نکان اگر بگردد علم تو را	زین و فرج پسند ما بسکن	ایضا
ز جود تو شکرش در خلد بغداد	ز شکرش تو شکرش از برین	اگر لطافت تو جان به شیرین	سز که هفت تو جان بود برین
خند ز طبع تو خواهد بود لایق	مدد خلق تو جویدیم سنگ گن	ز بهر تیغ تو دشمن قوی کرد گن	ز بهر شیرهای پروردگوزن برین
بهر هفت پیش نمودم بوم ایستاد	و کرد تو بود خواجه در حریر لیس	و هر که شرم کار ز بهر است آن	سوی دوزخ تا زده هفت لیس
ز شکسته او کم روشن می گنج	بندشسته او در باده می گنج	عنان بخت کاشد هوای تو	همی کشد مر اما بخت غزین
دعای که دم بچسته با دل حقین	تبات کویم همواره سپهر تخمین	بزد خالق و نه که مستجاب است آن	بزد خالق و نه که مستجاب است آن
طبع است که گوید ز در زبان	آید باغ و با دزد راه کاروان	کشت بیکر اند و چون غم	حال زین کرد که گشت آسمان
کوتاه که کاروان از غفران تر	کوئی بگردد مرگش نه جهان	تغیش بود گوشش مانده صاعقه	ز کوشش عالم اندر گشت آستان
چرخیت سپاره و ابریت پرنگ	آپاست بگردد ناریت پهل	جابه تو با تغیر و قدر مستقیم	عز تو بیکر اند و عمر تو سپهر آن
دل	ز سپاه چو بر جید از هوادین	رود و گشت زمین از مهر پرین	ایضا
نسیم روح فرا آمد ز طریق داد	بن سپرد کی درج پر ز در عدل	اگر چه بود کم دم ز دیدگان دریا	بماند خیره و دلانج هر دو دیده
همی بفر چو کم قصیده دیدم	چو از زمانه به باد و چو در بهار چمن	حقیقت شد چو در خم هوا و زمین	ز لفظ و معنی آن شد معطر و دین
گفت شعر رشیدی حکیم سهند	بیخیز تر قلم شاعری بلند سخن	بوم شعرش شب ختم ز دور آری	رود و بوی خمر کویدت ز مشکش
چو آنگاه پر زهره و مهر و دین	چو کوبتا بر لاله و گل و سوسن	بدریده بر سوسن نهاد آری	که تر همی شد از او آستین بر این
زهر چو در جوید که در دهر	زهی چو در آتش بری سحر در دهر	بشرتها بند بر غدر و کافر و دور	ز نامه سختی حور و دست و کسب
نه دشمن آید زین سخن خردم بود	که از دانی دارم نهفته در دین	دو سر مراد او در سر مراد نواز	گفته از سر و دست او پیر بر این
کنند که نیاردم مرا که چرخ کردون	چرخ و بتداینش ز سجده نواز	در جس و بند ز نماند از دستوار	ای تو خاتم بروی بدیع شاه نشین
مقصودش مصباح کار جهان	چرخ و بتداینش ز سجده نواز	در جس و بند ز نماند از دستوار	با کوه فر نماند در کسب جهان

هر که شسته بود در بر بام شمعش	با یکدیگر دادم کوید هر زمان	این بر همدی بود که حدیث است	کا از آفتاب کینه این بر زبان
کیرم که خسته شوم از بر بود کما	بیرون جنم ز کوشش این شمع	با چند کس بر آیم در قلعه که درین	شیری شوم زبان که و پستی شوم
پس به سلاح جنگ چو که کم کم	من نیز بر سر کم و پشت کمان	زیرا که سخت گشت از بر انده این	چونانکه جویه گشت از بر محنت آن
دل	مگر گسیم چو دارم خندم چه ام کم	کم هر زمان برساند که درون کفایتی	ایضا
دل	ز نغمه ترا که بخیشم خزان	کار نموی چو بوی شدم از ناله چو	دل
دل	دور از تو مرغان تو که در دست بجا	نام ز دل چنان برین اندر حصار	پستی گرفت ز لبت زین بند جفا
دل	آرد هوای ای مرغان لهای ار	خزانه های زاده از در هوای	کز خون بدو و فرخ مرگش بود که
دل	از دیده گاه پیش من در قلمی	وز طبع که خراجم در باغ و کشتی	از رخ تو تمام ندانم نهاد کام
دل	چون پشت نیم از بر مرغان بر	مکن بود که سایه کم بر سر بهما	کردون چه خواهد از بر کشته ضعیف
دل	ای محنت از نه که شد سختی بر تو	وی دولت از نه با تو بی نظیر	ای شایخ جرج کنی که خواهد از این جهان
دل	ای سپهر زمانه مرا پاک بر فرد	وی کرد دل سپهر مرا یک گرا	در آتش شکیم چون کل فر و چکان
دل	ای دیده سعادت را که در پیش	وی ما در آید ستر و نر و حرا	ای از دانی فرخ دلم پشتر بخور
دل	زین جمله باک نیست چو تو گسیم	فی المقطعات	ارغوشه عادل در نظر خدا
دل	آسان گدایان کار جهان که زانرا	زیرا که هر چند جهان خواند جهان	جانت در نیت و زبان و نیت
دل	گر خسی افتد بریده نهار	سوی آنکس که که ناپیات	دل
دل	پناه و آسایش ز نایب سخن	شد سودمند در نایب سخن	وامر و بر یقین کام ز سخن
دل	قدرت حال من همه تاریخ بند بود	از جس نایب عجز از بند بند	از قصد یک کالان ز نغمه جان
دل	یکس که گویشم کار طبع کس	تات پر سندی بر باش کنک	تات سخن نهند بر باش کنک
دل	شد ز مردم تنی که ز جهان	فی الرایعات	ایضا

شمع نیت که در کوه خورشید  
چاکه در آن نماند و نه آن  
رسم چو پانی و در کوه است

ای حضرت تو فرض و ذکر باطنها  
 و چشمش تو فاطمه در قافلس  
 حصی که بصدق کس او کمال  
 گلگ تو کند عالمها شام

کز ذکر در جوی تو بود  
 در کل کردی برگ تو تو بود  
 ای دشمن آنکه دستدار تو بود  
 بی یار بود هر آنکه یار تو بود

روگانه سخت تو ز یاد کس  
 روزیت نگاه و نه از یاد کس  
 با آنچه کند خدای بزم کس  
 آنقدر که خدای بخت کس

با نیت بارش با کبر پیک  
 ز نایب که سکار و سپر و بیک  
 کم کن بر عهدت و طاعت کس  
 کاجا همه از دست اینا هم کس

نام تو کم نقش چو بر کبریم  
 سوی تو کم کرد چو بر کبریم  
 یاد تو کم نوش چو بر کبریم  
 با عشق چنین دل تو کی بر کبریم

نه است هر شب زنی درستی  
 نه گفت تو نامم خود را کسی  
 صد غم دارم نهفته در من  
 در من کردید و سگر کو نمید کسی

کوین این قطعه را  
 آن قوم که برین راه اصرار دارند  
 اجمل جهان باطل و یار کوه سمرقند  
 مسعود مرزورد گفته

مخت و کانز کرم در کفشد  
 چون نت که شد بو و فشرده  
 ایشان همه رفتند و جهان چو کفشد  
 زین با کس و نام مردم و نام کس درند

هنکام طبع شو ضرار و کز کند  
 در وقت کرم تو موز بر ضرر و  
 قوی همه تو کوه کوه کز کند  
 نام کرم از نامه هستی برند

مان قوم که ما دیدیم هر روزی  
 کونی که میگنای همه پاکیزد  
 وین نیز عجب تر که هم از کت  
 با خود همه چری چو بر بند میرد

یوسف از روزی که از یاد او بستم  
 کسکند از یاد او شده شد  
 میکشی هر خطرت و قصه کس  
 قصه تمام میکشی با تمام میکشی

**گیلان** از قلم چهارم مشعل  
 بر بلاد و قصبات چند همده  
 با ذریه بجان و عراق عجم و مازندران  
 و بحر فر و تاجی از جوی کتا بر کم  
 و چهار پاره  
 اینها مشهور اتفاق است و در هر ما  
 کی از بلاد و قصبات کجا می آید  
 و لاجا معظم بلاد مشهور و آباد  
 و در هر ما کجا می آید  
 و در هر ما کجا می آید  
 مولانا حاجی امین محمد اردکانی  
 که در این شهر است  
 غم زانکه که در هیچ سینه جا نکند  
 زمین سینه ما کم بود پاکند  
 شود حدیث از بلبلان معاصر سلطان یعقوب  
 آمد به یکی از ارباب قاضی کیمی  
 که از ارباب عشق میباشد  
 بعد از آنکه جمعی از ارباب غرض مولانا  
 اندوه خسته او بخدمت قاضی شکایت  
 برده قاضی مرزورد فرمود که خون  
 عاشق هر است و قصاص ندارد  
 درین اثنا مشوق مولانا  
 و اردکلس مولانا از  
 دیدن و سپهر کشته قاضی اول  
 بروی سوخته و کجک قاضی مشوق  
 کلاب و بوی مولانا نشنیده  
 او را بنوازشات مشوق فانه در  
 خیرت اخرا مولانا

در سال ۹۲۶ بمقام بقاشته دیو  
 دارد و شعرهای مازندران در بار آورد

دلش غم بر خود چیده  
 در کوی تو صد از خرم کیده  
 در زلف تو رفت با طلیح  
 آنجا دور از هر چه خود او چیده

بر برگ سخن بسند تو رنجیده  
 از آب حیات است انگشده  
 ز نهار مرده ببال آن زلف ساه  
 کاز هر تا نشدی در او رنجیده

خاب چشمان از لایحه دور  
 چنان که در غم تو  
 در هر روزی در غم تو  
 در هر روزی در غم تو

عبدعزیز کرکاهی جانب میکند  
 صد که بر تکی سوی دشمن میکند

گیلان

فخرالدوله عمید الدین از اعظم حکما و افاضل قدما  
 پیش از دردیمان است در اسم سخن بپایر  
 تمام شد مدینه خدمت ملک مذکور  
 کردی و نهایت عرش شاهی و در کشته  
 متولد شده بیجا و چهار سال عمر  
 زیاده و در کشته ازین عالم رفت  
 کشته انچه بپایر نقطه اوست که در زلف کشته است

خواجهر بغیر و دو لیکن نورم  
 کت مشغول و لیکن بشکم  
 میزبان بود و لیکن بر باط  
 نام آورد و لیکن بدرم  
 سر بر آورد و لیکن بفضول  
 دل تپتی کرد و لیکن زر کرم

بس بر صیانت و لیکن بجرام  
 بس عبادت و لیکن بجرم  
 جاودان با و لیکن بسقر  
 سالها با و لیکن بسقم

فدایی مشهور شیخ زاده خلف شیخ شمس الدین  
 محمد لاهی است که از اکانا بر طبقه  
 نور شیشه است و شیخ زاده خود  
 شیخ زاده متولد شده و در این کالات کرده  
 زمان سلطان محمد قراقرغ شاه  
 امیرعلی صفوی عتبات بسیار یافته  
 و بنزد محمد شایسته بشارت فرمود  
 که در این داد صاحب حاده و عبادت  
 محبت مورد شفاق و در این کالات کرده

کشته و آخر الامر شیخ زاده از سنای  
 تپسته بعبادت الهی مشغول  
 و کای شیخ زاده بجهت رهایی  
 از حبس و در کشته بر این سخن منزل  
 که بپایر و خدیجه کاتبه

و ده کار تو غم خویش نهفتش توانم  
 در نیم شبان بر کفش توانم  
 طالع کزای شوق که چون سخن  
 بخود تو موز از ذوق و شغفش توانم

شوقی دل درین بردبارت  
 در این کالات کرده  
 در این کالات کرده  
 در این کالات کرده

از در بقا فاشده در دام عبادت  
 آدم هر کندم و ما بجز شرب  
 مرغان به شیم عینیت اگر  
 او از پله دانرف و ما از پله است

کز چشمم کجا تو خوشست  
 در دیده بربندم بجا تو خوشست  
 هیچ از تو بجز فراق تا خوشست  
 و آن نیز با مید و حال تو خوشست

خواهم که چو بر این گل فریبت  
 در جامه جان کشم قدر عینیت  
 که بر سر زخم چو استین بر دست  
 که سر بنهم چو این اندر پیت

در موسم نوروز زبان شد آینه  
 وز آندت بگفتان از ادویه  
 کشته در زبان شکوفه چشم  
 و اندر ده شفا کرد در نفس

در حین آن نهار جا حید و حنک  
 کشتم سراپی جهان دل شکست  
 شدت کار و وفا دار در  
 این بیکه بر زدم و آن بیکه بسک

هر گاه که دل بویش دان کردم  
 دیدم که خاطر پریشان کردم  
 ناچار شدم و جو به جوان کردیم  
 بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

ببرای که تا سوز و کدازم سپی  
 سپاری شهبای دارم سپی  
 فی غلظ که خود فراق تو مرا  
 کی زنده گذارد که تو بازم سپی

بیر غمخور از لالت نور لاله جان  
 او بگفته تا در این راه  
 در هر روز در هر روز  
 در هر روز در هر روز

بیکانه بلبلیم درین سوز  
 نشنیده است تا ز غم جان سوز  
 شوق کوی تو ایام چنان غم  
 که مرغ از غم آید بیخانه خوش

ساز صستی در تما عینیت  
 چه حاصل چینی شین میروش  
 کمان فتن جان شمشیر کز تو  
 بغوغ با کده که جان و در چنان کز تو

فیاض اصل نجاران لاهی  
 چون در احوال عمر در این زمین  
 قسم آمده در با سکن بود  
 بقی مشهور شده ز یاد کالات  
 ف و حله فیض و در احوال است

فخرالدوله

و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات تم فصلی زبان مخلوقه و در ذوق و شوقی نبوده و در تالیفات او کتابی که مراد از آن است  
دریای حکمت و معرفت از غواصان آن کو هر مراد یک کلمه و در نظم شعر در بیان و شرح و تفسیر از اشعار او شایسته قلمی که در بد

رنگ تو بهر کوه خزان و غم از کوه کز نسبت کی چشم تماشا نی با **افعال**

قتله کن حرام بر خویش **رباعی** تا خون منت حلال باشد

وقت که ترک پروا کردیم **رباعی** اموضه غار اهرام از ناله دسیم با هم می دو ساله در کده ناموس از کماله بر باد دسیم

قامتی صفت از کله کوه پندار طول آقا کوه در چشمش چشم از او بسیار که نظر زنت منکم مخرج بسیارم که شسته که رویت دیده ام

قرار جویم مستور در کمان ز قدرت فلان جفا آنی و قافیه امیر بهمان اوچه از غلبه کمان کجاست و غم و غم از غلبه امیر از غلبه امیر از غلبه امیر

مردم از تو مید و شادم ز تو **رباعی** سستی جان کدم مید واران تو با کوه خزان بروی بود که در کیش هیچ دو هم ز کجا درود یوازی بود

ایمان چون بنده ناو کوه خزان **رباعی** کشتی غل صیدم غارت از دلان ناور تاب و در اس دل پیا کیش که نهان با بر سر بند و غافل بود

غما و جفا ترسم با آن **رباعی** که عمر من بجا کوش و فاکند از نهداد و جبران دم که میو انکود بیچاره و ارباب او آغاز آشناسی

ناله من کز آری درستی **رباعی** یا ز رفاه جبری درستی انکه من از همه دشمنتر است کاش زنی دوست تری دشمنی

کمال از کمان آفتاب و صری حلام تو نشسته **رباعی** بر لب ایام از غافل رخ با کام آید بر لب آید جان رخ تا بر لب ایام آید

فحقی رشتی مرد خیر خسته و خوش صحبت و شکر کینا **رباعی** در قدرت اما مقبلین عالم فارسی میرده روز شخصی با کوفته که گویند از وجود تو صری با

مکده آهسته او در جوی کشته که کوه کوه نیست **رباعی** کینا بطار عالم در اول کجا بر می و بسند که فحقی نماید که اندک از رخ نه غنیمت طبع او از غلبه معلوم

فینا از خزان خله رشت **رباعی** چون غزالان مت میگردند از پد شتری بهر با سوار بندت شبان بدت میگردند

نارم اصدش از باجهان در اوایل حال **رباعی** سب و ستان رفته پشته اوقات در قدرت مولانا نظری شایسته بودی سپوده و تمنع صحبت و ثروت و بافته اوست

پچاره تر خانات بر او هم **رباعی** هر کس که بید از خوشی و در کار ما بهر طرف که فروشته زلف کجای کان بر بند که صیاد دام برود

کشتی حرا و شسته شد از کشتی عالی **رباعی** هر کس که میکنی تو بصد خمر بر آب که هر کس خوشی بخرام بر بالین در میبرد و چون در دل پیا

بر مراد حوت صید می رسیم **رباعی** بهر یک بت بجهت شکر تو رسیم نام من هر که بر باد با شستی زخم از خاطر خلقی که تو از کوه

باب ضعیفی سوگوش در کینا اما **رباعی** در بر زبک و روشی میگردند و از شد کلام کام خاص و عام برین می باشد و از غلام دوست با باغها شیراز

بخت سلطان تو بجان تو شرف و توفیق **رباعی** و هم در بر زبک و روشی میگردند و از شد کلام کام خاص و عام برین می باشد و از غلام دوست با باغها شیراز

شد چون همان من انشعق بر فرزند **رباعی** کاش روز قیامت شود روزا همین و فای تو ام بس گفته قریب که بچگون بوداری غلانی نیست

آرزوی دیدم و جانیم که گمان **رباعی** کار زده سباده که زار تو باشد شهباه تو خسته خمد با کار تو دور آو ک که بر تو ز خون نشسته

خوش آنکه دور آو که سباز خود **رباعی** دستی که بر سر من ز بند بر کوفن با کرد دلش تو دیده سویی که نام تا خلق بگویند بسویت کرامت

جمعیت منزل که سباده را روی **رباعی** خلقی سبزه که کی از خانه بر آید بسیار میل وصل کن زانکه این است مستی ز یاد بخت اگر کم خود کسی

یقینی **رباعی** این سخن قاضی عیاض و صفت از نالی لایه جان و بهما شهادت یافت کای بی شغری سیکه ایند و شعرا و اشخاص و ثبت نیست د

کین سخن نشسته زان پس چشم **رباعی** هر زمان مثل دروغی از زبان گویم آغوش نشبها که بنامه سبلی است در دول سیکه و فانه می بیند

قاضی عیاضی از علوم طاهری بهره مند **رباعی** و شاعرش بسند برادر زاده قاضی عیاض است مد در دست و در قدرت پناه بمنگن باری سزاوار بود

و از در کمان تو من **رباعی** و در سینه این عالم حرکت کند و آنچه در کوه نشسته در دل من نهفتنی نیست وین در دو که که گفتی نیست

بگشت بهار و دلش **رباعی** این غنچه مگر سگفتنی نیست ای صفتان میدم امروزه فردا چه تو مگشته نهان قائم است

بشت خم سویی نمیدم **رباعی** تو با این نیست از عشق نهاری تو عاشق نیست که عین زنده و میبرد همه عمر بود بنده و آزاد میبرد

باور نیست که هر چند و فادار **رباعی** کام شیرین نشود تلخ چو فریاد میزد جام و سبزه گشته ام ای حرکت تا تو به که کرده ام آن نیز بسکنم

آخر سر خود در راه **رباعی** اول قدم است ای که درین راه نهادم کوشی که بس کن ختم تو ام این نام با مرز خد سگتیم با جرم نافرمان

خوش آنم کار کمال شایسته **رباعی** که بگفته پیش مردم بعد ازین چه نوار بر غم فروشی با دشمنانم با روی تو و فاداری تو ام اما تو غایب از تو

مانند **رباعی** از قیام چهارم و در آب هوا کسرت شمار و زانهار و قربانی خورما جمال کیدان و آت از دوا ای انکه شایسته صغوی چون در کمال است

رفع الدرجات آن یار دیده **رباعی** و از هر حیثیت قایت آنجا رانیده عمارات رفیع و قصور بدیع و باغات بسیار سبزه در آنک اولایت بنامه با تمام سبزه

که هر یک رنگ فزای کستان **رباعی** و غیرت آفرای روضه جنت و با این سبزه زنت بر کینان من دارد و عظم طابان آمل بود که طوش و عرس

است و از انبیه **رباعی** و حال اعظم بلاد آن بال فروش است و قلاع صعب المساک که در کوه کی از انما قلعه نور است که در زمان آید از کوه و شکست آید از ان

منوچهر مد دریم **رباعی** منصور و از سبب نفع آنجا طغر نشانه آخر الامر بر کمان ایران و دوران بن شرط رهنی بصلح گشته که از قله هر بنه تری انداخته شود

و هر جا که آن بر زمین **رباعی** بدیجیل منت ملک از سبب منوچهر شایسته کی آنکه براد که بنامه و یکی از سبزه انان بر پشت تیری انداخته که بعد از آن در کس

آب چون بر زمین **رباعی** آمده بود چند قبولی من فرغ از هر حال اما نهان

اشرف اشرف **رباعی** معتمد و صغمان تولد یافته و بعد از کتبات کلات بنده ستان شده و از هر جهت با صغمان نموده این در پت از اوست











من تو با کسی نام با نصح ایشان برد	که خود کسی نام با نصح ایشان برد	و ده که چرخه زند برین تو گویند	اگر کسی شعر ماسوی فرسان برد
اینهمه خود طپت است اگر شکر تو	خروج بسجده قرآن و در آن برد	نتیج فکر تو زینت جنت دهد	معانی بگو تو زینتستان برد
ماید بر هر کسی از تو بوی یاقوت	شعر فرستد چنانک کل کلستان بود	هر که رساندین شعر تو جوان بود	که بوی بر آبر بر سر کفان برد
ای کار سلطنت بکفان تو مستقیم	<b>در سکاوت قلم صوفیان گوید</b>		و ای حصص مملکت بود جو دستوار
دانه که بتو حالک ساسان حکویند	بشود زین شرح که نظر چنان بکند	دور ازین تو دنیا در نزع او فستاد	این و این است با تو فرسید کار
زان روی گشت زرد شد و چشم	عراق اهل ضعیف و نفع عافیت بکند	ایک گوید کشت بن ناخان کوه	ایک سیاه شد در دویار و روزگار
بگردد در جامه و قاف صمیم	بگر بریده سوی عروان شهنشمار	مخلو کشته آتش و مغلول کشته بار	هم خاک با عفت و هم آب با کوار
ایزل حرکت عرصه عالم در صراط	وزیر خفقان که مردم در صراط	شد خاک کما خلیل و برود یاز و سنات	شد شاخها عقیم و نر از بار و نمان
از آتش تموز و زلزله ای جهان	شد تا به نای ای ارضی جو بار	هرغان خضر و دانه جو ازین ستاره چن	ماهی خنوق آب و کلاه شمشیر
قوی ز نای کسکی از حیات بر	قوی ز ضعف کشته بکوشه تیغ وار	و آن ایچو کبر قوس برت تنور کور	وین ایچو ابر قوس بران و بار
فرزند ایچو میک شده مادر ای و شوخ	مادر جو کبر کشته جگر های و خیمه	این از پله کای ایچو کف کسکو	و آن بر سر استخوانه با کبار کارزار
نموده روی تازانه ایچو سوسن	کنشوده لکنه ایچو پسته و انار	نه هیچ دیکتر مگر فضل ابرو	نه هیچ پای مردم مگر لطف کار
خوش عوام خود شوان بر سر دلیک	را اهل امر نمائند کسی اندرین دیار	ایشان شدند مریعانادش دمان	تا دهن قامت از انقوم یاد کار
یکی ریای که هر کس بویچ بر سر	<b>وله</b>		نه از غایت و پانیا نه این ساهل
بخار او همه عطر و زین او همه	دخت او همه بنات او همه	صدقه کار و نایب کوی	نه سقا کار و نایب کوی
اگر موی بر آن کفر فلک این عوطله	دگر دردی بماند از جهان بر این	شفا و داند عقل او غوغا اندو	غلت اندو وی غوغا اندو
تو این کسکه را داد تو این کسکه را	جوان بگرست و جوان بگرست	ایام شرقی است این اولی که در	یکی بگرست بر لوی کای کای
از او یک لفظ و صد ترا و کسکول	از او یک لفظ و صد ترا و کسکول	اگر او به نسل پس ابدی	چنین دان که بخار و جگر
انگارد ای فلان زین خشت آباد	<b>فی الموعظه و نصیحه</b>		الغزای غافل زین دیوم روز الغزاد
ای عجب دلتان بگو و وقت جهان	زین او نامی غنم زین او بهای	عرضه تا کشت و بجمع ناید	قرضه تا سودمند و تربی تا سار کار
مرد روی حکم و آقا و سر	ظلم روی قهرمان و قهر روی	اندر و سحر و عمل ابدی	کام در روی در و در و نایب

چهل بار بست تیغ و عقل را در خنجر  
پیل از ابرو صد زخم تیغ بر لبش کار  
ای تو سبوح ملک هم از کشتی  
وز برای مقدمت و جانان  
عافیت خواهر سنا به دین بندان  
در سایه حیات این انوشیروان کارزار  
قطره از بحر قورین نه سکان صید هزار  
زاکمه سر از و الحار زبانه نایب  
کندر این قیامت شد و در خنجر  
کنده بری کفایتی از ارباب  
دور باد از تو و از دولت عین کل  
تو دانی عهد ملک لایبی ادم صلصلا  
نام شعر و شعر اینک از نایب

هر روز خنجرش دشمن شمشیر و نایب  
شیر از زور صدر خم اینک انصاف  
ای تو محمود ملک هم از کشتی  
تو چنین بگو که در غیب بخوار نشد  
خوشد از خواهی نذر در خنجر  
لوده کقطره ایچو کسکول  
لنگه از شیر حرکت زین نایب  
رو بهیست ایچو العیال و نایب  
حیف بود بختی رای کفایت  
تو بخبر مدح که از هم عطا این  
مظلوم چون بنامه زین نایب  
مهر و مژده چشمه حیوان کندرم  
**در وصف آتش گوید**  
بگر که اندر شمشیر زبا مداد اکون  
مد بود به همه حال نایب  
بگردی زین نایب ترا کم دود  
همیشه در زین نایب نایب  
غریب ایچو حیات نایب  
همیشه با بخت نایب

خاک اینک از دل چرخ و نایب  
خنجرش بر لبش نایب  
از پرتل فرغ تو جو کسکول  
پیش از آن کار و دود و کسکول  
تو چنین اعراض که از همه کسکول  
تا کی از مسلمان مسلمان شرم دار  
همدل دور زین نایب  
وز تو میکشید هر ساعه غنی نایب  
که همه ملک کرد و بختی ملک نایب  
نعل کشید ز تو در پای شرف حال  
وی که هرگز نبود جو کسکول  
مظلوم چون بنامه زین نایب  
ببرد با در خان بر کسکول  
بدوت و قی و نگاه و نایب  
ببان جهان فرشته نایب  
وز و سمنه رقص او در نایب  
نهاده بر هر عاشر و نایب  
چندای بر قوی و نایب

ماه راست حق صدر نایب  
کسکولش بر لبش نایب  
زیر تو کسکول و بالاد و کسکول  
دکتر که بار داده خان نایب  
چند نایب بر ابدی نایب  
قوت نایب نایب  
از تو میکشید هر روز در نایب  
ظلم صورتی نایب  
کار این مختصر آباد مدار نایب  
ای که در ملک هرگز نایب  
ماه خنوق تو در ساعه جو نایب  
ای که هرگز نبود جو نایب  
نه هیچ دیکتر درین نایب  
کسکول کسکول نایب  
کسکول کسکول نایب  
شعاع حرم نایب  
از و نایب نایب  
مگر که نایب نایب  
چو دم دانا نایب

اگر کسی شعر ماسوی فرسان برد  
معانی بگو تو زینتستان برد  
که بوی بر آبر بر سر کفان برد  
و ای حصص مملکت بود جو دستوار  
این و این است با تو فرسید کار  
ایک سیاه شد در دویار و روزگار  
هم خاک با عفت و هم آب با کوار  
شد شاخها عقیم و نر از بار و نمان  
ماهی خنوق آب و کلاه شمشیر  
وین ایچو ابر قوس بران و بار  
و آن بر سر استخوانه با کبار کارزار  
نه هیچ پای مردم مگر لطف کار  
تا دهن قامت از انقوم یاد کار  
نه از غایت و پانیا نه این ساهل  
نه سقا کار و نایب کوی  
غلت اندو وی غوغا اندو  
یکی بگرست بر لوی کای کای  
چنین دان که بخار و جگر  
الغزای غافل زین دیوم روز الغزاد  
قرضه تا سودمند و تربی تا سار کار  
کام در روی در و در و نایب

ده که چرخه زند برین تو گویند  
نتیج فکر تو زینت جنت دهد  
هر که رساندین شعر تو جوان بود  
**در سکاوت قلم صوفیان گوید**  
دور ازین تو دنیا در نزع او فستاد  
ایک گوید کشت بن ناخان کوه  
مخلو کشته آتش و مغلول کشته بار  
شد خاک کما خلیل و برود یاز و سنات  
هرغان خضر و دانه جو ازین ستاره چن  
و آن ایچو کبر قوس برت تنور کور  
این از پله کای ایچو کف کسکو  
نه هیچ دیکتر مگر فضل ابرو  
ایشان شدند مریعانادش دمان  
**وله**  
دخت او همه بنات او همه  
شفا و داند عقل او غوغا اندو  
ایام شرقی است این اولی که در  
اگر او به نسل پس ابدی  
**فی الموعظه و نصیحه**  
عرضه تا کشت و بجمع ناید  
اندر و سحر و عمل ابدی

دانه که بتو حالک ساسان حکویند  
عراق اهل ضعیف و نفع عافیت بکند  
بگر بریده سوی عروان شهنشمار  
وزیر خفقان که مردم در صراط  
شد تا به نای ای ارضی جو بار  
قوی ز ضعف کشته بکوشه تیغ وار  
مادر جو کبر کشته جگر های و خیمه  
کنشوده لکنه ایچو پسته و انار  
را اهل امر نمائند کسی اندرین دیار  
**وله**  
دخت او همه بنات او همه  
شفا و داند عقل او غوغا اندو  
ایام شرقی است این اولی که در  
اگر او به نسل پس ابدی  
**فی الموعظه و نصیحه**  
عرضه تا کشت و بجمع ناید  
اندر و سحر و عمل ابدی

ظلم روی قهرمان و قهر روی  
اندر و سحر و عمل ابدی  
کام در روی در و در و نایب

اصحاحات

درد آفت

چو در زنده ز آتش امیر کز کونین  
سرای پرده سیمای کنگر ز کون  
نه کنگر سده شام از جری غایب کرد  
نه حله پوشد صبح از سحر سقلاطون  
فلک بر برد او را در شغل کون و  
قمر بر برد او را عباد کالبر کون  
نه صبح سده بر سر عمارت قصیر  
نه نام کرد بر وقت خله کون  
رویی صبح بر برد و در ضمایم  
ز زین خاک بر فهد ز خیره فارون  
طلاق جویند او را در شغل کون  
از آنکه کون سینه اش از شغل کون  
بنوع صورت بود مطرف فایموم  
بر قفس و ضربت ایضاً کون  
چو خط بلبل ملک جهان ماند  
نظام ملک انابد شود عرون  
مرفق چند ز کم عدم عظام مرم  
که مانده بود بطیوره عدم کون  
عظام موی عظام و عروق موی  
جنون موی جنون و عیون موی  
چو در دنیا قوس سگزار و اج  
چو خیل کل شود منتهای مومن  
پس آنکه می توان عقاب کنگر  
سجده خود از کوی شود مومن  
هر آنکه معصوم است از دجا  
تو بدین کوتاهی مختصر  
اینهمه که و عجب العجیب است  
صایم الدهر اسکی دارم  
که کوی در سجده سینه امید  
درد کوی سینه و مدام  
لطفاً می دهن بیاید  
ورنه فتوی هد که اندر شرح  
و زده عید و پیش شایع  
اگر شکر از بند مادر تو  
چو بنده سفره آویخته بود  
چیت در سیکوی که نیست ترا  
ای دروغا که فایده  
دای بر عاقلان چاره

درد سینه

چو خورشید است سینه شایع کیم غرق  
یعنی این کار را با در کوی افتاد  
بر کس تو ز قلم هزار لانه کفتم  
دل برده با پس ده که دل کفتم  
مرد در عالم نه و پیش است  
مرد در عالم نه و پیش است  
درد راه دلم غرق تو صد دلم  
آید من بوخته دل بس خاتم  
آنکه تو می یاری چه بیایست  
آنرا که تو می در صبح دشمن کام است  
آنکه تو می یاری چه بیایست  
دی کوشش عشق تو خورشید است  
دی کوشش عشق تو خورشید است  
کفتم می خوشگوار پیش آورد  
کفتم می خوشگوار پیش آورد  
در هر کوی کفتم که جهان میسر  
وصل آمد من هم بخان میسر  
آنکه زبان دشمنان میسر  
آنکه زبان دشمنان میسر  
بشی از بی بیاری کوی دست  
که تا کی کوه و صحرا میسر  
بشبه شمع کاغذی کفتم  
بروزان با شمعان خورشید میسر  
تمام عمر اگر در کوی دان  
جغای برف پستی جو باران  
کشتی در نفس صد کوه خوار  
ز چنگال عقاب لنگار  
خواجه حلیه ترک  
مردی بر نور علم و صلاح آری  
دانشینه که بار بباری بود  
و آن کس که مستعد و فاداری بود  
در خواب بر لبه بود آن غره نمود  
ای صریح سخن صفت سید اری  
در صحن بود زاری و حیرت کفتم  
یا در زندان در آن چشم اری  
در صحن بود زاری و حیرت کفتم  
یا در زندان در آن چشم اری  
خزانه ساده دل امروز در چون  
بختهای دروغ تو سلی سده  
غنی کار حرکت شمشیرم است  
که رسم خشم او مرده شد  
نظر بر کوی کفتم که چشم خورشید  
نظر بر کوی کفتم که چشم خورشید  
بیکه شام با شمعان کفتم  
بیکه شام با شمعان کفتم  
از شمعان کفتم که چشم خورشید  
از شمعان کفتم که چشم خورشید





بش بوی بیاید میفرشد / نه چینی می رود جان بسجانی / در حرمت باد و پیمایش وستی / دل و جان فدای هر جا که هستی  
 من اینک در پست خان / رباعی / تو سینه اداری که دل بدی وستی  
 کس بر عشق این همه است که / یاز تو با من در دل فاشد که / از که میان ما جدایی نکند / دشنام نمیدیم چنان با کس  
 شعیب / وی از اهل ممدین قری جو خاقان است که از توابع در سلطنت صفهان محمودی و متوی و امین و عذرانی که به نظر سینه ایند و پند  
 تا کردی فعلی کرده خود میخوام / که سندیان ترا راه محبت / او خلایق عده که درت و محبت / میکند از فتنه که در عده دیگر دهد  
 حکیم شفا بی / این شرف از این جین طبعی حلقه ای عجبش جان پمار و شاعری عاشق کس از کس خلقی در بار در جیش پیمان صفور شرف است  
 طبع شفیق از در حجاب / اما شرفش با شرف هم تفاوتی دارد این شرف از شرفی است  
 در پیش بود خاک نه آنرا / که هر عفت بگوازی کشد از پیش / شفا بی آه چنان در وقت / که محل در دروازه رفته است  
 بروستی تو خمد عالمی / هزار دین و یکدین / نو که با دید این امر ای امید / غبارت که در بال جلال است  
 محرم و عده و بیاد کردی / وصال چو تو بینی / مرغی چو بوی دل که شسته است / سگ از این صیدت می کنی چندی  
 با این چه نوید آفت است / آهسته که آسمان / از تو میجوید که در دل ز کرم / رنگ معنوی چه شد که در کرم کند  
 این جو در کورت آزار / چندان که بیدار / کتم کم بجایه و آنگش سلام / سودی چنان کردم و او بد جان  
 دیدی که حرف نا حق / چندان که ملا که شایسته / بای صبا ببند و شسته است / از بوم ما با ما و با شایسته  
 پرستاری ندادم بر این بیمار / که آیم ازین به یونان / بظلام نرود بر سر جفون اسلی / عاشق این بخت ناز و نغمی ساخته اند  
 غم عالم پرستیم نمیکرد / سوز زلف پرستان / نمی رسد از دروغ شفا بی / عشم جانور همان از فرزند  
 از در و قبول که پیش / آن بنده که چشم خریدار / مادر دل نکشیم بروی کبیر / آن دل است که در درویش میکند  
 آن شایخ که از خانه بیار / مست بگری که ره خانه / کاشی که چه شد قاعده مهر و محبت / رسم که می بود بعد از فستق  
 بنا آمدی از آن خوشم که / بنده که توان زین مقام / میراندم از در جرم عزت که بیمار / پیش کشیدند و بریدن کند  
 ندیدم چه کردی که در بادل / که تا غافل شدم از در و در / شفا بی را تمام عمر در راه توئی / کجوت می رود یا از سر کوی توئی  
 ما نیم و حسرت که چشمت / صد روز وصل از لب جهان / غیرت همین لایم شمت که بسی / از رنگ نگاه که بچون کردی  
 خاتم از تو نشی شفا بی / چشم لطف تو با مناره / چشم لطف تو با مناره / چشم لطف تو با مناره

الرباعیات

کرام زبانی اگر رسم کرد / جلاب مرعوب نخواهد بود / با قیمت آنچه خورده باید داد / باد و عوف آنچه دیده باید خورد  
 اگر که بخش در لطافت / هر چند که کوتاه قدی در خوا / شایخ کلی از پستی خود عار مدار / غرضی از نبر همین کویاست  
 شبهای ابر که زاندم وزنه / رباعی / ما سستی جلاب خود این کان نبود  
 نسیم از خویش جنگ آمده / دوانه با فرد بجنگ آمده / دوشینه بگوی با راز کشت / نالدین پای دل بسنگ آمده  
 شوکت / امش محمد اسیم کومند با کسین از کتاب صیغ منای بل لویه خانی که در مرتبه تا که بسند در با سپر اراده صحت در دست که شکر آرا  
 دیدی از دروم دوشسته خفا / خوب روی که ترا خوبت کردم / شمع و کار و پروانه و بلبل / ایوست پارم به تنهای کن  
 صادقای کاو / خادم مسجد جامع قدیم صفهان بنده و بصداقتی کاو شرف / غیر ازین قطعه که در جواب فاقه که شغری دیگر آرا و نظر سینه  
 ای صادق کسان که طریقی تو میرو / ایشان غرور و غرور کس / کرم که غرور کن خود شکل کاو / کوشاخ بهر دشمن و کوشیر بهر دوست  
 صبر / همش از اهل فزانه قری استوان است این شعر از / زبکه خاک بر کرم از غمت / که روز خضر ز خاک بر تو نام کرد  
 بر جبه / امش روز بهان در او جلال / کس کسین سینه از لاهور که بسیار / صبر از کس غرور فرود آمده غیر خفا که بر این مود و صفا  
 و شرف بسیار که اول اطلاق / در او عدل و شرف / در پیش در میان / حکم بر صبح او بهر صفا جلاب در عهدی که  
 شاه طبع صفت در وین / چه در زور که با عشق و شرف و شرف / که در کسین / از او  
 ستم و دلی که در ایام / اگر شنگاه دار تو بسیار / اظهار رستی زبانه که باشد / ای سگدل ستر کس در دل تو است  
 یارب دل کشته هم از کجی شنید / بوی جستی که در آب کل نیست / این بس خوی کسین صبر کس / حرمت نمیکند که چه بهر تو نیست  
 میان عشق و عشق و عشق / که در آن اگر در دست / چه در خوشی وصال ام مال / که در هر روز و اجرات تا شایسته  
 ای دل بخواه عند خود / ما نیم و شب که در آستان / بر هم چنین از خدا سطلیدیم / آنکس که سرخی ال من میدید است  
 ترا مبرود و فامه بران خود / و فامه و بر تو با من / هر که مبرک شود آشتاد / فارغ ز قید مهر و وفا نمی فرود  
 خوش آنکه از تو جانی ندیده / فرشته خوی من ای سگدل / فریبش در دل کویم / فقط کاین کسکوی می بیاید  
 کسی از تو شکایت بل نکار / غرور تو در دل چه بود کار / تو با من کسین که در خفا / بجفا چنین لیرت ل بر با کس  
 تو بگو تا کان دل مهر با من / تو کجا و مهر با من کسین / غیرش کم می نیم صفان / ببرد تا هر صفا قتی تو در خرم

اصولاً



رفت آنکه غم برای دل قان غم / فرخنده در چشم چه غم دیگران غم  
 دو شینه دل بر روی از غم بر روی / میکند و از آنکه حشر بر رخسار باران  
 او حال از روز ز سریده ام بجای / که شب فرقی از رخ کشیده اشفا

صوفی است ملاحظه از این اندازت و بعضی او را خالوی طاهری دانسته اند و آنکه علم حقیقه حال از نفس معلوم این قطعه در باطن است  
 بخوار در پیش خفت بودم / سحر که نهد از عیتراران / زین بگذشت چون باد بهار / مرا بگذشت چون بر بهاران  
 ای شاه در تخت و نه کن نیامد / آخر تو یکد و کزین نیامد / صندوق خود و کاشه زون / خای کن و پر کن که همین نیامد  
 ضمیر است همش کال لدرین حسین ظریفی خوش صحبت و عینی لذت شهادت کنش عثمان را هم سینه هجوع و فایات شریفش عارفان راحت روح  
 در زمان شاه کعبه صوفی زبان عربی کشف و در زمان حیات او شاعری داده و گویا در صحنان کعبه در جای دیگر نیز کثرت شعرا و شاعری بر نهاده  
 اما اگر آنها چه که با تمام بخت و زحمته غرض شوق هر یک از هر جادیه جمع و درین نیت ثبت نمود با عتقا و تقیر این سویی که مولانا کتب شکر کرده ام  
 اگر در کیفیت میفرمودند بهتر بود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تکلیف مکرده که مندرش شوی سما بنا و نیا ز و هلال الهی و لیا و جوی  
 و اوقات عذرا و حسنه انبار و اسکندر نامه گفته و با همی و اوین غزلیات و بدین بویچت آنچه جمع کسی کرده است و این استی بسفینه تالیف  
 و صورت حال و کثر الاقوال و عشق نرفال و صیقلی است و عذر حقان و درین خیال کرده و چهار دیوان در بار طبییات و بدایع و خواصم و غزلیات  
 قدیم شیخ معدی سنی طهارت و صنایع و غیره نیز در نامه اشکر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواهد فطیر شیری و آینه جمال در برابر  
 شیرازی و معراج الامان در مقابل حاجی و پیر الالبان در برابر شیرازی و معراج الی در مقابل شایه شیرازی و غزلیات در برابر او و در مقابل  
 در مقابل میرصالحی شمس و سحاب جلالت بر آصفی هر دوئی و حبه خال در مقابل با شمسیدنی قحی و لواصع خیال در برابر میرصوفی انورانی و بدین  
 در مقابل میرزا شرف جهان فردوسی و مستهای کمال در برابر کمال محمد و مشوق لایزال در برابر میرزا خرد و دیوانی حسن مال در مقابل حسن مالوی بیابان  
 رسیده و غیر چنین است که تمامی عمر مولانا لیلی و نهارا و سهراب و جبار و قافا بخوندت مرقوم نمیکند تا بکنش و کوشش چه بد صلاه چون

غزلیات است نوشته شد و الهدهه عا الراوی این شاعران و گویند  
 آنرا این تمام لوی خود آن بود / که رسم زبونی هر کوی بیافتد / که زبانی عده روز جزا بود تو / سوی بدن آورد جان گیره پا  
 زین سخن در زلفه دغم گذشت / ز غم شام ختم او را نه آستانه خست / تا ام در است شایر و تیر که زود / بر سر زخم آرد و با کرمک را  
 ز چشمم گم میسرند زین سینه کوی / ز خود شرمنده استونم آرد و خوی / مشکل شده کلام آرد در دم / آنکه آرد در دم شکم است

بکار اول

سیلاب بر کف در او سپردم آه / عمری از کوی بی صلح این  
 هر گاه میروم که کسایت کنم تو / چون کوش میکم زبانیم دعایست  
 میبویست بر شجر عالم بر آورد / آن بختی که تربیت این سال کرد  
 شادم که داده وعده بفرمای / کانه زور سبوحه بفرمای شود  
 بگرد خاطرم از غم خسته چه بگردی / کدام روز مرا با تو کشتی بود  
 سر در جهان نهادم سرشک تو / بر رسم زجور با عالم خبر بود  
 نو میدجویم نسر کوی تو کوم / امید که این بار جوهر بار باشد  
 علاج درد ضمیری نشد نمیدانم / که گفته بود که در دوش دو پای بود  
 مرهم کجاست جان دادن جز این بودم / که خنجر مریم غمت خنجر کشیم  
 فراموشم ز یادش سخت آنم که کوی / کند خنجر کیم از زخم او زخم دید  
 با نیدی که بر سر بار و حال / روم خورشید و با خود بر لب  
 فریبش که ز دست تو بدیدم / با نخیال که شد در شطرنج  
 طبعی کوفت ز ما ندارد در در / غلط میگفت خود شستم و در جان  
 دگر در حال خود با یادیم چه گویم / با و کرمیم مبار میدیم چه گویم  
 مکن مدد دلم کوش و زنده شوی / زان دل در دکنه در دل شنیدم  
 بخوانی از و نخواهم ز زخم کاه / گذردم بخاطر فغان از حواس

ضمیر است همش میرزا لادنه صفتش از قره کفران و سوسین من کلمات تجرعه صفندان از حله اکابران با یار و در عینا عین فاضلی  
 ارکتاب خرد دیوان بوده و طبع شوقی داشته و با کمال کالات موصوف بوده این قطعه را بجهت تبریک مستوفی الممالک گفته نوشته شد  
 صبا بخود مستوفی الممالک / اگر کسی ترس هیچ درد کرم / روا کند کلام از یک پای / که هر چه بشنوی از وی سخن جز  
 مگو چو از تو نفعی نرسد نصیحا / که من گویند ام از نفع گوهر / همین سخن گوئی ز هر کس ترا / مرا بخیر تو همی نیت شرم جان

مربع ترکیب

اریت هرزه کرد هر چو نی / وی بر آورده سر بر سوار / هرزه کردی و باره بیانی / میکشد عاقبت بر کوهی  
 بیکه گفتم زبانی من فرمود / چکنم پسند من بدارد نمود / کوچه در پاییک لوتیست / این غمناک انداز هزار یکی  
 شب اگر با سحر در فلکی / مورد تهنه اگر ملکی / لب بد کو نیستوان لبین / از بد او نیستوان لبین  
 یکے کان دیشتم که امر کار / سنگ ناموس که نهی کبار / همه جا رو شوی و باد کبار / ساد روی تو سپاده کبار  
 یار هر کس شو ز پیغمبر / کج منب و کونه میفری / من بپاره مردم از کوه اس / که تو خود را چرا اندازی پاس  
 حسن خود را کس کمر قیاس / کفمت قدر خویش شناس / که اگر با فرشته مقرب / صرف او میرد تو مغرب  
 آنکه پیش نشسته شام و صبح / که نم پاک بر تو پاک نظر / کنی عشق پاک او با دور / که ایوست شپه است و نهو کمر  
 این همه معنی بیت پیغمبر / است البته در روش مرصع / آنکه گوید نه در تو مستقیم / در تماشا یا صنم بچشم  
 من درین شیوه از وی از فرم / اگر این راست طبعم / در خورش بر وی او کنا / قدرت از دی تماشا کن  
 این ایوست شپه کان کلام / همه دو شاخ آل کس کلام / با که وی چنین برزم طرب / میکشی جام با ده لب شیب  
 اند آورده اند تو سپاس / چون توان کرد حفظ این پاک / است که در برزم غیر استادی / همه کس را بر بون فرستادی  
 می کشیدی و بهت افتادی / خویش با بهت اودادی / با تو آن با ادب چاک کرد / هر چه بخوشت از کجا که کرد  
 با چنین کا جویر مطرب / رفتن و می کشیدت نه کورت / ورنه چون با ده زلف از کورت / بقیع اینجا که عادت اوست  
 در وی پیشی بکار کن / من گویم در چه کار کن / تو که می عازده و با ده پرت / چه روی چون پاره است پرت  
 فعل وی در اطاق با هم است / میستوان خفت پیش با هم است / غیرت عشق رفت جام ده / رخ زنی بر سر و ز کام ده  
 آنچه میگفت نپند رفتی / چون کلانان با ده بگفتی / با جس و خار در جن نختی / سنگ و ناموس و دعا کفتی  
 همه جای زمان فتنه است / کوشه همه بر ترانه است / در فضای جن بنا کنی / با حرفیان سفله نوشی بی  
 غاشطه از خود چنین است / واقف خویش باش کفتم / کینک پوشکان میدانی / در کین تو اندام دانستی  
 با کسی با ده در اراغ کن / مرد و سیر با بیای کن / و روی زیر لبی سراغ کن / جگر ما چو لاله در اراغ کن  
 با کس ایجا مرد و کوه سبیل است / رفتن چون تو نوی در آن چیل / زیر لبی نظر خطر ناک است / مسکن لوطیان پناک است  
 غنچه کا با رود چو کل چاک است / در کجا با حبا پاک است / مکن ایجا با سر است میل / مکن با رفاهه دره سبیل

هر هی با بتان ساده مکن / و رکنی میل جام با ده مکن / در داد و ستد کشاکش مکن / از تو عیبت این با ده مکن  
 تو کی لبه ان شهر کج / نه که راضی شوی این سودا / کوضیا خاطر ترا آرزو / این درستی و نزمی از بند  
 پیش ازین غم نیستوان خورد / رفت و یوسف بدت کج کرد / آنچه کردی که اگر هنوز کم است / هر چه خواهی کن مرا چه غم است  
 طاهر حدیث از ضعیفانین من توابع صفهان / آنکه دایم احساس میگرد / کاش می آمد و از دور تماشا کرد

**ظفر الدین**

دلدار چیره پرده بکشود بروز / صد روز ذکر آن در او فروز / در لطف خورش بود خوشید لب / در خنده لبش ساره بنمود بروز  
 از بر کلاه پیش کل و لاله سپین / زیر هر مودی و صد لاله سپین / سالی که بود دوازده مبر کبیر / ای که بود دوازده ساله سپین  
 عشرت است ای امانی از آنلی قره قوشان / این صفتان است با کرم مرطوب بوده بهندستان / در شکر و شکر که در شکر و شکر / در شکر و شکر که در شکر و شکر  
 ای آنکه ندیدم به بزرگی و شخصی / هر چند که در کوشا شد دویم / یک لطف نمایان تو در حق این / کار و عده تریاک تریاک بیام  
 غازی فلسفه در همش از صفهان / لیکن در بلده سمنان توطن / داشته طبع خوشی دارد گویند اگر اوقات بیستای عرض عشق / بده بخیل پستان است  
 جزای کیش مجرم اگر بداند / سوی است برم کاشد و کمانرا  
 روانه چون تو بکفاره بده / عجب که یکدل آنکه در جهان / نام سلی بر تربت محمود برید / بکفاره بیکه سپاره فراری گسید  
 نصیحتی / احسن از قصیدارستان من توابع دار الهفنه صفهان / و کیفیت اعراض از نظر بنیانت / این دو مطلع از او مطلع و ثبت شد  
 کوی که برد از کوی غمناک / مگر با طرقت آنکه کجا بر سر / کدام دل که با فخر خرد کنی / تو صلح اگر کنی صیف جگر  
 فرید الدین احوال از غلبه شری محمد صفهان / و در زبان سلاطین صاعده ظهور یافته از قرآن / ایامی از وی است بعضی او را از وی است  
 و بعضی که از اهل بیت / و بعضی که از اهل بیت / و بعضی که از اهل بیت / و بعضی که از اهل بیت  
 یوسف و خورش و بارون شمشیر / سوی کف عیسی دم و اهل بیت / حاتم کف و جم خاتم و بر کرام است / رستم دل و سدرت بن و کیه سنان  
 با طلع افروز خورش و خورش / مناظره چک و / پرستی زبانی که می نوی حساب / بیست پرانی سر زلف سپاه ابرودا  
 دوش پرید از چک از هر چو / سکل و قد من و چون لاله با کوه / کوشی زبانی که می نوی حساب / بیست پرانی سر زلف سپاه ابرودا  
 چک کف بر روی سر زده / رسته ز نام و غمناک خورش / من که چند گم راستی را ام / در چه پریم سر زلف سپاه ابرودا  
 فر خاتم که در غایت و در / دوده و چاشنی او را زده / زهر در چک که زده است / و غط و اویدی را زلف سپاه ابرودا





کرم که میکس می و محو از شراب آخری چه خواهد خورد خمار است  
صدفان کجا چو کحل با زده لعل کادو در آن کشد زهر کفار است  
نشید ای جزیه از زانند خیم اندر کان صد و سه روز کار است  
دیش تیغ تیر تو باشد عبودیت خویش شیر کس در نظر است  
صدرا با این قصیده که از تامل کنه بر تو خمر کند افتخار است  
خویش که رام کردم خاطر برین رایض کنه روی انرا هواری است  
دانش جو خوار باشد بیکار فضل میدان جو شک شد بیکار است  
آدم برین زهر کشش صد هزاره که بود در امر و زلف کار است  
جوان زهری یکباره در کله که بر سبک قاین دولت جان بر کار است  
در وقت پر کرمی زهر کشید بود از آن پس که دو کشت و کار است  
کله چمن اندر بقرت یک نشه در وصف عمارت است  
اساس قصر نریز خیر توان افکند که دست نیت این صد کار است  
شبهه فروغ بیاض در پیش مؤذنان از صبح در کمال افکند  
چو خشت عرضان دست زین ملک بخله خود در آرزوی افکند  
سفید دم که نسیم بهاری آمد نگاه کردم و دیدم که با بری آمد  
رخس چو شاخ درخت است در کله که می خنجم دیگر بسیاری آمد  
شراب سر و جبهه زهرم ز یک چنین میان شرم و خمار آمد  
عنا کشید ای شست و زینک روی بزم در شده بی چسبایی آمد  
هر آن زینک از غوغای زینک مزارش دیده استوار می آمد  
شکسته کشت زهر چو کفایت او حواد که کشته بهار می آمد

رخت باز کوش بر بار کنگ  
میراند او عقل هر کوش پیش  
کودش زبرد کردن رسوخار  
بهر نیت از قیاس تو عدد  
ارامل فضل و طبع میدان  
لیکن چه فایده که ز کتب مدام  
تا درش طاعت و کسرت طبع  
زانم نمیرسد بر زلف یار است  
سکبان تیر غمزه تو در دل بر است  
بسیکری قاین دولت جان بر کار است  
دم مبارک با و صباد و پیوست  
در وصف عمارت است  
نخست با که اقبال از کرد درش  
علو کنگره آن بد مقام رسید  
بر آسمان یکدکها که زشتی  
نگاه کردم و دیدم که با بری آمد  
زینک دست دل خسته به بری آمد  
بشوخ چنینی با او جان بر داد  
که قشمش همه در حدیث و او که  
برای قدرت خدک با بری آمد  
حواد که کشته بهار می آمد

ای که کشته  
ایضا

سری که در سپهر نهان دشتی قضا با نهیسان فکر تو اندر میان نهاد  
قهرت ز خوشت در آورد چه خوا دل بر سپاس تو نفس بر میستوان آورد  
پاسا که ز وقت مر سببان آورد سپاس که سیستون نفس بر میستوان آورد  
نشانی سستی خرم آن جهان مرزاند امید وصل تو بازم با نهیسان آورد  
کونن وصال تو می آورد چه حال اگر فراق تو دقتی مر سببان آورد  
بکوش خود تو که حدیث کان بسید سه سپهر خانه تو تا خوش بجان آورد  
دو قرص دارد تو که خرم تاملان هزار بار فرورد پس بخوان آورد  
هر زمان با نسیم از سفر با آمدند در عرشه نشسته زنده خود گوید  
ارغافه خطه که روند و صبر از راه که چه خود با سگها خند و سگها با آمدند  
او که از نازکی است تیر اندازد یا خودشان از زده دیگر که با آمدند  
قره العین مرا شبا با کبک شد در پاسبانی و خود با کبک با آمدند  
چشم روشن چشمه زین افروز جامه بریده چون صبح اندر سحر با آمدند  
آه از نیت که انهرادان و پاشم به برادر چو چکان نزد بر بار آمدند  
بر لب جویا ز در بر روی را پس بر ناخچه ها جامه در بار آمدند  
مانه جان و جوانه در میان ماه قریح آن کو با زبانیم فردا با آمدند  
یاد آید از باده در کردان کو در غم در نگرشی گوید  
حسب آن تیغ کا و در تیر سبزی سر می کا و در سبزی با بری آمدند  
اعتماد اهل دنیا بر و در و می پاید آب نیا که کا و وی و می و می قصه در میان بحر و چرخ با آمدند  
میرود پسته پیچیده ز درت و پستی واکتبی با ننگ که دم بر آورده عاشق زهر که بر باد با آوردند  
با ج کوزه خانه دیوار و در نسیم سقف او در زیر پست و خوشش کستان و زمین نشناخ و طوفان وز همه دنیا دعا دیوار و کتله  
ظرف تر است کا و در اندکی خنده کا با در اندون او پدید آید با او در ناز ناز خاک او را خنده آتش او در خس کمان و آن در یک

کما قال فخر خورشیدین نهاد  
لیکن قادر و علم تو سستی بل نهاد  
که یادت از من بجز نا توان آورد  
بان که خمره وصل تو کمال آورد  
سوی کاش خورشید در نهان آورد  
که همچو طبع او سپهر دوان آورد  
همه زهر چشمن در نهان آورد  
بد کاتم تا چراغی الی سپهر با آمدند  
کفتم ای از چه اینها زود تر با آمدند  
باز پس ماند و خود با شور با آمدند  
همی فریاد بر نشنید و بر بار آمدند  
مطربان فرشتگان که هر که با آمدند  
باز ما مدنا ز فیم با و خوار آمدند  
ارغشم او هر کی از من تر با آمدند  
در چه چندین با صلا با آمدند  
کرفیقا نش ز دنیا باده در بار آمدند  
نام او طیار و او را خود با آمدند  
باشش هم ملاک که کشته بهار است  
پشت خلقی کشید از بیم مال است  
وز همه دنیا دعا دیوار و کتله  
آتش او در خس کمان و آن در یک

ایضا

باز کشته بهار است



امید زنت خوش از مدار چرخ مدار  
چنان باد که زنت را سنجوا نهاد  
اصحاب عظم و دستور پانظیر  
آنها که برین کسرم چرخ می رود  
حقا که با غلام خود اندر زاری  
با چو منی خطاب بر انگشت کند  
از این که از گن از بهر هر سو  
زینان توره دولت تو کم و کرم  
متوایم چو موش سوراخ خانه در  
مخارج ایسکی و که بر فلک شوند  
سرمسک شمشک از اجزای  
که بر جهان دیده که شمشک کند  
رونی سنان آتش و موی سوزن دو  
اکنون که شد وظیفه در سر سگ  
هرس تو و وظیفه تقاضا گهی کند  
زبان عذبه دارم از آنکه سخن خنجم  
سبک بر فتم و با عقل مشورت کردم  
که این چه لایق آنچه شست  
سیان بستم چو زلف و نفس تو  
بنام و منکش بر کسی بدادم

در همه بجای بود جایش که گماند در کبر  
که در دیار کرم نیست ادعی دیار  
و یاهل فضل را همه حال کگیر  
نی با کبر مرود الحق نه با صغیر  
نه از قیل نام گفت نه از کبر  
هر که کسی باده برد جانم هر بر  
که در کس گیرند بر توده عسیر  
سچو نشد زین انعام تو فیض  
په انکه یا فتم مثل بوی از پیر  
حالی زینشان که بر زلف خانی  
زین و نیش و سگ و سگ و نیش  
کودک پیشان بر دل بوی شیر  
و گنجی چو رنگ از فرخ تو بی چو بی  
هر مر از حضرت فرخنده دین  
ز نوع نوع صداع و زکده کن  
که او تعلق خلق و منش او  
که دیوار بر طواوس بر نهی بر  
چو چشم خویان میگرد هر دم  
چنانکه لایق مر بود از قیل و کبر

بگر شو و بگر خود پادشاه بگر و بر  
مهابت که از کبابک بر نامه زند  
و یاهل فضل را همه حال کگیر  
نی با کبر مرود الحق نه با صغیر  
نه از قیل نام گفت نه از کبر  
هر که کسی باده برد جانم هر بر  
که در کس گیرند بر توده عسیر  
سچو نشد زین انعام تو فیض  
په انکه یا فتم مثل بوی از پیر  
حالی زینشان که بر زلف خانی  
زین و نیش و سگ و سگ و نیش  
کودک پیشان بر دل بوی شیر  
و گنجی چو رنگ از فرخ تو بی چو بی  
هر مر از حضرت فرخنده دین  
ز نوع نوع صداع و زکده کن  
که او تعلق خلق و منش او  
که دیوار بر طواوس بر نهی بر  
چو چشم خویان میگرد هر دم  
چنانکه لایق مر بود از قیل و کبر

قطار و عود و ایام بکشد مهابت  
که از حضرت آید و سگ و کوه با دیوار  
پیرایه تو از کوه و سیر و بایه فقیر  
از فرط سنجای صفت کبر  
ترسم مگر که آید و در حال سید و  
با یک سیمین چه کند با در هر بر  
چونیت در حالک سلطان نظر  
آیم بر و ن ز غار و فرخ موی از کبر  
هر صبحم که با رنگ چشم خیر خیر  
و مدار نشنای بر در حق صغیر  
زان یکفن نشاند از خوردن که ز  
قدی جو بر کشتی در شوی جو با و کبر  
شاد و زین دیار شایه زین بر  
چونت کاین وظیفه که زود خنم بر  
لطیفی کن و وظیفه فرزند با و کبر  
بگویت که چه بودت موی با صغیر  
پیر و خدی که چه فریاد و کوه و کبر  
ز مهال شایه زین همین بود کبر  
چنانکه نقد غل موی با صغیر  
تسلی زکده که کون و سرش خیر

ز خط و خانه من در میان  
که از شای تو هم خود بایدیم  
بچشم مهر که سوی ما زین آید  
که فرخون دس پروریده ام  
تبارک نه از ان میل فرمودی  
کنون چه حمله شش مرا چه شمع  
کنون که چشم بکار ز فانه کردم  
که این نه جای قرار است فرود  
مکن بر بیهوش در هوای ال  
که کم شود ز تو هر خبر کار تو با ز  
برای ایسرم در فرخ هم کشیده  
چو شرم مردان اندر با غم بر خیر  
مکوب آسین سرد اندر دم بر خیر  
ز شرم آنکه بدیدت تب چشمش  
بدست بچشم جان نه زلف از فرخ  
کونی که تو هم بر زمان دودمان  
سرد و کوان و پیره شمشیر جان  
کاسبار عیش از اندر زمان  
باطن سنان آتش و طاس بران

زبان کشد و پیکش زبان میر  
بجمله گاه جوشش نکند تصویر  
بر ایگاش تو از بهر بندگی بندید  
که سخن سیه چردگی و شکل هر بر  
تبارک الله از ان قصد فرزند  
درین اوز جو که رفتن تو باز  
زنا که گمان بغیر موم بر کون نه ساز  
بر اعدت که بر جان غیر سر مغوا  
که فرغ خانی امین بود چو کمال باز  
ببا و دادی و با تو نمیشود انباز  
سخنهای ایسکی تو بشت غریب باز  
سجود که ترا با فدای بشد باز  
سبب از بختی سپیده دم خیر  
بر چشم از پیشان لاجرم بر خیر  
ز غم آنکه خوش آمد شست عیش  
کل از برای چه صد پاره کرده پیشان  
چنانکه همه که کوه کوهش چرخ  
مانند بنده دانم که در بند تو میر  
که بر سبزه که همه خانان ما  
هم خان کوشه اردو هم هم میر  
ایجا که سار عیش پیشان میر

ز خط و خانه من در میان  
که از شای تو هم خود بایدیم  
بچشم مهر که سوی ما زین آید  
که فرخون دس پروریده ام  
تبارک نه از ان میل فرمودی  
کنون چه حمله شش مرا چه شمع  
کنون که چشم بکار ز فانه کردم  
که این نه جای قرار است فرود  
مکن بر بیهوش در هوای ال  
که کم شود ز تو هر خبر کار تو با ز  
برای ایسرم در فرخ هم کشیده  
چو شرم مردان اندر با غم بر خیر  
مکوب آسین سرد اندر دم بر خیر  
ز شرم آنکه بدیدت تب چشمش  
بدست بچشم جان نه زلف از فرخ  
کونی که تو هم بر زمان دودمان  
سرد و کوان و پیره شمشیر جان  
کاسبار عیش از اندر زمان  
باطن سنان آتش و طاس بران

در تیره و حیرت زمان شوخیت کوه

میان سینه بلا کش دو صد لولو  
توقع است نشا طم که کون  
نه چشم کاپین دار در کوشش شار  
حلال از کی و صلح با ک کوه برین  
درین جان کراچی که زرق در سرت  
درین غم که درین شمشیر و شمشیر  
فردشت کل از با ضعف پای  
ببون ز کعبه قناعت قدم طلب  
بعبقبا زین کند بر هر دو  
نوازی کن اسلام را که شمشیر  
کدشت دور جو با هنوز در چو  
چین نشسته بدیجات هم بکند از  
کله ز بهر چه بر خاک نمرند لاله  
مانند بنده دانم که در بند تو میر  
که بر سبزه که همه خانان ما  
هم خان کوشه اردو هم هم میر  
ایجا که سار عیش پیشان میر

لیصف الشیخ



انامل تو چو کده کور زده ملک  
اکو چه نفس اندر سر آمد از عسرت  
چه ختمهای بر و مند سباحت بود  
کجا شدند سلطان که صیغ غنیمت  
شیر از زار و از پستانان  
خواب ملک را پستی نیست دین  
بیا بر سر قرآن ای تو نعل خود  
شکال پست و رکاب هر روزی  
رضی که ساری بر کس نیاز زده  
وله  
جهان تو را کس نمیداند که پند  
فرمانده سروا بگو تا چه بودت  
نه کجوان آموده را پستی  
تو بس چاک در و وارو پس  
بنالید از رستانی و بگو سید  
چه سال بر کش که آخر تو را هم  
امام جهان کنی صید عالم  
تو خورشید شری و امانت  
وله  
تو که ز خویش برانی در جهان  
بیزنه بانگ چو در چو در

ز غمش نماند غرض او کردن  
در بوفانی زمانه کوی  
زمانه کشته و پستان صید به روده  
غبار کشتن جز بدیده نبوده  
ستارگان راتا روز دیده نغوز  
کجا به سرشان باد خاک همچو  
کلاه کوشه نخوت بر آسمان  
کار زده بخوار دست نماند کوشه  
لبی که هم ز خویش بر آرزو زده  
وله  
در لقا که تو ز مرده شد تا کمان  
کس غرض بر ما کله کوهستان  
که امر تو کرد چمن ناچسبان  
نه چه پشیم و لیدیه را نشسته  
چو چوین بود حرکت چون  
بر آن طلعت خوب فر کمان  
ده دور کرد و نالین دو  
سرا فر از آتام نماند  
شده روشن از هر دو چشم آمان  
وله  
دلایک شکر که باقی عمر دریا  
اکو چو عین حقیقت قصه با  
تو در دوی که در نماند بر آستان

ز کجبار خود آیدم ز روم  
چشمه بار اول فرور بار بار  
سرخان کی روی من خورشید  
چنان سنجاب عم در شد تا کمان  
تن ملوک جهان نیز در آرزوی  
برشت با طاعت زده و چون  
چکر در انهدیم غبار کوه  
زبان تیغ بلدی این بجا  
کتاب باغ حرف بر روز جوانی  
به برادر سر خود جوالا کس  
نشسته است صدر جهان بارگاه  
رهی دور در پیش در و در هم  
ز با لای صیغ است نام تو که چه  
بجند ای بدامدش از او فاش  
بجهت آهسته آهسته فرود شد  
چو بر جا بود کن باطل کرد  
میان شام خاک صیغ بلای آمد  
که عمر به ازین عمر بگذرید  
وله  
زهر چو عین آن میکند بر شعول  
چو شیار در خون پدر جلال کنی

عنان و توان این را کرد  
بدولت تو بود اینم از خطا کرد  
جهان کشته و دام زده بر سر  
سم سمندی پست کا در فرخ  
که شد برستی پستان و جود  
ز خاک غبار تراشاده توده بر  
رضر زار با بنیه روی نمانده  
که خورد انهدیم نیز در بر زده  
دخان ملک بزبان کام آید  
کتاب باغ حرف بر روز جوانی  
به برادر سر خود جوالا کس  
نشسته است صدر جهان بارگاه  
رهی دور در پیش در و در هم  
ز با لای صیغ است نام تو که چه  
بجند ای بدامدش از او فاش  
بجهت آهسته آهسته فرود شد  
چو بر جا بود کن باطل کرد  
میان شام خاک صیغ بلای آمد  
که عمر به ازین عمر بگذرید  
وله  
زهر چو عین آن میکند بر شعول  
چو شیار در خون پدر جلال کنی

چنان عالم صورت دل آینه شسته  
جو مطح نظر تو جهان تو سر بود  
تورا بملک بدینیت کم روز  
کشیده دار بدست عیان نظر  
ازین نور کان هر روز در زمانه  
وله  
بدت خویش تبه مکر تو صورت  
آمد بر خویش تو دایره کشت  
آمد بدت منظم روز کار  
ای پرده دار لطف کن و خواجه  
صدرا و امداد کار انجام خود را  
چندین هزار بر معاش زشت طبع  
که مستحق هیچ نیم من بدین  
ز نام همین دهر که ترا در خرابه  
بر منج میدرخ از وعده های تو  
شد خردان دلبر فرود عیالی  
توقع است که این بنده زاده خود  
نه بنیان چو درخت کنز پاشاد  
بدستی کفایت که چو ز نور  
چو عادت که اینا تو در عهد  
وله  
براکو به باید که است کار پس  
حکایت کرم از در کار ما گویند

که در عالم مغرور سی صورت  
وجود را همه خاشاک بگذرید  
که تو بر روی بر خویش نظر  
که فتنه دل از آمدش نظر  
که مثل آن نه همانا بجز در با  
کلمه کام تو در پستی خویش  
وله  
واکنده چهره محروم ببارت  
دادش بناد و وقت مظلوم باز  
محروم مانده دار و نماند از هیچ  
کردم کاش دو نامداران نشسته  
بست مستحق عطا در زمانه  
یعنی کیم دانم در خرابه هیچ  
دست بس گرفت و دمان نام  
که در آن بندگی از جد و از پدر  
در همه عیبی کشند پدید  
وله  
براکو به باید که است کار پس  
حکایت کرم از در کار ما گویند

طواف کاه تو بر کرد عالم صورت  
بای فکر سفر کن در آفرینش  
بدون تو سخن حق اگر قصه بود  
بین صفت که تو مکرده طریقت  
شهاب بن عمر سهروردی آینه دو  
ویله چو تو با خویش بر می  
وله  
رای در از بود در تاثیر اشباب  
تا آن زمان نشسته که سلطان نوز  
هر روز با ما در کلمه روید کیمت  
پنجاه سال خدمت افتخار کرده ام  
از طالع است اینک فر و اجاب  
لابی بود زلفت تو هر که در جهان  
در رسته قبول تو با از این محراب  
بشرط بندی از فر قبول تو مانده  
خلفی دادیم که چون عورت  
حکایت کرم از در کار ما گویند

چو آنقدر طبله لایب آنقدر با پای  
بنا غنیمتها کا ندین سفر با پای  
فرو برش که از آن لذت سگر با پای  
ز پروی بر بکان را ابر با پای  
که از آن لکن دیو بر حدی با پای  
وله  
دکتر ز شسته اندت چنانکه طبا  
چون رنگ بود گام بدو خرموم باز  
از تو که از عسکت اوم ببارت  
آمد روی بخندت محروم ببارت  
یکدل بر از نمید پس که نشانه هیچ  
وام وزیر زهره فر خرف نه هیچ  
مشهور عالم و بر آن نشانه هیچ  
اندر میان نعت من بر کوه هیچ  
لیکن چه حال است چو نام کانه  
سر خیمه حیات خود اندر ساری هیچ  
به بنده خانه خاشاک لطف بسیار  
بهرت نظر بر زنده کار  
از آنکس نبایدم پوشید  
کرم بلاف از عهد گذشته و او گویند

چو آنقدر طبله لایب آنقدر با پای  
بنا غنیمتها کا ندین سفر با پای  
فرو برش که از آن لذت سگر با پای  
ز پروی بر بکان را ابر با پای  
که از آن لکن دیو بر حدی با پای  
وله  
دکتر ز شسته اندت چنانکه طبا  
چون رنگ بود گام بدو خرموم باز  
از تو که از عسکت اوم ببارت  
آمد روی بخندت محروم ببارت  
یکدل بر از نمید پس که نشانه هیچ  
وام وزیر زهره فر خرف نه هیچ  
مشهور عالم و بر آن نشانه هیچ  
اندر میان نعت من بر کوه هیچ  
لیکن چه حال است چو نام کانه  
سر خیمه حیات خود اندر ساری هیچ  
به بنده خانه خاشاک لطف بسیار  
بهرت نظر بر زنده کار  
از آنکس نبایدم پوشید  
کرم بلاف از عهد گذشته و او گویند







در طلب

سختاری کرده ام و در طلب  
گرم تو یک صراحی می فرستی

تا بدین حدیم احمق در  
هر سر و صورت خودم کار بوزند  
همه ستر و نهنج و خفت و چالا  
اگر خودی مثل یک لقمه بودی

کنون بعضی زبانی خود نمائند  
بروز از در دام رنج و فواید  
نم آنگون این کلفه گوشت  
سرمه سرمه لوبیست خزان طایع

نایت دین جهان و آری  
امیست بمانده ایستی  
دانی که کدام نان و آب  
گفتن بوسی که میسر و سیر  
نشان آت اندازند خردم  
چندین هزار کلین سالک در جهان  
از چشم نیوز تو امرو روز  
در آن کس که در چشم تو  
در آن کس که در چشم تو

ای حری که دمت گاهش  
چنان کاریم سروی بر ما

همه کنی نه ویک روی و گری  
همه در وقت لذت افزای  
نخوردندی مگر ابرام سگی  
ز آن سبب هر حادثه ترا

بش از بجز اینم ناله و آ  
همی خندند و زور نیست در پا  
یک هیچ و دو دم قطعه قاصد  
ادبیه آد سے نهی

تا نه پندار که لعل لب از آن  
مگر چشم که خورشید است و کوه  
با باغ تو دین خاری گویم  
آن ناله که من ز غمت گویم

چو بر بهشت ارسیم پشته  
ولیک از سرم رویی بنماید

و شاقانچه چو صولید خوشب  
همه ثابت قدم استقام گوش  
بگردندی بخیفند ز راه  
بفرموده ز فرخ عمر فرس

خداوند ایران تنهائی  
ازین سمن و کفتم که جز با  
نه تشنه آران دهرش  
و آن رستی است کن ترا

گفت زور نیست پس زین طریح  
چو اندازد من هر کس که در دیده  
آن صبر بر که افکنم اندک کجا بوم  
او را بوعده بمانی خاشاکم

از آن کار که خود دانای تندی  
چنان باشد که تو خود داده

سمن دیدار و خندان و شکر  
همه پاکیزه روی و چهره آرا  
بگردندی بخیفند ز راه  
بفرموده ز فرخ عمر فرس

خداوند ایران تنهائی  
ازین سمن و کفتم که جز با  
نه تشنه آران دهرش  
و آن رستی است کن ترا

هر که دادل میکند می بد و جان  
بدان تا از پان آن تیر تیر دیگر انداز  
آن صبر بر که افکنم اندک کجا بوم  
او را بوعده بمانی خاشاکم

در بخش دندان کوب

در وصف نخل کوب

غزلیات

ترا کوبید

که بود پاسخ فرخ خاموشی  
سمن دیدار و خندان و شکر  
همه پاکیزه روی و چهره آرا  
بگردندی بخیفند ز راه

بگردندی بخیفند ز راه  
بفرموده ز فرخ عمر فرس  
نه در پستان و نه در کارها  
خداوند ایران تنهائی

ازین سمن و کفتم که جز با  
نه تشنه آران دهرش  
و آن رستی است کن ترا  
نان تو آب زندگانی

هر که دادل میکند می بد و جان  
بدان تا از پان آن تیر تیر دیگر انداز  
آن صبر بر که افکنم اندک کجا بوم  
او را بوعده بمانی خاشاکم

ولایتی

در ولایت اجل کس نیست در مان اول  
کارم همه اند و خورشید شنب

ترکم سویی ما جگر آمد سرست  
کل خفت که خورشید کوه باشد  
وقت که باز بلند شود  
خوشد اگر چه در جهان فرود

هر شب من سویی فروزنده ناز  
بر یاد قدرت دل رهزانه کند  
بجز مردی که بر سر و سنی کند  
دان باوه مشکو کلرنگ پار

از سردی دی فزوده ماندهم  
شد دیده عشق زهنون کل  
بجز مردی که بر سر و سنی کند  
دان باوه مشکو کلرنگ پار

مصلحتی نیست کین همان به

پشاه و وزیرت فرمان اول  
نه صبر بدست و نه شربت آب

چون غمزه خود تیر و کمان آدر  
چرخ زلف بر بنگ بوباشد  
فرش خیز باد جاروب کند  
ز آمدنش دیل پیران در دیوه

تا همچو مجال تو حاصل سازد  
بجز مرغ که بر سر و سنی کند  
دان باوه مشکو کلرنگ پار  
خود می شود کس است بیدار

ز آن پس شبت فتنه پنجمم  
تا کرد پوز عصفه در فون کل  
بشین و در می شب دما که در آن  
بسیگر با کتی شمع و سیر تو

که در پرده باشی و پیر فرمای

شای که حکم بخش کمان میوزد  
در شام خوش بودی عمر ننداری

صد روی فراهم آمد هر سالی  
کل پیران در دیده خرم آلود  
هم وقت بر آمدن دش سرد بود  
در چهار دم شب جو بخورد بر دواز

کوند کن ناله و نغم که مر است  
اجزای منفرج دل را می ساری  
ز نهار رو امدار هر شب روز  
میگفت و عمر آتش بر آن بسوز

ز آن پس شبت فتنه پنجمم  
تا کرد پوز عصفه در فون کل  
بشین و در می شب دما که در آن  
بسیگر با کتی شمع و سیر تو

امروز همچو زنده کمان اول

کف نه خوشدست او شست  
این جاسوس زینت طاقت

هم وقت فرو شدن خورشید  
بید که چون نیت زغم مکلار  
بر دل نه که بر کوه نهی که کند  
با قوت می و بر شیم جنگ پار

تو خفته و عالی ادرت بیدار  
سجاده فلاتیت جوان بود  
پیران عمر ما چو پیران  
کس موی زار زار موی زخم

ز نهار را که دل نمائند و سر  
در طبع جهان که وفا می آید  
ترسم که تو دین موکو کندی  
دانه خرم زلفه را که فالووش

الرباعی

ایچون

ک

یار آمد و خوش کردش معاشی  
 در دیده او کلام باستی  
 که باز آئی دلم بمن باز آری  
 هر دم ز دنیا بجزم همگ کنی  
 هر چه درم از دستم او بچو  
 مصاب  
 قصیده  
 ز صراط بر سر راهی هر طرفی  
 بدین راه ازین قصه بفرستم  
 و آن ازین نایاب آن  
 قصیده  
 رسید ز حال هر چه کلاغ و زبانه  
 بنام زبده و کلامی که  
 چه گفت گفت که از پسته بودم  
 برای لذت خود عرض فرمودم  
 جوان ادم کار آفتاب در حسن  
 ز بسکه کردم نار و لایحه خاموش  
 چو اهل و کلام بر این او در  
 چه کرد آمد و شد کم اندام  
 بگو که که ای پسته طینت  
 چه چاره نامش از آن غور  
 هر چه درم از دستم او بچو  
 مصاب  
 قصیده  
 ز صراط بر سر راهی هر طرفی  
 بدین راه ازین قصه بفرستم  
 و آن ازین نایاب آن  
 قصیده  
 رسید ز حال هر چه کلاغ و زبانه  
 بنام زبده و کلامی که  
 چه گفت گفت که از پسته بودم  
 برای لذت خود عرض فرمودم  
 جوان ادم کار آفتاب در حسن  
 ز بسکه کردم نار و لایحه خاموش  
 چو اهل و کلام بر این او در  
 چه کرد آمد و شد کم اندام  
 بگو که که ای پسته طینت  
 چه چاره نامش از آن غور

درین محاطه ازین نزد گاهای  
 برده است سبوی کل گفته سخن  
 طایفه ازین سخن ناله  
 درین محاطه ازین نزد گاهای  
 برده است سبوی کل گفته سخن  
 طایفه ازین سخن ناله

چو در پیش سخن حال گفتش  
 نمود فعل بدین برابر چشم  
 مرا چو دید با حال دم برین کرد  
 مرشید این خود ز نهاد سببش  
 خوش باش مصاب که در بار  
 مصحح  
 مویس  
 حکیم ناصر خسرو و علوی  
 چنین گوید که بن  
 شعوف بودم تحصیل علوم  
 درین نه سالگی و بعد از آن مدت  
 و محبت نمودم دار آنست  
 که تصنیف کرده است امام اعظم  
 و سهیل ثقفی و سایر  
 در این امر کتاب با فضلا  
 بتندی باطن مشغول شدم  
 امیر المؤمنین علی علیه السلام  
 و آنچه با آنها تعلق دارد از اول  
 رسیدیم و بعد از آن بخاطر  
 درین محاطه ازین نزد گاهای  
 برده است سبوی کل گفته سخن  
 طایفه ازین سخن ناله  
 درین محاطه ازین نزد گاهای  
 برده است سبوی کل گفته سخن  
 طایفه ازین سخن ناله

درین محاطه ازین نزد گاهای  
 برده است سبوی کل گفته سخن  
 طایفه ازین سخن ناله  
 درین محاطه ازین نزد گاهای  
 برده است سبوی کل گفته سخن  
 طایفه ازین سخن ناله

بصفت دم و با مردار پادشاه مشغول گشتم و بجای خیر و ما کثیر و اعوان بسیار و خدمت بسیار دیدم و در آن زمان مرا تعلقی نیز پدید آمد  
بهر سبب بود و تسخیر او که بودم بنوعی که در پیش نظر منظره ملاحظه داشت او محروم بودم و مضمون اشغال مباح آن مهتر نیز پدید آمد  
ما عشق ترا با کار آوردیم بر خاک تو غرور و کبر آوردیم تا گاه غمت در دل ما گذرد و دل جان پس بر سر آردیم  
و در آن تمام غمت زیاد از حد زیاد بود یا فتم و در امور ملکی یا صاحب خیر یا گشتم بغایتی که علما و فضلا یکی بر او حال حسد بردند و در غمت من مرا  
در نزد ملک بگرفتند و نسبت کردند و بر قتل من قوروشند و کتاب مرا که در نقد تصنیف کرده بودم و آن کتاب مملو است از مستوفی خستند  
و ملک صبر سخن ایشان از جا داده و تقیادری باطل است آن محو قصد من کردند همان پیر که نزد من میفرمودند و شکر کردید و مرا از خبر خبردار  
انقصه کار بجای رسید که در شب تیره و تاریک از حمله موالی و اعوان و خدمت و چشم و سبب سلطنت ل برداشتم با باری که منتر خود انچه خبر و علوی  
با دل فرین و خاطر اندوختن به زاد و در حله آرزو بر سر بردن آمد و تو کل به اعلام ضایع کرده راه می نمودم تا آنکه بخدا رسیدم و در اوان وقت القادر  
وزارت او خصما من پدید آمد و مرتب با من صفای مرتبه اول کردید و در جمیع امور مالی و ملکی او دست تصرف من تو گشتم و بعد از آن مرا بد  
ملاحظه یعنی قلاع چنان و لواحق آن برالت و رسالت خیر بر ادرم ابو سعید کیلان رسیدم ملک ملاحظه مدتها بود که خوانان و جوایبی  
بوده است و با خلیفه ضمایعی و در مقام خلاف و فرار یعنی غافل چون بداریا رسیدم و پیغام خلیفه مکه ادرم اول نام مرا پدید گشتم  
تا صرت و وزیر خلیفه ام پدید گدا م تا صراحت سوال او سخت رسیدم و مختلف توچه مطلب او بود و اسب گشتم و این پادشاه ملاحظه شخصی بود  
زیر که عاقل و پر فهم و بیکی روی و خوشنوی کوفت تو پر خبر و علوی سرتی جواب گشتم فی او مردی حکیم و دانشمند است او را برالت چه کار کوفت  
تو بر سیمای حکیمان به هیچ خبر از غمت ملاحظه گفتم خایه از حکمی تو اهرم بود فرمود که با آوردند و هر کوفت که خندان از تصنیفات نام خبر را  
و به کمال از علماء وقت ما در تحقیق است این کتاب تو گشتم باری تو نظر کن چه کتاب بر کوفتم و نگاه کردم دیدم کتاب بود که من در پیش و آنی  
جمع آورده بودم و او را کسر عظم نام کرده مرا کوفت سند از وجود چه پان کن خبر از آن کتاب ملاحظه چند پان نمودم من کوفت که تو این  
خواننده گفتم خواننده ام اما این سه کتاب ما در پیش سخن بودیم که تا طوس سیر که نزد من در با بل شکر که بود در آن انجمن حاضر شد چشمش بر سر افتاد  
نفره بزد و سپوش شد پیش ملاحظه از رفتار تو توچه افتاد چون بعد از آن تا طوس میوش آمد پادشاه از او پرسید که ای ما کوفت این چه کتاب است  
که ترا روی این حال پیش آمد تا طوس کوفت ای شهر را این حکیم با ضرر و علویت چون پیش ملاحظه این بر سبب بر خاسته مراد کن رکوفت  
مرا پرسید و کوفت الحمد لله که طالب مطلوب و عاشق بمشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراهت گفتم این برادر من ابو سعید  
خسر و علویت و وزیر مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت و گفتگو مکتوب خلیفه را بوی ادرم چون ملاحظه نمودی احوال و عیال ملاحظه

نکته

۱۲۲  
فرمان حال لشکر آورده خاطر گشتم اما هیچ شوم گفتم در همان روز جمیع امور ملکی مالی خود را بمن بار گشتم و بنوعی بمن سلوک پیش گرفت که  
شرح شوان کرد چون مدت عیبت من دور و دراز کشید خلیفه مکرر کفر و ستا در حقیقت احوال من در یاد چرخ مکرر خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه  
ملاحظه کوفت که خلیفه بگوید که ما را انقیاد نخواهیم نمود و حکیم ما صخره و زینت بگشتم و تو چه فرستاد چون رسول خلیفه بار گشت و خلیفه از انحال  
اگای اید بغایت آرزو گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه چون حکیم ما بد قرار بان داد که مرتبه دیگر کوفت پادشاه  
ملاحظه فرستد چون مدتی برآمد فراموش گشت ملاحظه بگریختم جیستی از غمت فرستاد مرا کوفت آوردند و بنده نمود و کوفت ای بر خبر و علوی  
فر ما همانرا میخواستیم و بجای آن طایق بودم انوش که فلک تو ادرت فرزند چه میجو چه مفارقت ممکن نیست مگر بکوفت و فر ما را جسد ادرم و همان  
وزارت او با فرمود و پیر او نزد من چیزی میخواند و بسیار از حکمت و نجوم و سایر علوم تحصیل کرده و در ملک ملاحظه ملاحظه کوفت حکیم فاضل پیر  
میخواهم از برای من بر قرآن نبوی من کلام الهی سل بنوعی تا وی کوفتم که مواضع مذکور ایشان بود و در بیان آن امر ملاحظه و محبور بودم و از خوف  
نفس خود بخصت شرح شریف آن تفسیر گشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی آنستاده و خلاص صبر پدید آمدن پادشاه و تسخیر او را با طراوت کمال عالم  
فرستاد و علما و فضلا و در کار آن کتاب ملاحظه نموده مرا کوفت و در مدت کوتاهی میکردند و برین نفرین و لعنت می نمودند و عجب در بیان که نظر بر  
شرح شریف فرمودند و در سینه غافل گشته و خدای تعالی در نفس بر حال من مطلق که بصحبت او رهنی نمودم و صحبت من از بندگی او رهن  
و ضرورت و چون میان ایشان عالمی بود که با او توان صحبت داشت دیگر آورده خاطر بودم تا آخر پرسیدم که در کتابت شما ای حکیم است که با او توان صحبت  
داشت گفتم آری این جوانی بود که از سر است که او را فایده میگویند که او را طلب عیبت نماید فی الجمله این کفر خلاصی به فرخ چرخ سخن شنیدم از ملک  
حضرت را آوردیم و کوفت او را در اندیشه بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بخواست حجت آری بگشتم است این را که بسیار اندوختن گشتم زیرا که در آن  
جای انظوری بر غمت بود انقصه بطریق منظر در میان ایشان میبودم تا دورتر از ادرم ابو سعید خسر و کوفت ای برادر چه از علم روایات که برودگان  
تحصیل کرده دور مانده طلسم عظمی با زور و حنایات با جوان و متران کا فر از خود دور کن انگاه بگردد و در قیام و سخن او را قبول ادرم  
بعد از آن بجهت ملک گشتم و گفتم ایها الملک بر ادرم را در جمیع امور و حاکم تمام است امید دارم که وزارت در وقت و وقت انور و در بیان ازین  
بار کوفت با و تقویض فرمایند تا من بد عیالی لا مشغول بوده شمر علوم میگردم به ششم پیش ملاحظه کوفت این منظر انان تست از هر که خواهی بگویند  
خواهی بدید من مشغول وزارت را بر ادرم که گشتم و خود بد عیالت و حنایات مشغول شدم چون روایات ملاحظه کردم حجت خود عرض نمودم  
و انقباض کردم که در آن دور و فراتر ازین نظام خلاصی میزند کی از روایات کوفت که از آن می ای این خطه انور ملک گشتم نه پیران کن  
تا بتدریج از هم بگذرد و بگویند ناظر بر می در حق من نباشد انگاه بدت پیرا را بر ادرت پیروز قرار ادرم و در همان روز حال او تسخیر شد و در غمت















گفته جانی سختی که از جور قلم  
خوشترام دیگر ای گاه گاهی میگردد  
رست کویم عشق در لادار دارم  
برین بی بگریه و بر تو کسی نگردد  
ز قمر خوشترم که در آغاز مصیبت  
ای که مکرده در دل و جگرش اثر  
نیست عشق اول که بلندی  
میوتی اول که جان من نسیم

**ولایت سنجی** از قلم چهارم طلوعش  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان

باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان

باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان

باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان  
باز از بلا غمخیزان غمخیزان

از قلم چهارم

نادر عصر کسیدی مظلوم  
کای ز حال درون فرم آگاه  
این شکار از تصاید و غزایات رباعیات  
فروزان چو بر پیمان بزم نایب  
چو در خانه مرغان کوی کوی  
کوشن کاز سر رو پای سنوبر  
در تیرت ایندو سر کز سینه باور  
نصیر مکرده عشق سبب تصور  
دو وقت در غایت با هم پی  
بجفت تو که بسکند منم سنجی  
بزم عیش تو از کویستان خاطر  
تبارک همه آزان آسمان برقی  
سپهر کوی که بر وقت در میان سما  
آن مقام دانی تو که هنگام سخن  
تو ترک نیمستی من فرغ نسیم  
تو پایشی پیران بر درتیم  
کویست آنکه گریه مستش خانه برین  
مدهم چو شد علی بنیو حکایت  
دو بار بیت چو فرغ میسر شومین

کاو بناحق شهید شده ناکاه  
بهر تاریخ قتل من نویسی  
این شکار از تصاید و غزایات رباعیات  
فروزان چو بر پیمان بزم نایب  
چو در خانه مرغان کوی کوی  
کوشن کاز سر رو پای سنوبر  
در تیرت ایندو سر کز سینه باور  
نصیر مکرده عشق سبب تصور  
دو وقت در غایت با هم پی  
بجفت تو که بسکند منم سنجی  
بزم عیش تو از کویستان خاطر  
تبارک همه آزان آسمان برقی  
سپهر کوی که بر وقت در میان سما  
آن مقام دانی تو که هنگام سخن  
تو ترک نیمستی من فرغ نسیم  
تو پایشی پیران بر درتیم  
کویست آنکه گریه مستش خانه برین  
مدهم چو شد علی بنیو حکایت  
دو بار بیت چو فرغ میسر شومین

طبع زهر که بودی کوی سخن آلوده  
لیکن اگر نبودی در خانه ام

آه از خون تا حق من آه  
۹۲۵  
العقبه  
جناب تارستان در جویب  
اگر نشنوی از غلو مرتب  
که موری شود با مایل مرکب  
جواب کعبه مانده و دست سپهر  
چو عینی حرم بیای که ماه  
نوا کشت و خرابان همچنان محمود  
سپه دم که در نزار حمید در کلاهد  
که برده زیره کبریا در دریا پار  
که خار خندان که در پستان آفتاب  
ز خار کوی که در کویت در سحر کار  
ستاره کوی که با دست در درون  
مردم چشم غمت بر شیشه بریا کوی  
کار من از تو آسان کام نزل تو  
بر خرم و ز ششم چون که در تانزل  
خون حوزده در برابر جان آلوده  
دیوانه که بر در در کوی که تار  
کازیزه پستان نبود بشر مایل  
ایضا

۱۲

شب که بر تخت نهد چو کل افقی **درد** و بازو فکری بر با این سکن  
 نشانیست نه چو بر باغ و جود **نمیدت** شاید چو تو از کنگر انزل  
 از کجا بری ای پدید ز خنده قدم **ای** تو باج سرو سر غمخواران **ایضا**  
 یل فتنه که تو در نظر مستظران **خو** تر از صوبه طاقستان ارم  
 پنجم ناله که نشاید بدو گوش نشانی **درد** که جا بود آنه قاعا اعلم  
 که دنیا بوش ماده هممانه **درد** که سیمان برسد به چرخل و شام  
 دشمن آتش نهاد باد پیکار **درد** بر سر کار چو کمانش سپین  
 که پهلوان ندی شاد در اوج بود **درد** و اوری کسوف منور و طغرین  
 نیزه شان در دست بود اسباب **درد** سرشان چشم بر بود ز شکر کزین  
 در زمان جو خوش چهره گاهی **درد** که از شراب عریان شکل کسار **ایضا**  
 درین رباط دورتر تر از این **درد** جویت غیر فزونیا مکان با مار  
 اگر کئی ز برای هیود کاسی **درد** و کئی ز برای محوس کلکسار  
 که در سلام فزونیا کسیر نشین **درد** بروی سینه نهی درت فرودار  
 با وجودت سرای پیش را **درد** ای گرامی برم ز سپنایه  
 زان کزدم تنی مردم چشم **درد** که کیر دولت رهنمایه  
 بز و سیم سر فرود آردند **درد** پیران حسن پوشی دارند  
 کاش که دون زرم بر کون بود **درد** یام صبری دم چند که تنه خایه  
 خوش که چاک کربان بنای کئی **درد** نظر زان تنی نازک که روان کئی  
 ترنج غنچه را بود نهال **درد** تو دست کوه جوی جوادار **درد** ای خد بویانه من فغان **درد** ترسم که تویم با فرود **درد**

شب قصه جوان بگر نمود گسمن **درد** روز از روی وصل و نود گسمن **درد** الفقه که دور از تو بصد خنجر **درد** روزی شب آرام و شبی ز گسمن **درد**

پاسانی آن رخ شیرین کو **درد** که شیرین کند غمی رود کار **درد**  
 بمن که تخت ایام من **درد** ز ایام من تخت کام من **درد**  
 بمن ده که دوران کستی مدام **درد** ز دستی برستی رود همچو جام **درد**  
 بمن ده که از بام که دون دون **درد** قادم درین خاکدان بر کنون **درد**  
 بمن ده که سپهر شیم آرزوت **درد** به کبرانی هم غم شیم آرزوت **درد**  
 بیانا قد جمای بر می کشیم **درد** لب لک کشیم و سپای کشیم **درد**  
 روان کن که در جو بار روان **درد** بروید کلر و سگند از غوان **درد**  
 بر آرد ز برج خشم لغت فام **درد** که عرا افت پست بر طرف نام **درد**  
 بمن ده که شد دور کارم سیاه **درد** خلاصم کن از گردش مهر و ماه **درد**  
 بمن ده که چکی یک دور و دور **درد** که این آتش از رخ بر آرد دور **درد**  
 معنی تو هم بر کان کیر عود **درد** تو کاین ساز بر سوزد گوش نشین **درد**  
 فغان کاغذین را حور بوی نس **درد** جوین بلبلی اگر فتنه نفس **درد**  
 چرشد یاوه یاوه کو بیان **درد** امید ی با رکنه زنجی بسند **درد**  
 چو سحر چوین بر آرد چو ش **درد** چو سحر چوین بر آرد چو ش **درد**  
 بسندار است کمال الدین **درد** صفت ازستان بر و علاج مبدل در دلی بوده **درد** و حسب احوال بن عباد در ریست او کشیده **درد** و خواج طاهر را با تیر اور سحر خیز تو **درد**  
 روزی که در کردن دور و دور **درد** روزی که قضا باشد دور و دور **درد** روزی که قضا باشد گوش کند **درد** روزی که قضا نیست در آن مرگ **درد**  
 باطل میگفت و هر باقیه **درد** باشد که بجز زخمه با آید آب **درد** بطرف چو خیمه کشیم تو کلبه **درد** دنیا بسجک ما چه دریا چه سراب **درد**  
 و آغلا در جزان **درد** نه صد آرت **درد** همچو صغوی مقهور شده **درد** غایت لام فبا **درد** معذلان در آن یکم **درد** هر فغان حکم **درد** حسان در کسره **درد** نه شید **درد** غم طمع **درد** ارادت **درد**  
 ز خدایم در زمانه تو **درد** نک تویم ولی دور که استانه تو **درد**

شاه رضا خلف شاه **درد** بهاء الدوله **درد** و فاضل ترین اولاد شاه **درد** قاسم **درد** ز بخش **درد** بوده **درد** ز بند پست **درد** انان **درد** اجاب **درد** و درین **درد** منصفه **درد** ثبت **درد** میر **درد** است **درد**











فدا کجا چرخ شاد است که زدی / مکتب فاس تصدیر و جبر بود / ایضا  
 ز در کعبت بچین کار فخر بود / و با بکلم قضا جز رضا چه چاره / چو است کلم قضا کا و بدان قدر بود  
 اشادت تو بود چرخ قلم بر بود / باز کارش امروز آنکه بر سر / که کرد روز و زمانه یکی که بود  
 ایلا علی دوسه برین شمشیر بند / بوج قرض نکا یک بر سخنان داد / بوج قرض نکا یک بر سخنان داد  
 کون تصور این میکند که بر تابد / سوی ساوه خان غم زین بغداد / پیاده زخ بره آورده تا مزار  
 ای وزیر که ملک شاه بر است / از سوات عرض افزون عرض / از سوات عرض افزون عرض  
 از زمانه شکایت دارم / بر بفر تو کرد خورسم عرض / چون روا باشد ای خلاصه عرض  
 که در ایام دولت تو کسی / که دعای تو باشد اورا عرض / نخورد هیچ چیز الا غم  
 در چشم به آورد بر جاسیب / زبانه نام سرامند نشیب / زبانه نام سرامند نشیب  
 جوانه و بر سر بهارت و دلی / نه آن دی که باشد بهایش زلی / آن آن حریفه ماند و آن نبرد  
 کجا آن جوانان تو خاسته / کجا آن عروسان آراسته / سر بریده بردند در زیر خاک  
 سگوفه چون از کتی سیم بر / زنده و ق چون بر آورده / بنفشه چو مسکن بر زلف یار  
 بر آنم که مومن بری زاده است / زبان آوری خوب زاده است / زبان دارد اما زرار کهن  
 بر آن کفران تو که گرسه کجا / بر پیشانی ای زرد از دیده / کجا آن رخ ناز پرورشان  
 اجل برین خاکش خسته / چو گل نازک اندیشه شان بخته / چو گل نازک اندیشه شان بخته  
 شبی وقت کلج دم اندر چمن / کل و شمع بود ز شب بارش / شندیم که پروانه با بسلی  
 هر کوش کاین بکرم فریاد / ز پدید معشوق این داد / زین عشقی باید آموختش  
 چو بیدار شد این تا بسیدار / که من تیره زدم تو بی اختیار / ترا بخت یار است و دولت یار  
 بر وزن و حال من کس سبال / که یارم رو پیش چشم سبال / بیاید بدان زنده بگوشش  
 کجوم که سندان توئی کم ز کم / که رقم که پیشی شوکت و جم / سپین آزان مایه سرور  
 اگر شیر با زده دانی بر دور / سر آنم خای صدی صید مور / اگر خواجه در اسیر احد  
 و رانی نیاید بر تسیه احد

چراخته خیره کار بر ز / که خود در پست خواجه دراز / الفریات  
 من خرابایم و با ده پرست / در خرابت معانی خود دست / میکشندم چو بوسه بر لبش  
 ما از در او دور و چنین بر روی / با دسحر میگذرد با دسحرش / تا تواند که کف به بار سرتی  
 ز بهارت و کل و با ده و با غم / رباعیات  
 آمد سحر ز ناز نمیخند ما / کار زنده خرابایه دیوانه ما / بر خیره که پر کشیم بیانه می  
 با هم خروش او شتی خور گرفت / که خط او درین کوثر گرفت / دلها همه در چاه زندان بدخت  
 ابر بر بهار رخ پر زده است / از خنده و غم غم زده است / ای غمخیز عروس باغ در پرده  
 از زمانه شکایت دارم / هر چند ترا جانم ما پوشید / عیب است ولی لطف این پیش  
 خواهم سگی چنانکه تو دانی / ز مرغی در آن نرم تو دانی / من بر سر برت تو بمانم و تو  
 از بسکه مکت و بار بستم تو بر / فریاد می کند در دستم تو بر / دیروز تو به شکستم تو بر  
 روزی چندش از دیده نگذرد / که این علت بعضی اورا از غمناک میبندد / نوشته اند بهر حال شمس حسنی و در اول حال  
 چنانکه سخن مکرده احوال او بعد از سفر خراسان موزنی تخلص کرده و خط السعیدین را خوب نوشته و طبع خوشی داشته و اگر در هر روز در این  
 اصحابان بکتابت مشغول بود و در اولایت محمد بود که سیدیت سی را از شعر گوید و حال او را از این شعر در این کتابت  
 برزم غیر آخر آدم با آنکه میکشیم / نخواهم آمدن جانی که خواهد بود / ارادتی که میکشیم از خوشی نهان  
 فردا که از آن سر کوی تو میرد / فریاد تا توان تو احوال دیگر است / سوری بر در قتل تو از خطرات  
 ز هر چشمی که بکار دلگشا بود / بر بندار چشم از تو ناز که خواهد / سوری این کا و دل ناز در جفا بد  
 کنم نگاه سحر بر آن که سبال / که از جنای تو برین شکسته ام / دم آخرت بدمم چه در خوشی  
 طفل نادان و هر خطه خیالی دار / دل بجز تو سپاسم چه کنم / سوری چه حرکت مظلومی از خدا که  
 میرنوشی از دادات آندایات / اما طبع این کلک بسیار است / چندی بهندرقه بعد از رحمت بیای تو و میبستند و از فقر و پستی که قرار با  
 قصیده در پیشانی خود کفایت این دو بیت که نوشته میشود از آن قصیده است  
 از تو برین نظر از طفلان / است تمام شورم و آه شوشم / چون برق میدوزد بر منه بوی  
 من هیچ کس از تو خبر نمیکشیم





غزل

وصل شد و بجز آنکه درین عشق  
خار بر سر رسید کل بجز آنکه بود  
طلک در علم آریست فرض  
که بیغم کس از حق راهت  
کسی شک دارد از آموختن  
که از شک نادانان آگاهت

ساکت آهش همی بستم مژده صبران موده  
و چند بار در عهد شاه جهان ببندهستان  
شمر حجت که اخلاص در فروین فاش  
فان فی ان شهر اراوت

چین چنین خوش خرم رسید  
دریادان چاب که آرسیده اند  
سایه اش بر سر آمد که در کجای  
شد فاش از عشق فرو کاران  
کاریم غیر بر سران که توان گذشت

شرف آهش مریز شرف با فضایل کالات  
و حاصل مدها ایشان معنی آید صیف  
و از آنکس من اخلاص فارغ از تعریف  
فصلی

زبان در پیش آمد آن و عرفای جهان  
در چشم نماند خلف الصدوق قاضی  
جهان نواده سید سید لیدین است  
که در روزان اولجا توسط محرم بوده

میرزا فریدون علم عقلی در خدمت  
میرزا شادان تصور شیری کھیل  
و اگر اوقات علماء و شعراء خدمت ایشان  
کامیاب صده بوده و در خدمت  
نواب شاه طهبا صفوی کمال عیار یافته  
و در مرتبه نخستین فرزندش کسی  
با حال بکلا و زبان و جهت بیان  
ایشان بوده بلکه سرآمد  
زبان خود بوده اخلاص مبروی  
و از آن خلوت بخلوت معهود است  
فقط بقره صبری و مثال آن شعر مکتوبه  
دو هزار بیت و یون ترتیب داده

بعد از ملاحظه این چهار قصاید  
و شانه و غزلیات ایشان شایسته  
القصیده

نمیدد شکبار یاد بسیار  
مسا قیاض و جام با ده سپار  
خوش بود با ده خاصه موسوم  
خوش بود پیش خاصه فضل بها

منم آن زند لایبانی است  
منم آن عاشق قلند روار  
که برود در حسرت میماند  
چون شوم گرم با ده و فر مار

سای ازین بجز غرقه  
مطرب ازین بنمونه دستار  
چار کبیر گفته برنا موسس  
بر سر چار رویی این بازار

در ضمیرم همه حجت است  
بر زبانم همه حکایت یار  
در میام که فقه بدنامان  
نیکنای زنی که کینه یار

گاه پوشیده و تن روانی  
گاه سپر بر بند در بازار  
که چه شهره بکفکوش نیست  
در چه شهره نمود بهر دو بار

کس نداند که را که درم است  
کس نداند که را که درم یار  
ای شرف است عشقی در رسم  
که گنی راز خویش اظهار

چند کوی سوزد ازین برده  
در سانی نامی در سانی  
پوده خوش میدری شایه

درینا زبانی فانی نهاد  
که فرستد زین خاکدان بچو باد  
بصحت همه شمع مجلس فروز  
چو شمع شاد باده با هم برود

همه روز در کجاست یا آرام  
چو کله با شگفته بیدارم  
درینا که این دیده خوشان  
شخی پسند اکنون ایشان نشان

یکی نیست زان ننگ ران همه  
من و عم که فرستند یا ران  
درینا که در پشته نشان راز  
فرستد جانم که آینه باز

بلانگار

اعلا

بر آن خاک فریاد کردم بسی  
بگو شتم نیامد حجاب کسی  
گذشته چنان شد که گفشی نبود  
روز نرینانده چون آینه زود

پیش این راه چون آینه گشت  
رونده اگر پیش آن که گشت  
ندانیم از اینجا کجا میسریم  
چرا اندیم چه سپر میسریم

ز اندیشه خون شده جگر ما بسی  
ولی حل نکرد این معما کسی  
پاسا تی آن بگو بر شور را  
پاسا تی آن است دستور را

بمن ده که ععلش بکایم رسم  
بهر وقت یکشاید این یکشاید  
کو با ده تا بشسته کردن نیم  
تا که زمانه سنگ زید بسوی

غم غمت که بخور کنی میکشید  
بهر کویست که بگذر کسی فرود  
بهر کویست که بگذر کسی فرود  
بهر کویست که بگذر کسی فرود

اشب انجوار کردم از تو بگذریم  
سازد نفس شهزده شمشیر که  
کار از نظاره او چند است  
کار خال خود نباید جز بیاد

از شرف تو شوخ میشین مرا  
اگر کشد پایش در سار و عین مرا  
گر بایم شرف نفسی دور بود  
بار که باشد آن نفس و پس مرا

آید پیش من در دم فرود  
صبری که من به شستم انهم بود  
تا کی گذشت زنت ایام که کنفیس  
آه جوین و بر آدم نمود رفت

آفر شرف بره کمان تو جان  
و هم وفا مردم عالم نمود رفت  
سران با غیر خود مهربان  
پیش ازین با حیل در خفا

خوش اندم که پستان آینه  
بمن هر چه بگفتند در خلوت کن  
نخال کارش هم اکنون ندارد  
کمی کار خال جز حرفی بان پیمان

شدم دل بر شرم بهمان  
بازد کمان کمان بر شرم کن  
بازان یکی رنگ من از آن فرستند  
کویا که اندر می بدایر فرستند

از بسکه با بجز آن تو در دم جا  
صد بار عزای من سپار فرستند  
از تو ای بد عهد ترک شای بود  
دیر با با شگفتی جلدانی زود

بجان نام هر که عاشق  
که از سینه هر که در سینه  
بغیر نامه نویسه ای کوشش  
گردد بخود و صد جادیت را نویسه

که نور عمر با شرم میکشند  
در کز نظرها لطف را رنگ میکشند  
اگر کوی با غبار و با هم صفت  
نیارم تا نشان کوی خرم خوابم

بخواهم که آن شهر را ز غم زنی  
که از غم زنی جان چه دادم  
خوش از زمان که غیر ترغیب  
مازونی که دشتی از غم زمان بود

بر کوشش که کله بود از تو ام  
کس گفتگوی ما و در بیان بود  
ار که گفتگوی غم من بد کاشیدی  
این بد کاش از تو مراد کاش بود

ای که از غم مردم غم غم غم  
خواهم نامه بشود فرار از غم  
هر چه از غم مردم غم غم غم  
از غم من هم هر چند در غم

شوق را که نخواهد از لطف  
خود از لطف مردم آید  
تو می کشی همه کس که کشد  
نمودی پیش این هر که در غم

تویی چو شعله چو با حکایت کند  
تو می کشی همه کس که کشد  
بگو حرفی بتقریب سخن کدم که در  
هر کاشش غم من غم دل دور وصال

زینا پیشش تا بسکرم بگفته  
بگو حرفی بتقریب سخن کدم که در  
در شب جوینت که در میام

بدل تو را بخای تو داده آمده ام / بر جفا که کنی دل نهاده آمده ام / خبر ز جفا کم رقیب نه ام / ز رنگ بر دم آتش شده آمده ام  
 رقیب تو بر لب لادای وصلت / بجای پا همه کاسر نهاده آمده ام / نشاند با کورویان بزم خوشی ام / که که بنم سویی دیگر می نماند که کارم  
 نزار بر سر سر غیر عالم سهران / که گوید ز تهنات و از حرکت زارم / بنام ز میگذرد تا حکایتی کنم / کند ز من کله نامش کجای کنم  
 خوش است که پیش حال سزا / نیام طاق و خوز خیز خیز در میان / برکش خود بکوی آن بخت جویدم / اوسوی مانید با سویی درویم  
 ز رنگ غیر ترسم خود بهیاس زرد / ز بزم او همان بزم ز شرف خیزم / با تر تیریم با طعش من ز بزم / اگر من هم نه بزم نخواهم بود خیزم  
 چون بغام خوز با صد لاله گویم / ز بیم اینکه از بایش رود بید گویم / جفا می نیم و با بگو بگو بگو او را / هر کس بر سر عذر جفا می گویم  
 بنحوست نظاره اندر لب کنم / فرصت نماند که به چشمم دوام / چنان که بید جویان کاران کرد / به کس که من بید از درونی نهان کنم  
 چو دیده بر آتش تو هم ای بدگو / هر آنچه در حق من گفته بکل گویم / لطف تو ز دستم با غیر محرم مخرج / کا و کوفت این جوار جفا می کردم  
 پانبردم کار چو آرزو است طبع کند / نیستی نام چو اول بشود دستم / خوش نشک مار با بپای کوهکوشی / تو هم شستی از بزم با آمدی پرو  
 ز عشق بر زبان زارند ز کوهکوشی / روم زین شهر نشیند بر کوهکوشی / کزدم از زبان او که تیرم شود که / ز عشق من چه فصد نظر از کوهکوشی  
 ز شکر مردم است که از بیم کوهکوشی / نماند کوهکوشی در فی و بکوشی / با جفا می پیمان خودم در کوهکوشی / با بقر شکیات اهرام می گوئی  
 به کس تو هم هستی از آن سر / که بجز روم بر زبان جفا کوشی / ای پیشین رقیب من زار روده / من غافل تو نیستی کوهکوشی روده  
 کون دور از کوهکوشی / کس کا و پیش ازین در کوهکوشی / ز جفا چه می کشی با در مان با / مایه می نویسم و تو بدیام می نوی  
 دی این چه سخن بود که از نار کوهکوشی / رفتی که بکوشی من و با کوهکوشی / بیمار را کار رسیدت بیایمی / کار خردن و بکوشی آرزو شده  
 چون عجب چنان همه در کوهکوشی / بجهت جوی و شرمند کشته ام ای / ز بسکه سر زده رفتم بفرمان کس / در آرزوی تو تو هم کوهکوشی در  
 شمع شهاب آینه سرور / سرور و دیکس در اول و شهر هم روده اند و در شمع خورشید / بقدر هی زانها نیست سرور و از تو این سخن / عراق شمع از کاکا بر اولیا و از فاضل صلیبا او پیش زاده از خیر تحریر و غیر شمع شهاب آینه مقبول است و عودش در اسلام بعد از این پر  
 بخشای بکوشی پیش خود / خبر خود دل ندوه تا کار خود / از عشق تو پیش باشد که در آن / هم با تو هم بنام تو پیش خود  
 صغیر و لاله مولد و کف علی سنانی شعر از او ملاحظه و ثبت / ز پیام من جویا نشیند کاف / در هم با این تنی که دیده ام /

فیهامین

ضیا / پیش میرا یوسف مدتی و زهر حاکم کیدان دهاکم مانزدان بوده و آخر الامرار کتب قرقرانه سلیمان صغیر شدان شعر از او است  
 نشان با کسی بر سر فراموش / نشان با کسی بر سر فراموش / نشان با کسی بر سر فراموش / نشان با کسی بر سر فراموش  
 طبع / مردی خوش طبع و از آن حکیم شفا می صفا داده اراد / تنها بدیده توان اد که داد / چو بر باید از همه عجب کوش / چو بر باید از همه عجب کوش  
 گویند از شایسته بر طهر نه رنجیده / در مدت او این شعر را گفته است / بکوه دگر زده کاسه بود می کشند / کاسه را که در او صوب آدم کشند  
 غیب / اصدش از کان من عمل فرود که معدن راج است / فاضل عظیم شانی بوده آبدار سانه در علم معانی بنام شاه ابو اسحق / تصنیف کرده خوب کند زانده میرشد قصیده نیز گفته فایده بر او پیش مرتب گشت شروع بهر لایات کرده فی الواقع بعضی خیالات دارد  
 که فانی از غنی نیست اما خوشش نه با موی طویله شد پنجه است از همه خوشش / که فانی از غنی نیست اما خوشش نه با موی طویله شد پنجه است از همه خوشش / که فانی از غنی نیست اما خوشش نه با موی طویله شد پنجه است از همه خوشش  
 نغمات نسیم عنبر بار / میکند باز جلوه در کز کار / دلت موسیست در طبعه صبح / دم عیسی است در نسیم بهار  
 سرور و کس غنچه با سحر / متمایل نیست و نه شمار / لاله لکشف و با ده صافی / ساقیا خیر و جام با ده سپار  
 شد ز او از طویلی و دراج / گشت از نغمه چکا و ک / باغ پر پرده های موسیقی / رابع پر لهنای موسیقار  
 بلند از شرح کل بصدستان / قطعه / طرح سلطان ای که گشته تکرار  
 پیش ازین از ملک سالی مرا / حوزده از کس در آمدی / درو تا قم نان خشک و نره / در میان بودی چو بار آمدی  
 که کوی هم با ده حاضر شدی / کندیمی یا کجاری آمدی / نیت در دستم کون از کج و تر / ز آنچه وقتی در شمار آمدی  
 غیر من در خانه ام چری نماند / رباعی اول / رباعیات / در مطایبه است / هم نماندی که کجاری آمدی  
 ای بودل کس از تو از اردر / بر خاطر هر کسی ز تو بار در / رفتی بفر عظیم کجی کردی / از روز مباد که تو یکبار در / کرد  
 دل در پد عشق دلم نیست نمود / و ز عمر که شسته در کانت نمود / گفتیم که ما و او هم بر تویم / ما پر شدیم و او جو است نمود  
 چون که همیشه بر کوش پیتم / آنگه دهن که چو کوش پیتم / چون خایه زهر در دست پیتم / چون کس که حیض غرق خوش پیتم  
 فایده / ولله امر بعد الملک تخلص علی است این شعر از او است / در دو فار و عده چون که زهر کوشی / می نوم زهری که با هم و عده دگر / می نوم زهری که با هم و عده دگر  
 فروغ / از او ملاحظه کن از این است که گویند از جمله خود پند بوده و آخر الامر به بند رفته کجی که به شغل جبار فروشی شوق گشته این شعر از او است  
 بچه شوق کنم دیده و دل که ملوم / دل تر میطلبد دیده ترا همچوید  
 کا کا / خطا از او پیش و باطن مردی آدمی معاش کنین همچو با طبعش فانی از استانی و پیش فانی از غزالی نیت و لفظ کا کا معلوم گشت که هم

یا لقبی تخلص باشد بر تقدیر این شعر از او ملاحظه نوشته شد و عده قلم بفرود آن پری بسکرت باز تیرسم که فرود آمده دیگر  
**ماکت** اصلش از دلمین و کجس خط مشهور اهل زمان و خالی از فضیلتی نیز نبوده این مطلع ایشان ملاحظه وثبت است  
 بهر فریم اول نام و فاساد پای دلم جویتی در خفا  
**مقا مرد** مرد ویش نهاد وستی با لغوه بوده گویند دعای بد بکس مکرده البته تا اثر عظیم داشته این شعر در باغی ایشان است  
**غزل** عمری بدر صومع ششیم جرعیت ندان نشدیم گرام  
**سرد** ای مولوی اگر در دماغ کوزه گاهی که کند بر تو سلام این چندان حرکت بکن از روی قفا  
**فیض عجبی** قیم ابرج بسپند این جاده روشن میماند شب  
**میر تقی** ای مولوی که در دماغ کوزه گاهی که کند بر تو سلام این چندان حرکت بکن از روی قفا  
**نرگسی** از شیخ را که آن بجز عرق چندی در بهت محبت بوده و هم در کجا بجا موعود شفا فتنه لوش ملاحظه فاین و شعر از او نوشته شد  
**واغظ** اسم شریفش میرزا رفیع الدین محمد از اعاظم آن دیار و در رسم بند و نصیحت تحریر و تقریر آید اهل زمان خود بوده و کتابها بسیار  
**و غنچه** برین مطبعت هدایت صادق و در مرتب نظم کسری دیوانه قریب هفت هزار بیت در ده نغمه نغمه دل و قی نماند و شعر آن  
**اندر فیضی** که من از پنهان دنیا ترسم آخرش خاموشی کند گویا بر زمین برد فروخت محتاجم بگری که بمن بجز بقارون زر کرد  
**وجیه** نامش میرزا محمدرضا از امانی مکرده در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی صفی زاده در دیوان اعلی بوده و بعد از آن منصب نوبسی  
**مشرف** در عهد شاه سلیمان صفوی بر تبه وزارت دیوان مباحی و مرجع امرای ترک و تاجک گشته و بر آیت علی مراد بوده و نو در هر دیوان  
**از ایشان** نظر رسیده و نسبت مناسبه است همین بسیار در شعرهای از خوی زمان شنیده و بر عزم غیر که خوف منصب نبود از یکس تخمین نمی شود  
**و قریب** به نود سال معیت که رسیده و بعد از آن با دینیه قوی شده و جمع داشته اند البته بعد از مدت غریب که در دیوان مدد بود عالم فلان  
**دین** دینش ملاحظه و بعد از مراد است و معنی بسیار این چند بیت از او نوشته  
**انفولیت** تا توانان فادخندار اعلیای و کما خانه صبا و شعر گاه صدرا پیش من طلب یار کبر مردن به از نیت که پرسم کسی یار کبارت

میرزا تقی

سرای یار کیم کبر سر نام بخود بسته میگویم که یار کیم بخود بسته میگویم که یار کیم  
**ارغری** عطیبت بر کس کشت ار چند بود همیشه در دیر کشت در دوزخ اگر او در دیر کشت جا کرم کرده میرشد  
**بارک** از طیب را که کان مکرده و در هر ات ساکن بوده گویند کرم در حسن خلق موصوف اندازده ایند و شعر از او نوشته شد  
**مکتب** از راه و فاضله مایه سکا و نیم که از راه و فاضله مایه جوعد لیب بد کل با شیان خوش بدت خویش زندگانی کجا خوش  
**یوسف** امش میرزا یوسف برادر میرزا هر و حدت این شعر از او جو کوا هست بسیار وصال دلبران خدا عمر ما بر عمر اینها بنظر آید  
**در المومنین قسم** از ملا قدیم ایران و از قدیم چهارم طوش و غرض از این غنچه طهورت و طالع بنایش بوج خور است حسب انظم  
 آورده که تحقیق است بر بنیای آن کما گویند بعد از خراب اول او هم دخلی در آبادی نجا دارد و الا اما اگر تو در خصوص نزهت العلوی هم معلوم  
 که از انبیه طهورت امش معدت و آتش از دوزخ فاد قاف و آب چاهها که در دستها با آنها آب بندند و در دستها بسیار در میان  
 و جمعی بخان زمان خاک یک فون شده اند بسیار معصومه فاطمه موسی الکاظم و خیم الرضا علیهما السلام که احادیث بسیار در او صحنه  
 المعصومه وارد شده و شرف حق هم نظر با حدت ثابت و غله در کجا میگوید و از نو که انار و پنجه سرخ و خمره بسیار خوب بود که در دست  
 سرد و نجا خوب بود که یار کیم خوار و نار آبادی یافته امید خجانت که چنانکه حال نیر کمال خرابی دارد بفضل الهی تا تعمیر ندر شود و امش خالی از اندک  
 نیست و در کمال آبرو است آنچه از فضیلتها بنظر رسیده آنهاست  
**میر صلی** نامش میر محمود چند از نادات بلوک جا بست و حاج بلوکیست از بلوکات آن بلده هویش بسیار است این دو بیت از او نوشته شد  
**نیاز** عاقل معوق را بر نیاید تو سر تا با وفا بودی ترجم سوفا گویند دل آن مرنا صبران ده دل که زمان را بود که صبران نبود  
**انصاف** از اهل آن دیار است نه در آن کاش فخر باشد مطلق از او گاه نظاره با بندم از هم خوی تو چشمی سویی مردم و چشمی سویی تو  
**ثابت** هشتاد و نه سال عمرش و نود و نه سال حال آن بلده و امش خرابی این شعر از او جا به حرکت اگر کار بسازد مشکل است که کار مکتبش است  
**جبال جعفر** اصلش از فغان است و فغان از توابع قم میبوده وی مردی کیم از اهل مروت و قوت بوده و همواره در زرع و در حال تحصیل  
 نعمت که او صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع خوشی داشته دنیا را از او بنظر رسیده و او هم قدر نوشته که او هزار بیت جوایز سخن الا سرار  
 شیخ نظامی مشهور گفته و این داستان از این نوشته شده  
**بزرگی** داشت یکی تازه باغ لاله خشنده در و چون چراغ نگرست بطرف جن عیبده کن با سمن و با سمن  
**بر سر** هر شیخ سر رسیده عقل بری بوش رسیده عیبده کن با سمن و با سمن از اهل اندر بغل آورده پیل

آب وان که هر گوشه	توشه خان اده بر خوشه	که کدر بر طرف میوه زار	دید کی حرکت دیوانه وار
چنگلی و منقار کشیده دراز	هر چه می دید ای کسند باز	بر زگار گیسو جان بزخوت	کاش خشمش همه عالم خست
دانه پشاند و تله بر نهاد	هر کس غافل تله درست	مرد چو دیوی ز کسبیکه کجست	زد و دسه کام و بر سر است
تله میگذرد و بر آورد تیغ	تا بر در کون او سپید تیغ	هر کس بیچاره نبالیدار	گفت جوانمرد جان ز نهنگار
دست ز خون میخس من بدار	تا به نصیحت دامت یاد کار	پند سخت آنکه محال سخن	هر که بگوید تو باور کن
بند دویم آنکه غنم در کدر	مال چو از دست غنم محو	بند سیم آنکه حوز آب روی	در پله چهری که نیاید میوی
کوش کن ازین که بر آبی زریح	این نصیحت که بهتر از کسب	مرد جهان کم آباد کرد	وز پله آرزایش آزاد کرد
هر کس دانا ز کف عیان	جت چو تیری که جبار کان	بر سرش نمی شد و آواز کرد	در ددل مردد کس را کرد
گفت ندان که چه کج هستی	بود ترا کسب و نشانی	بر صفت غایب بط کوهی	در کسبم بود به از کوهی
بخت بخت که بر آوری	وز همه عمر خواران بر خور	مرد پشیمان شد از آرایش	عضه و عجم گشت همه شایوش
گفت بمرغ از سر آن در کبر	صحبته به ز نه اران کبر	موسن من باش و دلارام من	تا زه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل دیده کوه دارست	کو خوریم خلق که نیار دست	مخرج بخندید و درآمد بر از	گفت نه ای طبع نریک ساز
تا شنیده بدی احوال و مال	خون مراد استه بودی حلال	چونکه شنیدی خبر مال من	در کف تو چون بود احوال من
شرط مکرده بدم اگر کینه خوئی	با تو که چهری که نیاید جوی	از چه شدی طالب بچندش	زد و فراموش شدت پندش
مخرج کار و میضه افزون بود	در کسب میضه کج چون بود	این نه محال است که شد باور	هوش و خردت مگر باور
مال که خود نیست و کز نیرت	غم چه خوری چون که بر وقت است		

سن اشمش بر آواز کس اصل او از فرانت دینش ملاحظه شده تخمینا دو هزار است میشود طبع خوشی اردو اگر غزالیان سخن ندارد از او است

کان بر که کت چینی کان آید	که کف برین کجا کف ز نیارا	تا امیدم که چه دارد کوش فریاد	زانکه میدانم نمیدانم که فریاد
خوشم بس که لیس را کوه دروا	دل ز کس بود کف شنید	ای که میکوشی تا روزی ز کس	روز من ایله نیاید هر چه کس باید
چو از آن زین انگ بر خیزد	غیر بقصد فریب کت بر خیزد	تو تا چه شد از زین نامه خوشما	چنین بود چو کل آریش خار خیزد
بزم غیر از آن میروم که آن	مرا به چشمه و چشمه بر خیزد	نمی آیم کسی فرزند سنا بر خیزد	اگر چه قاصدش باشد و پیغمبر

خمش  
نه فرغ نام بر خواهد نه قاصد  
که خود پیش از خوش حالش کوبید  
تو هر روز فرخ نام از آنم که مباد  
باد پروی بر دار کوی تو کس ترس

هر کس که میگوید که فادان  
برای سوزانی منم ترک و فادان  
تا بکش رفته بیل نغز یاد آمد  
کاکه کل اسپه فای میهد یاد آمد

ترسم این انگ که دارد کارسان  
در هیات نیرنگدار که کرم داد  
خوشم که با لاج آشنایند سخن  
کیم که رنج کند لب بجر فای سخن

شادی که کردم اگر دردم کوش کنی  
پرویی تو جان من اندر مباد  
عالم بی آن شمع با نور مباد  
روی تو بر روزمانند از مکتوبی  
ایمانه بر روز من که آنروز مباد

میر حنیف از اغراض سادات اندازد است شمس غیر به طبعش گفته و عا و شعرش عاشقانه و عا و حب دنیاست گویند با وجود مرثیه عری  
لصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهبا صغوی در یافته و از فیض اندوخت مطمنه در کف شرف ساکن بوده اللهم ارحمنا

بیش کجا بودم ز غم بر منبها	نمخورد از کس کجی چو دار منبها	از محرم تو نشانی بجز خوشش	پرم زمان نان سحاش بوده
بجرم آنکه مردم زد و دوق و دوق	فراق آنچه من میکند سر ای	آدم صبح و بکس عمل بود زود رفت	درد و شهادت من سپار و او نه گم
درد خود خاطر تن از چو پوری	در دشتها من سپار و او نه گم	حالت من بند و حال خودش آید	حضور می رود چشم کویا لیر
هر که بروی غم عشق تو سپار و	حال من بند و حال خودش آید	هر صوری فقر کس چو چکان	هوای میدن چا و وارن
حضور می با یز خواجه که از کس گم کرد	زین هر چه راه خانه غیا کس	کای سرای نش طرا و عوکس	حاش بر وانه کف فاکوس

چونکه راهم نمیدای بر پیش  
که کرم می بود سرش  
شرح کوزدم کین با ریه  
تو که بر این تن یار

حکیم سعید خان از اهل آن دیار و با کرم حکم نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباسی در سلک طلبای حاذق مسلک  
بوده آخر احوال طراوت اخراج و در قم زیارت بقعه مشغول بوده و هم در باوقات بقیه صاحب روح این آن آنچه در آن دیوان ایشان نوشته

چو غم از کف پای غمی نیست  
سر غم ز ناله و کسب نیست  
تا که عاشق کوش مردم دنیا  
با یک مسلمان و دیار نیست  
کجا ناله از زلفش جان غم  
جان ناله از زلفش جان غم

هر چه بود و هر چه از عالم فایده حکم با خورشید او شد یا خورشید من  
 خاک گری فلک معاش و جیت و وحی قرآنی پشت تو ندیده کس فردی  
 هر گاه که بر فلک زنی موج مای گشتی بماء هم اوج  
 مویش بلبک رسیده کف را شسته ز غبار کف رسیده  
 بر هر سر موج او نسیکی در وصف زرم  
 آینه که ستاده و روایت شمیر شسته زمان است در معرکه تیغ ظلم توش  
 تیری که نه صاف است چندان در سنگ نشسته چون در سنگ  
 در جام فلک می و فای در دیده آخرش حیات این کاسه اگر چه سر کون است  
 خفا نشوی که بر خون است  
 چرخ اصل او قوی و در همان کده شده لند بعضی او را همه اندک نهند گویند چهار سو که هر یک از آنها بنظر رسیده است و چندی  
 در کاشان دل بچو انداده و این جهت قاضی مویط الیدگان حکم با خورشید مولانا می سازد نموده و او قصیده در حق او گفته در بسم قلندران  
 در حضورش خوانده و از این روانه بماند که دیده و هم در آنجا در کشته عالم تعاشق این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده بسیار دیگر هم  
 فقیه تصبیر کوش همان قصیده سستی اخراج ملبه بوده از او است  
 دوش تندی که بر کوشش بلند بود پیش نبود آه من نماند بود  
 اجل ره بر برم خواند او در آن چنین کار زد و او هم خانه مایه صبح عبید اگر در آن نازک  
 ایرجالت چراغ است چنان شمع و صد سزار پرواز  
 اصل وی از قریه بیدان از قالیکن ملبه است طبع شیر در کده پیت امدی زنده خود دل که نامش  
 دل دین بر در کوشش به جان آمده بنشین تا تو از هم بسیار شین  
 فلان زلف تا به پیش زده ماند کبکی دلم که ما شین زده آرز دل عاشق میکنی چه کنی  
 در کجک حب دینت خطه شیبی بسیار چند بیت از این اشعار در این کتابت فیضی  
 نه با هر قطره از زده صبحی خنده بر به سنگ کوشش آه چراغ داد  
 که کند از این است که سیدم شیشه را در زلف سنگ که سیدم دانا که تکریم سیدم با چو خیمه  
 آنگاه که در تندی که بر آن بود

تا فی رکن الدین دعوی دار حدش از دار المؤمنین جز بر سینه نشسته بدعوی دار قبی میرسد با انواع فضایل آرزو و کمال فضل  
 خوب سینه نشسته و در مذهب نظم و شعر عربی و فارسی هر دو در در عهد سلاطین آنکس که تصدیر در معرکه ایشان گفته و نظر بقابلیت منصبی قم  
 و نوشتن فتوی با و مقرر بوده آخر الامور در تریز و فایده این اشعار  
 صبح بآمد که خمر در در پیش کشته روان بر افق غنای خورشید صورت خیال که کفش علم خسته کشته زمان چون در خیال کوم از پیش  
 صبح شمع صفت خمر زین کف مهره که زان شده از کف زان مهر کند صفت از ظلمات آمده صبح چو پیرش پیش و کوشش  
 صبح چو باران کان بر سر چه بکش مهر چو لولیف زده در شب اندیش صبح چو لولیف زپناه آمده بر کشتی مهر چو باران پیش مهر چو صبح  
 معادتی قفان عد و کپلوان بود غول  
 نرم بادای خون من در کشت یاز خود یا از خدا یا از منست دلم بر دی و دل داری کردی مرعشم خورد و غنم خوری کردی  
 شمشیر سلطان محمد پسر شهاب الدین قبی معانی بوده گویند بحال ظاهرو باطن عملی بوده و آخر کار آنجا شده این اشعار را نوشته  
 شرمندگی ز قافل خود گشته مرا روز جزا میان شهیدان است فغان که ما به سپید از ارادت حکایتی که از آن شنیده ام امروز  
 خاک کویتم در مردن همه در شام تابیر که گفتند کوی بر جوش  
 اندک که بعیش سرفراز سیر کرد بر چه نظر تبرکت ز می کرد دی در علم اندوز زلف تا جوش دیدم که خون جوش باری سیر کرد  
 شاه سید تقی امدی حال او نوشته که من او را دیدم در جوش صحتی بوده و ذکره را حواله شود و در معرکه آنکه در آن وقت  
 در بیان که عالمی بر از موج گاهی بخصیض و گاه بر اوج کشتی نه که دور خرسنده کیمابوت و هزار مرده  
 شمس الدین احمد از جانب من توابع دار المؤمنین در فاضلی است سیکرای و خوشخوی و عورت کنگر سنج و ندله کوی در جوی از فاضل کشته  
 در خدمتای همه ز فکر تیر در دست کاو بر اسب جاز دهن بار بردد بر این دزدی چو تین چیت پیشد ارگون بر مننه دوسه شوار بردد  
 که جینش شکی خانه تار یک چون گاه با گاه ز دیوار بردد طراز ز سر در دستار و لیکن او خود سر طراز دستار بردد  
 عیار ز دنیا کی حسیه را دید او خود ز کی حسیه دودار بردد دوی مراری بود از بهر زیارت ارغده کفن در کفن آغا بردد  
 و در آنکه بر پیش پا کوه درون مرغی شود و جمله بمبار بردد او نیش شمشیر و لیکن میرسم از آن کان پیش در بردد  
 بابا شهید از برای شهور تان سلطان یعقوب خدمت او عمری خوش گذریده و بعد فوت در عراق و از آنجا که نامده عام خراسان  
 او در زود بود او برت مولانا علی الرضی حاجی بخترای نامی تا می استقبال او نموده یکی شخصیت حاجی رعایت بسیار از او کرده و حضرت



سلطان بن میرزای باقر التفتازانی باو عمل آورده هم در آن اوقات با مولانا حاجی محمود لوده بعد از وفات حاجی محمود استماع نمود  
شاه اسمعیل صفوی بهندوستان قهر در کجرات بعد از آنکه عرش بصل رسیده بود درخت بلبل برای آفرینش کشته و کان دکنی سینه این شاه را کرد  
سرکوبی که کردیم چون غنیمت بی گنا گجا آمد بخت چون لشت کلی ایگنا تو بر آن که کوه خواجه منی ای صاحب من بیایم که هر آنچه بود بخوای  
از دل لکن سینه ام بسیار برسی خبر که پیش تست این برسد این صفت تمام خلق شهیدی تو بهمان کشته کس چه دارد با تو بید او بگو کار  
خبر کنین بدل فرزند از فرزندان دیل اندر در کج خور دیگر ز دست ساغر می که ز دست کوی میوشی خوردن خلق شهرت است سازد دست  
شکایت از تو جویا حکم تو داد بر تو ستمگر مرا داد بد ز حضرت مردم و چه کرد کس میوشی بیالیم نباید نفسی وقت مراد  
فرز در میان من آتش مباد آه ز خون لیسفان لفت سیم در عشق خوار شدم در غمی و حلم در غمی که درین شهر از دیار رسید  
چنان آرزوی منی که دست باغیر که هر کرد در دم سپه او نیاید بر روی مایه و نفس تو بمان نام که ششانی بهیدی پویه ایم  
بجان از شکم که بود در آستان بر پیش مبار جوین کشته بنم حدم کشته که بر پیش دیده پیش بروی که هر چه در دیده تویم  
میخورد در جانم خوارانم خور خوار جان نه خوار است تا هر روز دم خوردن چندین صفت از این نام تو بر این نه این اضطرار این نام آن نام  
بجان کنن تمام عمر کرده حاصل در با نهانش هم حاصل عمر در آرزو ز نام از دست بی در با ای که گاری سر خود کرد و چون سرگردان کناری کن  
شوان تو از بیم بد آنور نشین آواره شدن بر که این در نشین هر کس بی نفس و من توانم بهیوی کسی بی ل پر نشین  
دشوار که جان هم از زهر بر روز آواره شد جهان از هلاک من بر بندد آن نشینی که فدی بر نگاه نه قدر من میاید نه در عشق آرزو  
نتایج بر هر کس که چه شدی که سرای غیر تو من خانه عاکی آرزو عثمای دل کنون تو کفین صفا ده طفلی نوز و عثمان نشین تو  
فاک بر سر کرده هر جا داد خوا میرم از غیر که بر سر کرده این خاک از روی

عبدالله

بهر آورده و هم در آن اوقات با مولانا حاجی محمود لوده بعد از وفات حاجی محمود استماع نمود

باز وقت که بر طبق تقاضای فلک انگند بر او این کل تو سنگ  
بر سر که روی صبح سپیون آرد سنگ چشمان کوفه چو سپاه آرد سختی خانه معور فلک او برین  
شاه باغ لطیف است و لی غمخیزا که گشتی روی حسن لطافت هر کای که از این بود از نفس زول  
غمریت که چو کبک ایام خزان میرند بر در دروازه گلشن چو یک بهر پراک ستمیده امام خزان  
عادل تقدیری و تقدیر عدالت زانکه تحقیق شد این سینه در باب یک ای یکی که پوشش تو و دانش تو  
هر کسی را کسی دست تو من حکم لیس و آنه سوی جنگ لی طاهرا زلفت عصیا تو آورده

محمد و چه چو آید شبتان حمد لاله فائوس بر آرزو در سر مشغول کل چو چو شد بر آید سحر مطلع  
کوه از در در همین روی آگون شود از نا صیه این بر بهاری صندل شده دیوان بهار از این رشخ  
کرامت آتشی گلستان دارد حضرت شاه فلک زلفت جور حضرت شاه فلک زلفت جور

کجا شد فریدون فرخنده سیرت کجا رفت کجیخه واکشاه عادل رویت پوسته از شهر هستی  
همان که کار فیض فضا کس شوی بهره مند از قبول نصیحت کجک بدیع لیسبان معانی در رفتم حکمت نوشی ریاض  
ردی گنجه بر سینه فضا کس نهادند نام تو صدر الافاضل چه حال از صحت حقین دور بزرگ دانا چندین مراد

گر کب کال میگر میگذرد در فکر محال میسکند دریا همه سر بر خیا خلیب  
بایم که هر کدم پیغمبریم خوردیم بی غنم لایم نیم پخته اشک چشم بر بنم نیم  
عاصی سوا ایستگرا اهل انبیا است دیگر از حال خیر معلوم این شهر از روز وصلی علم همچو ترنج دراز تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

المغبت

لسته

و لا انفسیه

دل

ارباب غیبت

در سینه

۱۲۲

۷

علاجی است که در فاضل بوده گویند بازی کهنه بنام آن که متعارف است و در وقت است و بعضی او را از آن که هر روز است  
 تمکین در دل در دوام را از آن که بادل در میان نهاده ام راز <sup>نهش با</sup> شادند عاقل هر زمان است <sup>دارم غمی که بخت تا در است</sup>  
 در روز پیش نه خود بر کفتم <sup>احد و پیش شادانم که توان</sup> ترا دیدم رسیدن مرده از با بگرگان <sup>که دارد بعد از این شبها هزاران و بگوت</sup>  
**غشفر** اصل دی از قریه کله جبار من قری دارالمؤمنین قسم و اگر اوقات در دارالامین کاشان بر سر مرده این چهار روز مشی نوشته شد  
 امر در هر که بود بر سر آن که <sup>دشت مکرنا کله بر زبان کنش</sup> من سپید او در دل قهقهه لاری <sup>آن دل که وقتی دهم دارم تو پنداری</sup>  
 بر قیل نم که میگوید ختم آلوده <sup>یکت صحن مرقع بر پیش</sup> نه صبر تو ازین پیشتر توان کردن <sup>نه غیر صبر عاقل در توان کردن</sup>  
 یار و قریه ای هم اینده لغز است <sup>شرم دق بظرف شدی غمی بگو</sup>  
 وحشی و برادرش که خورگ کرد <sup>در ملک نمی رفع خصومت کند</sup> هر شوکر در کشته کتله دیدند <sup>بر بند و برادرانه قمت کردند</sup>  
 وحشی که گفته مشوره کرد سواد <sup>دوام ز سر کل است شور او</sup> افتاده میان او و کشتی شعر <sup>لیکن توان نهاد سر بر او</sup>  
 شهاب کینه پسر هندی <sup>ز خور باد شاه آهنگش داری</sup> شنیدی کوش می برند و بی <sup>اگر پند داری کوشش داری</sup>  
 در کار زین بر بدل آگاست <sup>سوی سبوی که بود خاطر خوا</sup> از غایت رنگ در کاش نظر <sup>ز قی و کفتم خدا هر است</sup>  
**ز قی** آهنگش از باب یک از امانی که بدست امان در گمان نشود و نمایافته مشهور کاشی شده و در بر کار مقصود یک نظر سوات بر کار  
 شریفه بوده و گویند در شعرب و قوف بوده دیوش ملاحظه کنیز اربت بود بعد از رعایت این دو کیت ازین نوشته شد  
 سیاه سخی از آن شیر نمیشد <sup>که مجلس در آن و چون از جرات</sup>  
 هر که میچند کلی از باغ و بر سر <sup>مزع روح بلبل که در سرش بریزند</sup> زیستایی بی کسی گویند کوشتم <sup>سحر که چون دعای بی اثر گویند</sup>  
**کاشم** پرتقا صدقه از بجای قم و از کار که از حیدر طیب است <sup>یکتا که ستانده ز جانی شنیدم</sup> و بیان شود آن شهر که میانه نزار <sup>در بیان شود آن شهر که میانه نزار</sup>  
 اصلش از آن کوشین تم در مستعدی بوده امیره را زده با با سید <sup>در نهایت بند خویشی و در عراق آذربایجان فاضل مشهور گویند</sup>  
 و با وجود آن در دولت متعاقب و ترک طبع در همه جا منور بوده این شهر را <sup>اندر آن است</sup>  
 شمشیر نامه ام خلقی از آن <sup>از میان یک غیر که از سواد</sup> که چه گفتیم که زینت و ن <sup>دیدن سبوی غیر که گویند نبود</sup>  
 ای و در کان خاک که سر برینید <sup>بر حال نده ترا خود بگفتند</sup> بخت و عیال چله از آن <sup>دست از آنم</sup> رود در خنده پند بپوش <sup>دست از آنم</sup>

در روز خنده پند بپوش

هر چند شاد زده ترا گویم <sup>پیش از آنکه بس او را گویم</sup> <sup>فی القلم</sup>  
 شب بلذای شت با چرخ <sup>چه شود که دم صبح در هر</sup> یا مر ابر سید و عده <sup>تو</sup> صبر آویب و سر نوح <sup>در هر</sup>  
 یا ترا چنین کرم کردن <sup>مرک یا تو بر نصوح</sup>  
**لوسی** مشهور به بهایطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی کتبه حیدری نامه چهار باغ و مقوض لایه دو قطعه از او بنظر رسیده در کتب مشایخ  
 لوانی است شاد از وصل امر <sup>چو ابر آن خواهد آرزو فردا</sup> <sup>فی القلم</sup>  
 چه باشد حال بیماری که <sup>عرب در میان مکه و شام</sup> کب سبب سبب <sup>بهر تصدیق و کب این</sup> از خضر رفت بت سوی کفر <sup>یقین اند که خواهد مرد فردا</sup>  
 نه که سیر کرد و هیچ نماند <sup>بار نوی مکان خوش شاق</sup> چند که راه بادیه سبید <sup>تا نیکر دونه وطن رسید</sup>  
 از که بار کرد نه سانه <sup>که در او بود سنج و سانه</sup> چون خور شد آن همه <sup>عرب در رسید بادیه کرد</sup>  
 بدوی چون شنید بوی <sup>پیش رفت و ساد و کد سلام</sup> داد او را جواب گفت که <sup>پیش من ایستاده هر چه</sup>  
 کوش من چاک سرای تو <sup>دشت بهای از برای تمام</sup> کوش از خیل من خبر دار <sup>بدوی در جواب گفت آری</sup>  
 کوش چونت احمد سرم <sup>که ز جوش کباب شد حکوم</sup> کوش از فصل رحمت یزدان <sup>باغ حسنی است قوم و خدا</sup>  
 کوش چونت مادر احمد <sup>کوش صد چون برابر احمد</sup> کوش چونت قهر و ایوم <sup>کار غمش بر کله شد نعام</sup>  
 کوش آن قهر و کوش و ایوان <sup>ذایع رنگت بر دل کون</sup> کوش آن با کوش شتر چونت <sup>کار غمش دامنم چو چون آ</sup>  
 کوش با دی که ز بهت خضای <sup>که ما ویت پت با کونان</sup> کوش چونت آن مکرم <sup>که بود بر شتر ز بر من</sup>  
 کوش او خاک که نه است <sup>روز و شب پستان خاست</sup> چون عرقه رشید نعام <sup>بادل جمع کرد میل طعام</sup>  
 خورد چند که میرشت از آن <sup>بدوی را نداد و لب ایوان</sup> بدوی چون روزالت او دید <sup>بر خود از درد جمع می چسید</sup>  
 ناکمان دید که کانه راه <sup>آهوی در رسید و نندگشت</sup> بدوی چون بدید آهوی را <sup>از دل خسته حبت آه او را</sup>  
 چون عرق در دناک شود <sup>کوش با دی که آه بهر چه بود</sup> کوش این بود کان مکرتو <sup>که مکتب صدقه سرتو</sup>  
 آهوک را می که شت کون <sup>که ازین دشت جان پرورد</sup> کوش ای وای اسکل چون <sup>کوش از کله خون شتر خورد</sup>  
 کوش خون شتر که رنگ بکو <sup>خاک بر فرق من که پیش</sup> کوش کشته شتر سرتو <sup>که دانه اش ختم سرتو</sup>

کشتای دای روحام چون کار دای وجود بیرون شد کوش ازیکه کوش بر بنین از غم فوت احمد سکین  
کشتای دای چون کشت احمد کوش قصرش سه فرود آمد چون عرب قصه فراق شنید خاک بر سرش انداخته بود  
عبدالزبان راه خیل خویش کشت بدوی از او کوشت کوش ای لوانی تو نیز چون بدوی بهر زمان مع سنج کس نشوی  
که اگر مد عات بر ناید از زبان بدت نیاساید

**مخلص** ایش میرزا قهر و صفت از قرین تران طبعش موزون است اما چک شوه موزونان ناله سلطان حسین صفوی غیر طریقه شعرا مضامین است  
اگر چه صفت ذی نیت اما شعر مت رسلقه قهر کم دارد از تمامی دیوان ایشان با نجه شعر که منتهی شد آنرا رفت و از غزلیات است  
عذرت کل سرود و فاخته عسر با هم عشق باخته کشته کبری یار یار خود نیت یار غیر غیر یارین  
کل را چه سان بر تو نیت کس تو شمع آفتاب و او حله خسی کوشی که ازین آنچه شنیدی کس حرفی گفته که توان گفت بکس  
**شیر** جهان یار او کوی کوه آخر الامر از کوه شادمانی که در کوه شادمانی تو خندان در جوار معلوم شود و تحت صحرای قیامت

**پیر قبول** از غزلیات است که گویند که در کس صبی جملاط شعر میل نموده و آخر الامر با قیامت منع و دعوی او را بنیاد کرده بکاشان رفته  
و چندی در راه محبت جوانان ساک بوده و عاقبت بطاعت و عبادت مصف کشته و هم در گمان در کشته و فانی آنچه نجه شعر او است

کوی رقیب کاغذ یاد کو در آرزو معصومش امید دارم در برم بار  
نه کسی که برم کفن غریب یاز جوان چه شد در چشم کس که یکا بر دوزن کرد یکی بر بود کار  
پشت و خطم امیر شایسته کالای خواهی شنیدن شمان شیر ز قل شنید با دین سخن ساقبت تر مرده و تو زنده

**ملک** ایش از در او زمین تم دیوانش مطالعه و ملاحظه است و بعد از رحلت بسیار از حدیث از دینش اشعار و نیت نیت  
دستی راستین بداند که بار کرد چنین از او فرقه بر این کار کرد صد تم دیدی ملک کس با کس نیستی شرمند لطفی ز با لال  
دوش کرد خدایار منصفی های خوریدی که عجب سینه موزان داشت رقم که خارا بر کس هم محال همان یکا خطه غافل گشتم و صد راهم دور شد  
ازان بوعده و صلح میدوار که آنچه بجز کرد است نظار کند که بر دار تو یار کس کند در کس نشود از قصه که باور کند  
که چه میدام تفتن کا و قصه هم میدام دل آبی کامی هم زخم تا چند کزیری برین از این کس که بجز پادشاهی از دور ز غم ترا کردی

**ملک طغور** برادر خیر طایفه ای نجه نیت از طایفه شیخی عبدالعال مولانا فتح نهر غمست و اول حال کسری مخلص مکرده عبدالزبان بدست  
در فرود آمد و ملک مخلص که در بهر حال این یک بیت ممتاز از او ملاحظه شد گویند عبدالزبان را ملک قهر میند و آن شعر بود جمعی این شعر را

بیا امیر از

بوسه میدادند ملک طغور قاصدی بنحویس نهد و آن دستاره از نبره ملک فی جتی معبر صادر کرده مدعی بر اکت حق شعرا ملک و شعر  
نویچکانت ملک تیغ تم ستم که به آخر مدبر خانه قاتل بود

**نایب** بطراحی مشغول بوده آخر الامر طبعش بان رهنی شده خود را در ملک موزونان در آورده این دو شعر از او بنظر رسیده نوشته شد  
کردی تو بمن آنچه مرا بود ترا وار من سچ کزوم که ترا وار با با که عرف حتی اطهار کنیم خوییده دشمنی که سید اکرم

**خواج نصیر** وهو نصیر المله والدين محمد بن اعلم علمای زمان و اقدم حکمای دوران است پیش از جبرود من اعمال تم است که کویا در  
طوس متولد شده هم دران رض مع کسب کالات که لهذا بطوسی استهار یافته در عرب حکم از تلامذه فریاد بن ماد و اواز تلامذه  
صد را لاین حسنی او از تلامذه به بنیاد او بلا و کلمه از کوان شیخ ابو علی سنیاست در اکثر علوم مصنفات دارد از جمله در حکمت  
بر اشعار شیخ ابو علی و در نجوم شری بر صد کلمه بطیکوس و در کلام من تجرید و در سلوک و صاف الاشرفان تصانیف است و در اخلاق  
رساله نوشته و با سم ناصر الدین حاکم قستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از خیر تحریر و تقریر پر است و کالات آن فیلسوف  
اشعار و اطهار از فونت عبدالزبان و الالان نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بغمیدل مصنفات و کسار دارد و زرع اشکال اکثر

مسائل معضله حکمت از طبع و قاده ازین نقاد او شده و چندی در قستان و قلاع ملاحظه اسمعیه ساکن و بعضی اوقات محب بوده تا در  
زمان استیلا اینان از حبس خلاصی شده و ملازم رکاب بوده و نوارش از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز سفا ده اکثر امور از رای  
صوابتهای او میگردد گویند او حرکت بر قل مستقیم به خلیفه عباسی کرده و من شرفش معاد و مسائل و شرف است و هم تو  
او در سنه ۶۲۲ هجری که فرخ خوش بیاض خلیفه بر وار کرد حبش در بغداد در حاکمین علیها السلام دفن شد و همانا شعر مکتوب آنچه شعر از آن نینا شد

منم که خدمت تو کنم و مستوام توئی که چاره من کس و سوا غزل دل من کجا بندد بدل تو یار کرد بتو دیکری چه تا تو دیکری چه  
نظام بی نظام ارکا فرم آ چراغ که زباید نبود فروغی سلمان جویش زبیر که نبود مکافات دوستی فرود روغی  
موجود بختی و اعداد اول شده باقی تو قسم و فحیل شبیه هر خبر خوا که آمد اندر نظرت نقش دو عین چشم احوال

**شیخ نظامی** وهو ابو محمد الیکس بن یوسف بن یوسف اصل آنجا از خاک پاک شورش است که از اعمال دار المؤمنین تم شمرده میشود  
و کویا دالر ماجش کج که از طایفه معتبره از باجیان و شیخی است که او است و سورت رفته و آنچه که است متولد شده چنانکه خود در قبایله میگوید  
نظامی کهنه کبکشی است که فارسی کجی با چند چته چودر که در در کج کس و دلی از قستان شهر قسم  
اوصاف آن بزرگوار پرونی از شمار است و در عالم سلوک سنده از دانش باغی فرج رنگان منتهی میشود گویند از اول عهد شایسته از شعر

بیا امیر از



**دسته**  
 کافرندم اردوش بشد که چین  
 لغزش میباید بر زان رود در  
 آنرا که غنی بود که نتواند گشت  
 غم از دل خود بکوشد اندر گشت  
 آن دانه در این صدم خوردن  
 کار در حق تو بود زمانه بگرداد  
 ما نماند بر پیش دریا بر باد  
 نبود با و که در چنین باند بر باد

**مرد الهی**  
 سیدی عاشق پیشه در حق تو می جسته  
 در پیش ملاحظه شد هیچ سپاری دارد که قابل شنیدن نیست  
 شوی شهسور نسبت نام

**مردی**  
 در هر کجوهه بکنده است این شکار را  
 در ملاحظه و اشتیاق است  
 بر آن غنا که در بنال حور افسانه است  
 من میگویم که چشم به چشم است  
 ز کج لب خنده پر و لب خنده  
 سرگ از خم پاک در حق  
 کلامی و کلمه از حشر گریه  
 از پاک تم بدل بر خنک گریه  
 نظاره صد بار ز رخسار تو کن  
 آه از او در پیش فریاد از فردای تو

**رباعی**  
 ای کشته را با باغ فایگان  
 ای کرده رسم صد بیگان  
 ویکه سوا ای کینه از اهل اندر است  
 از پیش بخور بود حیرت  
 شبنم از دست اندازد و چو زده شود  
 در کج گریه و غم زده شود  
 از اهل اندازد و چو زده شود  
 در کج گریه و غم زده شود  
 ستمی که می نماند میمیرم  
 در سوغی که می میمیرم  
 چنانکه هر که بر شود می میرد  
 سپاس من چو شد ستمی میمیرم

**دانشنامه**  
 از قلم مولانا کاشانی  
 در این کتاب در قلم چو طوطی  
 و عرض الله زنده منور هر دو  
 بطن لطیف بطن سبله با زبانها  
 نهاده بوی گرامت اجمالت  
 قلت رطوبت سلامت و در پیش از قوت  
 و در کجوسکی انباشتیم در غایت  
 صفات مشهور کینه فین که سلاطین  
 صفوی باغی و عمارت  
 در کجاست خسته اند که نهایت  
 لطافت و لطافت دارد شامش  
 مفتوح و متصل به پایتخت  
 و چو پیش کوستان  
 سرور است و قری خوش  
 از آب و در کوهستان است  
 و از فواکه انار و کجور  
 و انجیر در آن مبله فاخته  
 میگویم آید و بیکه های وسیع  
 در کجاست از آب قرد و نمصر  
 پیکره در تابستان نهایت  
 عذوبت و برودت دارد و اهل  
 ایالات اموار و ملایم و نور  
 است و اگر بصفه نابی  
 معروف و همیشه از پیشی از اینها  
 با طراف می بزند و از علل  
 و عفا و در بار کمال  
 بسیار از ولایت برخاسته  
 اند غرض منتهی شاعر  
 صفی ای این ملاحظه و ترتیب  
 قلمی میگرد  
 در این اسم اصالت از مدینه  
 انور منین گمان و اگر اوقات  
 در بغداد و در تبریز  
 سر برده و پیش دیده شده  
 آنچه در آن است از او در ذکر  
 است و ثبت شد

خط سبزه

**خط سبزه**  
 که آیت خوبت آیتی به نهایت خوبت  
 غایتش هر زبان نه ورنه همه چیزت  
 نبابت خوبت کس را نه نمود غم  
 خرابی در پهلوی آنهم جوینم  
 سویا که در اندازن غم دنیا  
 نمود که این غم از دین نمایا  
 کس بسیار و بسیار کس مانده  
 دیگدشت از برین چشم عجبی  
 او نگاه عجبی کرد و من  
 آه عجبی پادشاه عجبی  
 پادشاه عجبی و پادشاه عجبی

**در شیشه سحر سیم**  
 بریزی من آمد بر راه بخورند  
 می من عریان ز لباس عاریت  
 ما خجسته این بویست  
 سحر خیر یاش  
**قافیه**  
 کونید مولدش فرید و پند  
 زمین قیامت سوده چون  
 لها در گمان موده  
 کجاش مشهور غرض در  
 لباس اهل سلوک است  
 صاحب کونید  
 ارشاد شیخ نون شمس  
 یا شیخ کمال استری  
 بر روی یازده دود شسته  
 و بعد از خست  
 در گمان مشغول  
 ارشاد و نظر سخن صفا  
 و خرق عادت  
 جمعی کردی بطوق  
 از دانه و هم در گمان  
 بر باض جنان  
 حرم سیده مرقش  
 زاری نگاه شده  
 کونید در حال  
 و سماع کای رباعی  
 مکتوبه بر کونید

**باب فضل**  
 و عرف حکمی زمان خود بوده  
 مرقش در فری مرقش  
 من توانی گمان الحق  
 فاضل کلامیه و عارف  
 بلند پایه بوده گویند  
 خواجه نصیر الدین  
 محمد طوسی نظر لفظ  
 اعتماد که بفضل  
 او داشته این دیت  
 با او که خود مسلم  
 مخالف و موافقت در وصف  
 او نگاه شده  
 که عرض دهد سپهر  
 فضل فضلا و فضل  
 از هر یکی بجای تسبیح  
 آواز آید که فضل  
 فضل

**رباعی**  
 از هر یک کلمه سخن علوم است  
 کونید خواجه نصیر  
 در زمان استیلا  
 با او که خان و قتل  
 و غارت بلاد  
 ایران نظر خطای  
 که با پنجاد داشته گمان  
 و نواهی ایینه  
 لاد شرفه مغولان  
 حمایت کجور  
 رباعی در تحقیق  
 سید کلمه و کجور  
 از این بهره مند شده  
 از خطای  
 اجزای بیای که در می  
 بویست سگین آن  
 رؤسید اردو  
 خدین بر روی  
 با زین و کجور  
 از هر چه خست  
 در بیای چه  
 تا کجور جان در صدف  
 تن سپرد از این  
 صفت صورت آدم  
 کجور جو تمام  
 شد صدف بر طرف  
 کلمه کونید سلطان  
 و اگر از علمای  
 اعلام و شیخ کرام  
 فیض باب صحبت  
 آن عالمیقام شده  
 از مکتوبه شیخ  
 مصلح الدین  
 مهدی و غیر هم  
 و سبب انقطاع  
 از نجابت  
 آن بوده که فرغ  
 دل قدری  
 ایشان و بدام عشق  
 بر خطای اسیر گشته  
 و سبب اکثر اوقات  
 در برابر گمان  
 او در در سبب  
 سبب حیران  
 صفت صورت  
 آفرین لوده  
 و در سبب  
 جناب این را از عشق  
 و معشوق  
 و حجاب  
 حجاب از سبب  
 سبب گشته تا آنکه  
 روی با  
 بد گمان آمده  
 آنجا از بر تو  
 شمع حال معشوق  
 خایله یقین  
 بر زان آن سر و جو  
 چنانست تا معلوم  
 شد که او جمعی  
 از جوانان  
 سبب

خط سبزه

مشغولند بایا از وسایل بیخ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن صفت میکند که هر یک از این سخنان در زبان  
 خود میگوید تا آنکه معشوق نجابت که حال سر سال است که جودی هر روز در برابر کمان بن می نشیند و همانا که راه عشق من بسپاید  
 و من با او در بندت مکالمه نموده ام بجهت اینکه از وقت جامه را بپاره میکنم از او آری بپاره شدن آن نوازی الفراق الفراق استماع میکنم  
 چون معلوم شد که هر دو صلی بفراق منتهی عالم مفارقت جانکاست آن الم ما با او وفا شده از راه محبت و محبت ظاهری بروی او است  
 بایا فضل استماع این سخن صیحه روزه از پیش رفت جو زبان بر پیش آمدند وی رفته رفته معشوق غذا بر پیش انداخته از اخلای کین

و بختی این بود او شطاع آن بزرگوار شده گاهی طبع لغزش بر یک سال از اینچنین است

از ابا از هر آنچه هستی باز  
 ای خلیه خلق از بالا درت  
 این شور پس که در جهان است  
 بهر حال که آنچه خواهد کرد  
 کفتم همه ملک حسن بر ما نیست  
 بر هر که حسد بری امیر تو شود  
 دنیا مطلب همه دلبسته  
 از روز که هر کس فلک زین کردند  
 بر خیر که عشاق شب بر آرز  
 ای ذات تو بر کل جهان کس  
 کم گوی و خیر مصطفی خوش گوی  
 حاجب محمد این کج  
 مقدم بر خودم نان می نگیرد  
 کفتم که دلم هست پیش تو گوی  
 با قدر مشهور بیست خورده اصلش از دنیا گمان و از ابا بنده و ستان قسم هم در ابا بطن معلوم است که حساب است با نظر بر سر آرد

کر کار فرزند و تب پستی باز  
 آورده بفضل خوش از نیست  
 خلق از پاره بود در زبان افکار  
 مغرور شود ندانند از دشمن  
 خوشترید فلک چرخه در است  
 در هر که فرو خوری امیر تو شود  
 دنیا طلبی نه آن نه نیست  
 و آرش هر ماه در روین کردند  
 کرد در و بام دوست بر آرز  
 سر بر خط فرمان تو داد زنج مرد  
 چیزی که پیرسد تو خود پس گوی  
 از ابا بزرگان و کلا شران گمان است  
 که کردم سراسر از وضع زمین  
 دل زده آغار کل قصه نو  
 این در که مادر که نوسیدی  
 بر در که عدل چه در و چون چه  
 بر زبان بود که ما کناری کرم  
 کوه دایره کوزه ز که هر سازند  
 کفای غلطی زمانت آن طویان  
 تا بتواند تو سیکری میکنی  
 این بود نصیب ما بیوان قصا  
 هر جا که در بر بود شبی بنده  
 که عجب کایات کافر کردند  
 دادند هر کس و کز بابت راعا  
 یعنی که دو بشنو و یکی پیش گوی  
 از ابا بزرگان و کلا شران گمان است  
 که کردم سراسر از وضع زمین  
 دل زده آغار کل قصه نو  
 این در که مادر که نوسیدی  
 بر در که عدل چه در و چون چه  
 بر زبان بود که ما کناری کرم  
 کوه دایره کوزه ز که هر سازند  
 کفای غلطی زمانت آن طویان  
 تا بتواند تو سیکری میکنی  
 این بود نصیب ما بیوان قصا  
 هر جا که در بر بود شبی بنده  
 که عجب کایات کافر کردند  
 دادند هر کس و کز بابت راعا  
 یعنی که دو بشنو و یکی پیش گوی

بشارت

شب که من که شادم و من چشید  
 بیچاره که کار کار شاری شنید

گویند در مدح ابراهیم عا شاد  
 قصاید کعبه و جابزه نیافته در حال معلوم او میشود که مولانا ظهیری هر چه  
 بعد از آن سخنش حشر در سینه مشعل شده این را بهی رگم بگفت شاه و سنا که جابزه

خوارند و جابزه را با بنی  
 نزد شتر غنیمت و شهنشاه دکن  
 بیجا صلور بند ظهیری و حسن  
 بیچاره ماند شتر فردوسی و من  
 با تفسیر مردم گمان دوش ملاحظه شد بعضی بسیار است از دیوان او استخراج کرد میازمقالتش گویای ذوق فطری ربلی معلوم شد  
 باقی همین نیست چون کار محبت  
 خاری که از آن کل می توان برد

سنگ  
 تو گشتی باده و سبک آه  
 رخت زیند آتو جو فلک از بالا  
 تسبیحی از دادات انبیا  
 تشبیهی از دادات انبیا  
 کوشیده و با لبس فقر چشم از شرف خروان پوشیده  
 در دست انجمن و انجمن پوچ  
 بهر زیارت آید بر تربت شهید  
 شکر از ضعف گویم که در آن  
 حاتم حدش از اولاد و پیش پست نه و شغش از ستماری در اول حال است تکلم میکرده بعد از آن بزم حیات بیرون قدم چند در دست  
 امر ابره سر پرده اخلاص گویا در خود آرزوی ملاحظه کرده تا این مناسبت تغییر تکلم کام داده دیوانش ملاحظه شده آنچه است از اینها است  
 خادم از نظر هر که بود در عالم  
 مردمی که من بهانه واقف سایه  
 بر حسنی طلبا با بی نادانان و نویسندگان است گویای این حاجی شتر از او

چندین از چشم بخت و آن پوچ  
 یک یا که نسبت غبار کنم  
 پدایش احوال و تقاضای بستی  
 تا درین بر گمانی از این اشعار خود  
 این جفاست که نسبت یک کنم  
 که سباده بر نام که در شکایت تو

گویی که از لبش بودیم چه  
 خورد آب گشتی که از مردم شوی  
 گمانت که من تو هستم بودیم چه



آن مادیان کشته صد گره زان تو آن هسرتان کوش نماز ان من  
 ای برهنه سر مغوطه که گشتی از تو فوطه میخوام و این فوطه که بر دارم بنده نیست بخوابم که بر دارم  
 گوازی میگذری که نه قبا بی ای گماند که بهتر است که در بر دارم

**دعوی** هسرتان را در اوطاف المکن آن شهرت این باغی از او فوطه و تو شد

آنم که نه حاصلی ز گشتی دارم ز کار کار خور ز گشتی دارم از من اهر میرسد با زبان وطن در در خشم و طرد بهشتی دارم

**ساک** هسرتان را در اوطاف المکن آن شهرت این باغی از او فوطه و تو شد

پرووی تو ای مردم گانه چشم پر با ده حرمت پنهان چشم تو جای دگر گفته خانه و من بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

**سالم** هسرتان را در اوطاف المکن آن شهرت این باغی از او فوطه و تو شد

یک کوه خشم تو سپوفانی کند با غیر دل من آشنایی کند غم با دل خن گرفته عمدی آ تا او باشد از او جدا بی گشت

**سرمه** هسرتان را در اوطاف المکن آن شهرت این باغی از او فوطه و تو شد

چون زندان بازاری عریان در بازار و کوه میکش و دار کوه دم از اراکت و میرزه بالا فرقه بقوی علم مثل منصور علاج با بدار شتابان و  
 قاتل اول که قاضی باشد هم در آن نزدیکی بقصاص رسیده این عرار است همچو دولت ده کاخ بر خور دست نادر کردن که تیغش فلان

**سنجر** هسرتان را در اوطاف المکن آن شهرت این باغی از او فوطه و تو شد

آهستار خود در هر چه کنی با را که خنجر خنجر کنی و کشتی مسیحا گویم از کزنا رو بر بند بران که کوش کم از حریف پنداران بود

کس احوال او هرگز نه پرس که بر تنم با پیش دیده باشد غریب تو نام من کس مراد کس که کسکس بداید من این خبر نبرد

تو چون خبر گشتی فراق جان سرد خواه بر این پسند متاع کفر و دین بیشتر میست گرویی آن که روی این پسندید

در طبع من زشت پندارم از دام جو پرور کنم نفس فتم من آن نیم که شمیم کلم فوطه بهر زبان بلبل مگر سیاه روم

دم و سپن ایما بهین ترا دم که بگذر به محبت پسر زرد بر کفتم حذا جاذبه عشق ترا که بهشت لویف از به بدعای بدی پندارم

**شجاع** هسرتان را در اوطاف المکن آن شهرت این باغی از او فوطه و تو شد

ارادت چو بود در شهر بار ما میروم تا رود شهر بار ما شجاع است و صل بر دار جان علاج چشم من ز فرامردن آن

تاب نظر کردم بر دور و دور او نیت همگامی در پس تواری تو این جگر بر باغ مگر و لطیف بچشم من خورشید است اما بهین چشم

میخستی از جو تو تا خسته بوزم پیدا تو کند نشت که کام تو بر آ من از نگاه تو محروم از نظاره تو  
 بغیر از تو شکایت کنم خدایم که من چنین سخنی گویم و با گویم چند کونی که میاید و هر دو کوه ما  
 گشت دم غم ز عشق زبانشدیا این زمان خاطر غم نه تو دار فریض ابدل اندر دو تپا به و فر سبط  
 گشت مرا عاقبتی دی چو سیدی یا فقه که عاقبتم وای برور کار کن دی کار بر تو گم که ششم زیم غیر  
 میروم باز دلم از پنا کاشی کش آبی زود مسیح سلمان از

**شرف** جوان صبح و شام صبح بوده در او این سن جن صدی تحصیل حاصل کرده با لبس فقر بنواک است عازم امند و ستان گشته  
 و چندی در اهرات و سیستان پیوسته تا در محاصره عبد بهر خان از اهرات بنده فرار و در کوه طغشاه بوده و هم با وفات یافته این و در اهرات  
 چون در بیکه سینه رنگ از خفا گریه در خشم نام همان پیرا حاشا که شریف در عشق تا سر نهد ز با نشیند  
**شعوری** از طبقه شجره خفا نماند پیرا و چو در عربی خود بوده این باغی از او فوطه و تو شد

چند آنکه غم جان و شب بید خور چون من تو ام غم منت بید خور احمد در غم غم خوری می رسم فرد غم غم نخورد شب بید خور  
 نیاید این همه از علمای اینجا بوده که نیند صفت از اولای حیرت و خلف خود نور و بنمای فضل از شوق و شوری نبوده از خوشی غم از باغی  
 از خلق زمانه بپشیدن خوشتر در کوشه عزت آرمیدن خوشتر ز با ضیای علاج چشمت کنه اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر  
 ز اهر خرابات پیاست ترس ترسی که درین راه خطرات ترس ای کس که زهرس او نیانی بر ما پنجان تو در خرابات ترس  
**غزالی** محمود از افاضل عرفا و از معارف فصحاء و مریدین علمای است شرح قصیده ناسیه این فاضل از اوت این باغی اسم او فوطه و تو شد  
 دلگفت مرا علم از تو است تعلیم کن اگر ترا دست بر است گفتم که الف گفت که گفتم هیچ در خانه اگر گشت بخوف است  
**عشقی** شاعر خوبت گویند شعر در آن سخن مسلم بوده و چندی در تبریز سر برده آخر الامم در کاشان در سینه دعات فقه احمد شرارت  
 سر پیش تو ز بار کنه درین است جرم ما پیش زهد لطف تو پیش است ریز خون من و آهنت زده کن مراد تا دگر بر روی تو کسی کم گذرد  
 شادم که در غم منگ میگرد این شاعر که که سویی تو میکشد اهدمان با تو بریا غم من می کنند من درین غم که جرات تو سخن گویند  
**غزور** از اهل آذربایجان است و حال این که شاعر و کاه است بگذار که پنجان او این دگر کار استکار که گفتم و دلی چند گفتم

**فخر** بصفت درونی موصوفه بوده شعر بسیار گفته این باغی از او فوطه و تو شد

ای خدایک آن عالم را کس ای کجولطف تمام عالم را پس من شکسم کسی ندانم خبر تو از لطف بغیر از من شکسم

فخر بصفت درونی موصوفه بوده شعر بسیار گفته این باغی از او فوطه و تو شد



نه از شعری مورد انوسین گمان طبع خوشی دارد و حسب دولت او چون تحصیل مرتب علمی کرده کلاش از عرفانی است  
و عجات او اگر خوانان خصوص مولانا و شیخ سهروردی که گویند این شعر را نوشته شد

توساده لوی علی بن بر سر است مکرده و عدیه نشاند بظن مرا مرا هر تقدیر انکار کرد است که از وصل توام بر بار کرد است  
اگر خواننده در پیش توام کار کرد کسی در طلب کرده بزخیر که می سوی خود چه عواجز چو عاقل بگذارتا بمیرم با من چه کار دار

**فیض** هم شریفش طاعت هم شیرزاده مولانا شمس الدین نوری کاشیت کاشف حقایق پیمال او عارف معارف ایتان است  
در فن تفسیر از صافی و در علم حدیث بهره وانی داشته و همه علوم مربوط در حدیث اجازه اشخ بهاء الدین علی و سید ماجد بحر داشته و در فقه قل  
مسائل غامضه برای او منوط بوده مسلک تحصیل کلاش مولانا صدای شیرازی سستی و بشرف صاحب ایشان هم استیاز یافته و نزد شاه عباس  
تا به بسیار مرقوم بوده و حکمت با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیار در هر علم تا لایف از آنجه تفسیر صغی و صفا و در فقه و حدیث  
و در اخلاق تجربه ایضا مطرح نظار اولوالالبصار و در فقه در گمان عقل زاریت اهل آن در است و کاهی نظم اشعار در چشم و در کلام  
و این کثیر در باعی از ان اشعار شده درین شهرت است و از ان صحبت یاران کشیده و نام که صحبت کردی میکشد که بی نام  
با من بودی منت نمید استم با من بودی منت نمید استم چون من نمیشد م براد استم تا من بودی منت نمید استم  
**کلمه** استن اوطال در وطن او اهل مکره خلاف کرده اند بعضی او را احمدی و بعضی کاشی نوشته اند آنچه مضمون شعر است منت که شمس کاشیت  
و گویند در بعد آن چه غرض آخر الامم نه بدستان شهر و سالها در آن در خدمت اهل بیرون بوده و از ان و ان به و با و عمری من که بنده و از هر قسم  
شعر دارد لیکن در سنوی قصیده در باعی شعری که قابل مکره باشد ندارد و بهتر شغف در شاه خرد و تاملی را با کمال هندوستان شاعران است

**له فی** در این مکره ملاحظه شده و خود کشیدند و اول این شعر را نوشته  
خوف غنق نیت که هر پان با چون شمع کس خنک در بر زبان ما خاک تیر تو قدم که کند در میان که بهم صلح دهد دیده و سناشی با  
بس از در دیده محبت نام نهادش هیچ بر تو در آرای چو گل زلف غنچه گل کوش از غار که تا ببلبل سماع آید که کند از انش  
عزیز بنی خوشتر دل ز کس است چه دیده درین زخون کشیده ما نشه از با ده ندیدیم و طرب استی خاک محبت زده بوده کل سر غما  
کلمه الف کجا از جن بهتر کمال که در آنگیزش در روشن مهر با را ای کلین ناره خار حورت اول بر پای غنچه بان رفت  
ای منت ز که که باید کجاست یکبار غنچه از کف با مقبول گرفت کس قاف صیر از من است درین کجا که تو نبی دیده بغیری کرا ان  
در کنار نامه غنچه یادم کرده تا بدام بعد ازین قدر فرس کجاست طبعی مهر بان که بسازی عالمی یا هستی که از سر عالم کوان گزشت

بنا می خیزد و روزی سویش آن هم کلیم ابو کبیر چنان گزشت یکروز در شبش دل شد با این آن روز که بگذرد از ان آن گزشت  
تو نیز با ما حرف حرف نه بداد با کس ای توخ تا ز با است چو از ان لب لبیل که سوزانی در هر این ندان که کل خنده را تمام گزشت  
فقرت بدیده مرغ اسیرت گشت چه شد که نام و در او تمام روزش کلک خرابه ما را از ان گزشت تفسیر که کشیدند صد جگر اخرا گزشت  
از همان بزم که خرم کردی راه بیدم رفقه بهر در ان جا باشد مقبول رود کار کشیم و منیم ما را که بر بدشته چون بر زب زب  
سکینه تا صدی همام که چون بدست او دهد کاغذ سوزان کردی در عیض را چو عیادت گزشت دو آنچه کسی پیش گفته شناس گزشت  
کاهی که سنگ خا دره از آسمان اول مرغ بلند آشیان رسید آخر همه که درت کلین و غنچه کرد و بدل بصدی چو فضل خزان گزشت  
ای خوش آنم که در آن کس بنشین و در بر وی تو چنین بر خیزد هر که صبا د تو از نور بدیش گزشت که زبیری تو از رنگین بر خیزد  
هوادران کرده دگر و عثمان دگر کند و جاسرید کل اگر غنچه با بود ز رنگ طالع تو در ان هم گزشت که ششم بر کل سبیل از ان شاعران گزشت  
چه جواری کار و نادر ای کم صد سگر کار عالم بر باد کلیم از دست سدا که لمیم کجاست با گذار سگر گزشت  
جانی شستیم کار با بر سیدم جندیم در آن شهر که در با نه مدار ما طفل بوده ایم و شمع دیدیم هر که صبح شنبهستان نمیرسد  
باز و دیده حزن چو چنان بر از دیده نداریم صد هزارا خنده بر بخت زخم با یونفا در دست که بر بر خویش کنم با کبر شاریال  
شو قمر زیکه خشم امیدوار تو سبوعده شطار بهر که گزشت این اسفران است بمقتصد و در شایده که همان قدیمی شتر افتم  
ای که شغرت تو این هم او نشاسم اگر قدر تو در بد استم قمری ریشته با لم بیسپاه که روم تا یکی سر کشی ای هر و فرغان از فرم  
دل شکفته نماز تو جهان در کلبت خیزش از با و غنچه با بنا لرام دل صد فرخ میکشید با عرابی ای چه از دام خود را کردی  
ز کوش این نکته بر معانی پروان **قطعه از شمس نامه** که هستی خاک در او در پیر محمودی

چنان لطف صفتش با من است که هر بنده کوید ضای من است جدا کار هر یک چنان گزشت که کو یا بغیری سپید دخته  
مایلی از ان دانک را انوسین خرد و بشیوه صلاح و فروشی مشهور و اخرا لامر از حرا ضین گزشت و هم در کاشان در کسبه کجاست شمس از او  
این عیانت که هر که تو در اداری و ان هم آید که کوئی تو را **مولانا شمس** از اهل اندام و سر آمد شعری فضیلت خاران روزگار مباح شاه کما صغوی است در اگر فنون نظم کمال هر از ان در ستمای قصیده  
و در فن غزل نیز غزل قطعه های عاقلانه بلندترین دارد و از شعرش معلوم میشود که اگر اوقات برض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی سخی گزشت  
و در کوی سستی شغل عشق تمام کرده که نظار شرافت عاقل خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفضل قلبی داشته و از او اول بر اسم گزشت



آه از دوی که با کفن جو بجان کها  
جمعی که زده صفحان شور کربلا  
پس بر کفن کشند سرهای را که هر  
روزی که شد بینه سران بر کوار  
کوفی تمام ز زلزله خاف مطمن  
با آنکه سر ز این عذر است بی  
واکنه ز کوفی خیل الم او شوم کرد  
بر کربلا که چون نه اک کاروان  
هر جا که بود آهوی ز رشت کشید  
ناگاه چشم دفتر زهر آوران  
پس زبان بر کله آن بصره قبول  
این گشته خاده بهامون گشت  
این مای خاده کرد خلیل گشت  
این خلیل خاده غمخوار گشت  
این طایطیان چنین مانده  
کای موس گشته لالان حال با بین  
نهان گشته آن همه در خاک و جمع  
وان ش که بود بر سر کفن گشت  
نه در او چو از خونشان کربلا  
ای صیغ غافل که چه سزا کرده  
ای زاده ز یاد کرده است

ال علی چون علمش علم برتند  
در خرفتن صفحان صفت برتند  
خوشی بر برینم بر با خد کوسار  
کوفی خاد در کربلا صیغ برتند  
روح المومنین زوی نبی گشتند  
شور شور و امید از کافران  
هر جا که بود طایطی از کربان  
پس کربلا شریف نام زمان  
این صید و پاره زده در خون گشتند  
زخم گشته ز سرش از خون گشتند  
کافران از زمین شده چون گشتند  
شاه شهید شده مدح گشتند  
سرای هر دوران همه بر تیره با بین  
عظمان پاک مکر که کربلا بین  
طعیان کسب گشته و صیغ طایطی  
مرد این عمل که تو سزا کرده  
کام زبیده داده گشتند

فراداران نان که جوانان  
ارضا جرم چه توفیق گشتند باز  
موجی بخشند مدور به که که  
عزیزان بینه در آمد که فرخ  
جمع کسب گشته در کربلا  
هم بانک نوم غلغله در کربلا  
هر چند برین شهید چشم کار کرد  
پس خستار لغزه هر چند از او  
این شکل گشته آن کافران گشتند  
این غرقه حیطه سعاد گشتند  
این شاه که سپاه که خلیل گشتند  
پس روی در توفیق بر کربلا گشتند  
ما را غرق گشتند بر کربلا  
یک تیره آن ز کفن خالف صیغ  
و اندک چه صیغ ما بر بلا بین  
کاوه خاک اهل تیرت سزا کرد  
و کین چه درین ستم ابا کرده  
بگو که راقبل کس گشتند

کلکون کفن نعره هر قدم زنده  
آن مکان تیغ صید جرم زنده  
شوی غما کربویس از آب سسند  
ابری بکس آمد و کربلا زنده  
افتاد در کافان قیامت کفار  
گشته بیچاره و محمل شتر سوار  
نوعی که عقل کوفی تمام کرد  
هم کرب بر کربلا کس آسمان گشتند  
بزدل مای کاری تیغ و سنان گشتند  
سر زده کربان آن کافران گشتند  
رو در دیده کرد که با آنها اکرول  
دو دزدان زین سنده کربان گشتند  
از موج خون و سنده کلکون گشتند  
حواکه ازین جهان زده چون گشتند  
و حسن زین و فرغ اوار کربلا گشتند  
ما را غرق گشتند بر کربلا  
یک تیره آن ز کفن خالف صیغ  
و اندک چه صیغ ما بر بلا بین  
کاوه خاک اهل تیرت سزا کرد  
و کین چه درین ستم ابا کرده  
بگو که راقبل کس گشتند

بهر چینی که با درخت خفا و توست  
در طعنه ز کس که با غرور  
کوار را آن ز جمل رخا یاد کرد  
کبای سلطان خرم دل چو غوی  
چو چشم کم جهان بود خود نبی سزا کرد  
سپهر مایه نایب خود کرد از  
روای صبا و بان سرو کدما  
عجب کینه در هر دو در کافان گشتند  
هر از ناله جان نوره ام گشتند  
حسن روز افزون کربان خروین گشتند  
کدام سرور سبیل نهاده زبید گشتند  
درین کار دل می با من گشتند  
هم از غلب جرفه های کس گشتند  
کنند هر چنان که کربور زنی  
بغرت نافرودند هر که نماند مدد گشتند  
دقت نافر کوی بر کربان گشتند  
دلی دارم که از کس دران چه کنم گشتند  
حکایت نیم شاره که ز کافان گشتند  
آزده ام کوه دل کستان خود  
انگه کاش برین خوشتر ز نام گشتند  
رویا شسته چو کس گشتند

در باغ دین چه با کون گشتند  
سپید کرده خصم و تو امد کرده  
سرخو غای جان گشتند  
کندای صی لک در جگر کافان گشتند  
که با بار کربان ز خنده دارد گشتند  
که از بر این گشته سینه ای را  
بگاه آهسته ای یا بر کس گشتند  
عجب شبی ز غمت دور کرده ام گشتند  
دی طالی بود و شب و روز گشتند  
که بر چه دل تو در کربان گشتند  
که خوابان از آن دل کی گشتند  
که کلام حریفه های کس گشتند  
شوی کرده سپین هم نوا گشتند  
باین آمد رفتم چند روزی فریم گشتند  
که چه کینه گشته محل برود گشتند  
غی دارم از کس که در عالم گشتند  
پس از نظاری و بد خبری گشتند  
کو تیغ کاشتم گشتم از زبان خود  
از دو نام بود کعبه زبانه گشتند  
چشم بر سر سینه ای گشتند

با دشمنان من توان کرد ز کربلا  
نرم تر آدمی که محشر در آورند  
بجز کوه جو فانی از کربان گشتند  
مباش ای چشم بر با از کربان گشتند  
شوم مایک چه غم خورد خدنگ ترا  
شوق درون بودی می گشتند  
محمد گشته دل با تو گشتند  
شب جز او سر کرده و من باور گشتند  
چون گفتم در کس مردم زنا گشتند  
متاز کم رنگو نماند ز کربان گشتند  
روز ناله بلند که دادند گشتند  
هر چنان گشته را کافان گشتند  
یک روز با تو بودی و با غیر گشتند  
چو غافل از اصل صید سوی گشتند  
آخر ای سپان کس از زبان گشتند  
کای سکر که کای ایچو ماه از کربان گشتند  
عمران بار روی گشتند  
محمد حین ز کربان گشتند  
گشش با من و چشمش با غیر گشتند

با مصطفی و حیدر و اولاد کوه  
اراش تو دود محشر بر آورند  
سرخ فزانی تاج سر زین گشتند  
نهان عرصه سر سر برادر گشتند  
غم امیدواران گاه گاه امید گشتند  
که دایم شستی در کفایت گشتند  
من خود غمروم دگری گشتند  
داده بد نظای محکم خراب گشتند  
دعای بد سبدا نموده ام گشتند  
دست از آن لای من معطل گشتند  
تو از برای کای ما روضه زار گشتند  
درین کیش که فرغ ز کربان گشتند  
سکی کا نذر و فای کوی گشتند  
با صد هزار ساله جان بر آری گشتند  
نخستین ز کس خوش گشتند  
دستان پیجوی با کربان گشتند  
بسی کاشن آید و از کربان گشتند  
در باغ کربان گشتند  
بهترین دوست سزا گشتند  
فرغ هم بر دور قصد گشتند  
عظمت انداز کاش گشتند





رنگی دلش برت زار ز میگوای      تا خوف میز ناله که بسنای میکند      او بیخ خاطرش زنده شد من      رنگی برین که طالع دمن چه میکند  
 قاصد از حال من آن بر خزان کند      کان ز جوفیت که گویند کی کند      چه حالت که بشمارا بخواند      فغان من که کسی بخواب کند  
 شب بجز عاشقی را که اجل به بند      بچه در مرده باشد که زنده باشد      نای غافل از پیش فتنه بر کسی      برین از دور تا دور در آن چه کند  
 توان نه که کسی زنده در جهان      یقین که نوبت من برسد باشد ام      استعدی سستی آغاز کن      ترسم که بر سنگ آبی من زنده بمانم  
 دریت که از روی چشم زار      احوال زنده دیده گاهی که زارند      رنگی بصید چون قوی بماند کسی      شاید بهم اوفتی آری آستان پر زار  
 زخم از روی ندای جو بجا کرده بو      صرافات تا بار که خرابی کن      این سخن کث در آن خط که رنگی      کای فلک ای مرما که خواهی کن  
**خواججه سید الدین محمد** در بیت است و عالم مدار و در پیرت بر تیر و کم آزار صلاح این صاحب اطلاق و در بیکرانی شهر آفاق نصیفان و بسیار  
 از آنجمله جامع رسیدی که در نظام نسبت قبایل ترک است و تا زمان او در تاریخ فارسی که تا این شیخ نوشته شده و عمارت علیاروی نامه  
 اخلاص وزارت سیده مدینه وزارت بخون فانی و سلطان محمد فخر بنده کرده و وزارت امارت جمع کرده اخلاص فیهاد خواججه است و وی و پسرش  
 و سعادت شاد سید مذکورند که در این کتاب است که در این کتاب است  
 بریم ولی جوخت و مساز آید      استقامت طوطی ز آید      از زلف دوازده گندی کلیم      بر کن عمر زنده تا باز آید  
**میرزینی** ارشادات آری همان من حال تو سرکان سیدی که م الطبع حسن الفلق بوده و نفس با هم میکند تخمینا سادی که هزار بیت گفته اند چند آری  
 هجرت و وصل غیر خیر سید هرا      هر که نوید مرک در سید هرا      کافر چنین مبادند نام رضی تو را      دو دودل که ام میلان گرفته است  
 دین و دلی دهم و خاطر جمعی      **ساقی نامه**      زلف پریشان چشم است بکاش  
 کپرد ز خرم آری رستان      که سپم کند یا دهنده ستان      دماغ پریشان شد از روی می      فرو نایدم سر کجا و س که  
 پریشان ما غیم ساقی کی است      شراب شرب مایه باقی کی است      بنز هر قدر جوایم بسیر      سرست از پادزار خیر  
 بشوریدگان که بشی سر کنی      دران می که مستدل بر کنی      جمال جمالی که حاش کنی      به بندی در چشم و تما کنی  
**روسی** احمدش از هجرت سوا می از رعد اطلاق است که این است  
 زک      چون احوال او از غیبتی کردی مدار سید زنده در پیش ما خطه شده و کتبش می کرده و اگر او در در راه در راه است و اگر او در راه است  
 بوی مصری نباید اگر گفان      که دهنی زنده آتش لعلی را  
 چون آن بر می که پرواز تو کرد      ظلم در کت این که کسی قفس ما      عجزی مضطرب که گوش می دم دم      این غیر که کو یا سپرد که گشته است

در این

سگت ام قفس و کمان نبارت      در سازه ام بر باد و وقت سهارا      ز رخسار بگلستانم خود را      چه شد که بر من بسته بای نبارت  
 آخرت بکنج قفس سیر کوشم      کاوشی بفتح نیت که رای برام      تم هنوز نغمه زده در من بر      غبار کبریت که دنبال حمل افتاد  
 نیاید منظر دگری که چشم مرا      بروی دوتک زنده در جهان      غده سستی جوت که غل در حکم کرد      منوحت تلاقی کند از زده سرم کرد  
 کرد از عرض نازم بمرادی      **رباعی**      کس یاد کردی چه آشنید  
 ارب غمیش بسته بودم بارور      ورتیح فزان خسته بودم بارور      دیر در بنای ک خسته بودم تاب      ارب در خون نشسته بودم بارور  
**میرزا** گویند در همدان بعضی مغول بوده و شعلیدی گفته و خطی در دماغ داشته معلوم که شعرش از خط دماغ بوده یا خط دماغش از خط مغز او  
 جانی که تو با کسی نشینی      کس یاد کردی چه آشنید  
**صیقلی** اجدش از قصبه بر وجود و کفایتش از صفت شکر می نماید و در روز وصال مدعی هیچ شکر سید      سیرتاره را چه شد که در آن روز کار کرد  
**عراقی** همش شیخ فخر الدین از اسم اعظم اعرافه کاملان و صفت عرقی بحر لغا و معارج کماله در ارتقا از در بیان شیخ شهاب الدین سهروردی  
 و بعد از رحلت زنده است و در عهد سلطان محمد خدابنده در وقت روح کیش سخی بود که پاره از قتل و در راهی در زیر پای شیخ محمد علی مدظل الله  
 نخستین نامه که گذر جام کردید      ز چشم سبائی وام کردند      چو خود کردند سر خوشش فایک      عراقی در سپه ابد نام کردند  
 غم بر لطفه با حوازه از رخ      چه بهاضافت چند جان که دارد      مرا گویند فردا ز در وصل است      و که نه طاقت بجز آن که دارد  
 عراقی طالع بر توشان ام      **رباعی**      برای آنکه در دانش تو با شیبی  
 عالم ز بس دیم عربان است      بادیه بر خون عمل بریان است      ارشام که بکشت هر گلین دیم      هر صبح که خندید مرا کونان است  
 افشوی که ایام جوانی بکشت      سر ما پیش جاودان بکشت      تشنه بکار جوی چندان ختم      کار جوی من آن که بکشت  
**عربان** هم شریفش با باطهر و نواز است از همدان و فرزانه است همدان احوالش در پاره کتب مکرور و اخلاص من العرفا مشهور عاشقی است  
 شیدا و شور فغان از شورش همدان و زبان با جوی فغان خاصی و بی بسیار گفته که اگر آنها مستی و گلی دارد بعضی از آنها درین اوراق ثبت می شود  
 مکر شیری و بگی اریل اریل      بود ام بگی اریل اریل      اگر دستم قوی خونت بریم      بو نیم ناچر کی اریل اریل  
 باین بچان و ما را یک چشم      هم از در بران وانه آیم      تم کم از در بر ما بود یک چشم  
 سو ز دل ای بویه تا با لیم      ز عشق آنکس عمل بنا لیم      بشیم با لیم شیدا بکشتن      اگر بلباز ناله ما با لیم  
 اگر مستان مستیم از ایمان      و که با یو دستیم از ایمان      اگر کویم دستم و در سلطان      بهر وقت که مستیم از ایمان

نابورگ چشمش بسیار و کمانه در جگر ترش ترازو  
 سیه چنانش از مرغان خونریز بدت غمزه داده دشته تیز  
 جلگت گلستان ریاض افق بخت آسمان بر پیش افق  
 زبکاز عکس گل شد خاک کن غلط میگردد مردم دست کلین  
 در او هر فرخ عیش فراخی که جستی سالی پیشانی باغی

**موجی** امش مرغی لاین هوش از بند آبد من حال همدست بعضی اور زبانی بوری نوشته اند اما چون بدت درفش بوردیده این شبها شده  
 واکر نه صل جانت از همدست و از فرزندت در قه و معاد و وطن نموده پندار از این

کشتی که با لیمت نمی نیت کویم که م از خودار تو بود ایستی زان ساکن که بلا شدستی کاخ و در معبره زید جلوانی نیت  
 عوی دیدی که در هر چرخ آری که دین از هر هزاره در کار کنده امال که اگر کندشت تو را حرکتش مرکب و پرارت کرد  
 بر لعل دی از غمت تو زنی دارد هر جا شری عشق تو زنی دارد صبری صبری دلا که این م فرقا هر چند شبست روزی دارد  
 عوی بهوای دل تو ای زنی در کوفه کس در کس ای زنی یکا کنی تمام عالم دیدی زنهزار که حرف گفته ای زنی

**بهر بند بر وجودی** در اوایل حال بند شد اخلاص در ظل جگر من صاحب امر شده صاحب مناصب به ساقی نامه دارد این قطعه را بنا نوشته شد

دلم سوخت بر حال دیوانه که میکشت بر کرد ویرانه سرای پر شور و دلی پر زیار همیک در سیر باد دیوانه وار  
 که بگریم کیش محبت اگر با سخن یار دارم حدی که با و کفتم ای کافر حق کدار ازین حرف بس کنی بنا سیر دار  
 که بهر پرستیدن آن صنم عکس وجود آدم از عدم و کوزن گیل هستی نبود سردرگم زردان پرستی نبود

**مفرد** گویند در همدان اوقات معجزی کردی میگذرید آفران هرگز بدت امر ای که در درخت ترکان افغان مقدم بوده تا وفات شد این شعر از اوست  
 چو در از هر مرغ مرغ کوفت شوم  
 دیو کی یاد و سیکور کن از کار شوم

**مکمل** از نالی هر کانت و سرکان قصیده از اعمال همدان قدسی طیف غمیده احوال در علوم ظاهری که از نالی خوش صحبت و مهر با و با کاران و سیران

از روز فراق تو چه گویم که چو در راه رویت که از روی پیشانی که زبیر  
 یکدیگر دانه کشتی از دست میسازان خاک بر کرم از دست تو دانه ای تا کی بمن ای دیده و دیش نشینی با من زبیر از روی دشمن نه نشینی  
 امید که هرگز در دل خوش نشیند ای کس که ترا کف که با من نشینی من زبیر و در دهن بد نام غمیده با من اگر از یکا که دهن نه نشینی  
 که چون خوشی گلستان با میدی جانها بجای ناله ز فرغان بر لیدی که در پیشی عقل گسی سنج او صبری مردم بهر بسته در کریان بر لیدی  
 میز مهر همدان از طبقه سواد همدست و این پیش از او سنج همدست هر کمان دل کم در پیش مسل بدری ای پیش فرز خوش با

خرم آن که هر زمان بندت دانه رازی کون وانه نشینت کم دکن کس بی کام تمه و نیم بشم آنان بویم که تو وین  
 نوای نارغم اندوه زرد نو عیار قلب و خالص بویه زرد نو کوه بوتره دل دل بوتره زرد نو  
 دلی دارم که به پیش نمی بود نصیحت میگویم بگوش نمی بود بر آتش مینم اویش نمی بود  
 چه خوش به مهر با کار دوری که کیر مهر با در در سر بی که مجنون دل خوردید در آتش  
 پریشانی سنان پر تاب مکه خوارین کسان پر خواب مکه بر اینی خود که مهر از ما بر نی  
 چو من یک سوته دل پر از مهر بهام سمج من دیوانه نه همه ماران و موران از دراز  
 ترک بازده چمن هر سپاس ترک بازده با لاد را با به ترک مسکینه کمبود در تها به  
 هزارت دل بغارت بر تویشی هزارت جگر خون که تویشی هزاران ذایع ویش از نیم شهرت  
 من آن مرغ که آمه آتشینی با سیم حشمتی و ستر منی خرم ای که بوتره دوست دارم  
 اگر دل لبری دیگر که بهی و کرد لبر دلی دل با چه نامی دل و دل بر هم آهسته و نیم  
 سینی کار و زوران کاکل آهسته مرا خوشتر ز بوی سبیل آهسته چو گویم خیاالت در آتش  
 دلم از عشق جوانی کج و کوچی فره بر هم زخم سیلاب خجی دل عاشق بان چوب تره  
 الا که با ران آهسته بهی بنوشتر جوکت ران آهسته بهی منادی میگویم شهران شهران  
 بلا به دل خدا یاد دل با چه کینه چندان کنن دل استیلا بهی اگر چندان کردی دیده با بهی  
 به به یکدم دلم فرم آهسته و کردی تو و نیم غم نمایان اگر در دلم قیمت نمایان  
 کیشمان که بزار ای اگر ترسی بران که بزاری اگر ترسی با من نمیدل کنس موترسم  
 دلا راه تو بر فخر و حکمت بهی که در گاه تو بر اوج ملک بهی که از دست در اوست  
 بند بندت هم مانند نی بهی مرا هم در دهرت زنی بهی مرا نوز و کدازت تا قیامت  
 مسکن زلف بر و در تیر داره کل و سبیل بهم آهسته داره پریشانی چو کیر آن مار لعل  
 هر آن باغی که در شش بر سر بهی هر آتش بخانی عین حکم بهی بیاید که پیش از رخ و ازین  
 کوشی امش مرغی لاین هوش از بند آبد من حال همدست بعضی اور زبانی بوری نوشته اند اما چون بدت درفش بوردیده این شبها شده  
 واکر نه صل جانت از همدست و از فرزندت در قه و معاد و وطن نموده پندار از این

کوی بوی درش که بر کجی







که معتبر بر کوه باشد کوهنوردان

میر برغان از سواد آید و در تصوف از عین قاصی است  
نشان خاک نشینم ز کبر عالم که حشرت مبادی بنجاک برد  
بهمان از انیم است و در کمال جلال و مجدودیا ممتاز ز کوهی از حیات بود بر سنگ کباب که بر باغبانان  
ملاحظه از این بیست و یکم کفر او را خطه و قلی می شود ما عذر اینک بنویس چنانچه ما ندیم خواهیم نوشت که اگر کون  
ملاحظه فرمایید که کونند کمال کسب و ایت بوده این شعر از او است باز از شراب غیر برافروختی چرا ارا بانش در می موی خوی چرا  
در این شعر از این بیست و یکم کفر او را خطه و قلی می شود ما عذر اینک بنویس چنانچه ما ندیم خواهیم نوشت که اگر کون  
عالمی است از این لایزال که در حدیث صحیح است و همیشه در زیر لفظ اولی و اوقات صحبت میکند در کوه ازین عالم حرکت این آثار است  
و از این کسب غیر برافروختی که در این چهار روزت کرده ایم آن ترک سرخ جامه کونند باران کوهنورد که پیش بند  
یک کوی تو بوی دل می آید که انیم کار بوی قاصی آید کوه شرط و فارک جابا بیکرود شرط است و این شرط دنیا کرد  
نکالت است که بر غیر از این تانورد عالمی ایلدیش نرند آمد آمد ز سفر جانب کشته خو آمدیم عجز طالع کشته خویش  
شرح نمود که در این شعر از این بیست و یکم کفر او را خطه و قلی می شود ما عذر اینک بنویس چنانچه ما ندیم خواهیم نوشت که اگر کون  
شوقش از انیم است و در کمال جلال و مجدودیا ممتاز ز کوهی از حیات بود بر سنگ کباب که بر باغبانان  
عمرات آن کوه هویش در عبات کوی اما بیکرود کسب است غلبه منصرف است اما از قاصی ادا بتقریب ط کفر و کونان که در حدیث صحیح  
مولانا را در این حال شیراز آمده در آنجا تمام با خطه و غیرت کاشی که از منوبان معنون نشیما از کوه و کوه دانه از کوه و کوه و کوه و کوه  
و از آن راه در دار لفظه صومالی و فانی تاملین شعر از او است ز در انیم کباب و درت خبر است خبرت خود را که در این شعر است  
مولانا فرج خالی از فضلته بود و در جرد با دکن از پاره عمده این شعر از او است  
همیشه بخود از خود شکست نند که نمیزد و نمیشد نمیشد است مخالف که دانه انوار است ستاره می کشند آفتاب می آید  
در این شعر از این بیست و یکم کفر او را خطه و قلی می شود ما عذر اینک بنویس چنانچه ما ندیم خواهیم نوشت که اگر کون  
آنها را بنمانده و در حدیث صحیح است و همیشه در زیر لفظ اولی و اوقات صحبت میکند در کوه ازین عالم حرکت این آثار است  
مولانا را در این حال شیراز آمده در آنجا تمام با خطه و غیرت کاشی که از منوبان معنون نشیما از کوه و کوه دانه از کوه و کوه و کوه و کوه  
و از آن راه در دار لفظه صومالی و فانی تاملین شعر از او است ز در انیم کباب و درت خبر است خبرت خود را که در این شعر است  
مولانا فرج خالی از فضلته بود و در جرد با دکن از پاره عمده این شعر از او است

و هویش از عوارض بردت مال با عدل و مردمش از بنده و آواز او طفل صغیر و شیخ کبریا لعیش و صحبت و صاحب کب و بزرگ ماضی قاصی کرده  
هر روز در کجای و قهوه خانها بسر برند و بعد از آنکه در از منته متوالیه نعت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران خلیل کلی کمال آن بلده  
فاخره راه یافته بود درین عهد فرمان و حبیب المادغان خدیو ایران استادان با بوی حکم بدور اینجا خسته و خندی عین کبر و شهر بر خسته  
و کوه چار کنگ است کرده و عمارات لیه در کبابان مانده کونند هر کس را از و تلی خالی نموده و این سبب انکار بر ح اولیا کونند و کسب  
امام را کمان کرام مثل احمد و محمد بن موسی که ظم علیه السلام و عقدا و لیا ی عظام است مثل شیخ عبد الله خفیف و شیخ اوز بهان مطاح  
و شیخ نوری و خواهر من الدین محمد تخلص کا حفظ و مثال شایسته از خرای ابنا بنظر سید است  
این اشعار از فضلای زمان خود و از کجای با کس در زمان سلطان ابو سعید پوه مشغول محبت نامر کوه اما خوب گفته است این رباعی از او است  
بافتد و قهر منشیم کردی بپوش و بیار و فریم کردی این مرتبه مفرمان در است یارب بجز قدرت منشیم کردی  
آتش شمعها و از زمان طفولیت از غنیمت بیاری بنده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در صومالی کوه و بطریق تماخون و تمام کوه  
در جوی خاسته و بنده از کوهستان صلیبی که در کوه کبابان است چو غنایه بنده غیر از کوه است چو سته که بقوه و دیده ناک  
مولانا املی سرمد فضلای زمان سرمد رضای خندان و در فقول شعر کمال مهارت و تصانیع صنوع در مقابل سید و لغات شیر و و حجاب  
ساجی در مدح امیر شیرازی کوه و باره دو کوه و صاحب دیوانه شغلی و کجین و در دو قاصین کوه اکتی در کمال صعوبت  
نظر قیر این صنایع ربطی بجهنم شعری که باعث تفریح حال متبع است که عرض کلی از شعر است مدارد با لیمه غر خویست ده دوازده هزار  
تخمینا دیوانش بنظر رسیده کونند اگر اوقات غمرویی را او به فقر و مسکوت بوده و درین شجاعت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم علم راز

خواه حافظ شیرازی کونند که در حدیث صحیح است و همیشه در زیر لفظ اولی و اوقات صحبت میکند در کوه ازین عالم حرکت این آثار است  
تا در آن وقت از قصه دارد که بند قامت که طرف کلمه است من سخای توام شاد که لیلی کوه را داد دل از شده در کسب  
وله نه ما چنین خود اگر با سر بر سر ما که در هر کوه که در دل لفظه در بر ما انتریات  
امروز عین شد که در کوه کبابان پیاده غلط و شب بهر تو کبابان یا من با صبور از آمد خود از وفا طلب  
با دم نماید که در کوه کبابان عاشق از دست که کعبه جویند و کوه که ختم زور از کف مردم کن چه کند پیش دل که میان فرخ داد  
را در کوه کبابان این وقت خوش برود اما به معصود است سوی که در دم کوی تو باشد روی که بهیم که بر از روی تو باشد  
عجب شمع شبی در زاری فرمود من آن نیم که کسی از برای من بوزد چو شمع که در دام خنده و کوه خنده چه کس که برود کار خود



شب یک و نیم موج و کرد ایله  
آتش و دگتسی تفسیر از هر  
چندان بود که شمه و ناز قندان  
خال سبک که بر آن غرض کدم گو  
هر چه است از قامت پندام  
انچه ز میوه در بر و آن سپاه  
از آن با کمال کرم طاعت و  
گفتش در عین فصل این یار  
گر بایم شدن با و روت با بی  
ای ای که بفر رویا دم ز یاد  
هر وقت خوش که ز در چشم  
زاهد شرک و ثواب با عوا  
در این سیاه مکتب راه معصوم  
عبد بر آن گل از یاد گزیده  
ای نازنین لیر تو چه نگرین  
شکیده ام سخنی خوش که بفر گفت  
فقیه مدرسه در پیش تو قوی  
دانه که چنگ و عود چه تو قوی  
تو سینه شو ای خضر چه گشته گز  
در میانم بر بستند خدا بایستند  
حسن عالمی او چو چو که عین

کجا در حال سبکباران  
باد و تان مروت و حسن مدارا  
گاند بکویه سرو صنوبر خرام  
سنان دانند که نند زهن نام  
وزنه تشریف تو بر باله ای کمال  
کیمیست که در جنت در و آن است  
از آن تا با نند در صفت آن است  
گوشه را جلوه معوق بیان  
صد گونه را هر کس که تا بیست  
ما تو ندایم سخن خیر و سلامت  
کس را و تو نیست که انجام کار  
تا در میانم خواسته کرد کار است  
از گوشه برون ای کی که بیست  
که گناه و گری بر تو نخواهند  
مصلحت نیست که از پرده برون  
فراق با بر آن میکنند که توان گفت  
که می حرام ولی به زغال اوقاف  
پنهان خورید با به که تفسیر  
پاده مبروم و هم با آن سخارا  
که در خانه نشوید و بر یک است  
بفره دیگر عشق از آن که بر

در کوی کینا می را که نند اند  
بکام مکتبی از عین که من و  
ترسم که صرفه نبرد در بار و  
یار این که تو گفت آن سبک دل  
روزه خد برین غلوت و آن است  
کنج قارون که فرو برد از قهر  
بلی بر یک کلی خوش کنی و شفا  
هر سوی مرا تو از آن گارا  
حسنت با تفاق ملاحظ جان  
درین زمانه رفیعی که خانی از غلال  
راز درون پرده چه دانند  
بجز بود و نشت از قدری که گزید  
بنال بیل اگر با شست سر بر است  
راهد اندیشه کنی از باز غزرت زار  
مصلحت نیست که از پرده برون  
حدیث روز قیام که تو و اعظم  
انکه افک را بنظر کیمینند  
ما از بون از زنده مغرور صد  
لود آیا که در سبک یک است  
چون نند زنده حقیقت که از  
بر رویی نه عشق از یک سبک گو

گروهی پسندای تغییره قصارا  
کاین کیمیا می توان کند کدرا  
نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
کت مار و دم عیبی مرم بار  
ماه محبتی قدرت وین است  
خواجه با بی هم از غریب بود  
و اندک بر یک نوا خوش ناله گارا  
با کیم و مکن سبکبار گار  
اری با تفاق جان سوال گرفت  
صراحی قوی با سینه غزل  
ایامه می نماع تو با پرده دار  
یارب یار کس با خدمت معیاب  
که ما دعوتی از م کار مار است  
کار در صومعه تا میغان از نیست  
کنایه ای که تو و اعظم  
آیا بود که گوشه چشمی کیمینند  
تا در درون پرده چه تفسیر  
که در کار فرود بسته ما بک سینه  
چون نند زنده حقیقت که از

نقد نار بود آیا که عیاری کسیند  
عجب جمله کجستی هنرش نیر کوی  
شبان دادی این کوی بر کوی  
مقام صلی که نسته خرابت  
دیده ام این چشم دل سیه که تو  
رشته تسبیح اگر کسبت معذور  
قیح بشرط ادب که بر آنکه تپ  
تو بندگی چو کدبان بر طرد مکن  
خوش بود که کج تجربه ای میان  
من آن کس سلمان هیچ نشانم  
که چه یاران با غنچه از یاد من  
یاری اند کس نمی بینم از زاهد  
ماه شجاعت نند از قدح کین  
مسلمانان مرا وقتی دیده بود  
بر سر تربت چون که در هر خواه  
در نماز هم از روی تو یا یاد  
خبر لب لب این باغ می رسید که نم  
سحر بلیل حکایت صبا کرد  
که بود عمر عجبی نه رسم بار و  
هر یک چه که از آن کس در پند  
جمع حویله و لطف غدار جو

تا همه صومعه داران با کار کیند  
نهی حکمت مکن از هر بدل عجبی  
که چند سال کجا نند شمع کیند  
حدش خبر داد آنکه این عمارت  
حاجت هیچ تنها نگاه ندارد  
دستم اندر ساعده ای بسین بود  
انگانه هر سینه و وقت یاد  
که خواجر خود دوش بند برود  
تا سیه روی شود هر که در اول  
که گاه گاه بر او دست از برین  
از من ش نرا از آن یاد یاد  
دوستی که از آمد دو سید از آنرا  
از نظر تا ربع رمضان خواهد  
که با وی کشتی که مشکلی بود  
که در بار کنگه رندان جهان بود  
حالتی رفت که محراب بفراد  
تا که می شنوم کار قفسی می آید  
که عشق روی کل با جاکو  
بجز از غنچه رندان کنم کار و  
رختی مکتبم از مردم نادان  
لیکنش هر دو نماند خدایا

با بدان مقصد تا شوانم رسید  
زاهدان رهنه رندان سبک بگذر  
با که ترک فلک جان روزه عا  
با هیچکس نازان نشاید مردم  
شاه ترکان سخن می عیان می شود  
در شب قدر از صبحی که عمده ام مکن  
نه هر که چه برافزود و حق لیری  
بس تجریر کردم درین دریغهاست  
خوشیست محمدی که با یارین شد  
روز و وصل هر سیداران یاد یاد  
راز حافظ همچنان با کوفه ماند  
آب حیوان تیره گوشه حصر فرخ  
عشق منورم و تمید که ازین شین  
زمن غایت اندر کوی جان  
بروای زاهد خود کین خرم  
فرده ای دل که می نماند عجبی  
از عروت نبود دور کس رسید  
من از پنهان کمان هر که نمانم  
نقد با زاهدان کج و از آنجا  
در کعبه حرم تنع کیش زنها  
دلبرم ش طاعت و نیاری

هم مگر لطف شما بش نند کجاست  
تا خواب کند صحبت با جی  
طال عید بد و قدح اشارت کرد  
با کس خبر ندارد با او نش نند  
شرمی از نظر حوک سانش باد  
سرخوش آمد با و حاجی کز ظاهر  
نه هر که انیه سازد سبک ریگ  
با در کنگه از هر که در آید  
نرم لب نوزم و او شمع سخن  
یاد با بدان روز کاران یاد یاد  
ای در نغ از آن یاد یاد  
کل گشت از هر یک عود با بهار از آن  
چون از برای او موجب جوان شود  
چه در سبک یار به شتر ل بود  
را از این پرده نهان و جهان  
که در انقاس غنچه شش لوی کس می آید  
یا در سایه که به جانی دارد  
که با من از هر چه کرد آن شش کرد  
که سماره بس این بود در آن  
وز آنچه با بدل از گزیده پنهان  
بکشد نام و در شش کینش

کل داندیش که خرمه کند در کاش	در بائی همان است که عاشق	خواهد آنت که باشد غم خدای
مقام امن و معیش در نین	اگر شراب جزوی جزو عشق است	انان کن که نفعی سزید بر حیا
بای مالک است و منزلت بید	دست ما کوناه و خرمه بر خداید	بفرم تو بر سر کفتم آسمانم
سخن درت بگویم سوزم درید	که می خوردند حرفان و فغانم	مرحبا طایفه رخ فرخنده ام
چین قفس سزای جوهر کرم	روم بر وضه ضوان که مرغم	عاشا که من بوسم کل ترکی کنم
کو یک صبح تا کله تا شرفان	با آن حبه طالع فرخنده بی کنم	روز عیدت و غم هر روز لال تیرم
بر سیمایش منم که زلف خرم	کف بر بیکر ز صحبت پیمان	با صبا در چین لاله سحر میگشتم
گفت حافظ خرمه جوهرم از آرم	از می تیغ حکایت و سیرین	یار با ناله تا باز بستند
آن کل که مردم در دست است	کو سرم بارت از عهد پیمان	ای تو چشم من سخی کو شکر کن
گفای روی بمانی ماه نو	از ماه ابروالت سرم بادو	براسته نه بینی نه کرسی سنی
با دهبار میوز داده جو کوار کو	کلبن عیش منیدستی کفدار کو	فرع سبز فلک دم و در کل
تکیه بر هم سبزه کعبه کا عیار	تاج کاوس رود و کمر کعبه	دوش رفتم مد بر یکده خوبه
آمد نهوس کنان مغچه داده	گفت سپار شوی هر جور	شت و شوی کن واکه خرابا
که تیغ با درد روی آن ماه	گردن منم شکم نه	این تقوی ما سیزد انیم
مارند و عاشق و نگاه تو	استغفر نه استغفر نه	این خرقه که فرخ دارم در این
دو پای زوریک از باده کهن	فراعتی و کتاپه و کوشه	من ای تقام بدینا و آخرت
بیا که رفتی اینجا نه پیشم که نشود	بزه با حق تو بی با عشق آموخته	ثوابت باشد از برای خرم
گرفت سیمای بنامه	چه خاصیت و بهش کینه	جانبی که برق عصیا بر آدم
آن کا و بر لب سبکی گشت	ای گاشکی که پیش سبکی بر آمد	آخر الله کل کوزه گلان بر شد
که بر دین و سلطان من که است	که بوی منم شون و هزارم	ای پا و نه جوانم غم سها
در راه در بختان جویم	خرقه جانی کرو و باده در جها	جو به استم از دیده بدمان

بجزم غم من نه

این صدمم چه پیش آمد که سحر که	بر در سیکده باد و فزاید بر سله	که مسلمان است که حافظ دارد
دلانی	ای صفت زانته برای خدا بگو	با خرومی که دولت او باد بر بند
شاه را و مدار که مفعول	شاه را و مدار که مفعول	شاه را و مدار که مفعول
هشتم ز غمت میان خون خوابم	وز بستر عاقبت بر زلف خوابم	باور کنی خراب خود را بفرست
ای یاد حدیث من نهانش میگو	سوز دل من بصد زبانش میگو	میگو نه بی آن که ملامت کرد
سرفشته دارد در روزگار	در ساقی نامه گوید	من و مستی و فقه چشم یار
فریجهای قصه روشت	بین تا چه زاید از این است	همان حرفه تپان سپا بان
همان منزلت این جهان	که دیدت ایوان فرساید	مغنی کجایی بکلیانک رود
بستان نوید سرودی فر	بیا ران رفقه درودی فر	مغنی کجایی نوایی بزین
روان بر زبان خود شکر کن	ز پر و زار باز یاد کن	مغنی با بخت جنت
شنیدم که چون غم رساند کن	خروشدن دف بود کوه	مغنی کجایی که وقت گل
همان بر که خوم بچش ادبی	دمی چکان در غموش دوری	بپاسته از من بروش شاه
دل بنویس ای دل کین بجوی	بیس نگاه جام جهان کوی	

ز لایله ارش کردن ما اهل بیت در اوایل حال هند و تان رفقه در را که بلاد هند بجزرت که بینه آخر الامر در کربت و قایما فیه از شعر ارشد

پرخش غم نیست که زنده جان پرور

عشق با جانت می رسم که آن

ای ساربان جهان محل مران بخت

تا بار ما ندگان را خازن قدم بر آید

حاجی زمان در شیراز کفش دوری میکرده اما در بندیت مراد چنانچه نجای اولایت در دکان او شسته صحبت میدیتم اند این شعر است

جام بوزار غم شراب آید

ماه فرورفت و آفتاب آید

شرح مصطلح اللفظ بعدی ارفع المسکین و ارفع المسکین و ارفع المسکین است و یکی از اهل کائنات از تعبیر ماضی و مضارع است و معنی آنست که در زمان ظهور کلام موزون فارسی کسی نمایند که از فقر و بی طوسی نظمی قوی و لایزال است و این شیخ بزرگوار منصف استادی بود که گفت

غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان و رسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی و شرح دایم از هزار کی و هزار بار اندکی خواهد بود

چنانکه جناب سیادت ابتهادی میرسد عشق ایشان را بلیل هزارستان یعنی چه که در هر نفسی از فنون سخوری در کمال مهارت بود



خلاصه این فقیر به نصیحت عمری دین ندیده بود که نظر بافتار بنامه آید و در کاری مثل این مان بر نهند آن گنگسته و نظریه به تعمیر  
 اهل این دو کار وقتی بر بخوران چنین نا خوش گذرسته بانه تا آنکه در تذکره دیدیم که جمعی از مدعیان نظم از عهد هم که اله در این زمان بستی  
 طبع ایشان موزونی نیست سوال از حال سعدی و اما می هر وی کرده اند ایشان در جواب باغی فرموده اند که من سعدی با ما می رسم  
 بعد از طاعت که شکر الهی بعمل آوردم که زمان اعرابین شتابت و برابر با پیش قیامت این قصیده است اما در باغی صمیم فرموده اند  
 هر چند ما می از جناب صاحب باغی بسیار شکر است اما بهیچ وجه از او به شیخ نیکو گزینی ندارد بلکه بغیر آن سه نفر دیگری در عرضت شرکت میکنند  
 و تقریرات خود در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بی طرفانه رسیده خالی از لطفی

یکی گفت اما می ایام اری یا سعدی فروغ یافته مجد هم که درین امر صیبت ای ای گوئیم ستمگر بود محمد ستمگر  
 گویند جناب ایشان در نظر هر سلوک از فریدان شیخ عبد القادر که کرامت دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر در یافته  
 بعد از مراد مسالکی سی سال تحصیل علم در بلاد مختلفه پر چشمه و سیال سیاحت مشغول تحصیل معارف مکرده و سیال کرد فریاد شیخ برادر  
 در تبعه که بار و ضه ارم دم از بیاری میزند من روی و مرجع افاضل بوده بعد از آنکه ریزه و آنچه مراد اطعمه لذیذ میخورد شیخ می  
 آورده اند بعد از صرف تیمه مادر سفره نهاده از زینبلی او گیتی که خاکش در خاریش شیراز در وقت عبور از آنجا بر بندگی روزگاری  
 بجهت آسمان بصورت خاکی خود رهنفر رسانده و پیش در هوشنگ مانده فریاد زد که ای شیخ فریاد رس شیخ فرمود که اگر نیرم گشتی  
 نشان آبه و علامت زخم خار دست که در آنجا طعنا طریقی از وی و دل تخی و کند محکم گیتی که بزخمی دالمی بنا بر آمد می  
 و دعا کرده آن شخص عاقبت یافت گویند شخصی از جناب شیراز در جواب یکدلی خوشی و خردوشی در عرض محمد در میان و طمان افتاده و در و پیمان  
 شعری این شیخ زخم نمیکشند و میگویند که این شعر سعدی است و تملیک یک تمام ملاکه بر این است بعد از آنکه بجزمت شیخ آمد دید  
 که شیخ باین شعر مترنم و وجد <sup>و حال او</sup> بر کرد در خانی سبز از نظر شیخ هر وی در قدرت معرکه کا عابد مذکور نقل خواهد جنب  
 شیخ را بر تنجیده همدا دامت کرده و لطایف کلام او را از غایت شهرت به جانب اطهار گویند در وقت حیات و در بزرگ در بعد از حیات  
 حال خواب هم معلوم شد که او را پس از آن در غایت صباحت و نهایت حماقت و در محافظت آن از نا محول معنی تمام بعمل می آورد چنانکه او را  
 با خود یکجام خلوت میبرد شیخ روز و عده او یکجام رفته در گوشه خفتی و بعد از او در خواب و خوابه داده آن نیز مرقع خود را در گوشه گذاشته  
 سحام در آمد خواب را از دیدن او نا خوش آمده خوابه داده را در پس برشته اند از شیخ پرسید که اگر گنجی در بی طریق قدم فریاد شیخ گفت  
 از خاک پاک شیراز و با بخوران مسامح خواهد گشت همان کس شیرازی در نولایت از آنکس پرسید شیخ بدینته فرمود که در کمال ولایت که برتری در آنجا

در کمال

از آنکه است اتفاقا طاس با آنجا حاضر بود خواهد گشت عجب که سر شیرازان چون کون این طاس و ملاذ شیخ فرمودند عجب آنکه کون بر نریان  
 چون دمان این طاس فراخ شده خواهد باغی شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری بنویسند شیخ فرمود بی و نیم خط غزل تمام در آنجا  
 در میان این دو دلار همام است درم همد که آنهم زمان فرزند خواهد گشت کمان مکمل که نوشیح سعدی باشی و لادگری با با ای این  
 نیست شیخ فرمود بی خواهد دست شیخ را بر داده و خواهد زاده زهر لطف کسوس شیخ شرف ساخته اتفاق بانه خواهد فرستند و چند  
 در خدمت او بودند ایستنی گنت معروض دیوان ایشان مکرر نظر رسیده اگر چه کبیش داشت که مجموع دیوان ایشان نوشته شود لیکن چون این ساله  
 کنایس داشت چند مینی که از هر یک از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و زلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و قصصی لاکلام در  
 بکارش آن زینبش این رساله کرد و در آنکلمات منوره ایشان اگر چه درین رساله از مشورات چیزی نوشته نشده و معنی و ادب این کلام در کستان  
 نوشته میشود از کلمی پرسیدند میگویند کیت و بدین جهت کت میگویند آنست که خورد کت و بدین آنست که مرد دامت و نیمه کلام  
 حکمت آن نیز موقوف مطالعه کستان است عرض ظهور شیخ در زمان همدان است و این بیت میگوید اندو هم در شیراز در کشته عالم

باقی نشانه در بقعه خود موقون از یارش روشی این سخن را نشان است	له شرف
بعد عدل ای اندر زمانه تامل	مگر کواعد عین و بارهان همین
کدام باغ بدیدار در کستان ماند	کسی نیست گوید بستان
وله	هیچ یاد مرده خاطر و هیچ دایه
گرت هزار بیع اجمالش آید	بین و کند و خاطر هیچکس بسیار
گرت سلام کند دام سینه صیاد	دورت نیار بود که سر در طرار
طریق مصلحت نیست پیچلاق	بگوش غش جوانی نباید گفتار
پیاده مرد کند سوارت و	چو او شاه بدید و دیدن ناها
اگر لول شوی ها کجی فرمان	وله
بس کردید و بگرد دور کار	دل بنیاد در بند شویار
ندد بالا که رفتی تا بلوغ	سر و بالایی شوی سیمین عیار
انچه دیدی بجز از خود نما	و آنچه بینی هم نمائید بر قرار

القصابه  
 طنین را  
 طبع مدار که بوی خوش نشان  
 انصاف  
 نه پای بندگی کاغذش کنی از  
 که غمخیز تی بجز زوی او پیرار  
 ندان وصل گشاید ز دیده از دیدار  
 تو بر کشتی و کشتی تو جان  
 و کز قبول کنی بنده ام و صد شکار  
 وقتیکه طفل بودی شیر خوار  
 فارس میدان و مرد کارزار  
 خاک خاکش و خاکش غبار

در کمال

کل با چید یک باغبان  
نام سیکو که بماند راد  
وقتی است خیر تا بنام  
یار این رویت یارک سمن  
وقت آن که خاک مرده را  
برج ریگانت یا بوی پشته  
ای پادشاه و در حق وقت فرا  
دینار نیست عموه ده دان  
آستی که این همه فرزند زاده  
پس از هر که جانان کل جانان  
هر بخش دل بسوزد باین  
بن نامور زین زمین فری که ده  
خیر عیال ای فلان و غایت  
اول از قرب نام این دانا  
ماه سرد و با نذر جان محمد

در چینه خود فروردین بار  
به کار و ماند سرای ز کار  
خیر و غنیمت شهر خشن باد بها  
یار این قدر تاسیر و چمن  
باد در بخت آب حیوان روشن  
حاک شیرازت یا سنگ خاش  
تو نیز با کدای محنت بر بار  
با هیچکس سبزه زخم کوه  
پس از کلن رحمن بیل جوانان  
کار سینه کش بروی من زان  
زان پیشتر که با یک بر آید فلان  
سبل المصنفین سگرا  
سبل المصنفین که تبسم و الفلوا  
اگر چه دور ماندم مهدی بر کرم  
فراق نامه سعیدی بکرم  
صانع پروردگار حق توانا  
سرو نرو و غنیمت آن محمد

این همه چست چون می بگذرد  
مابدان بدین با سخنان گو  
ناله موزون مرغ بوی جان  
در چمن کس دید چه سگبار  
پاره گرداند این صبا  
حاک شیرازت یا سنگ خاش  
کریخ تو بت بد بقره نرسد  
آهسته رود که بر بسایر مردم  
سجرت ریزین ز وقت کلان  
زنده است نام قریح تو سیروان  
همای بر سره غافل زان فرار  
جرت عینای تو که گراک سلا  
شیم بروی تو رود و دیده ام  
خشم و در شام بکام خاطر  
جان تو از لطفه سکنید سگبار  
و عدله دیدار هر که بقیامت

تخت و تخت داور و نای گرو  
جای کل کل بشنای خا رخا  
تکیه بر ایام نیست تا که گداید  
در چمن کس دید سرو سمن  
صحریم بر یوسف کل پرن  
دروشی خستارگی بر تو کزی  
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری  
این جرم خاک اگر تو امروز  
صبا در آرزوی کل و مایه  
خدیجه هم برین آتش نشاند  
که چه سببی گذشت که تو نوری  
که استخوان جود و جان تو نازد  
سبل المصنفین  
سبل المصنفین غنی با عری  
جان بجهت سواد عیسی و عدالت  
آستی بجزونی کات، عدالت  
و ان گون الی غیر سخن فی الولا  
بر یک نواز چو یک چشم ز قارا  
سند هر شب وصال محمد

ای نفس خرم باد صبا  
بر خستمت هنوز آن حرف  
کسی ملازمت من کند بنا د  
تو همچنان دل خلتی نغمه می  
که گفت در رخ زین نظر خطا  
غیرم آید کایت از تو هر کس  
مشافی و صبور از حد گذشت  
نه ملک پادشاه چشم خور و  
سلطان خشم کرد بر بدگان  
همه نهند که من نبره خطا دارم  
در باد بستان مبر و بند  
شعری خوش بد بکانه نمی برم  
چشم ساق فر که بر جان تو خند  
که چه تو امیر و ما بریم که چه تو عیال  
که نترس دارم بر خاک تبسم  
ای که گفتی هیچ کل سخن فراق  
قادر می بود هر چه خواهی بخرازا  
بجهان خرم از آن که جهان خرم  
سبع روی نشاید خلافتی  
سکسی و کیا کسی در او خاشی

سعدی که عاشقی کنی و جو  
از بر بار آمده حریبا  
با سخته میرود اندر صبا  
حبیب من که ندیدم روی  
که بندگان بنی سعد خوانی  
خطا بود که نه پند و نیر  
در حبا می برم طبیب  
گو تو سگباری طاق تا نده  
قدرت ای برادر زهر بار  
حکمت رسد و لیکن عدی بود  
نم جوید که حیوان نبره صحرا ای  
از جمله بگفته میرود آب  
کله درت به شمن نه طریقی آید  
عزم رحمتش بدل شود بیای  
که چه تو نبرد که چه میرم دلدار  
باشد که گذر افتد بگردان  
که امید وصلی باشد ز غم  
زانکه که گویش بر فرم زلا انداز  
عاشق بود همه عالم که همه عالم آرد  
کجا برم کله از تو یا شاه و ولا  
از آدمی بر که در او مغمضی

عشق محمد سبب و آن محمد  
تا فله شب چه نهدی صبح  
اگر تو فارغی از حال جوان یا  
کوشش منی و در آن بر چه  
توان درخت کلی کا عدل قان  
پیش از رنگش نبود عهد وفا  
لغت شیرین که در شمن نشیند  
یار تو آهنگار حلقه و سلا  
چو تشنه جان سپردم که بود دار  
دیده را فایده نیست که در بند  
کویند که کوهی خندین سخن ار  
صد سفره دشمن فکده طاب  
لیکن این حال حال کس نهان  
خبر ما بر نرسد بر جان چمن  
ای روحوان کلین و بطلان  
کشم که عشق را بصورت دو اکم  
خلق را سپیدار باید بود زان  
هر دمان که نهدی عهدی کلزار  
بیا که نوبت صلح بود و نسی و  
فریاد مردمان همه از دست  
جان در قدم نور نیست محمد

فرع سلیمان چه خبر از سیاه  
فرغت از تو میسر نمی شود ما را  
او بود که ملامت کنی کوی را  
سگت رونق سرو بلند ما را  
انته آهنگ تو را گوش کن جان ما  
مدعیان طمع کشند به جلوا  
چند آنکه نمانند در آستان ما  
آب از چشم دادن برفاکن  
در زیند چه بود فایده سپنا  
میگوم و بعد از آن گویند سنا  
باشد که یکی دست بیا بیضا  
توراه میدری و پرده کوهی  
که هم از شما در غمی افکار  
بستان دیده کوی و شنبه حین  
هر روز عشق شیر و صبر کرم  
دین عجب کالوت سیکرم که کس  
من کی در دست میدارم که در کلزار  
بشرط آنکه گویم از نسیه شکار  
فریاد سعیدی از دلان هر دمان  
وین نثر از زندای میخواست

خواهی که در حیات یابد	یکبار بگو که گشته مانت	دلی که عاشق و صابر بود مگر	سنگت
بخشم فتنه ما که میسر و پیغام	بیا که ما سپهر آیدیم از جنگ	زخم میس که در درد و دل گشت	ز عشق تا بصورت هزار فرسنگت
شب فراق که داند که تا سپهر خیزد	مگر کسی که بزندان عشق در بند است	قسم کمان تو خوردن طوق غمت	از او برین گشته شمشیر و گشت
که بپوشش پیمان بر گرفتن دل	هنوز دیده بیدارت از روز گشت	ز ضعف قوت ام نماد و رسم	بکاک تو که از غم عظیم گونداست
از که خیزت همه شهرها بر او	درویش هر کجا که ثبت است سرای	پنهان و مان که هیچ ندارد در جرد	کان بر بند که عاقل و ذوق گشت
مثل زیر کمان و خیر عشق	طفل نادان را بر کنین است	چو رویت ای که پیش کار است	از که گوی که مصلحت گدای گشت
سلیمان است کوی بی در عمارت	که بر باد صبا گمش رو است	ترا که هستی با ما همین بود	مگر شمی بدت ساربان است
و فاکر دیم و با ما قدر گردید	برو سعدی که این پند گشت	نداشتی که در بیان بر	نو وقت بجز گردن و جان گشت
در دست و عشق که پیش طلب نیست	کرد در مد عشق بنامه عربت	برق میا بخت با بهار گشت	طاقت جمون نماد خیمه ای گشت
از در غم و غم که این طریق	در همه شهر غم زین همه ملک گشت	با همه جرم امید با همه غم رجا	کردم مگر است لطف شما گشت
دل اگر که صید کردی سر از	نه در که امید دارد که با نود گشت	خوب رویان بجا پیشه و فانی گشت	بکن در درد و غم و درد و آرز گشت
پادشاهان با حق و خیر و خرد	صید را پاره بر بندند و راه گشت	که گنبد سبیل بخوان تا با نفع گشت	کاین گنبدی است که در سر سمان گشت
دو عالم را یکبار از دل گشت	برون که بهیم تا جای تو باشد	در و ام نمی بگذر در غم نمی آید	کار سبیل بی آدم فرزند پری آید
سرا تا زمین بود از چوین زمان	تا بخت بنیادین در بر روی گشت	هر کس سر کوه دادند و نمنا	من بنده فرمانم تا در صبح گشت
کس این که در دل از زاری خویش دارد	مگر کسی که دل از گمش گشت دارد	کس این گنبد که ز بار و دیار گشت	گنبد هر آنیکه روزگار بر کرد گشت
از قافله سالاران خشن تند خیزد	استه که در کوه و کمر آید گشت	دو در تخته شیشه صحت گشت	که بدنه بر بندند و بار گشت
برون غم و روز خفا گشت	که پیش شعله گوید که صوفیان گشت	یکی درخت کل اندر میان گشت	که سروای پیش چشم گشت
غافل گشت که هر غم که در آید	تا بجای زود پله بر پایش آید	شرف مرد بود که در گشت	هر کاین در دونداد و عدل گشت
خاک ای که بر آن میگذری	که عیونت و خجسته و قدود گشت	بسیار راه سپهر خاک مارود	کاین آب چشمه آید و یاد گشت
این بجز دره صفت نام آدمی	بر خاک کیران بکبر جوارود	ای دولت بر جازه پیش گشت	شادی مگر که بر تو همین جوارود
دردت سنگینم همه عمر زانکه یاد	اگر کسی کند که دلش از یاد رود	اگر خدای باشد زنده خوشود	شفاست همه پنهان ندارد بود

ترانا دیدن با عشق نباشد	که در حیات باز نام نباشد	من از دست تو در عالم مرموب	و لیکن چون تو در عالم نباشد
من اول روز دیشتم که این عهد	که با من بکنی محکم نباشد	که دیشتم که هر که آتش است	پری را با بسنه آدم نباشد
جان من جان من فدای تو باد	همچو از درستان نیاید یاد	آفرین صدای بر بندر	که تو بر ورد و مادری که تو را داد
همه از دست غیر ترا گشتند	سعدی از دست خویش ترا داد	هرغان نفس را الهی باشد و شو	کامرغ خدا که گرفت از باشد
دیدار با رخسار پند چو ذوق دارد	ابری که در سپاه برشته یار	بسیار ز بویها بر خوشی روا دارد	درویش که با زارش با غمش نباشد
هرغ مالموف که با خانه خدا گشت	که بسکش زنده جای در می گشت	در کوه خسته پنهان توان گشت	بایع گفتیم و کجاست بد نباشد
شب شمعان پهل چو شوی در آید	تو با کار دل شب صبح بار باشد	عبادت اگر تو نام که مستقیم رود	کجی رود که تو که سهر از باشد
گفتش سر بر غم مگر دل برود	انچنان که بر گرفت که مشکل	دلی که سنگ با بدی سر راه و دواع	که تحمل کند آن خطه که محل برود
کس ندانم که در پیش هر که شمار گشت	مگر کس که بشرد از غافل برود	بچند سال تا بد گرفت مکی	که خسران است بکنظر کرد
هر که شریکی فرود شد شتری گشت	یا مگر با او بر بندد عیال گشت	بر کز رخسان تر در نظر شود	هر وقتی در قریب معرف کرد گشت
بچشم من نظر کرده ام ترا گشت	چرا چشم بی فاده ام از روی گشت	هر شب آید که در کنم و رای گشت	که غم از دست تو فرادوم جای گشت
با بدان که بر غم منم از زنی گشت	حسن عدم کند که در هم می گشت	پوندم عمر میکنم این دست گشت	نزدیک لب سحر است ای غم گشت
شهر بخوان و شمع بر افروز گشت	عزیز بای و غم و جوان گشت	شعقب درون جانم ناز	چه خبر دارد از ششایان در دار
دست جمون و دامن لیلی	روی محمود و آستان ایاز	مبارکت است ز غم خنده روز	باستقبال آمد بخت فرود
دین آن که در دوتوبت زین باشد	که دوشم قدر بود امر و نور گشت	صفت این ملک یا آید میراد	تو نمی آید آفتاب عالم ازود
اشک مگر وقت نمی خواندین	عشق بر کوه هنوز از کوه گشت	بستان ز دردم گیسوی گشت	چون کوی علاج در دم جوکان گشت
اشک که چشم فتنه جو است زین	سپدار پیش زود عمر فرود گشت	تا شنوی ز سحر آید زینک صبح	باز در سرای آنا یک غم و کوه گشت
لب لب می جو خیم خروم الهی بود	بر دیشتم گنبدین پیونده جو گشت	یکی ماد است خیرت زین گشت	یکبار که میخواهم رسم آغوش گشت
نماند دوش بر دوش رقیبان	که تنها مانده چو خست آتش گشت	رفتی و چو خوی فراموش گشت	می آیی و میروم من از آغوش گشت
باک پنهان از روی و بدینک	سجده کای ز در آید و سجده گشت	آه چو خواجه کرد زین و کوه گشت	دست او بر کوه با خون زین گشت
ای یک نام که خیر سهری	یا لیت اگر بجای تو من بودی	هر ایگاشی و دوست را معشوقی	چو نسبت است بگو سید لیت گشت





ایرگاش کردی نگاه از دیده	بر دل نزدی عشق قهر آرد دیده	تقصیر ز دل بود گناه از دیده	آه از دل صد هزار آه از دیده
ایرگاش که مردم نغمه دهند	یا کفش جان نغمه شنید بدی	تا سپردل پیغمبر کرد بدیدی	بر کز نغمه عشقان نغمه بدیدی
انچه احوال را زاری اگر سیر است	دلم چه بود جمیع پله انبار		در کف کس و کون هر که خواهی
عاشق چشم دل بر روی داشت		فی المصائب	خاطر ز کمر کند موی داشت
چند روزش سببی در بر شد	تا بشی غلوش میر شد		دست بر دل سپید گود
خوبت تا اندون شلوار است	در بر تیر تا بسو فارش		امردی تند خوی بود درشت
گفت من تن بگفت دردم	روی آرزو بر زمین نهم		لیکن از فانی برین گنار
گفت رضی شدم باین بیچار	ای درخت جوان و سرور او		ایشه بر بس که در برت کرم
این کعبه و این حاصل شد	تن را غلوش آرد و وصل شد		لب لب بر بناد و کام کام
دست در کون آرد بدو بوق	جان حمدان لب سپید از لاف		عاقبت سر ز حکم پروان برد
صبر مغلوب عشق غلب شد	تا بدسته درفش غلب شد		گفت ای هیهات خون خود خورد
دل کف رفته بود و کار آرد	خیره شوال گدشت یا آرد		در می چند کجاست در گشتش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب		وله	گفت تا بیخ سپید و سگوب
آن شنیدی که در بلاد شمال	بود مردی بخیل صاحب مال		دختری رشت روی بد خود داشت
با جوب چو بعلت سیمین	عقد بست بیملی کابین		شب اول که شرط عشرت بود
نفره آلوده بر درت عمل	عبر آینه کعبه بفسل		پرده ز زنگار بر سر داشت
همه شب روی کرده بر دیوار	تا نیابت دیدش دیدار		بارها تو غلوش جان و ساس
بسر از بخت خود بر اشتفتی	و از خندان بر بر لب گفتی		ملک الموم از فانی تو بهر
تا بیخ از شراب نگر میست	دست لاجول بر روی برد		مدت صبر در مجامده کرد
عاقبت در دل بجان برید	نیش فکرت بر سحران برید		با پدر زن نمود قصه خویش
تا با عرو ز بنده پرورد	مهر بانی و مردی کرد		سگر قصف با لبهای دراز
			نوام بشرح کفش باز

کوه ابدار

که خوابد در بفسر بای	بیم از بند غصه بکشد	زن و مرد از برای آن باشند	که دلاویز و مهربان باشند
نه من آلوده ام نه او خرسند	زخت با خویشش مپسند	سر بر آورد و گفت بر کن	جان با باسخی در از کن
یاب روی برنج و محنت در	یا زندان نوی بعفت مهر	چون جوانی این سخن شنید از پر	متحیر ماند و پله بد سپر
استقامت ز کف ضایان کرد	بسنجی مردوزن شفیق آورد	همکنه ترا هیچ بگرفت	هر چه گفتند هیچ در گرفت
بای بند بلا چه چاره ندید	بجز اندیشه رگت ره ندید	خواهرش آرد آرد بدید	مهر از تو بر گرفت و در کف بست
تا بشی بای در دو چشم کرد	میل در سر مردان حش کرد	روی از روی و درت کرد	نفس در ناف و دست در باول
عبدالزل با برادرش پوت	بند شلوار عقیقش گشت	مادرش بپوشید کف گشت	هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمر از سینه شرتی در داد	خانه از سینه شانه برداد	دایه ز هزار سر یار	مهر با بلا نمود و غمشوار
تا بدیدند خوابگاهش را	خانه معلوم کرد و درش را	شب آدینه شمعش انجا برد	نیم شمعش در میان پا برد
نویسوی که بودش کردش	بود و نسید و همچین کردش	نارک اندام سرخوشی میکرد	بد که می و کوشی میکرد
عاقبت رام چون خویش کرد	بگرد کون چون خویش کرد	عبدالزلان بگوش بر خفت	کار او هم بقدر رو مع خفت
پاره دفع رخت در گشتش	تا نیاید ز دیگران گشتش	خویش و میوند هر که بر خفت	همه را در آفتاب در انداخت
بوق روی در آن قسید بناد	همچو شیر قند در بخت داد	همه با یکجان بد باشند	هنی مسگر نمیتوانند
استنایان و کوهستان ریشند	حال پیش بد ز رخ کف نشند	از سر خاک زد و در رفت	در دکان برت و ز در رفت
کسبه های قبا که حسرت کرد	پیش داماد به بلوان آورد	گفت کابین و ملک و خرب چهر	همه باکت حلال کردم خیر
یار در مانده کای شنید از پر	ساعتی در بر گشتند و بر پر	آب و دیگان بگردانید	خویش را در میان شادی دید
گفت بکسیدی و سحر	چه کند کرده ام چه فرمای	گفت نی نی سخن مگو باین	یا تو باشی درین سزایان
کاش درین خانه از قرابت خویش	کس نمادندت جز من در خویش	هر چه ماده درین سرا و برت	از خجای تو نا بکار برت
کوشی تا خوش کنی بر من	دیو شهوت که گزیدت از من	گفت هرگز من این خطا کنم	بخت شیرین خود را نکشم
یا دوران آمدند و بناران	هر کس که گوشه بر او نازان	جنگ با هر یک اتفاق افتاد	عاقبت صلح بر سلطان افتاد
کل رویش تا زکی بگفت	بجز سید وزیر بگفت	زینهار از سترین بگفت	وقتا زینهار غدا بگفت

درد با مرد کسی در بگزانف	که نماند طرفه ز دشت	هر کجا سر و قامتی سپنی	چشم در وی کن و جیورد
چون نه کوش در ی که کوش			یکنه است کسی نخواهد گشت
دو منظر زوایا قوی درم	چه خوش شهنه انرا نو و اهدم	هر پنج انرا بود این محبت	هر پنج این را بود انرا مستم
رفیق صحره و کرامه و کوی	بصحره ابا سم و در خانه در	مقدم در مؤخر برده تا نماند	دگر بار این مؤخر آن مستم
کرا این صفره کند اری غم	نه دنیا رفتن با بد نه درم	من این پاکیزه رویان دوستدارم	و کرد منم شوم خلق عالم
عروسان متنع پیشانند	عروسی در کجا آورم	که کز پروان کی شوکاش پای	تو پنداری که خوریت شلغم
عجب نام و سنگ پیش بردار	که محرم کون پیشانند محرم	اگر محکم به بندی عقد سلوار	هنوزت عقدت نیست محکم
وصال دوستان منجبت بود	حدیث دشمنان با دست پریم	هر آن کار پشت آدم را زانجا	رود بر پشت فرزندان آدم
طریق حوای از خدیجی نمود			
صاحب کال را غم از غصه جان			
عرض سر زرد آدم نادان			
دوش قرعی بصبح مینالید			
گفت باورند شتم که کوسلا			
ای که ری که از خزان غیب			
ایر و یاد و مهر و دلگ			
گرم این لطف خداوند کاه			
ای مرغ سحر عشق ز پروانه پاره			
تا توان در روز کس خورش			
کلی خوشبوی در جام شور			
بگفت من کل چسپ بودم			
هر دم از عمر سپرد و بعضی			

قطعه کستان

چون ماه بیکری که بران بربخ	مردی که هیچ جا نه ندارد به	آفاق	
مثل مورچه است رسیدن	این کی زنده زیر پای او		
عقل و صبرم بر دو قطعه	یکی از صحنه غلغله		
بانگ مرغی چنین کند	گفتم این شرط آدمیت		
کبر و رسا و طیفه خوردار	هست از کی که محروم		
تا توانا که بکلی لغت کور	همه از بهر تو کشته و درمان		
که بنده کرد و او شرار	زبان بریده کجایی ختم		
کال بوخته را جان و آواز نماند	ایند عیان طلبش نماند		
که درین راه فارما باشد	کار دروش مستمند بر آرد		
رسید از دست محبوب بدستم	بدو گفتم که مشکلی با عیبری		
ولیکن مدتها با کل شستم	کمال آفتاب من اثر کرد		
چون نمک کنی نماده بسی	ای که بخواه رفت و در چو		

الکلی

رفت و منزل بیکری بردا	وان دکو بخت همچنان هو	دین عمارت بفرسید	
کس بنا در پیش تو پیش فرست	هر که فروغ خود بخورد غم	دق خرفش خوشه با بدید	
بگوی مبادر لطیف و خوشی	که فردا چون یک حسل در رسد	مکرم ضرورت زبان در گشتی	
که خیر خواهی مردم با کردند	چو سبیل از تو بزاری ملکب خری	بره و کوه سگم ز پوست باند	
بیل کوینده بر بنابر قضبان	بر کل سرح از غم اوقاده با	همچو عرق بر غنای غصبان	
کلید در کج صاحب مستر	چو در بسته باشد چه داند کس	که جو از فرد شست با سیدور	
کوه که اگر در کوی چشم	پندیش و آنکه بر آرد نفس	از آن پیش بر کن که کونید پس	
که هستی را نمی بینم	مگر صمدی روزی حجت	که در حق درویشان دعا	
خرد و کسای مردم برین کار کرد	نارده بر کج مسندی بود	مردان کرفغان برادر کار کرد	
دل در جهان بند که کوفت کرد	خوم تنی که حاصل عمر غم را	باستان بخورد و بنشیند با کرد	
یکی نصیحت بر کوش در جان عزیز	بدوت که غم غم غم غم	که دولت نیر کوبید و کوه غم	
یکم کس در این زمانه نکرد	کس نماند بوقت علم ترا من	که مرا عاقبت نشانه نکرد	
نشود او آرد در چشم	دید که سگ سپه ز غم شوی باغ	په کل و نیرین بر آرد باغ	
دست تو نکود در غمش خوش	در نبود بالش آکنده بر	خواب توان کرد حرف نیر بر	
صبر ندارد که بزد هیچ	تا مرد سخن گفته باشد	عجب بر سرش نهفته باشد	
شاید که بیک خفته باشد	سر خسته شاید کفش برید	چو پر شدت نیک کفش برید	
ورها از جهان بودم	عاقبت که کلاه کرد خود	که چه با آدمی نیر کرد خود	
دشمن توان جوید و بجا نماند	دیدیم بی که آب بر خسته خورد	چون بیشتر آمد شر و بار برود	
نه صبر در دل عشق نه در زبان	ایلی که در دروش شمع کاورد	رود با شمشیر و غم نماند در	
بر آرد زنده علما و در هیچ	بریم بپشم که سلطان ستم دارد	زنده شکرش از هر مرغ و سنج	
ز نادان شکر زنی بر خود	بنادان همچنان روزی بر	که دانا اندرانی حیران بماند	

دور ز خاک غم مسکوبم	هر سحر که باد بدمه آید	ای که هرگز فرشت گنم	همچو از بنده پادشاهی آید
تادل دوستان بیگاری	بوستان بد پر فروخته به	با بد ایش هم گونی کن	دین تک به تهمه دوخته به
شنیدم کوفندی را بر کس	رمانند از دمان و دست کردی	شیا که کار در حلقش بساید	روان کوفندی را روی بساید
که از چنگال گم در بود	چو دیدم عاقبت گم گم تو بود	صاحب لی بگرد آند زقا	بگشت عذبت ال طریق
گنم میان عابد و عالم فرقی	تا خست کردی از او این فرقی	گفت آن کیم خویش بود آورد	وین سعی میکند که بر آرد غرق
آن شنیدستی که وقتی تا جگر	در سپاسه پیشا در استور	گفت چشم سگ نیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک کور
چون در پسر موفقت در لبری بود	اندیشه نیت کرد از روی پوی بود	او کو اهرت کوفشد در میان	در تسیم راه کس مشرعی بود
چشم بد ایش که بر کنده باد	عجب اید ایش در نظر	در امری در لری و غمناک	دوست نه بند بجز آن کینهر
که بمانم زنده به دو زام	جانم کار فراق چاک شده	در بر دیم عذر ما بسند	ای باب آرزو که خاک شده
کاش آن روز که در بار تو نشد	دست کینی بزوی تیغ هلاک بود	تا بدین روز جهان تو بندیدی	این نهم بر فاک تو که خاک بود
فریون گفت تشاشان چینی را	که بر دمان خرگاش بود بند	بدانرا نیک رای مرد سوار	که کیهان خود بر ک و سگر بود
شمیر نیک این بد چون کسی	ناکس تربیت نشود ای حکیم کس	باران که در لطف طبعش هلاک	در باغ لار و رود و در و زار
میر طبلان پس می گفت	کای پیر طبلان استیصال	میر پازین و سیر بر این	همه لطلان و ما همان طبلان
ابرا که آت بندگی بار د	هرگز از شاخ پید بر نخوری	بفرود ما بر دور کار سیر	کارانی دور یک سر نخوری
ز بدت در زمین خاک	چند روزی که در جهان باشی	که میری و دستان بخورند	هر که محتاج دستان باشی
بسام خداوند جان قهرمن	<b>مشق کتب بوستان</b>		
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطابش بپوش بندیر	سر پادشاهان کردن فرزند	بدرگاه او بر زمین نیاز
نزد که نیک نما سید نفور	نه عذر او دمان را بر یاد کور	و که خشم کرد و بگردار شت	چو با آندی ما جواد شت
اگر بر رفیقان نباشی شقیق	بفرست بگرد از تو رفیق	و که ترک قدرت کند سگری	شود شاه که گدس از وی بری
و که با بد چنگ جوید کسی	بدر پیکان خشم کز دسی	و که خویش از بنیاد خورند	چو پیکانکاش بر بند پیش
و لیکن خداوند بالادست	بصیان در رزق کینست	عرا و دارسد کبریا	که کاش قدیم تب و دران

نستغنی از کاش پشت کس	ز بر حرف ای کاش کس	قدیم کما کار سیکو پسند	تکلیک قضا در رسم نشیند
هند لعل و فروزه در کینک	کل و غنچه در شاخ فروزه کینک	ز او آورد قطره را روی م	نصب کفنه نطفه را در کس
از آن قطره لولوی لاکسند	وزین صورت سسر و بالاسند	دگره کیم عدم در برد	وز این بصیر محمی شد برود
مهاست معدی که صفا	<b>در لغت پیغمبر صوا کوب</b>		
کریم استیا با جمیل اشیم	بنی لهسرای شفع الام	شفیع الوری خواجده لوت و شتر	امام الهدی صدر دوان
تو اصل وجود آمدی نخست	دگر هر چه موجود شد فرغ شد	ندانم کد این سخن کیمت	که با لاتی از انچه من کیمت
چه وقت پسندیده کوم تو را	عکس الصلوة ای نبی الورا	خدا یا سبحی بنی فاطمه	که بر قول ایمان کس خاتم
اگر دعوم رد کنی در قبول	<b>سب نفی کتب</b>		
در قصای عالم بگشتم بسی	سبر بر دم ایام با هر کس	تسخیر ز هر کوشه با شتم	ز هر فرسخه خوشه با شتم
چو پاکان شرازها کی بنهاد	ندیدم که حرکت بران خاک بود	نولای آن مردم با کوم	بپر خشم خاطر آرام حوم
در بیخ آدم در آنده بوستان	تمی دست نش سوی دستان	مدل گنم از منتر شد آورم	سوی بوستان از منتر شد آورم
عرا که تمی بود از آن کس	<b>در مدح امام کعبین علی</b>		
مرا طبع ازین نوع خوانم	سردت پادشاهان نبود	ولی نظم کردم بنام فلان	که با کوبیند حساب فلان
که بعدی که کوی با غمت بود	در ایام تو کورین سعد بود	سز در کنارم بدوش خیانی	که سید بدوران نوشیروانی
سیر فرزان و باج جهان	بدوران عدل بنا را چنان	کله کوشه بر آسمان برین	مدام از تو اضع شرس برین
تو اضع ز کردن از آن کس	کدرا که تو اضع کند خوی او	چنان سایه کسرت بر عالم	که ز کس نمیدانند از کس
هر وقت مردم ز جور زمان	بناسند ز کردش آسمان	در ایام عدل تو ای شهزاد	ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می سپم آرام خلق	بس از تو ندانم سر انجام خلق	هم از بخت فرخنده فرجام	که تاریخ سعیدی در ایام
کتاب بر فلک ماه و جو شد است	دین قدرت نام جاوید است	فردمانم از سر کس خدین کوم	همان به که دست دعا کسوم
جهانت کجام و کلک تار باد	همان آفریت کلمه ارباب	غم از کردش روزگار ت مباد	ز اندیشه بر دل غیرت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	پریش از کند خاطر عیال	در وقت بتانید چو شال باد	دل و دین و قلبت آباد باد

اما یک چهره رنگ بخت  
شنیدم که در وقت بروج  
که خاطر کندار در پیش  
نباشد نزدیک دانایند  
برو پارس در پیش قنبر دار  
کنی تا تو اندل خلق پیش  
مروت نباشد بی کسی  
شنیدم که خسرو شیر گفت  
خواب کند هر شیر زن  
از آن بهره و تو در آفاق  
خدا ترس را بر رعیت کار  
کدامی که بر خاطرش بنید  
مکن رحم بر عالمی ظلم دوست  
چه خوش گفت باز کار ایر  
شهنشه که باز کار بخت  
خدا ترس باید امانت گذار  
دو هم جنس در سینه یک قلم  
چو در زمان زهم باک از بدویم  
کفش میزند تا شود در دناک  
که سهلت لعل خندان  
هر ابر دانی مرشد نه با

خداوند تاج و قداوند تخت  
جوان و جوانخت در کوشش  
نه در بند آسایش خویش باش  
شبان خسته و کمر کوفته  
که شاه از رعیت بیدار دار  
که گوئی میکنی بیخ خویش  
مروت نباشد بی کسی  
در اندم که چشمش زین بخت  
نه چند آنکه دودل پر زن  
که در ملک ایل باضاف نیست  
که معمار ملک بر این کار  
به از پادشاهی خرد نیست  
چو از فریبی پیش گذ پوت  
چو کوشش گرفت در دال بر تیر  
در خیر بر شهر و لشکر بست  
خدا ترس باید امانت گذار  
نبايد فرستد یکی به هم  
مرد در میان کار و اولم  
کمی میگذریش از دیده پاک  
در سوخته فرماید  
دو اندر فرمود بر روی آ

بدولت جوان و بند بر سر  
بهر فرخین گفت نوشیر دان  
چو آسایش خویش جویی پس  
که در دین با یک ستم دیده گوش  
درخت ای پسر باشد از بخت  
که دستک پنی رعیت نشاه  
کازو بیکونی دیده باشی بسی  
نظر در صلاح رعیت کنی  
چراغی که پره زلف بر فروخت  
سبی دیده باشی شهر بخت  
ترجم و نشند بر ترش  
چنان خوش بگفته سلطان ام  
که در دستمان دستها بر بخت  
نه خرم کوشش در کوه شخ  
چو مرداکی آمد از نهران  
کازو خاطر از زده کرد غریب  
این کار تو ترسد پیش مدار  
یکی در زد کرد یکی پرده دار  
پدر و خشم آورد بر سپر  
تا مل گش در عقوبت بسی  
شکسته نشاید که باره بست  
دویم آنکه بر غیر بدین مهابش

نه براد میراده از دین است  
بر انداز بچی که خار آورد  
چو که به نوازی کجوتر بود  
بزند آن فاضی گرفت ربه  
نشاید بپوش باخس با کله  
زمن پیش فرموده روزگار  
کنندار فرصت که عالم دمی آ  
سخن دان پرورده بر کهن  
شنیدم که جمید فرخ شرت  
که فتم عالم بر دی دوزر  
عجب دارم از خوابی که سکدل  
بجو شید چشمهای قدیم  
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ  
سکوت آدم کاو قور حال بود  
بخت بد برین که عفت کجاست  
که از تیرستی دیگری شد هلاک  
که مردار بر بر حلت ای رفیق  
حکایت گشتند از یکی میگردد  
ببر رنگ دیوان که کرد تیز  
چو در پیش که خندید و دیگر گریست  
دلبری

که در زاده می زاده بد بهست  
درختی به پرده که بار آورد  
چو فریب کنی که کرم برفت  
که در خانه دیدن بر با بر و کوه  
که هر با بد او ش بود بطلی  
که بر سوره حرمت پر در دوره دار  
دومی پیش دانا به از عالمی است  
بیندیشد آنکه بگوید سخن  
ببر چشمه بر بسکی نوشت  
ولیکن نبردم با خود بکوب  
که شهری بنسبند از نو سکدل  
مانند آب جبار چشم سیم  
نخ و بستان خورد و مردم طخ  
خداوند جاه و زرو مال بود  
چو دانا و پرستی سوا ل خطا  
تراست بطراز طوفان چه با  
نیاساید و دوستانش غرق  
نقطه  
که نطعش میندازد خوش بریند  
ببر سید کاین خنده و کریه  
بخت بد و بکریست مرد خدا  
بگفت ای کرم از روز کار  
که مظلوم رقم نه خطا کم نمناک

و بال نه اذن بر بخورند  
نه هر کس سزاوار باشد بمال  
تهی پای رفتن به آتش گشتند  
سفر عید باشد بر آن که خدا  
که روی نشینند با خوش سپر  
سر کا و عصا را زان در که است  
جهان آفرین کند باری کند  
فرزنی تا مل گفت مردم  
برین چشمه چون مایسی دم زود  
چو اول بر این کار و آنکه بنهم  
چنان قوطی شاد اندر کف  
بنودی بخیر آه سوه شرنه  
در آن حال پیش آدم دوستی  
با و کتم ای بار پاکیزه خو  
با و کتم آخر ترا باک نیست  
که کرد و بچیده در زمین فقیه  
من از پیوسته ای نیم روی ازود  
نقطه  
بخت بد و بکریست مرد خدا  
بگفت ای کرم از روز کار  
که مظلوم رقم نه خطا کم نمناک

که در روی بخشش بود سوسند  
یکی مال آید که کوشمال  
بلای سحر که در خانه جنگ  
که با نوبی رشتش بود در سیرا  
که ما با یکباریم و حسب نظر  
که از کجندش ایمان کوه است  
کجا بند بر این کار کجاست  
کنو که او که در کونی چشم  
رفتنه چون چشم بر هم زد  
که یاران رفتند و ما در سیم  
که یاران فراموش کرد عشق  
اگر بر شدی دادوی از دور  
کازو مانده بر استخوان پوتی  
چه در ماند کی پشت آمد بکوی  
گشت زهر جانی که تریاک نیست  
که کردن عالم اندر سفیه  
نم سپنویان رخ زرد کرد  
که اگر ام حجاج یوسف نکرد  
عجب نشد سگین دل تیره  
که طفلان چهاره دارم چهار

که در روی بخشش بود سوسند  
یکی مال آید که کوشمال  
بلای سحر که در خانه جنگ  
که با نوبی رشتش بود در سیرا  
که ما با یکباریم و حسب نظر  
که از کجندش ایمان کوه است  
کجا بند بر این کار کجاست  
کنو که او که در کونی چشم  
رفتنه چون چشم بر هم زد  
که یاران رفتند و ما در سیم  
که یاران فراموش کرد عشق  
اگر بر شدی دادوی از دور  
کازو مانده بر استخوان پوتی  
چه در ماند کی پشت آمد بکوی  
گشت زهر جانی که تریاک نیست  
که کردن عالم اندر سفیه  
نم سپنویان رخ زرد کرد  
که اگر ام حجاج یوسف نکرد  
عجب نشد سگین دل تیره  
که طفلان چهاره دارم چهار

که در روی بخشش بود سوسند  
یکی مال آید که کوشمال  
بلای سحر که در خانه جنگ  
که با نوبی رشتش بود در سیرا  
که ما با یکباریم و حسب نظر  
که از کجندش ایمان کوه است  
کجا بند بر این کار کجاست  
کنو که او که در کونی چشم  
رفتنه چون چشم بر هم زد  
که یاران رفتند و ما در سیم  
که یاران فراموش کرد عشق  
اگر بر شدی دادوی از دور  
کازو مانده بر استخوان پوتی  
چه در ماند کی پشت آمد بکوی  
گشت زهر جانی که تریاک نیست  
که کردن عالم اندر سفیه  
نم سپنویان رخ زرد کرد  
که اگر ام حجاج یوسف نکرد  
عجب نشد سگین دل تیره  
که طفلان چهاره دارم چهار

چو در خلافت مأمون رسید	یکی ماه سبک کزیر کز خسرید	بچهره ای پله تن کلینت	بغیر خرمند باری کنی
بخون غریزان فرورده جنگ	سرگشته تا کرده عتاب رنگ	شب خلوت آن لبت حداد	مکش در غمخیزش مأمون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم	سرخ خفت کردن جو خردم	گفت از چه برد که ندادت	چه خصلت ز من ناپسند آمدت
گفت از کشتی در کشتی برم	ز روی دانت برنج اندرم	دلش کز چه در حال زور کشته	دو کرد و خوشبوی چون نمک کشته
پر کپره ز پیشین کرد دوست	به پیکار دشمن لیسان فرست	برای جهان بدیکان کارکن	که صدید آرد بودت اگر کهن
سپه را مکن پیشرو و جگرسی	که در جنگها بوده بشد بسی	تا بدیک صدید و آرد جنگ	از زوب و ریشتر نایدید جنگ
لیسان دو بدخواه کونا دست	نه فرزانگی بشد ایمین نشینت	که هر دو با هم کماند راز	شود دست که تا پیشین در راز
دوش بر در آینه کز کوشی	یکی اهل نرم و یکی اهل راسی	قلز کهد او شمشیر زن	نه مطر که مردی نیاید زن
چو در کشتی دشمن خند خلافت	تو کبک از شمشیر خود در غلاف	چو کز کمان پسندند بر هم کزند	بر بست بد اندر میان کوشند
ز و ما یکان را در و شاکن	ز روز فروماند کی بادکن	مگردان غزای ز دست پادشاه	مباد که کردی مباد مغرب
چو سینه سینه می نگرند پیش	الانا کز بد که عرش عظیم	بلزد ای چون بگریم عظیم	اگر نه خود برفت از سرش
من آنکه سر تا جور داشتم	که دیگر مخزنان خرباز کوی	باز از کسدم خوشان کرای	که این جو رویت کند هم نما
بدلاری آن مرد حساب باز	بزن کوفت و ستانی باز	با سید ما خانه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع آرد و اگر گرفت
ره سیکردان آزاد کسیر	چو کشته ده دست آفاده کسیر	بخشای کافان که خوردت	چو بنیاد بازار پله دو کشته
چو اندر آرزوی کوی یوت	کرم پیشه شاه مردان علیت	جفا پیشکان را بد به سیراد	ستم بستم بد عدل تو داد
غم ز بر دستل بخور زینبار	برش از زبردستی رو کار	بپوشیدن ستر و پوشش کش	که شتر خدایت شود پوده پوش
خورنده جو خورشید بکاید زوت	به از صایم الله هر دنیا پرست	ستم کسی را بود و زده داشت	که در مانده را در هدنان داشت
و کز چه حاجت که نعت بری	ز خود باز گیری و هم خود خور	از از هر خوردن بود ای سر	ز بهر نهان چه کسک چه جزر

ز اندر کف مرد دنیا پرست	استواری برادر بسک اندر است	که در باغ دل قاشق سر بود	طبعی بر کپره در مرد بود
که خوش بود چندی سرم با	نیمخو شستمدستی خوش	که خوش بود چندی سرم با	طبعی بر کپره در مرد بود
هو او اهرس کرد بر جاسته	نه پیر که جا که رفعت کرد	هو او اهرس کرد بر جاسته	طبعی بر کپره در مرد بود
یکی کتبه بر شام غزل گرفت	که عشق من ای خواجهر جوئی	به سجد از اندیشه بر خود بسی	که در باغ دل قاشق سر بود
محبوب کف ای حکایت کسی	که عشق من ای خواجهر جوئی	به سجد از اندیشه بر خود بسی	که در باغ دل قاشق سر بود
شندیم که در سنگا نی شتر	سپهنا ملک استین فرستند	سپهنا و سبکت صدوق در	که خوش بود چندی سرم با
سواران پله در و مر جان	رسلطان سپهنا پرستان شدند	رسلطان سپهنا پرستان شدند	که خوش بود چندی سرم با
با کوفت ای نسبت بیخ بیخ	زینجا چه آورده کف بیخ	زینجا چه آورده کف بیخ	که خوش بود چندی سرم با
کرت قریشی است در بارگاه	بنهت شو غافل از پادشاه	بنهت شو غافل از پادشاه	که خوش بود چندی سرم با
قضا درین و پیری از فاراب	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
فخر عظیم برای من ای پرورد	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
زنده شو شیم دیده است نخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
زین دهنی با پیر در رسته	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
پیر جادوشان زید و تیغ و تبر	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
پیر کارنامه شوکت و سایه دید	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
بر کوشش آفرینش سپه	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
یکی کوفت سالار فرمان دم	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
مکر دیده باشی که در باغ و رابع	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با
ببین گاتین کز کسک خاک راود	عراق کز آنکه در تیرا رخت	عراق کز آنکه در تیرا رخت	که خوش بود چندی سرم با

حکایت

حکایت

یکی قطره باران ز آب ری

خجل شد چو پنهانی دریا بدید

کفایت

که جانی که دریاست من گستم  
سپهرش بجای منسید کار  
بشی یادارم که چشمم سخت  
که من چشمم که بوزم رو است  
چو شیرینی از من بد برود  
تو بگری ز پیشم کجده خام  
فقیهی که من جا به مکنم  
نماید که برتر مقام تویت  
ز غمت هر آنکو فرود نشد  
چو آتش بر آرد در دوش و دود  
کشت دند بر هم در فتنه باز  
فقیه فقیر از صف آخرین  
سمند سختی تا بمانی بر اند  
که بهیات قد تو نشناختم  
معرف به لایحی آمد پیش  
تفاوت کند هر که از لال  
سگی با صحرای شینی کردید  
پدر را جفا کردی و مندی نمود  
مهاست اگر تیغ بر سر خرم  
شنیدم که لقا کنی سپهر نام بود

که او هست حق که من نیستم  
که شد نامور لولوش هواد  
بشی یادارم که چشمم سخت  
که من چشمم که بوزم رو است  
چو فریادم آتش لب برود  
تو بگری ز پیشم کجده خام  
در ایوان قاضی نصف برشت  
فرد تریشن یا بر و یا بست  
بغرت پیخته ز ما بلا بست  
فرد ترشت از معای که بود  
ملا و نسیم کرده کردن دراز  
بغرش در آمد چو شیر عین  
که قاضی چو خورد و ظل ماند  
بسرقد و مت سپهر ختم  
که دستار قاضی نهد برش  
تغییر چشم زهرش ز دندان  
که آخر ترا نبردندان نبود  
کفایت

صدف که کنارش بجان پرورد  
دزیرتی کوفت تا هست شد  
شنیدم که پروانه با شمع کوش  
برف آنگین یا شیرین من  
ترا آتش عشق اگر بر سوخت  
من سنا دام تا بوم نام  
معرفت کف استیش که خبر  
که امت بفضل او در این  
چو سر پنجه آتیت شیری کن  
لم و لانسیم در آمد خستند  
فانند در هم بمقار و حک  
بد لها چو نقش کنین میگاشت  
با کرام و لطفش فرستادش  
که بسیم ترا در چنین پائین  
منه بر سرم پای بند غور  
کس کینه زین بود بکفالت  
بخیل اندیش دختر بود خورد  
بخندید و کوشش این ل فرو  
که دندان با پیریک اندر برم  
زبون دید و در کار کوشش

جفا دید و با جور و مهرش سخت  
بپایش در افتاد و پورش نمود  
ولی هم بخشایم ای سکر  
علاقت در حیم از سگوش  
شنیدم که در درشت صنجان  
زیر وی سر پنجه شیر کسیر  
چو مکنین و سبطش دید و پیش  
نظار من امروز از دو بهترم  
یکی خوب که دار و خوشخوی بود  
بخوش کسی دید چون در گذشت  
که با من کردند سختی سببه  
شتر سبجه با ما در خوشی گشت  
فدا گشتی اینجا که خواهد بود  
کوازه بر اند که با بار درش  
یکی که در خانه نال بود  
برون خست و خون آتش مچکند  
عصده بر سخت ز بخور بود  
یکی پیرا کوشش از روی پسند  
قصه های مرغان خوشخوان  
پیر صمد سوی بستان شافت  
که بگذارد مرغان خوشی ز بند  
که در بند ماند چو زندان گشت  
چوان مرغ بر طاق توان  
شنیدم که پیری سپهر را چشم

جفا دید و با جور

بیا سزانی ز بهرش سخت  
نخندید لقا کن که پورش نمود  
که بود تو ما را ز ما نکر  
که فرمایش و قهها کار سخت  
شنیدم که در درشت صنجان  
زیر وی سر پنجه شیر کسیر  
چو مکنین و سبطش دید و پیش  
نظار من امروز از دو بهترم  
یکی خوب که دار و خوشخوی بود  
بخوش کسی دید چون در گذشت  
که با من کردند سختی سببه  
شتر سبجه با ما در خوشی گشت  
فدا گشتی اینجا که خواهد بود  
کوازه بر اند که با بار درش  
یکی که در خانه نال بود  
برون خست و خون آتش مچکند  
عصده بر سخت ز بخور بود  
یکی پیرا کوشش از روی پسند  
قصه های مرغان خوشخوان  
پیر صمد سوی بستان شافت  
که بگذارد مرغان خوشی ز بند  
که در بند ماند چو زندان گشت  
چوان مرغ بر طاق توان  
شنیدم که پیری سپهر را چشم

چو پیش آمدش زنده زنده باز  
ببای ز جوت بگر خون گستم  
تو ابا کردی شستان خویش  
دکره نیار از پیش سخت دل  
کفایت  
فرومانده عاقر چو رو باه سپهر  
بدوداد کینسید از زاد خویش  
دکترنا چه آرد قضا بر سرم  
دغان را بختده چو کل با بگرد  
پس از رفتن آخر زمانی بخت  
اگر نا خدا جامه برش رود  
که بگشته ایم و بد حال بود  
ایسکف و از هول جان سپردید  
عصده بر سخت ز بخور بود  
که بگذارد مرغان خوشی ز بند  
که در بند ماند چو زندان گشت  
چوان مرغ بر طاق توان  
شنیدم که پیری سپهر را چشم

ز لقا نش آمدن سپی فراز  
بیک عت از دل بد چون کم  
مرا حرکت و معرفت گشت پیش  
چو یاد آدم سختی کار کل  
سگی دید و بکنده دندان بر  
کدغورد ارگو سفندان  
که داند که بهتر زمان هر دو گشت  
که خود را به ارنگ نه پیشند  
که بد سیران را نگو کوی بود  
چو جمل بصورتش آغا کرد  
که من سخت کوفتی به کس  
مندی کس با کس در قطار  
یکی در خوابت افشاده است  
وران را بخواند که مکه ارش  
علائق سلطان ز دندش بر تیر  
من و خوش و ویرانه پر زنی  
سگ از نهاد پدر دور بود  
قبول آمدش این نصیحت ز بر  
یکی نامور بلبل خوش سیرا  
تو از کف خود مانده در نفس  
چو عاقل میان عادل حق پذیر  
که دشت با طاق ایوان سیرا  
نخندید کای بلبل خوش نفس  
علاقت همیکرد کای خوش چشم

ز لقا نش آمدن سپی فراز  
بیک عت از دل بد چون کم  
مرا حرکت و معرفت گشت پیش  
چو یاد آدم سختی کار کل  
سگی دید و بکنده دندان بر  
کدغورد ارگو سفندان  
که داند که بهتر زمان هر دو گشت  
که خود را به ارنگ نه پیشند  
که بد سیران را نگو کوی بود  
چو جمل بصورتش آغا کرد  
که من سخت کوفتی به کس  
مندی کس با کس در قطار  
یکی در خوابت افشاده است  
وران را بخواند که مکه ارش  
علائق سلطان ز دندش بر تیر  
من و خوش و ویرانه پر زنی  
سگ از نهاد پدر دور بود  
قبول آمدش این نصیحت ز بر  
یکی نامور بلبل خوش سیرا  
تو از کف خود مانده در نفس  
چو عاقل میان عادل حق پذیر  
که دشت با طاق ایوان سیرا  
نخندید کای بلبل خوش نفس  
علاقت همیکرد کای خوش چشم

کفایت

قطعه

قطعه

قطعه

کفایت

قطعه

کفایت لطیفه

قطعه

کفایت

تراشیده دادم که بهرم سنگن	نگفتم که دیوار مسجد بکن	تراشید بعیش و طرب میرود	چه در آنکه بر من چرب میرود
الای که عزت به بقا درت		مگر خسته لودی که بر باد رفت	
چو پنجاه سال بر من شد ز	غیبت شمر پنج روزی که است	چو مار انبخت شد دور کا	تو باری دمی چند فرصت شمار
بشی در جوی و طبعم			
چو بلبل سرایان چو گل نازد	ز شوخی در خنده غلغل بکوی	جهانمیه پری ز ما بر کبر	ز دور فلک لیل بر من سهار
چو خدای همان از من نیست بود	نه چون لب خنده چون بود	چو اند فرار ق کای پر مرد	چو در کج خفت نشستی ز دور
بر آورد سر لجنوز دار نیست	چو آبش گرتا چه مردانه گفت	چو با حسابا بر کستان وزد	چمدن درخت جوان انزود
بهاران که با داورد میگرد	بزیر درخت کهن بزک شک	مرا برف بارید بر پرنسوع	نشاید چو بلبل تماشای باغ
کنده جوه ملا و مس صاحبان	چه میخواهی از بار بر کنده بال	مرا غله آمد زمان درو	شمارا کون مید مد سز نو
مرا کتبه جان پدر بر عصا	دگر کتبه بر زندگان خطا	هوس نمیش از کودک تا تمام	چنان رشت نماید که از پرفام
کوکوف لغمان که ناریش	بهر این لها در خطا ریش	نشاط جو اند پری مجوی	که این آن که بر نیاید کجوی
چو دوران عمر چیل در گذشت	فرخ دت و پاکت از کز رشت	بیزه کجا تازه کرد دلم	که سز به نجا آمد مسید از کلم
تفریح کنان در هوا و هوا			

**شعر** امش نبراه مجرای از انالی اندر و سپار قصه ز شربت بوده و در فن طبابت غنچه تمام است از الامر سبب و نغمه این ترانه قصیده است  
 شیده ناموس صبحی که دارم در غنچه  
 بایدم بود از طاعتها بر آن

**شیخ شطاح** امش نبراه مجرای از انالی اندر و سپار قصه ز شربت بوده و در فن طبابت غنچه تمام است از الامر سبب و نغمه این ترانه قصیده است  
 در نگاره عوفانه که است ای دیر از من نول  
 هر کس از من نول است از من نول

اگر آبی کشم صحرا به نورم	جهان را جگر تا با بسوزم	بسوزم عالم از کارم نری	چه فرمایی باری یا بسوزم
تمثال رخ تا بکین بر شد	آنگاه که مصوران خاک بکشد	ز پیش مثال روی تو بشد	انگشت کندند و قلم بکشد
میر طبری از شد از اندر فرج یار	و در در کجا دکان طراح شسته	و بطرز با باغ شعر میگفته است	و شعر از او ملاحظه نوشته شد
وصالی که رنگ خرد از غنچه خون	با محبت فراق مقابل بنهاده	بمهرانه بر کجی شسته شسته	که در شند فرزای قیامت صد سید
ظهوری از نغمه ملا و حسی نری است	سپه خواران و شاره و شسته	تو پاکه انسی از رنگ نری	که سرودی است ای کمان جوا
اگر دروغ و کز است حرف دارم	ز غیر زود بر یا سز زبان جوا	هر زمان کوی از کوم موه جاک	جان من جایی که بیاید و با جی ک

تراشید بعیش و طرب میرود	نگفتم که دیوار مسجد بکن	تراشید بعیش و طرب میرود	چه در آنکه بر من چرب میرود
مگر خسته لودی که بر باد رفت			
چو مار انبخت شد دور کا	غیبت شمر پنج روزی که است	چو مار انبخت شد دور کا	تو باری دمی چند فرصت شمار
جهانمیه پری ز ما بر کبر	ز شوخی در خنده غلغل بکوی	جهانمیه پری ز ما بر کبر	ز دور فلک لیل بر من سهار
چو اند فرار ق کای پر مرد	نه چون لب خنده چون بود	چو اند فرار ق کای پر مرد	چو در کج خفت نشستی ز دور
چو با حسابا بر کستان وزد	چو آبش گرتا چه مردانه گفت	چو با حسابا بر کستان وزد	چمدن درخت جوان انزود
مرا برف بارید بر پرنسوع	بزیر درخت کهن بزک شک	مرا برف بارید بر پرنسوع	نشاید چو بلبل تماشای باغ
مرا غله آمد زمان درو	چه میخواهی از بار بر کنده بال	مرا غله آمد زمان درو	شمارا کون مید مد سز نو
هوس نمیش از کودک تا تمام	دگر کتبه بر زندگان خطا	هوس نمیش از کودک تا تمام	چنان رشت نماید که از پرفام
نشاط جو اند پری مجوی	بهر این لها در خطا ریش	نشاط جو اند پری مجوی	که این آن که بر نیاید کجوی
بیزه کجا تازه کرد دلم	فرخ دت و پاکت از کز رشت	بیزه کجا تازه کرد دلم	که سز به نجا آمد مسید از کلم
در لغا چنان روح پروردان	سپا بند و بر خاک با بکند زند	در لغا چنان روح پروردان	مهر و لوب زنده کانه گذشت
در لغا که روز جولا گذشت			
که میگفت که مینده بار باب	در لغا که پیماسی بود کار	در لغا که پیماسی بود کار	بر روی کل و شگفت نو بهار
سپا بند که ما خاک کیم خشت	پس از ماسی کل چه ستان	پس از ماسی کل چه ستان	نشینند با یکدیگر دوستان
کوه بهر دور شد آمدی آسمان	یک را اجل بر سر آورد پیش	یک را اجل بر سر آورد پیش	با خور زیدش ایام عیش
بکورش پس از نغمه در گذشت	خرامان بپیش آمد فراز	خرامان بپیش آمد فراز	همی گوشت با خود لب خنده باز
که روزی پس از کز کز زمین	روزی علاقی بیا نوزی زور	روزی علاقی بیا نوزی زور	بکینش کلوی دار و زوی کور



ایر عیسی بطیف طبع معروضی انصافی نموده این اثر را دوست  
 سید محمد تقی خلیف برینے الحی در امر کجالات کی سبقت از معاصرین بوده و پیش نظر رسیده در قصیده هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعری سابق  
 بوده شعر آرای کرده اما واقعا بسیار زیادت خوب عبارات مطلوب دارد و در باب استعاره هر از بسیار در ادراک بدی که تمسح از معنی مقصود غافل شود از آنکه  
 مشنوی در برابر مخرجن الا سراسر گفته که شاید بر موقوفه شسته شود اما استاده ما هر میداند که بسیار بگفته چند شعری که خالی از فصاحت نبود از اینها  
 نوشته شد و مشنوی نامحای در حسن و شیرین دارد اگر چه استعاره چند بسیار را داشت بد گفته بود قدری معقول اما اینها پرول شده و در آواز  
 و غزلیات در با عیان تر از آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود آخر الا حرد در همه و نشان فانی که گویند که شوال و در آنجا گفته اند

غازه فروش سر بازار شرم آبر ز نیر نه دلنمای گرم  
 سینه عرفی حرم راز تو **مشق کتاب خسرو شیرین** گنبد کش زخمی شهباز تو  
 اگر زین ناسزا دل عار دار کرم بسیار و دل بسیار صبا می دیش چون خنده جور که شادی است بد اندوه مخمور  
 تنق حویبت ابرو نو بهار آن چنین مشتاق شیرین بود و یارای شکم پر سرو بودی ابرو سیراب چراغ برق گشتی شاخ غناب  
 مہمند نا شیرین در کفر خواب گلش را خوبی شرم کرده است کھی در خواب که بیدار بود کھی سستی نظر کا ای کوش و س  
 بدل گفتا که مسکام جویست نسیم باغ و می معجون جویست هوای بار و هم آفتاب است همانا ترک آیش صواب است  
 اگر چه سر آمد چشم غم نیت تماشا می چنین از نیر کم نیت عجز امروز در چشم گنبد و در کعبه شسیم کلک بر جبه  
 فراموش کرد عهدشش روی که در نظر از توید بر لب جویست ز جام و شیشه سامان طرب که نقاب گفته و مرکب اطلب که  
 چنان چاک بر آن زشت و شادف که گشتش رخسان در نیمه رایت پرستان خواب آلود محسوس پریشان روی که نزدیک که دور  
 چنین فرستد تا نزدیک باغی هنوز که نه از غطرشش و ماغی نشاند به کاینان تعجب پیش ترش رو که در چنین چشم پوشش  
 کلب انچه حرم کا است باغ نه انچه با رطوبت است نه باغی اگر حور آید این در دوازه نسبت بگویند پیش کلید در گنبد است  
 نسیم از درد در کید نه زد لوار کراید خلوتی باشد نه طرار اگر پروش شتابد با د عمار بگیرد پیش که بوی مادد باز  
 کراید نامه آور مرغی آرشه نیاید تا غضب بر بجز در راه و کر آید سقون بیغای آید نشیند تا اجابت در کشت بد  
 جو لعلش بر شد از رفتنی روان شد همچو آب زندگانی روشن داد انچه سر روان که از رنگ زمین گشت آسمان  
 شمال آمد به استقبال بولش ولی در راه ماند از بیم خویش صبا در لطف نسیم شایه بگدا دودید و پرک کل از راه برداشت

صنم میرفت و کلکهای بهار ز رخسار چمن در بر سبزی  
 سر سرفا که بود سپید گمش چکان می بر زمین آرتاگش  
 هوای قی و فار و کل قرح و کوش چکا و ک نغمه زان لوار و در کوش  
 صنم کشت داران پیش نهان که از باز و بچهای آسمان  
 بنا که فیضی نامرد در دست ز نظر ارکاشه از در درون  
 نفسها سرد و بر لبها سحر گشت جیدها از در و در دوازه پشت  
 بیدار ز در شمش دکل انعام که می کید کنیری با بسکام  
 کینر ک گفت یکی آمد از راه بدیش نامه سر شسته شاه  
 بشت این شویخ چشما ز بگری کاشا اگر باشه نه باد بگری است  
 زن طغتم که ز فر شمش فریاد نه آن فر عم که ششمین ز پیر از  
 نه آن کنگم که اندیشم شهباز صداد اند که است این بهمت  
 نه شسته کا زب شیرین سقون و نه شسته کا زب شیرین سقون  
 بکینوی که دانه چند تا راست بر کاشا که پندی در چه کار است  
 که تا مالیده فریاد استین را ندیده پشت کلکون روی کاشا  
 جو رسم شمر بود جو ری که دیدیم از نقش دکار در و د لوار  
 که دام شهوره از انای کعبه سار چه نطقه از حرم اجنات و لوار  
 که قسم آنکه ز فریاد منع دل کنم که هر مان شود این عمر و فریاد  
 پدین صفت که بعد حیوه گنبد انرا چشم خون از دم برش عمار  
 در از زندگیم بر طاعت کجاست دروغ مصلحتی امیر و شیر فریاد  
 اگر صبا نگراری بر دینار دست گند تنیتم هم بر خاک جاد  
 جو خاندی فاشه فریاد چو مدی سرد شاه از دیده سیرت  
 ز لوی کل نبغه حبه از خواب آراب سبز سبزه سبیل رفته در تاب  
 ز سر و هفت ده در دوازه در صبا  
 کشتود اندر که حکم کتد باز فضولی اگر کنیزان غلط ساز  
 همه صرت زده چون شمش د لوار کینر ان سینه شبت اندین کار  
 مدتی جان بستی طرف امان در آخر شکی پیش خزان  
 دلش گفتا من کاشا هم زمین پرک بلعش خنده گفت از آمدن پرک  
 بتمکین سر می چسباند و سکوت ضمیرش در صدا ندیده غمت  
 کوزدان سغار شها فراموش و کوزنه هر که را اول باشد و گوش  
 که دارم از صفایان و سگر یاد **مکالمات شیرین با خسرو**  
 در کوهی که رفتم زنده باشم نه رفتم تا رطوخ اشکته باشم  
 نوازن شد چشم انگر کوشنود پس از این نغمه های کوشنود  
 بچشم هر که بی من غرق غمان است بجام من که بچشم و کون است  
 که به مشوق میل باز دارند ولی شایان ولی طاعت از آرا  
 کیندن عینک نبود کشیدیم **فی القصاید**  
 آنا پریدت صنادید عجم را **انصاف**  
 دو صد که شمه نیفت نذر مبارک  
 که بر طهر این شیشه هیچ در کشد  
 که بوده است خندان دام استاد  
 که کتده که در نظر شمش ده  
 که در حضور انما سر کم سیرت قادر

زود و دمان صلم همین که است  
چنان شدم و در دلک به شمشیر  
کنن بیاور و تا تو به بر کن  
دل چو رنگ زلفی گشته خلوت  
بان هدای که در سر زنده جان  
به تیشه که ز رطوف صبرش  
برنج باز در نفع کاسیان  
سینگی که ز کفر احسن بر روی  
به نیم قطره شرابی که با ریحان  
بداع پهلوی بماند شمع کبر  
آمد شسته بجام شایان  
خوابش همه تیر تیر دیده مسوم  
گفتم ای عذبه چو کما هم  
سپهانی زدم بوسه بدین فرود  
انکه کرافعی محسن رود اندر دل  
این بارگاه که گویند بهر  
گفتم که عرش نیست حاجت  
این بارگاه و نه افروزش  
وق است کنون کار عیسی  
رای خند اگر چشم جهان گوید

که شرم این سخن خوی ز چهره برود  
که رو کار طیبیت و عاقبت ببار  
غم چو تهنیت زنده دیر تا بازار  
متاع مفرش نیم زده بازار  
همه که شمره رشید و کعبه  
بچین بروی پویه بجان  
نزد زمانه کشن کوشه کلزار  
پرس کشیدن مانع غرور  
بروش مهر فرا و بیکه صبر گذار  
که بودیم در اینوا افسانه  
تبعرض همه خشمی تهنیت  
گفتم اکنون با جارت گفتم  
قصیده مشهور بهر  
کای و ج عرش سلطه حقیقت  
گفتا نغوده با تهنیت طبع اول  
تراجماس  
شرقی بکن چه عرش و چه کوشی  
دل سرد در او اگر کسی بر در آرد  
عینی بخدمت بصرای و صراحی  
دست او خند اگر دست کرد دل

چنانکه تا بقیامت بطبع هم اول  
نیایم که در دوشد بخت در بازار  
من ایله بانم که نرم در کسینه حصا  
بعنی تر از لاله در دیده ام فلا خا  
بصر بود و سر هر چشم شد بازار  
به نیره نماز کوشش باری خا  
بان ترانه که مرسوم کشته بدار  
مهر کی میکنی تو بوز چیره یار  
به بی تهنیتی عمرو به سرفانی یار  
مرد در انوی جوای می قطع  
وه چه شب سره آویز غزلان خوش  
دیدم القصه که خوش گرم غزلان  
گفتم این خود نه کن هر گشته  
در شای شکر کوبین و نام  
دل محمود برون آورد از لعل یار  
کار ز غمش نه و هم نشان و آدونه  
گفتم بفرز فرزند ای پادشاه  
یعنی علی جهان معانی نام ناس

از آن سوی اید و ز اید اید  
آن کس که چون گم غمش سار  
که در خشم تو بندد پیش که نوع  
هم خود کور و او بادی پونه که کن  
دست افکنی بدوش رقیبان بر غم  
خواهم شدن بکجه عدل شود  
صبح عید که در کینه گاه نازیم  
بسط عیدین هر چنان نش طاموز  
از در صورت چه گویم چه عنوان  
آدم صبح چو بیل بچمن در فرود  
شام چون تکی از خاک سهند  
عادت عشاق چه محسن عم در  
چاکه یادم آن کس که پیش نه  
قد بر راه صلاح تو میرود و رنه  
سبک جای بگری اگر کن گهر است  
عذاب زنج آن پیش چو کن  
گرفتم ایله ز جوارب دم پایش  
چنان هر که در آینه که در آن  
عربی کمال بزغ بر سیدی و سیدی  
یار لب نمکدار دل حلو میان  
میروی باغ و کوی باغ عربی  
از آن ببرد که هر زمان که وفا  
آن دل که پریشان شود از باره

از آن سوی اید و ز اید اید  
محررم بشم از تو و اخیار محرم  
وز چنگ بر بون کنی از لطف محرم  
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم  
که درت با سماع استین دهیم  
باز معانقه نازکان لبس شجاع  
شام چون تکی از خاک سهند  
عادت عشاق چه محسن عم در  
چاکه یادم آن کس که پیش نه  
قد بر راه صلاح تو میرود و رنه  
سبک جای بگری اگر کن گهر است  
عذاب زنج آن پیش چو کن  
گرفتم ایله ز جوارب دم پایش  
چنان هر که در آینه که در آن  
عربی کمال بزغ بر سیدی و سیدی  
یار لب نمکدار دل حلو میان  
میروی باغ و کوی باغ عربی  
از آن ببرد که هر زمان که وفا  
آن دل که پریشان شود از باره

نظره کس دم زلفش چکله پیش  
محررم بشم وصل تو غیر و واریم  
باده و تان کبکی و بشم تان مهر  
سلطان بنی رصی بنی قهرمان  
کدکاه مندی که بناد و شیهیم  
لذت مصافحه شادان سبک گوم  
همه شوق آمده بودم همه حرمان  
تا برون آمد از چاه کبغان زخم  
حلقه نام زول ایون هم در پیش  
ز دیده زلفی مردم همان نفس فریاد  
همان عصای کلیم است فخر تو  
شعاع من که نغش مبادار  
که ز غم تمام اشاد و خلقت  
همه جاشی از دست که تمام  
ظفل نادانم و اول سبق است  
بیم که خداوند کسی بنده لوار  
اگر زبیرانه من است حال  
از لبم نام تو هنگام دعا  
نار زبیرانه است امید شیری  
کبک میکنی چه خبر است که شیری

نظره کس دم زلفش چکله پیش  
محررم بشم وصل تو غیر و واریم  
باده و تان کبکی و بشم تان مهر  
سلطان بنی رصی بنی قهرمان  
کدکاه مندی که بناد و شیهیم  
لذت مصافحه شادان سبک گوم  
همه شوق آمده بودم همه حرمان  
تا برون آمد از چاه کبغان زخم  
حلقه نام زول ایون هم در پیش  
ز دیده زلفی مردم همان نفس فریاد  
همان عصای کلیم است فخر تو  
شعاع من که نغش مبادار  
که ز غم تمام اشاد و خلقت  
همه جاشی از دست که تمام  
ظفل نادانم و اول سبق است  
بیم که خداوند کسی بنده لوار  
اگر زبیرانه من است حال  
از لبم نام تو هنگام دعا  
نار زبیرانه است امید شیری  
کبک میکنی چه خبر است که شیری

نظره کس دم زلفش چکله پیش  
محررم بشم وصل تو غیر و واریم  
باده و تان کبکی و بشم تان مهر  
سلطان بنی رصی بنی قهرمان  
کدکاه مندی که بناد و شیهیم  
لذت مصافحه شادان سبک گوم  
همه شوق آمده بودم همه حرمان  
تا برون آمد از چاه کبغان زخم  
حلقه نام زول ایون هم در پیش  
ز دیده زلفی مردم همان نفس فریاد  
همان عصای کلیم است فخر تو  
شعاع من که نغش مبادار  
که ز غم تمام اشاد و خلقت  
همه جاشی از دست که تمام  
ظفل نادانم و اول سبق است  
بیم که خداوند کسی بنده لوار  
اگر زبیرانه من است حال  
از لبم نام تو هنگام دعا  
نار زبیرانه است امید شیری  
کبک میکنی چه خبر است که شیری

نظره کس دم زلفش چکله پیش  
محررم بشم وصل تو غیر و واریم  
باده و تان کبکی و بشم تان مهر  
سلطان بنی رصی بنی قهرمان  
کدکاه مندی که بناد و شیهیم  
لذت مصافحه شادان سبک گوم  
همه شوق آمده بودم همه حرمان  
تا برون آمد از چاه کبغان زخم  
حلقه نام زول ایون هم در پیش  
ز دیده زلفی مردم همان نفس فریاد  
همان عصای کلیم است فخر تو  
شعاع من که نغش مبادار  
که ز غم تمام اشاد و خلقت  
همه جاشی از دست که تمام  
ظفل نادانم و اول سبق است  
بیم که خداوند کسی بنده لوار  
اگر زبیرانه من است حال  
از لبم نام تو هنگام دعا  
نار زبیرانه است امید شیری  
کبک میکنی چه خبر است که شیری

بر لوح فراموشی سپید پند  
 حرم جوانی دریا را می پرستد  
 مگو وفا کند دو تنش عروسی  
 خویز عشق بن که جگر گوشه  
 این سم قدیم آن که درون  
 بجز جگر زین سم آرمیده باشد  
 جو شود نعل که در بر کمانه آرد  
 فریاد که غمناکی تو در سینه بسک  
 چه رستم تا که بر جوانی نهد در  
 زیر قافله کاهی تغافل شرط است  
 چون زخم تازه دوخته از خون  
 زوق کس فرم که خون کشی و  
 در کله و پستان است حلاوت بسی

فریاد و جروحی بسیار در کس  
 فقیهان ز قری را می پرستد  
 نمیشود وفا تا آشتا وفا کند  
 آمد بر تیغ و شمشیر کشید  
 بر خاک بریزد کل و جیدن کند از  
 که بی چنان بر کم چو تو نبی گزیده  
 که بشوئی من با چه پیش شنیده باشد  
 اندک نبود لایق و بسیار بکند  
 چو ناخوش گسکان فرس را بیند  
 که به نصیب نماند تا طعان  
 ای وای اگر بسکوه بود شانه لب  
 که ممنونند فریادای قیامت  
 گو کله نشوئی خود کله کن کسی

کو بزم مناجره بمن رود وصال  
 بر افکن برده تا معلوم کردد  
 هدر از آنکه بدو سبک جوان  
 خدا کوهت که کرم ما همین  
 بهر که عرضه کنم در دوزخ می بینم  
 چو بر پیام قائم کند منی آن  
 عاشق هم از اسلام خربت هم آن  
 بنا که نرم نام دل از آن رسم  
 نزهت آیدم بر سر این دم نزع  
 از غم و نواز است آن مرقه بریم  
 ای پانصیغ و ای سبوی لبم  
 نازک لی مباد که رحم آیدت  
 من کم از هر روز از راه روان

حسرت روی تو حیف است از دل  
 که یا ران میگری را می پرستد  
 ز فریبی مگر دیا ز لاغری اند  
 گناه بگو و سلمان بچشم کشید  
 که من غرقم و او بر کس را میگذرد  
 که پیش حکایت من بگیا برده باشد  
 پروانه چراغ حرم و درید آن  
 که ناله دگری در دل تو کار کند  
 جفت آمد که گدازی بدلم حسرت  
 ای جان سبک که گوید و نمک کم  
 عمری گذشت و تو نشو با تو رود  
 زودم بکش نگاه با چشم تر کن  
 و سپی از قافله قافله و سپی

**رباعیات**

ای که از بارش زنده کن  
 نو میدم از آن کوهر از زنده کن  
 آخر بچه با بر برستی تو  
 آرزوی تو بر من شرب تو  
 آتش میزاجت ازاده بزیل اخوان معلوم آنچه از او است  
 هر که چشم با بر زور کار  
 دل من تو در نفس با بر کزفت  
 یار آید و جان و دود خدای  
 فرداست که دوست نقد فریب  
 آتش است ایوان بکسایم  
 شایدم از دگرایی بر معنی  
 شایکی بیایع بر باد دعا  
 نه صبر و نه قرار و نه امید  
 دور از انصاف بر روی ساین  
 مهلت دهد و یا تنم زنده کن  
 جوابی نیست نهی دست تو  
 اما نه از آن ملک در دل تو  
 شایدم از دگرایی بر معنی  
 شایکی بیایع بر باد دعا  
 چون هر کسی بکام دل در کار  
 شت فاش که صبر و زور هم ام

مرا بخوانا زنگی که میبارد  
 کز سیر مادی که می کشد  
 میر غیاث الدین منصور از اسادات سنی خلف الصدق میر صدر الدین محمد بدر و پسر ازای علم فضلا و از افاضل عظام و در همه فنون علم بسیار آرا  
 حکمت سر آمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین به نظر بر این عقیده منصور تصانیف حکمت ایشان در کتب فضلا از آن است هر چند شاعر عری  
 دوزخ مرگ است آن نظر بنظر است و استعدادهای که هر کس را در هر موهبتی از این خطه است  
 اگر مرگ خود صبح لذت بخارد  
 نکس را خلاصی دهد جاودا  
 اگر قلبت است قریب آن  
 و اگر قلبت است از دست است  
 غیثات حلوان در اول حال از شراب بصعنا آمده و از موزون آنجا محبت بسیار دیده در اینجا متوطن شده هم در آن اوقات کتب بر آورده و در آنجا  
 غلام ایشان نظیر نور عوشرده و شی از اتفاق از نام جهان مبارکها حرم دیده آرد  
 دیدم خوابش که من در آن عری  
 نغمه قیل و قال که پمانه پرست  
 خوشم شویش خوشتر که من خواهد دید  
 که گویند من نگدام آستانه بر خیزد  
 همه چشم پاتا بر برستم  
 با تو غنیمت بود یکد و سبک کام  
 از درش دور شادم نماند از  
 دوتی با که چشم منی از  
 غیرت بعد از سر ولایت عوان منبستان و در آنجا حجت در کمال است و در کمال نباشد و از هم غبارها را خوار و لوطین لوطین و غیره است  
 بلاک غمزه یکبار تر ساراده کردم  
 که در محراب و بخشند خون صد سلمان  
 سپری از عهد غایب و بر کرم  
 رفته رفته با بد اخلاق پیدا کرد  
 عمری گذشت و راه سلامی نیاتم  
 شرمندم که کم چهار در و است  
 ستم رسیده دیدم در غم فریاد  
 که تند خوی سگ درین دیکر است  
 پشتمه وصال تو خرد شمشیر  
 صد بار که شسته رحمت ندی کشید  
 فارسی از طبقه شاهان و اگر اوقات تنم مجلس لاطین قاهرای هند و ایران بوده چند فانی مجلس سکر که اخلاص مبارک بنده این باغی از او است  
 ای چشم جهان من مراد از تو  
 ایام هر ساخته مجبور از تو  
 دوری تو کرده است بیمار مرا  
 نزدیک بگردن شده ام دور تو  
 با فغانی شاعری میتن سخن پرداز و عاشقی غریب نه بر اندازت  
 ندتی در ولایات فرسای و عراق بوده گویند بعینت و ام شرب بدام  
 نیمه چشیده و بسبب عشق جوانان گندام خوار بر این است  
 در این جمله شده قصاید و نظایر غزل سیرا مایل این شهر از دوزخ او حیات  
 وصال آتش خورشید و کنارم  
 کلمه در خوابگاه و خوار در بر است  
 وقت کلم تمام باه و فغان  
 چون بگذرد خزان که بهارم چنان  
 خدای مهربان ما خواهد کینه دزد  
 خودی و صد کسی در دل تو  
 مقیدان تو از که غیر خاشاک  
 بخاطر می که تو نبی دیگران فرستند  
 ز راه دوری که در دست مرا  
 ازین حریر قبا بن که روی تو  
 فراموشم شود چنگ کار و سواد  
 دلی و یاد از آن عکس که یک کجای  
 کفر خال بر سر فاکم چینی خالند  
 چینی بر سر فون که چینی خالند  
 یکو بر است درین خانه و از بر توان  
 هر که میسکرم آنجی ساخته اند

سبحان من اندر نظر چشم شنید  
 سخاوتی که از دستم غم شنید  
 زین شهر بود دوستی گفتم  
 عیان گشت که خود پای گدای گفتم  
 ندیدم که در روز و شب بوی با کرد  
 بکار دوم ندانم که درم قرار کرد  
 بر سر زخم و مردن کم بهانه خوش  
 بین بهانه مکرارت گفتم خوش  
 بر غم گشتی بر بکار خوش و غم  
 که در روز غم خندان خوش  
 هر جا که باشی از کدو خالی از غم  
 آبی بر آرم از جگر غم خالی از غم  
**قصه** شغفه ضلوعه در زمانه که با صفتی شوق جوانه بر زمین آمده قبل از رفتن از عالم  
 جلالت عالم با صفتی شوق جوانه بر زمین آمده قبل از رفتن از عالم  
 ز چشم دسیم ای رفیق چشم  
 که مهر لبم جای کس گشت  
 کو بزم من و غیر خود این رسد  
 ساریان گم حدی با کس گشت  
 ای قدم نهاده هرگز از دل گفتم  
 حیرت دارم که چون از هر دلی جا کرد  
 جز عهد دل از روی شوق گفتم  
 یکصد شبی که نهادم گفتم  
**کلیله** گویند شیراز بر سر راه او افتاد میگردیدند به مطلع سیم آورده چون کردی  
 این شعر کرده ما چارم آه او تو شدی لاف با غیبی شدی از غم  
 بریندیش کاش نه من سینه خود را  
 تامل تو کو عینم در سینه خود را

**مولانا** اصل کتابی است که شیراز و بعضی حلقه و عذوقت بیان از معانی شمس ممتاز است  
 شهره دار و معنویان بهره بوده چنانچه مشهور است  
 که همان جوانی که مولانا در بصری شفته حسن و جمال او شده بود بکینه صلی از بر او  
 مولانا مطالبه زر معنی از او کرده مولانا علاج قبول چون  
 در آن زمان امیر خرم ثانی بحدود حسیته مشهور بوده قصیده است در حاکم بدمت را  
 رالیه رسیده و قصیده را کد زنده و جانیه معقولی فخر خود را  
 بی تامل بگوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان میزد از زار و ذکر فخره بهر حال چون  
 مدتی در تبریزی بوده جمعی او را تبریزی میدادند و در ۹۴۱  
 در تبریز در گذشت قریب دوازده هزار بیت و او را ملاحظه شد و شریف تبریزی از  
 ملائذ مولانا تمام کرده لبه آن شهرت با لاجوردی را در  
 بلا تزلزل تو کس در بلا مبارک  
 بغیر من کوی مستلا مبارک  
 یگر و کوی شکفت از روی کسی را  
 کیش کوی نشود از روی کسی را  
 چشم وصل ارجا گشتنما کرد  
 هر روز بر بویانی در کوی کسی را  
 فغانه آنس من بیکاری نیست  
 آنهم نفسی است ضعیف و نسی نیست  
 دوستی آمد بر من از نام بر کرد  
 عذر تا گفتم که نشاید بود شنید  
 آه از آن برش که در میان بوی خوش  
 مرده بودم حال ملامت بر سر رسید  
 ای هفتان ششم از غم بگریید  
 هر کس که غم دوست بود خوش  
 بدستی عشق از کسک طاف نه می رسد  
 بدیگر دلت بر سر زنده و پیرانه  
 نه از روی دلم یاد تو در هر  
 ندل بر کس داده ام که باز  
 شنیدم بیز با غم تو رسمی کن  
 بما که در غم گدیم بر جو از خوش  
 نه از پله تو توان آمدن ز چشم  
 نه تیور و بیدار تو توان کرد  
 چاکر کوفه من اقدار ز من گشت  
 که در فراق تو خاکی بر تو از کن  
 در نظارت تو غم که بر سرم گذرد  
 ز با هم که مگر با من رسید از تو

**مولانا** در احوال حال زری شعول وین نظم دگر است و از نعت بلند بان شوقی شمس با در دایره سیاهی  
 کوی سینه ای کوی سینه ای کوی سینه ای کوی سینه ای کوی سینه ای کوی سینه ای  
 چنانکه در زمان سلطان صاحبقران به فیض حدیث رسیده و در همه اعتبار یافته امارت  
 لایات و عنایت فرموده قبول کرده دولت طاعت کانت کرده  
 نظر لفظ و شوق آن پادشاه عقیدار آن حدیث که کانونی است از اشغال شوقی که کوی  
 شمس با در دایره سیاهی کوی سینه ای کوی سینه ای کوی سینه ای کوی سینه ای  
 جمع کردند و در رغباب تبریز مدقون شد این چند شعر ایشان است  
 ز عیش و شادمانی که در وقت دور است  
 چو شبی تو ای شب غم که بر سر است  
 کسی که هر تو میرد چو عیش باشد  
 که چون تو سرودی نکلی گشت  
 کلر که وفا نبوی بودی تو دارد  
 عمری که غمناک کنی غمی تو دارد  
 ما ز شبی که با او باید روز کردن  
 از شب باد هرگز از تو نمی بینم  
 آنکه با یاکس می از غم نیاید  
 و آنچه در عالم پادو غمی آمدیم

**محمد انیس** مرده ضعی بود با کمال نظر اهری است و ندیم محمد سلاطین بوده گویند که با نو شیراز  
 بن قباد میرسد و در عهد خود ملک شعری  
 فارس و عراق غم می بوده و عقده مشکلات شعری زمان بنا خن فکرت او کوفه می شده  
 و مکر معنی جوگت بر غم فخرش غمی بن مانع ندارد  
 اما ملک الشعرا بودن نظر حکمی در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی اهروی کرده  
 بود خوش نیست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است

**قصاید**  
 هر صورت و بولش ملاحظه شده و این چهار نوشته می شود  
**دسته**  
 شاد و دای چو بر شدم طریقی صواب  
 بفرم سید که چو بچهره کباب  
 چو روی شام نقاب خفا بکون  
 نکار و صبح رخ از چهره کباب  
 سرنگ چون در بزم شیرین  
 چنانکه بربخ اندیشه بچکد سیما  
 بر آن حقیقتش مانده باقی  
 چو قطره قطره ششم نشسته بر عیان  
 کباب دلم از آب چشم او کوفی  
 و نه  
 چو عکس وی تو بر تو بر همان  
 زمانه را اندو خورد در کباب  
 جهان رحمت تاریکی بر این  
 چو آفتاب رحمت سایه بر جهان  
 نود روز تو لبان غم ز کمال  
 نغمه سایه بر اطراف سخن  
 کردن نهاده ام هفتاد و نه غم  
 خون دو صد هزار بر این کربلا  
 نه چو غم سید هر کام و نه آس  
 و نه  
 کجا همراه کرد سایه با من  
 چو روز من بود با شب با من  
 کرا کویم که احوال مدو کوی  
 که را جویم که بیخام مدو  
 چیت آنکه هر که میراند ز کوه  
 همچو باران لیک از دود و جوهر  
 کان و خورشید جهان من از آن  
 همچو شمع از صفا و نور آن  
 صورتی که هر امام است از کعبه  
 گاه ز در درین گاه افتد اند  
 با شش شبها هر آن غم عشق  
 تر جهان از دل که دید عشق  
 تر جهان بچیت از داری پیرا

گاه لعل از رنگ در تیره کوه خشن	گاه در اطلال شهر شده در کوهستان	است مردم ناله و از اهل کاشان	گرچه ز غم غمناز بودی دستان
طفل خرد و دروان که در وصال	وز غم ز غم دل بجا نماند در کوهستان	بجستی خندان و گویند در کوهستان	از لطف قیامت توان کاشان
او چو زین هر دو از نوم و غم	کاشان از این گاه در کوهستان	که در این گاه چو آتش خانه نور و نور	آب از دیدی که نور تو چو آتش کوهستان
قصه پر از درد و مرغانی قصه	در رخ فرم هر که او را دید کرد قصه	از این سخت خبر در آمد و گویند در کوهستان	بهر عیان سید مرغان کوهستان
من مبارک نام شه را بهر دفعه			
اکنون که یافت هر کس خلعت	گوشه باغ و راز و رمان کوهستان	بیل نواری باریدگی کشید و بار	بر کوه بناده لاله می از جام کوهستان
وقتی چنین که مرده کل از حیاد	باد صبار منجر و همای عیسوی	از عدل شاه و در صحیح در	در کعبه از و امان مظلوم کوهستان
هر تو با در دل خلق جهان	عشق امان در دل محمود کوهستان	خوشم بگوئی بجهان در کوهستان	بارب که هر چه گشته زود بود کوهستان
ای دل چه او قادر است			
خوشید ز غم زین سر کوی باید	فریاد زین مرد ز کوی بر آید	هر که شود و بوی تو از زین مرد	زین که کرد و بوی تو از کوی بر آید

نام مرد  
 کاشان  
 معنی  
 در  
 غنای  
 ربابیات

از کوی

از کوی و سیلی و میکنی	وز سر کشی و کعبه و خودی	بر این کوه نیم نشینم	بر دیده اگر کشت نمت نشینی
خواجده مرشد	بهر خواجده میر کثرت گویند از کوهستان	بیلوی از کوه کوهستان	جایی بر این کوهستان ما را
مستاق	همش ملاحظین از اهل انولایت خدایت بوده	فاخره مذکوره اوقات بقصه خوانی میکند زنده این رباعی از اوست	
هر لحظه زین روایتی مشنوی	وز قصه من گشایی مشنوی	سوز دل من فانی سید	من مردم و تو حکایتی سوز
ایام بقا چو باد نورد در گذشت	روز و شب با محبت و سوز گذشت	تا چشم نهادیم هم صبح رسید	تا چشم نمودیم زهم اور گذشت
مفهم	بر اهل انولایت این خبر مشنوی گویند از و بنظر رسید و کوی موای این شری که گفته شده که در کوهستان		
مولانا کتبی	مشنوی ایلی خوش مشهور است	و غیر مشنوی مذکور این چند بیت در غزلیات او است	مسطوح است قدر مراد مشنوی در
در غنای	بتر جبه اندازم هر چه بود	ما که چون از شمشیر دارم در کوهستان	فرماید
شبه و مبرام	اندر چشم بر روزنگ	شده بر دارم کجای زنده و کوهستان	شده روز بخود کس که شست بر آید
آوده کردی ز پند صد که گشتی			
ای بر احدیت ز آغاز	خلق ازل و ابد هم آواز	ای برتر از آنکه دیده جوید	یا نطق زبان بریده گوید
نه از کوه منت زبان بود	نه باشد از عذاب من بود	از نورش ما چو میت بود	کوشم ترا مباحش دوید
خاکم تو سرشته و شایه	کازدمت تو هیچ بد نیاید	ما را با بان برات کل بخش	هر از کف خانم بر کل بخش
چون کرد در هر ترش نظاره	شده چشم حکیم پرستاره	گفت این خلیف خلیفه زاده	ماهی شود از کلک زاده
روزی که زدنش فتنش	صندوق کتب شود درش	عشق از دلش گشتی فرورد	دان جمله که بجه بسوزد
چون گشت بنامش سوره			
چون قیس کل فرغان رسیده	زان کهن تازه شد بریده	چون مرغ پریش کج بود	از چو بکشت قفس بود
بیلوی قبیله بود کوی	مه کنکزه کلک کوهستان	بر فله آن کلک حصار	بر دامن آن زمین خبار

۱۸۱

مسلم

برت وی آسمان نمود  
 چون بر شتری نخل کبود است  
 آن کوه که بود بجز نامش  
 همچون سده بود فرخ باش  
 بر پشت کوه چون رسید  
 آبی سپهر بر کشید  
 کشتی بفتان ز ناله کار دو  
 زندان سده بی تو بستم پوت  
 در کوه کریم پیش حال  
 طوفان عمت همان بنال  
 که سپهر و مویح خضر  
 ام بگذرد آب چشم از سر  
 گفت این سخن از جویع است  
 کوشه پیر کاب دور است  
 بر دخت خویش چه بسندم  
 کا و را بخوابه جمله بسندم  
 پیش از اثر ستاره بر خاک  
 کشت این سپر لطیف منظر  
 شورش فاده است بر سر  
 کرد دل خستمدار او کن  
 چون ز نفسی کار او کن  
 کف از من ایند عار و است  
 کا این کنی پس بدست  
 زنجیری عشق بایش بود  
 کا این سلسله میرسد بمقصود  
 چون قصه عشق آن دو بخوار  
 اش از فاهن بسیار  
 هر صوت و نعل که در جهان بود  
 مجنون لیلی در آن بود  
 اوری بر و اوری ملک دار  
 میشد پیش میان بار  
 ناکاه شنید کار سر است  
 باناه غزل سیر است  
 میخواند قصیدای مویون  
 از لیلی در موند و همچون  
 گفت این غزل را کجا شنفتی  
 وین شعر گفته که کفنی  
 کوش این غزلت شعر مویون  
 آن آبه جان آشن خون  
 دیوانه زحری جمله است  
 و آن زحرف شاه این قسبه است  
 رسید که فاش کرد این سوز  
 آبرج ترانه کرد این سار  
 با سنگ ملاسمی زدستی  
 بر کوهش آورد گستی  
 فرمود که خونلی به بود  
 و آن عاشق خون گرفته بود  
 تا یافت چو مرده اش بکنی  
 با عضو گشته زیر سکنی  
 خون ز خیال خود جمل ماند  
 باش ز سرنگ او بکل ماند  
 میگوشت و همگرت چو من  
 چون برق گفته در برین تیغ  
 بر ریش خون او چه خیرم  
 خون که ندارد او چه زیرم  
 گفتا برم ای جوان چه پویی  
 کز نه ای صلی ز من چه پویی  
 یاد و دلم ز دور دیدی  
 در جستن آشی دودید  
 بوسید زمین و قرش آتش  
 جای سزا و کف سر خویش  
 پیش ملک آه از دور  
 کای قهر ترانه مقهور  
 چند آنکه خواهب دودیم  
 آن فانه خسته از بادیم  
 مانا که بدت مرده باشد  
 با جانوریش حورده باشد  
 چون دست بر نفس او بپاید  
 چون مار کزیده بنالید  
 طاقس بهار بر آورد  
 چون بزه ز خاک بر آورد

در بر که کل از چپ و راست  
 ششم نشت و سینه برها  
 صفت به چنان و سببان  
 کفنا در خان اارستان  
 هر یک بنش ط و د لوار  
 بالاله و کل بر سببان  
 جوان چو بهار و گل خنده  
 لیلی چو نغمه سر کفنده  
 بر سخت از غمیان بر خاک  
 آورد باغ رو به یوزار  
 بگرفت که ای بهار و غم  
 ای باغ و بهار سپهر غم  
 دور از چمن رخت بکلزار  
 در دیده کل است درد لم خار  
 آنروز که حمدان پر پر  
 میرفت سوزی خنده شو  
 از قافله نامنا سببی دون  
 برد این کوه دید سنون  
 چون ناله آورد و رشتفت  
 از قافله سوزی او شد و گفت  
 تو بادیه رحصا ر کرده  
 آهو دگری شکار کرده  
 اکنون او دان کار بد شو  
 از خیل بدر بنمانه شو  
 و رکفت منت نه تو است  
 این قافله بین که در کد آرا  
 همچون سوزی حمدان دور  
 میگوشت خراب حال و در بخور  
 دستی که کشد ترادرا عویش  
 اندت بریده با د از آتش  
 چشم گرفته تو مادام  
 از پوت بر فل چو نغمه دارم  
 لیلی چو شنید بر زد سببی  
 کار غم من نه مانند کاسی  
 میگوشت باده کای بار  
 ای از قدم تو در دلم خار  
 آنکس که بد و رخ آوردش  
 خود می رود که سیر شدش  
 چون مرده نه خود روان گویم  
 کایم همی بر د زبورم  
 چون مدت انفراد محسون  
 دست پیر از دوای آن بود  
 چشم زنده ز آسمان دور  
 آتش زنده آتش بسکاده  
 آتش بدل جهان فاده  
 ناکه ز کوی شنید شور  
 چون ناله مرده ز کوی  
 شد پیر گشته دل باور  
 دیدش نه چنانکه دیدار آغاز  
 آقا ده بر آتش دل تنگ  
 چسپیده کتاب او بر سنگ  
 چون دید پیر بر گرفتش  
 چون میل بیده در گرفتش  
 همچون نشسته خاک و کعبه بود  
 هر چند که مرغ تقصیر بود  
 گفتا چه طلب کنی ازین عور  
 تو زنده چه میکنی درین کور  
 گفتا پیر تو ام طریق سوز  
 در روز بد تو ام با این روز  
 هر یک دل از فراق پرورد  
 این کوی بران و کان برین کرد  
 و انگاه ز کوی چشم بستند  
 در پیشش بکد که نشند  
 کرد آمده خویش و آتش  
 کندند بیدیه خار باش  
 در پیش زخم او بپا ره  
 کردند هزار جامه پا ره  
 بزم بدل آتش میسکند  
 از پیری من کی پندیش  
 اندیشه کن از جواله خویش  
 آب از حرکت غبار کرد  
 در پسته میسکن آتش تیر  
 سر کشتی تو ایچو افلاک  
 بسیار چو من نشاند برها  
 کز با پیر آتش کز کوی  
 که با پیر آتش کز کوی  
 در راه استیزه واکر کرد

آن خاک سبزه که نمناک  
نشسته نصیحت تو گوشم  
گفتی که زور خاک بر خیز  
در خانه کرم بری بدین نور  
چندان ندیده ام ز آغاز  
آن خنده کند که سال باشد  
اسکار که خانه پاک کردی  
مجنون ز کاشکی صیاد  
بگریست در دو ناله و آه  
از شرم تو چون بر رخسار  
از عمر دکان حال حسون  
و اکنون ز غمت چو در در  
مجنون چو نظر بجا در گشته  
در روز دیده نم نشاند  
چون تیر و کمان بگرم خری  
بگذارد که با تو شام و سبزه  
گفت این و گفت و گفت و گو  
حرم از تو نه از من خرم بود  
آبستنت که شد و با لم  
شاد و دهان چمن دار  
کان لحظه که بدی ز جان

در شتر بر آورم سر ز خاک  
شاید ز جواب که خوشم  
زینوادی هو لنک بگریز  
از خانه بر اینم همان روز  
این ره که تو نام آمدن باز  
کارش همه بر مراد باشد  
چون آهوی تیر خود زده آید  
کای سویی تو تا قیامت راه  
از خاک لحد بر آورم سر  
یک سوخته بود حال مجنون  
تا سوی سر هت غرق آوز  
مجنون و بیای او سر آید  
بر کنده نهال ز نشاند  
رازی زمین و زمین گریزی  
اطفال بهیبه زادم شیر  
بگدازت بموی که لبه زند  
حرم از تو نه از من خرم بود  
آبستنت که شد و با لم  
شاد و دهان چمن دار  
کان لحظه که بدی ز جان

گفتا شنیدم ای بدر پند  
طفلی که گو آید ز مادر  
صد خار با پای چون گریزم  
آن یار چو نیت در سر ایام  
نه جویخ اگر از سن شود بر  
انگس که بدیده که به اموت  
در کو و کیم نمناک کردی  
شد خاک بر کنان ز غمت  
دادم که ز من بدایع مرد  
از خاک لحد بر آورم سر  
هم نرم گشتی از در شستی  
مشکل کفنه تمام رسید  
بر حبت و بیای او سر آید  
کای مونس رنج و در حین  
بر خیز و بسیا و مادر سپر  
آهوی تو را بدن بخارم  
مجنون جواب مادر سپر  
رضی که سیاه کونه باشد  
شیر تو مرا چه سود در دشت  
این بگر جمیله را با ما و  
مجنون سخر ابر امر گشت

ناله ای که در گوش  
ناله ای که در گوش

ناله ای که در گوش

ناله ای که در گوش  
مجنون ز جان ز کاشکی  
نزدیک جنازه رفت هر پیک  
منصف امشب چه سبیل  
گر شکر کفن فراموش کن  
نصرا بن عبدالمجید  
بندید حس افتاده  
ای شاه مکن آنچه بر بند آتو  
طبعم که ز لیسک نه در در حیل  
بزر نظام  
آن سلسله بدت غیب نیست  
در غزوات  
غذایش نصیحتی خوش نرسد  
تو مرا سوزی و من گریزم  
شب همه ز بخت دل خاک در تو گریزم  
بزم گوش بجز کسی بگرد مباد  
آشوخ که گریه تیش مانع  
نعیم در خدمت امیرت  
نویسه  
سپیده دم که ازین بارش  
کانه و من

وزش ز بان کافت ریش  
لرید چو از دم تبر شاخ  
بگفت جنازه را در غموش  
کلفت زبانش  
ما سیرا شواهد  
و کوی بهشت از ضحای زمان می روده  
روری که بداند که ترسند آتو  
یا قوت بخت و بیچارگی  
در آنک وقتی بجال شاعری شهرت یافت  
در مقام انکار زاری از احوال ایشان  
که فلک با من هم اغوش نماید  
کلمه آن که در آن آه تماشا هستی  
باد پیرونی بر دار کوی تو حاضر  
تا ببرد هیچ جا بدعا بگویی تو  
پیشد ز دعای صحتش مسجد  
کلمه بجز زاهر در گنم سر که مباد  
کشته غرابانند خوش گشت  
ز خواب تیره و سهری آید  
و در فصل بهار گشت از غم غمزه  
و در فصل بهار گشت از غم غمزه

کارت جهان دگر افتاد  
سوی لیلی آمد از دور  
بشنید در آن جهان ش  
اورا شستی آهسته اندام و نگر  
غیر از کسی راه درین خانه نبرد  
از نارسائی بک ساعی  
من چون بشم بقدر خرد آتو  
پرورده در ریاست آورده سیل  
در جاده عالم جاودا شاد و شاد  
کوئید و سینه  
بوی خوش از آن خصص صیاد  
از زور تو میگردم تا گرم سوی تو  
بیکه نظاره دشمنی مشغرم که گویا  
در نمایان زمین نترس شود سخنی  
روز از دل من گشت و در دل  
این حکایت همه در روز خوار گشت  
انور جانده خویش شاد در کار  
مید و میویش از دونه در دهن

۱۸

۷۰





در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده و از بلاد خراسان مشرف و حاصل آنها که در تصرف سلطان است اما مشایخ آنها را از این خطه شریف بود  
شیخ ابوسعید شمس در فن نظم و دینت هر و طبعش در تمامی فنون نظم قادر و قدیم بنا او از حدیث که در دود از برای او گفته اند چندین کتاب است

خرد بادبنا ادرسیا بس است به ادب با هزار کس نه است **قطعه**  
بر کفک بر دو شخص می خورد این یکی در زران دگر جولاہ این مذود دگر کلاه ملوک وان بنا فد دگر بلا سیاه  
اگر غم را چو پیش دود بود **رباعی** جهان را یک بودی جاودا  
دوشم کز قبا دوبرای تو کس دیدم جعدی نشسته بر جا هر کس کفتم چه خبر داری از من ویرانه کفایت خبر نیست که فوس افوس  
**شیخ ابوسعید سنبل** شرح احوال و نقل اقوال این زیاده از حد تقریر و تحریر این قریب و شمه ارفال و او را می خوانند در روز قضا و صفا نوشته است ای  
شعر نیز میگوید این و تیر از قصیده که در وصف شمس گفته است بقصم رباعی از او ثبت است

بطعم نغم چو پند و لیک نغید نیز مطلق باطل نیز در نا حق حلال گشته بقوی عقل بر دانا حرام گشته بر احکام شرع بر عین  
کفر چو منی کافر آسان بود محکم تر از ایمان من ایمان بود در در چو من کی دوام گام پس در همه در هر یک سلمان نبود  
**الف بدال** اهلش از خطب غ و بسم تنفس سکرده ندی شیرین کلام بوده و در زمان سلطان یعقوب کمان نادر بکمان در خدمت آن پادشاه  
قدردان بوده و بعد از فوت او با صفتان آه در کجا بود و شرف و نود در خدمت شاه اسماعیل صفوی شده این قطعه که تهنیه شمار او است از کاکت بود نوشته  
چون الفخری ندانم در جهان تا بدست آرم ندر دی خوشترام ای درینا کاشکی ب بود تا کی در بر من بودی مدام  
**مولانا رشید الدین طواط** اهلش از خطب غ و دویش سمرقندی او از اساتذت شمس بهر حال مرد خاضی بوده و از علم بهره دشته و بسیار سخن  
آفرین و صریف حرف بوده و در عهد ولت آن سمرقند میر شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر برده و در فنون شعر کمال حاصل رسانیده  
و رساله در قواعد شعر نوشته است می بکتابش شعر و کلاش شاه صفوی عرب علم بوده و معاصران و بعلت در شمسای او او را ابو ایوب می گویند که ده آن  
و چون حارت جبه و نیز از زبان دشته است ستمی طواط که نام مرع کوچکی است گشته و عمر زیادی کرده گویند تا عهد سلطان خوانده  
است در حیات بوده سلطان بهرامیوس دین رشید شده او را در محله جایی داده بود که در خدمت سلطان آمدند رشید به تهنیه این رباعی را در سلطان  
جنت در آن زمان از نظم است عدل بدین گشته است که در دست ای بر تو قبا می گفتند **قطعه** جان تا بکلی که نوبت ولت است  
گویند مکه ای که تهنیه سلطان طبعی کرده و سلطان سمرقند بر سر او او را در قلع هزار کس مشهور و حکیم انوری در کتاب سلطان بوده این رباعی را  
ایر شاه همه کجا جان حب است و زودت و اقبال جهان است افرود یک جمله هزار کس کبر فردا خوارم و صد هزار کس است

الرشید از قندهار

رشید در قلع بوده این رباعی را در جواب گفته و به سلطان فرستاده

شاه که بی تری صیانت در اعدای تو از غصه خون خجورده که خصم تو ای شاه بود رسم کرد یک خرد هزار کس تو مانند بر  
سلطان بجایت شکمن شده گویند یاد که کار و طواط بدست من آتیه او را بهت پاره کم بعد از خوار نشود و فتح قلع و طواط پنهان و مخدوم برین کما  
که ندیم و منشی سرکار بود زنده اور شمع خسته او عرض سلطان نوشت که و طواط مرع ضعیفی است و او را توان بهت پاره کرد هرگاه مقرر  
شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان از آن سخن بختید و از قصه رشید در گذشت و بعد از مدتها که تهنیه را برای او گوشت فرست  
رشید خود را معکوس تر نشد و مد در خدمت او بود تا آنکه تهنیه در خدمت او نشد و تهنیه موت فجا در گذشت رشید در سرتراوت است  
شاه کفک اینها تهنیه میوزید پیش تو بطوع بندگی میوزید صاحب نظری کی است در کرد تا انهمه سلطنت این میوزید

**دسته** و خود از اهل در خدمت در خوارم مدار با خرمند و نود و نوبت است که در این معارف است **القصاید**  
سپاه جعفر آمد جهان حرم شد باغ و ریح کسرتند فرزند و دسا همه اطراف چه است بر آفتاب همه کس و تهنیه است بر آفتاب  
بوشه تیره و کربان بنان دیده و زمین شده تازه و حدان کما رسزه از لاله شده بر زانه در آن لاله از لاله شده بر لولو لاله  
جهان است این نام با حضرت المادای  
توئی که تیغ تر شد سحر آن کس کند بیت تو ز لاله در آن کس چو کمان از تهنیه و آتیک چو خلیل کلیم  
حسام است که اندر تو صف بکار **وله**  
از رشید باغ خیره خلد برین آری حین اندر و چه خور عین آ شاد آسمان لولو لاله است سحر بوستان دیبای چمن است  
جهان پر بر نوا که ایزد کمال قدرت این چنین است چو رای شاه کیتی روی کیتی سزای صد هزاران آفرین است  
علای دولت و دین آتیه غش بهیجا ناصر اعلام دین آ جهان دوش در بر حکم است بر آن خشمش ندر برین است  
کفایت و فضل روزی را کلتی دل او کج در آن بار باین است ز بهر قهر به جوانان جانش نشسته هادئات اندر کین است  
را انواع اما بد بکانش **وله** طبا مانع چو نغم لاله کین است  
زهی جمال ترا آفتاب کرده نیایدت نظر تو از عدم بوجود دل بر ای معصود در اندر کیتی دریا بی نام کار و آو برستی معصود  
ترا دو حید چو غنود و چشم ترا مگر که چشم تو خود در آن معصود حسد بر خصال تو غیر است عجل بود ز غنود لولو معصود  
غذا خورد تو یا تهنیه خورده شیر غدا در آن زمان که ز غنود لولو معصود

صالح

خسرو اختیار کردی غزو	از پدین احمد مختار	هم بر یکسان که با لوی کمال	جمع کشتی مهاجر و پندار
لنگری کشیده بارگشت	سپهنا چشیده زهر فرار	همه را با مباح خلی شغل	همه را با سیوف هندی کار
باره در زریشان چو غران شیر	نیزه در دستش چو پیمان	که ترا بوده آنچه بر کوه	که ترا خواهد گشته در غار
منظم کرده شرعاً احوال	سعدت که در شرک آنا ر	خوشی از موافقان بعت	سختی با مخالفان بکار
در حصاری که اوج باره او	در علو آریستاره دارد عمار	شیر مردان از انحصار بنیر	شیر اندک که گنهند گنهار
همه گزشتان گودا کفن	همه نیزه زان تیغ گذار	گذا آمل ر شده دندان	تیز آجال ر شده بازار
حمله بردی کبی سویی عین	باره ر اندی کبی سویی	رزد کردی حدود را چهره	لعل کردی جسم را حصار
خاست از تیغ تو ای سگوف	در چه خیزد ز تیغها بر بکار	هر خدیگی که خضم تو اندخت	رفت بچکن کایان با نثار
بلند و پست جهان جمله کوشان	اگر جهان همه جز سستی بلندی	که کرده اند حق پیش دو جان	ایضا
نشانی طبع تو منور کرده چهره	نیم شب تو زنده کرده کوه	ز بهر زرم تو غمی میان سخن	که گاه درین جهان دو گاه در
جانان ده شمای ترا چو پیر و جان	زمانه بسته رهنای ترا چو پیر	غبار تو کوی کرد چشم منور	صیقل مرگ تو کرده گوش تو درون
کلده تو رخ تو در ساعی از انور دم	ر بوده تیغ تو در خطه امان گور	از ار جوشن و تن در میان جوشن	از راضع و سر در سینه منور
خدا یگانا بر کوری شدی بگفت	که تو در خیمت افرو سپایان گور	میران سبانت عثمان نامور	مردان با قهارت کردان کجور
معلوم برای ملت که بود پندار	هم صفتش ان سبانت در گور	کس نام هیچ مرد گوید از آن گور	کس با هیچ شیخ سار از آن گور
محمد بنیاده و از پندار جهان	تا در خسر سیرت محمود شاهر	چون اشغال کرد سویی حور	در حال از آن با و خواران گور
که شکر تو ای کمال حاصل شدی	یکه دادی از حق او بعد از خور	نخستین و علم و غم و طبع برادر کار	اکلا خاک کن باد و دم از آن گور
برم و زرم و غم و غم و غم و غم	دل از این سخن از سخن بر از سخن	شده ملک تو چو تیغ و کوش و زیا	چو طبع باغ و باغ و باغ و باغ
جهاندار پایه وصل تو در کوی	یکه گشت شمع ز باره که شکر از	همی تا که بوی تو در نام تو در	ز نسیم و بی آزار و خورشید و گل از

مبادا که

مبادا که فرد و توی دور خسرو را	زده عمر چشم تو در میان آتش	دل مرزبانی تیار در میان آتش	همی که در جوانی کار و آتش
زنی فروخته حسن تو در جهان آتش	بر تربت زیندا در میان آتش	چو باد میگذرد بر رخ و مردار راه	ابو لطف خورشید خسران آتش
دفع خاک جناب تو در هم شرح	کرم است چو کرم در میان آتش	خلیل در کنی ای چو کوبان آتش	رسیده قاعده عدل در میان آتش
مرا هر ترا دایره مر شده منقار	مر نهی ترا بخم عطار شده تیغ	باز خور تو خوار شده ضامع تیغ	نامید که تو سر گشته مسخر
بار رفت تو پست بود کینه تان	دین برف سردا و خیز پست	چو کس مطلع نیست بر بار کردول	یک با ده خواه چون روی عدرا
اگر کل رقت و عیاقی مانند	بیایان بقران کعبه زعفرم	بمدح تو دارم همیشه تعلق	بدردی زلفت بدردم زهدت
مهم که خبر بدیجت زبان نچسباید	تویی که دل تو کز دستش نماند	زطلعت تو بخورشید داده اند فروغ	بر جوان خسته زهره و پرن

دل از این خنده که انعام و سر از	نماند ز آتش دل چشم و چشم	اگر نگاره در آتش نهان در چون آ	نم همیشه در آتش زنده تو و لیک
بکای آتش چشم تو در و آتش	دل تو طاره و در دل مرزبان آتش	هر است در قصبه رشت بطبع	اگر هلاک قصبه رشت بطبع
عزیمت تو که جوید از آن آتش	که بنده بر آید او هر در پستان آتش	استند بکلم تو همه غارت و طبع	نامید که تو سر گشته مسخر
بمانت تو خورد بود قبه ناسخ	باین ابر بر انده چو چشم و دست	چو خنجر مشوق و چو چشم عکس	چو نیل مینج خداوند ناطق
چنان نیستی چون بام ساقی	چو برکت بود در میان دوارق	هر آنکه بر سر یک پست من نور ناک	بمان تو که کنم جگر بر تو نسیم
که زلفت تو چه جسم و دکان تو	بشر است شیره کوه تو نسیم	ایضا	ایضا

۱۸۶

۶

جریه زدم کارش گشت یارم  
گرفت آن من بحر با بورد  
دولت او ترجمه و دل من صید  
علا و دولت زین باد شاه عالی  
طایر عدل ترا صحن زین بر خیاخ  
از نهنگش تو فتنه را خنجر حکم  
با وجود خود تو معدوم گشتم  
باره گوی صید را در بحر و طوفان  
چو از صید بیای خنجر سلطان  
خنجر خنجر و سلاح سما برود  
شهاب همچو حیرت بر سر کرده  
حوی که کردیم را بنده فتنه  
کنول که در طبع نبال آن  
کنار باغ همه پر خزان دار  
بر آن بر نشستم که است کبر او  
قرارگاه افغانی همه جمال و قفا  
ابو مظفر خورشید خردان است  
به تپان آفران تو سلوک تعقیب  
دانه شکار که دور فکر از هزار  
گوزیدت هر کس و ناکس نیم  
چاکران تو که زرم چو خنجر

چو چاره زدم کارش گشت یارم  
هنوز سر زریان وصل تو تمام  
چگونه باشم آرام صید را زدم  
و  
ناظر صدر ترا سطح جانم قدیم  
از غدا می بخش تو از این بد گشتم  
با ظهور عدل تو منوح شد گشتم  
و  
نهنگش علامت حیران کن  
دست چرخ مرصع بلبلو گشتم  
سپهر همچو سنا خنجر کوه گشتم  
بتی که کردیم را بدستش  
سایح و راع کندت بر من  
فضای راع همه بر ذوقش  
چو سپه تو در زیاده چو استون  
مقام شاه سپه این همه هوا و عروق  
که هست تابع گشتم فضای کن  
بحرف مای که تو در عورتش  
و  
انجا دقیقه است بنام من  
که چه خیاط نه اندام گشتم

بریده گشته دل بر دم ما  
بیاست دل گشتم گشتم  
درین باشد دردی که گشتم  
و  
مدح اخلاق شریفه تسبیح  
دا که از تو نه گشتم گشتم  
هم تو نسیم خواجه کرد در کار  
و  
زشتی های عمر و زشتی های  
سجن روی قمری طلوع  
شیر داد از خیرت در کنگر  
زبان فرشته او وصف  
فراع از کل و کل برین فضلی  
که بشبه سنگان زنده بر چون  
ز بهر خنجر جان فرود  
خدا یگانا که در سنار  
زین زرم زلف عدلی تو محول  
چرخ فرم گشتم نماید بعد  
لو تو زبیر باشد و خاشاک  
که بر بند شمشیر و در بند تبر

بریده کرد پیام گشته کرد سلام  
زیر غمزه آن چشمهای چو بادام  
دل که کرد در مدح شهرت یارم  
و  
خاک نگاه ز رفیع است محرابم  
دا که از تو نه گشتم گشتم  
تاج کسری که قلا در قصر ملکم  
و  
زشتی های عمر و زشتی های  
سجن روی قمری طلوع  
شیر داد از خیرت در کنگر  
زبان فرشته او وصف  
فراع از کل و کل برین فضلی  
که بشبه سنگان زنده بر چون  
ز بهر خنجر جان فرود  
خدا یگانا که در سنار  
زین زرم زلف عدلی تو محول  
چرخ فرم گشتم نماید بعد  
لو تو زبیر باشد و خاشاک  
که بر بند شمشیر و در بند تبر

فی المقتضات

من کونم با بر ما نسیم  
دل او در راه عشق فری  
میرف و کلار نسیم هارید  
تا که درخت نبل تو گشته است  
بر یاد تو ملتوان جهان گشتم  
سراج الدین شمع جمع افاضل در حضرت خوار شاه محمود  
زبکه خیل خزان در چمن تراز  
آنی که جام کرد از جوهر سلسل  
بولش چو بوی بون و نرین  
مولانا شفیق بلخی ازال انداز در عارف عرفای عالم  
چندی در کوه خرم پوشان گشت  
صونی که بختره در پیش آریست  
ابوالقاسم حسینی مقدم و تقدای شرای فضا  
افکار برین داد خنجر زادی و همواره زبان  
و شان او در زمان دولت محمود ضعف  
ملک الشرا و به و امرای عظیم  
و در قدرت و قوت زنجی که از سر آمد  
با چون گشتم نسیمی بر روی  
و سلطان را خوابی فرد گرفت  
ندامت غیبی او ستوی و هر کس  
که گویانید از خرد گشتم  
جانا و جانرا همه در وعده  
هرگز زدم از تو دل من سوارش  
مگر از خط غیر گشتم بسیارید  
عشق دل از مهر تو بر شدم  
بگشتم ای ماه و تو از خیران  
سراج الدین شمع جمع افاضل در حضرت خوار شاه محمود  
زبکه خیل خزان در چمن تراز  
آنی که جام کرد از جوهر سلسل  
بولش چو بوی بون و نرین  
مولانا شفیق بلخی ازال انداز در عارف عرفای عالم  
چندی در کوه خرم پوشان گشت  
صونی که بختره در پیش آریست  
ابوالقاسم حسینی مقدم و تقدای شرای فضا  
افکار برین داد خنجر زادی و همواره زبان  
و شان او در زمان دولت محمود ضعف  
ملک الشرا و به و امرای عظیم  
و در قدرت و قوت زنجی که از سر آمد  
با چون گشتم نسیمی بر روی  
و سلطان را خوابی فرد گرفت  
ندامت غیبی او ستوی و هر کس  
که گویانید از خرد گشتم

ریاضیات

میرف و کلار نسیم هارید  
تا که درخت نبل تو گشته است  
بر یاد تو ملتوان جهان گشتم  
سراج الدین شمع جمع افاضل در حضرت خوار شاه محمود  
زبکه خیل خزان در چمن تراز  
آنی که جام کرد از جوهر سلسل  
بولش چو بوی بون و نرین  
مولانا شفیق بلخی ازال انداز در عارف عرفای عالم  
چندی در کوه خرم پوشان گشت  
صونی که بختره در پیش آریست  
ابوالقاسم حسینی مقدم و تقدای شرای فضا  
افکار برین داد خنجر زادی و همواره زبان  
و شان او در زمان دولت محمود ضعف  
ملک الشرا و به و امرای عظیم  
و در قدرت و قوت زنجی که از سر آمد  
با چون گشتم نسیمی بر روی  
و سلطان را خوابی فرد گرفت  
ندامت غیبی او ستوی و هر کس  
که گویانید از خرد گشتم







باز در آه ز در خلو میان دوست	دیده غلط کند غلط است	بنمای رخ که باغ گلستانم آرد	بگشای لبت که شد فراوانم آرد
کدورت جام با ده و یکدلت	رقصی چنین میانم سدا م آرد	زین امر با کس غما صدم کرد	شیر خدا در ستم گسارم آرد
دی شیخ با چراغ امرت کرد	کار دیو و دود طولم و آنم آرد	گفتم که با قیامی شود جسمم	گفت آنچه با قیامی شود نامم آرد
گفتی ز بارش بر جان مرا برو	آن گفت پیش منم آرد	باز به بط کوفت که صراحت	گفت ترا خوش که مرا جاحوت
بستی چشم یعنی آفت حیات	دل	نه خوبست این حرفها ترا حیات	
مرا گوید چه چشم از رخ من	ارزان ترش رخ رشیدش ای نامم که کم	خیاط و در کار با لای همگیس	براهنی ندخت که آخرت با کرد
قدحی دارم در کف بندگ تو نیامی	همه تا روز قیامت بخوشم بزم	بهر شماره شهر رود و دفغان بر	که نهان شدم من اینا کندم بزم
ایکند اندکی با رخ کارش ده	دل	دلبر عوذه که کسش خوش است	
چند روزی ز پی تجر بپوش کن	باطیبان غا پشه سر و کارش	تا بداند که شب بچه سال میکند	در عشقش ده و عشقش ده و عشقش
آینه خرید میسری جمال خود	دل	در پس پرده رفته برده فرود	
در غمم یار با بستی	یا غمم رکن با بستی	انچه کردم کنون پیشم	دل سهل پار با بستی
تا بد استی ز دشمن دوست	دل	زندگانا دو بار با بستی	
من نه بیداری بخوابم خرداگر	چون تو کا فر بودی که کردی کردی	در باول و در زاری ای که بودی	در تو کی دل سستی سستی بریدی
در خواب چون کل روی تو بودی	ای با کلهما که مرا باغ و صفت	کوین ماری تو بودی عشق مرا	بدلت خنجر و در سینه خنجر
در تو بودی ای چو من با بستی	بر تو هر که چون تو بر من کردی	که چه بر جو و جفای تو مرا قدرت	یا زلفم شرم بودی از حق رسیدی
از رخ و لب که بسیار در حس تو	کاشکی بنویستی با زه بخردی	گفتم غم مرا کشت کجا چه زهره	غم ایستد زندانم که خرد تو یار
ای بلبل سحر که ما را بر سر که	آخر تو هم غریبم از یار ما	اگر تو یار نداری چه طلب کنی	و که پار رسیدی چه اطرب کنی
کینگر و سوادش کاوس کعباد	دل در فی القطف	کویند کار فرم کن از یار ما	
در می خوشت که بنده می پان کنم	احوال خلق و قدرت سادای علم	ز ایران جان داش عقل معاد	از بهر این تجر تو بلان من نهاد
پران گویند که عقل معاش بود	آمد برسم جیب و پیش آید	تا بر دهر و در ایام سپاس	بس سبی که در خضر طبعش نزل
تا چند گاه در حق کام آرد	بچاره با و کس دوست بود	که سوز حسد زنی کینه و شد	آمد میان آن و شسته نامور شد

تدبرای باطل داند نه نماند	کردند تا هلاک با کس از آن نبرد	زیر خال سینه ز خنده کوهش	پنهان شد که در رخ دوش نبرد
کینگر و وجودش روح عقلش	موجودش و بال زدی که گشت	کیو طلب ساید و شهنزاده گرفت	از تو نش میرد با این جان چو باد
زنجارش بر بازو بستان دل	دادش نزال علم که او بود استاد	سینخ قافش از نزال علم	بسد بلطف چشم جهان گشت
یکی همیشه همی گفت راز با خانه	دل	قطعه نهمه	مشو خراب بنا که مرا کن خراب
بشی بنا که خانه بر و فرود آمد	چه کوفت کوفت کجا شد وصیت	کشفتم خرم کنی بوقت افتاد	که چاره سازم من با این خود نبرد
مردی اکرم ای خانه صحت کج	فرو قادی کستی مرا باری ار	جواب داد مرا در آفتاب خانه	که چند چند خبر کردت تبیل بهار
ز هر طرف که دهن باز در می	که طاقم بر سیدت فرشته	همی دمی بد نام ز غرض شکت	سکا دنیا هستی سر سدر دوار
ز هر طرف که گشدم دهن فرود	نه شستم که بگویم حکوم ای معیار	مرا که خانه شست در کجا جو	سکا دنیا بود که وقت شد
دهن گشایدن تا بگویم شتم	طیباید و بند بر آوره گفتار	مشا که کل است این فرود	هلا تو گاه کل اندر کاف فر
چو آفتاب آید در چشمه آیدن	دل	قطعه نهمه	ز چشم این روزت و روح فر
مکو که غم نیم ناظم بصنع	نظر بصنع جمال از چنان منظر	چنانکه روزی در خواب گش	بجوای دید که سلطان است
بدره خود را برنگ ملک از چن	هزار صف از میران صاحب و کجور	چنان شسته بران گشت او که بند	در امر دهنی خداوند بنشین و
میان غنچه و کردار و در آید	میان نه شعر و عشرت و نبرد	در اما در کلن بخشم حاشی	ز دل سپای که بر چه نمره در کرد
بخت و هیلو خود نه خرنه دیدم	دل	رباعیات	ویا خرنه هم سرد دید و لغور
که با تو بوم خشم از یارها	در سپه تو بوم خشم از زارها	سبحان همه هر دو شب سپارم	تو فرق که میان سپه اربها
سبحان همه من تو ای در خنجر	پوسته می لغیم اندر هر باب	من سخت تو ام که هیچ خواهم نبرد	تو بخت منی که بر خنجر ای زوار
اطراف خنجر منگ سیه گرفته	کونی در تو به را که گرفته است	روی تو چو ماه است هر سه چو	ز آن طشت می زغم که بر گرفته
در ندم عیان تو را در گشت	دین با ده ناب خوار در گشت	هر علم که در مدرسه حاصل کرد	کار در گشت عشق کار در گشت
کیم خشم تو را در کونی از ق	چون ازرق نوحه که دیده در خون	تو پند اری تمام در با دست	نه ز صنایع میان دلها فرق
هر دیده که در جمال جهان کرد	سختی که در قدرت ز زبان	بیرام آران دیده که در وقت	از یار فرود ماند و در جهان کرد
خبر ما اگر عشق شدت بکو	و زیل در لب است بکو	کو هیچ مراد دل تو حایت بکو	گفت بگویمت بگویمت بکو

یک باشد و یکی باشد و یکی باشد و یکی باشد و یکی باشد و یکی باشد  
من ششم و من ششم و من ششم و من ششم و من ششم و من ششم  
وی باشد و در ششم و در ششم و در ششم و در ششم و در ششم و در ششم  
امیر خوند ارشاد است و تاریخ و روضه تصفیه از ایفادات است کما هی تحریر می کند این شعر از خالوات و نوشته می شود  
هر که در آنجا بخت خست اوست هر که از ظلمات نفس عبودیت اسکند را  
ملا میرک جان در اوایل سال صغیران آمد و چهل سالگی با کس نکرده و شاه عباس ماضی صفوی سپاسگزار بود و در سر و طبع عالم فایده کرده این شعر  
نزدیکه قطره غلغله بر آرد بدین تود اندیشه سر بر آرد

**شماره نانی در ذکر حالات و شرح خیالات شعرا و فضیلت ولایت خواننده و نواجح است**  
ولایت خوره از اقلیم خیمت باغبان آبدی انولایت چمن نوشته اند که یکی از ملوک بهتان جمعی امور و غصب شده فرمود که بشیر از اخرج السکر کرده  
در پابانی جادستند در وقت ولایت غلام غریب محمود و از ابا بادی دور بود این را با کمال شسته و انجاعت نقدی خود غنیمت است دل بر باقی است  
هر یک مشغول کار شدند تا بعد از چندی ملک از ایشان یاد آمد وقت کرد که کسی با شخص ایشان نامزد فرمود شخص آن سیده دیکه جهت خدفا نه  
ساخته و نیزم بسیار جمع کرده اوقات بگوشته های یکدیگر نهند زبان انجاعت خود نام گوشت است در زم نام اینم بود بعد از خوارزم شهر یافت  
ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چه رصدن ترک برای ایشان فرستاده چه عهد ایشان نیز چهار صد بوده بعد از تولد و تناسل عدول از شد  
گذشت و اهل آنجا اگر سپای اند و غزوه آنجا نیز بسیار عمارتی شود

**اصحیح** دارالملک خوارزم است  
در شرای آنجا بخت نظر سیده نوشته  
همش از خوارزم است و ایشتر اوقات در کول مادرا المنه که سیده بی بی را کولی شهرت شده دروشنانه شرب بوده که در شرف و مال  
دو یکدیگر سیده و زاویه او مرجع سلاطین بوده و هم در کول رسیده رحمت از بی بی سیده که در کول می گشتند از راه تخریب آن که با همی گریه  
بدین در شرف و کول مطلقا می گشتند دیده مشغول و خشن فرجه خود بوده شطوط بدین گریه بودی  
حاشی را که آنجا نیز است بر کول  
هر کس که در بر سر آن گریه کند  
از هر چه با و میل دل غافل است  
شیر ابوالوفا از کمال اولیای زمان خود بوده صاحب کمالات صوری و مثنوی و جامع علوم ظاهری و باطنی بوده و در خوارزم کتبت شده است  
بدرگرم و چمن ابرو کناره زانو که درین است بر روی شاه دعوی وجود و عورت و لغیر لاجل و لاقوه آلا باشد

فدایم

قالبه ایمن به پیمان محمود مشهور بریای و صفت به سواد و قوت جسم و روح او جابگیر و در عهد خود به نظر مکتب درج عهدی کلاف  
مرداکی با بوزده و نیز در حق نظم قار بوده و مستوی که اکتفا بنویس و تا خلاصه وقت ریاضت در عرفان این طبعی فیه این با عیانت است  
که در هر نظر به باید داشت خود را که از هزار چه باید داشت در خانه درستان جو محرم کشتی دست عدل هدیه را که باید داشت  
با قوت پیل مگر سپاید بود با ملک و کون غور سپاید بود این طرفه که عیب آدمی سپاید رسید و کوی سپاید بود  
که کار جهان بر نور بودی و نبرد مردان سر نام مرد بر آوردی کرد این کار جهان چو کعبه است بر آورد  
با باده بیخ بری و بیخ خوریم در هر ماهی غره تا بیخ خوریم تقدیر چنین بود که صاف عینی ز یاد ترش خود و مانع خیریم

کونیند شبی که به لولان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی بر آید  
بزرگ صدق صفای این در مکتبه آن پیش پای دلش جامی بگفم داد که بتان و بخور کفتم خورم کفتم برای دلش  
که بر نفس خود امیری مردی و بر درگی کینه بگری مردی مردی بود فاده را پای دلش کورمت فاده بگری مردی  
از در عشق را از حیوان مگوی حرکت این تا فدی میران و کوی خواهی که دل ازین سیادت بریای می بین مکن ظاهرو سیدان و کوی  
**شیخ نجم الدین کبری** خلفه الصدیق عرقی است و حقوق قصه است از خوارزم و آن بزرگوار را که در کتبت کند فاده او بوده که هر وقت کسی  
از علمای ظاهر و باطن میباشند میگردد بر اذنی می آمده و اور شیخ ولی ترش مکتبه این جمله که هر وقت از خانه بیرون می آید نظرش بر آن کس  
می افتاده و او را بر تبه ولایت میرسانید و در جمله شیخی که منظور نظرش است بود شیخ نجم الدین اجنادی و شیخ سعد الدین حموی و با کمال عجب و شیخ  
للا شیخ سیف الدین بخوری و شیخ نجم الدین در رازی و شیخ جمال الدین سیستان و کانی نیز شعر معروفه اخرا لامر در ششم که فایده و مانع علم فایده کرده

که جویدی خراصه دار و خواجگان با مدار و فرزان است و آنکه دین ندارد و ندارد مال که از بوعلیت دیوانه است  
خواجگان در زمان معرو و این شیلی و با نرید شو بند  
**رباعیات**  
باز چون بر سر علم است  
آینه زمان که هستی آن چو گل است  
پوسته از آن که نوسر سم  
که طاعتی در نقش کم بر است  
باز چون بر سر علم است  
آینه زمان که هستی آن چو گل است  
پوسته از آن که نوسر سم  
که طاعتی در نقش کم بر است  
باز چون بر سر علم است  
آینه زمان که هستی آن چو گل است  
پوسته از آن که نوسر سم  
که طاعتی در نقش کم بر است

چینی گوی و همیندا و ناخیز آباد است از دایره مشتمل بر تفرات وسیع و غرغرای بیخ از موزونان آنجا نیز نظر رسید شیخ ابوالوفا





ز نیکو گوهرم شاد بکن  
چون برین طلعه کجاست  
سید ارگانه آید آن  
یا برینال های یون میان آب  
در معرض خلاف جانم زود  
باز این نقش و لعل و شکل  
گردون باره که رود کجاست  
گفت آنچه بر شردی این صبح  
گفتم که از مدیحه ذات مبارک  
تا من زهر سینه غم سید  
آن بحر مکرمت زانند از فضل او  
ایزد که تر پست او غم کرد  
ای خسروی که را یوز آوری  
کای قشای جو زین نور و کبر  
سینه دم که شدم محرم سراسر  
جهان با طهر پست بکنند که  
مگر و چیزی کا ندرین تمام  
تر ساق دور و دراز در کس  
ببین که تا کت سیر و کت  
دشت جابری غایب خورد غافل  
کنای چند صغری خول کت

ارزه تربت مراد دار  
شکل ابل چون سر جاکان  
آهنگ کشیدن او کرده  
تومش در نظاره و خلقی در  
کاز کارگاه غیب هم کرده  
کیتی سنا عدله بندیده این  
دانه که چست با بویوم  
رحمی بگوی تا بوم او تو یاد  
بستان خسرو عایه کم شاد  
دام غرق نعمت این دور کار  
اجرام آسمان سازند که در خوار  
هر دم استین گرم بستر غبار  
شدم آنه تو بوالی الله  
کمان بر که سبکت کل شومور  
چه دوستان خودند و دشمنان خود  
میزن دوره آقا متع اموی  
چه مایه جانورند از خسته و در خور  
تو تر سکن از بهر صلوات ساطور  
بمجلس آری کاین اطلس سافور

کوهر از خاک بر کفش عار  
آفاق مانت کوی عیان شکار  
مانند کشتی که ز دریا گذار  
افشاده بر کمانه دریا کیمفزار  
گفتم که ای سنجی الطاف که کار  
ارکوش او بود که نماند ز کوار  
در سکر مریه بر شد چنین نزار  
هر ماه بر سرش بند از هر خسار  
در جی چنین که ز بر در شام  
اسلامه را خانه حصی است ستوار  
امواره که در کمرش بود مدار  
دوران روزگار ز یاد نهاد خار  
لیکن برین کای که انوشیروان  
وی سانه خدای از رخ سایه برادر  
که ای فلاحه تقدیر زنده مقدر  
برای غمت تو بر کشیده اند قصور  
زستان عدم تا به شکار نشود  
چنان کن که بیکایا کی نغور  
چه باره است تو برین ایام  
نشته تر صد که تی که ز نور  
میان اهل مردک دارت معذور

بیاده در سیلای کار نیت  
دل چرا که بر میان کوف خیزد  
که مرد در تن کبر ما بنیاد راه  
وزیر شرق و مغرب نصیر دولت  
صرد گلک در وصل کلمات جهان  
تربت لعل کبریا در میان کوه  
چنان چشم تو با قیمه زیند  
بینت جو که در علم بدست  
اگر تو در سنا و کشته بر کنی  
ز نامه که چه بیارم ز نیندازد  
قصیده که بدم تو کوشیده جو  
سرد نظم چنین که هر کسند قیام  
شاد رحمت از رخ کوهی بار  
مدت از زهر حال که در کویوم  
کی کان بر دم که بر بنده که شمشیر  
یکدم حال کشت زار و دیدن  
شرح میخوی تو سیم من می نگاه  
من یکا مدام و قدر کشت جهان  
ای شمشیر که به کیم کین شاد  
کسی که خفت نماند ز خروان جود  
بگو نیره که جان شندان

که قطره قطره چکید از دل کور  
فشانند از آفت زخا که دل غور  
مگر که کس حرص و هو کند معهور  
که با درایت عیاش باید معصور  
میان لعل جو که زده نماند کوه  
که روز بزم چشم خدا کجای کوه  
بصورت شبنم از کون روان کوه  
بسیج کان به پیکشتن کوه  
کسی ز دست سکنند را کجای کوه  
دین دیار بی شاعران اینرند  
از آنکه خوب یاد تو افان کوه  
خوشم دوری و کرم بدین کای  
جای آوزد که خطش زیند دور  
لاشه کام سست و چاکم چه  
تا خیر باید رفال من کیتی کوه  
مخمره را بد و کشت بکشد  
نند پیش تو دعوی خسروی بود  
که از جوار انقضه شکر کت

توبت صبح شود آنچه زود محکمت  
گذشت از دم اندیشه می و مشوق  
زهر چه کردم و کفتم کونل سپانم  
نزد در حدیقه کوش فریده با غلط  
سرد که رنگ نیاید تو از صحن  
خدا کجای ملوک جهان طغاشه  
سپهر قدرت خردی باید  
حوض عدل تو تا بزم در عالم  
اگر چه موج بر آورد ساها دریا  
دین دیار بی شاعران اینرند  
همیشه تا که بهنگام تو بهار کجا  
گفتم این عالم با او جیتی از دم  
است بخیر روز تا به خط عالم شانه  
من کفند چشم سوره تا چهرندم  
من نه ده نام نه باره کجا  
چو طاق و جفت نماند از طریق  
باز روی تو نماند ز خطر کوش ملک  
گواخت که کیم در آزار مشرق

که با که باخته عشق در شب بچور  
برق از سرم آواز بر لب و سبور  
مگر دعا و ثنای خدای کجا  
نزد چه حدیقه خوش نشسته که فرور  
چنانکه نغمه داود در ادای زبور  
از آنکه رنگ نماند ز ریمان کوه  
شاد سکنند از جود جهان کوه  
بقدر جود تو در کجاست کجای کوه  
بجای حصه نهادت مایه کجای کوه  
بسیج وقت سکنند بر کانی کوه  
که نور کفرت زین در کجای کوه  
کند شاد بر اطراف بستان کوه  
که در جانی در بهای آن کوه  
نقد فرماید شهرم خطاها تا  
چاکران لاشه کام بوی دور  
من نهاده کوش بدی تا کی اندم صبر  
خانها بکنند و کجوسه با سیم  
روم انعت بودم در غم در خضر  
بیر تر نه خفت و تیغ سر طاق  
براسمان آن سالی و سپاسی  
که کند سوی ملک جو کیم وقایع

باده در سیلای کار نیت  
دل چرا که بر میان کوف خیزد  
که مرد در تن کبر ما بنیاد راه  
وزیر شرق و مغرب نصیر دولت  
صرد گلک در وصل کلمات جهان  
تربت لعل کبریا در میان کوه  
چنان چشم تو با قیمه زیند  
بینت جو که در علم بدست  
اگر تو در سنا و کشته بر کنی  
ز نامه که چه بیارم ز نیندازد  
قصیده که بدم تو کوشیده جو  
سرد نظم چنین که هر کسند قیام  
شاد رحمت از رخ کوهی بار  
مدت از زهر حال که در کویوم  
کی کان بر دم که بر بنده که شمشیر  
یکدم حال کشت زار و دیدن  
شرح میخوی تو سیم من می نگاه  
من یکا مدام و قدر کشت جهان  
ای شمشیر که به کیم کین شاد  
کسی که خفت نماند ز خروان جود  
بگو نیره که جان شندان

بیاد حمد ز کوشش باوری نینه	بنوک نیره خیمش برهن کز شوق	بنا کرد ز کوشش باوری نینه	بنوک نیره خیمش برهن کز شوق
مردانه ناساز از سرم پروان	چنان بدد دل از سر کیم است ای	مردانه ناساز از سرم پروان	چنان بدد دل از سر کیم است ای
کوی چو غمگینان نطق صبرم	خدا یگان سلاطین بحر و طغریل	کوی چو غمگینان نطق صبرم	خدا یگان سلاطین بحر و طغریل
ایاشی که بریزد ز یاد جمله تو	چنان بدد تو کار نامه منظوم	ایاشی که بریزد ز یاد جمله تو	چنان بدد تو کار نامه منظوم
چو سیکه تو بدینال چرخ کرد گناه	فیاتت ز تیغ تو در حاکم اوم	چو سیکه تو بدینال چرخ کرد گناه	فیاتت ز تیغ تو در حاکم اوم
همیشه با جبارت و دشمنان	روح عدو چو نار کند و آواره	همیشه با جبارت و دشمنان	روح عدو چو نار کند و آواره
برایت بخش تو بود جو عالم و	مخاش شمش از نقد قاضی کیم	برایت بخش تو بود جو عالم و	مخاش شمش از نقد قاضی کیم
زهی پایه ترا شتر ز فتح و ظفر	چو تو برسم دما قین روی بود	زهی پایه ترا شتر ز فتح و ظفر	چو تو برسم دما قین روی بود
زین سینه دشمن تیغ شکار	پس انگیشت ز در و زنجیر نهال	زین سینه دشمن تیغ شکار	پس انگیشت ز در و زنجیر نهال
چون بر تو خشم و سیاه کاشم	همچون خالغان شسته شد کم	چون بر تو خشم و سیاه کاشم	همچون خالغان شسته شد کم
بر روی آسمان شتر کیم نمند	سلطان نانا یک اعظم کیم	بر روی آسمان شتر کیم نمند	سلطان نانا یک اعظم کیم
در یاد یک کاه خورشید زنده شل	سپو کند توی اصل ارتع تو و یک	در یاد یک کاه خورشید زنده شل	سپو کند توی اصل ارتع تو و یک
نکاشت غم تو بر صورت قلبش	زشت کک کت طشت زین آرام	نکاشت غم تو بر صورت قلبش	زشت کک کت طشت زین آرام
تغیر کوس تو بدخواه ملک ابرام	چنان بود که جلال اسمش	تغیر کوس تو بدخواه ملک ابرام	چنان بود که جلال اسمش
جهان را ز روی میاد از دور	که چرخ فروب ای بر کسی نام	جهان را ز روی میاد از دور	که چرخ فروب ای بر کسی نام
کز نه فیض کم و عطف او بودی	کفتمی در املفاق نماد کیم	کز نه فیض کم و عطف او بودی	کفتمی در املفاق نماد کیم
تا جهان کاه بر جت کد کاه بر جت	وادی کاه فرود و کاه معوم	تا جهان کاه بر جت کد کاه بر جت	وادی کاه فرود و کاه معوم
کنول ز می شیش ازین و عرف	دلی چو چینه هم دوری چو خنده	کنول ز می شیش ازین و عرف	دلی چو چینه هم دوری چو خنده
زح تو سهره زین نوع زخم آرام	و کبر هم و داد و علاج سپید	زح تو سهره زین نوع زخم آرام	و کبر هم و داد و علاج سپید
خدا یگان صد روز نامه صدر الدین	بسی نمند که کز درین رعایت عدل	خدا یگان صد روز نامه صدر الدین	بسی نمند که کز درین رعایت عدل
ز شوق او کس شوهر کاه قصدم	سزاد ز کجایان که کشند پروان	ز شوق او کس شوهر کاه قصدم	سزاد ز کجایان که کشند پروان

بیت حکم و احرام سمن عجز	بچک قهر تو احد از کار زبون	بیت حکم و احرام سمن عجز	بچک قهر تو احد از کار زبون
زین بغض تو آن توبه غن	که آورد طمع اندر هوا می او طمع	زین بغض تو آن توبه غن	که آورد طمع اندر هوا می او طمع
چنان کس که مرا با هر کج هنر	برو کار تو حاجت تو و شوی تو	چنان کس که مرا با هر کج هنر	برو کار تو حاجت تو و شوی تو
بفعل خون غمگینان نه مضبوط	بطبع خون حاکم است چهر تا مود	بفعل خون غمگینان نه مضبوط	بطبع خون حاکم است چهر تا مود
اگر تامل نشان فلک بود عجب	که در متابعت کاوی کند کرد و	اگر تامل نشان فلک بود عجب	که در متابعت کاوی کند کرد و
مهم که پار همین روز در همین کس	ایمن نظم و فریاد کرده ام کانون	مهم که پار همین روز در همین کس	ایمن نظم و فریاد کرده ام کانون
طلوع کوه کعبه عید تو بر میمون باد	دل	طلوع کوه کعبه عید تو بر میمون باد	دل
ایر و شتر در توت نمور کعبه داد	هر چه غم سلف و پیغمبر نشان	ایر و شتر در توت نمور کعبه داد	هر چه غم سلف و پیغمبر نشان
اگر پروان بر تو غش چمن ز جبار	و انکه بود کفند ترش غم ز بار و می	اگر پروان بر تو غش چمن ز جبار	و انکه بود کفند ترش غم ز بار و می
خوانده تیغش بر خطای خلیفه فتح	داده عدلش در حاکم زده فاجده	خوانده تیغش بر خطای خلیفه فتح	داده عدلش در حاکم زده فاجده
بدر ایوان درش خیمه صدر برده	بر سر بام حلالش خیمه اصل صد سال	بدر ایوان درش خیمه صدر برده	بر سر بام حلالش خیمه اصل صد سال
دایت از قدرت فکر اهر کیم	عدالت از جرح جهان بود تا به هر کس	دایت از قدرت فکر اهر کیم	عدالت از جرح جهان بود تا به هر کس
آسمان ناصد نهر از ان دیده آخر کور	دل	آسمان ناصد نهر از ان دیده آخر کور	دل
خود از برای سر زره از برش بود	تو چو کوی عادت و کونماد	خود از برای سر زره از برش بود	تو چو کوی عادت و کونماد
تویی که از اندر رنگ بودی	دل	تویی که از اندر رنگ بودی	دل
جهانین تو آخر چشم آن بارند	که زیر دهن انباشان مکهدار	جهانین تو آخر چشم آن بارند	که زیر دهن انباشان مکهدار
فرد کوف جهان را مهتابت چنان	قطعات	فرد کوف جهان را مهتابت چنان	قطعات
آخر و کز از پندار کایاست	دست و دل تو بر پند کاف لوان	آخر و کز از پندار کایاست	دست و دل تو بر پند کاف لوان
از در کت صد نوم من با خیار	کوبه از قهر تاسع عم کوان	از در کت صد نوم من با خیار	کوبه از قهر تاسع عم کوان
کار معاش من بطریق کوم	دل	کار معاش من بطریق کوم	دل
آسمان همچنان بجا خود است	بر همان قطب بر همان محور	آسمان همچنان بجا خود است	بر همان قطب بر همان محور

که در میان از بر بود ازین  
نه چون توت موسی کز هر دن  
ولیک بود چو پس در ان طبع  
کران شده برین برین کز هر دن  
چو پیش می نهند کام رو کار  
دعای من با جایت می شود معون  
که است طاعت تو بر جهانین  
خبر غم نانا کعبه ازین کار علو  
بر روی از رای و پیرایه خورشید  
ملک دیده چو او کس کوشش  
ای بران و توت از فرق فرود  
هر کجا ازین تیغ بر کعبه شعله  
دل

که خود را بفرستد دست  
 که بر او سگ بود و من گویم  
 این زمان در تنگت که چرخ  
 می یازد بر او کماش نظر  
 در کفش ناله میکند بر لب  
 بر رخسار خنده میزند غم  
 من چو بر لب زبون زخم چرخ  
 من چو غم غریب خون جگر

**رباعیات**

باد آمد و کل بر سر بخاریان  
 بار آمد و گل به قوح یاران  
 از سبل بر روی عطاران برد  
 وز کس است خلسه یاران  
 غم گشت مرا و کج را که نیست  
 دل خویش و دلداری کار گشت  
 این با که توان گفت که غم گشت  
 در حضرت روی یار و یار گشت  
 ای دل تواند خط سیرین بران  
 هر عشو که گوشت از فروز گشت  
 این رشته سورت من به پای بران  
 و آن حلقه مار ت فرزند بران  
 ای نوبت که گذشت از چرخ سبیا  
 به نوبت تو مباد عالم نفسی  
 آوازه نوبت به کس برسد  
 مین مرسان از نوبت کسبی

**شرح اشعار شعری و کلامت مافرا القه و تعالیم آنست**

و اندک است مثل آب بر صفا معموره و تصنیف سوره که در آن طرف نه چون در وقت احوال هر یک بقدر ضرورت بر خط کور خوانده اند و در بعضی  
**اخیرت** از دلک فرغانه که میزد ضربه آینه بخت میا ز دارد و شعر آن اینست

**ایشان** شاعر است که در شعر و سخن و در لغت و در علم و در ادب و در هر یک چیزی بوده و در کمال تحصیل کلمات و در انوار  
 با در بیان شایسته و شرف و در مدای خاندان اما بکلیه در ریاضه و در خدمت فرزندان بوده و با همی در شرف در خدمت انبیا که عمر سیکه رسیده و  
 بتقریب مناظران و جمادات آن در شاعر میان آن دو برادر یکدورت یکا میدید با محمد اشرافین بعد از عقیقه که در تبریز کرده و در اوقات بدین  
 شیخ نجم الدین که برزده این مکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلف از عالم فاله بدرجه افعال کرده و کان گشته مسووسه این شاعران  
 که در آن  
 از کف ترکیه چو ماه یاده غور و  
 چشمه لب که گویا که خوشه خورشید است  
**العصا**

**غزلیات**

آنکه چو کشته غزلت میرسد  
 کار از دست بیان رسیده است  
 دین کار در با سخنان رسیده است  
 آهی که جان به هم نوردد  
 از دل سبزه زبان رسیده است  
 شدم بنفسم تو که هر چه شد  
 در دلم عشقان حرام است  
 که هر چه گوید آن که در کون کون  
 من خیمه زانها بجزیر که با در دست  
 من خاک چنان بدم که در کف  
 در چشم از آینه کا نام برآمد  
 تو فرزد دیده از روی تو این  
 کاین پند و عمل که در کف جان خواهد  
 گویند غمندان حال تو اثر آنست  
 من ضعف او دانه میداند و  
 مانده ام و جان از دست غم نما  
 از عمر پیش زنده و ز صبر کم نمائند  
 در دل شرفشاده بر غیرت رسیده  
 از روی آینه در دیده غم نما  
 از زلف تو و ام کرد کوشی  
 شبهای خزان من در آرزوی

دیدی چگونه ما را یکدستی در قبی  
 بیو صبی دل ما بر دشتی در قبی  
 بس عهدی که کردم من عهدی که در ای  
 دان ما جز از قه انگاشتی در قبی

**فی المقلبات**

خوش آنکه هر که در هر چه گشت  
 کاران حدیث بجز کاشی و آن  
 تو خود کوی کاین قلمستان زین  
 بکمال آب بگراش آب می نمود  
 من آن خوش گفتم کون و مبداء  
 و در کس است خلسه یاران  
 احقا از روز چشم من است  
 کت گرفته پیش هر چه گشتند  
 که بدزه تارکت اصم گشتند  
 که بسی کردت ز خون گشتند  
 این تجله های ز دیده زوقف  
 این با که توان گفت که غم گشت  
 در حضرت روی یار و یار گشت  
 و آن حلقه مار ت فرزند بران  
 ای نوبت که گذشت از چرخ سبیا  
 به نوبت تو مباد عالم نفسی  
 آوازه نوبت به کس برسد  
 مین مرسان از نوبت کسبی

**وله**

که بدوزخ حدیث گیر گشتند  
 چهار چیز که اصل غفلت و  
 نیز در آن چهار در در احوال  
 که بشیرم طاعت بخل و خجالت  
 بقا بطنی مرک طبع نذل و سوال  
**وله ایضا**  
 هر کسی که میزد ضربه آینه بخت  
 فرق باشد از چه با لوعه با چاه  
**رباعیات**

لبت که پای در کس نیست مرا  
 در هر سوس دگسلی نیست مرا  
 در عشق بی پاریان که دم دل  
 هر سال بنامه کی دلی نیست مرا  
 قدح ز نور معرفت عبور است  
 یعنی تو بر روی تو چون کوه بر است  
 ایس که هستی ای مرد گشت  
 بی رایت بگو چشم چیت که چرا  
 تن در دادم بدو عشق گشت  
 دل به نامم بفرقت گشت  
 تا دور فلک از زمانه ز خودم  
 یا آه سحر با ز سر نه نیست  
 ایش نمم و صحبت آن برسد  
 می رایش چاشنی داده گشت  
 ای شب اکت هزار کار است مرد  
 ای صبح اکت هزار کار است مرد  
 ایزد دلکی مهر فرایت بر باد  
 برین نظری یا بن کد هستی با  
 خویله و خوشی و دل فریبی و جمال  
 داری اندر خود خادمتی بر باد  
 در خواب شبی هم نفس با شدیم  
 او نفسی محرم هم با شدیم  
 روی که بر آن روی نهادیم  
 رویی که بر آن روی نهادیم  
 که از پیشه انما منی ساری  
 که طغنه مور از دانه منی ساری  
 در هم گشتی کانه صد گری  
 تا در همه کوزه که انی ساری

**اسفندک**

**سینا** دین اعرج  
 اصدش از اندامه در خطه خازم نشو و نما یافته و با انواع علوم آراسته و از جمیع معاصی برشته و در ریحان غر کجاست  
 سلطان محمد پیش وقتی رسیده که خانش را البه با پادشاه قرا خا حمار بر کرده قیج داده شیشیان او را اسکندر ثانی لقب خوانند و پسند

سلطان خود تجرید ادد و سحری لب سحر خوت شعرا و آئین سحر کرده قصاید و بعضی شعرها و وصفیاری از او نوشته اند شعری فخری از او  
 او مطالع بوده در کمال نوای کجوز غریب و الفاظ مغفله چندی یافتیم تا بعد از سی سال از او نوشتند که در کمال نوای کجوز غریب  
 ای فخر تو با هر جان او جان / نازش کجال تو زمین او زمان / در حال کند خنک خراج سلطان  
 چو خرد عوی شبی از جان / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
 سوز گشته مهر چون بر آید / بنیزه خال بر آید در میان / سینه دم بر آید در میان  
 در آنکه غمزه تو گشتش مان / اینت خونها که پاد تو جان / در کمال نوای کجوز غریب  
 در زلف نظاراب بوج محیط فلک / کونی بر آید در میان / در کمال نوای کجوز غریب  
 در کشتن گشته خنک بن عبور / چو چشم نیم خفته که در خواب / در کمال نوای کجوز غریب  
 ای لعل تو از آرزو کوسر / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
 دل خسته غمزه تو با دلم / پرورده پسته تو شکر / در کمال نوای کجوز غریب  
 از طره تو شکستی ماند / بر صفحه دل چو پیش سطر / در کمال نوای کجوز غریب  
 ای غم تو خلق نباری گریه / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
 تا گشته روح پاک تو خوار / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
 در آیم تو پرده نشانی آسمان / باد قران غمش بر آید گریه / در کمال نوای کجوز غریب  
 بر طره بریده آهوشان تو / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
 چون عرف تو با با سیم کوم / او از سمت من از سیم کوم / در کمال نوای کجوز غریب  
 ای با سیم کوم ای برسان / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
**بخارا** از سیم کوم و بعضی از او نوشتند که در کمال نوای کجوز غریب  
 شیخ ابوالحسن / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب  
 پادشاهی گشت خوب تراد / پادشاهی گشت فرج ناز / در کمال نوای کجوز غریب  
 بگر آنگون بچشم عقل کون / در کمال نوای کجوز غریب / در کمال نوای کجوز غریب

اعلیٰ است بر او کسین ممد و شعرا و محمود و فضیله آری زمان بوده و در دولت سلاطین آن زمان بر سینه امارت نمک بوده آنچه شعرا از او  
 اگر دل حصارش بد کرد / جز دل من تر حصار رسد / مهر یا نیت در شمار نیت / زندگانی است شمار رسد  
 بهوادر که که لکر برف / چون گشتند اندر او ای پرواز / ریت همچون کبوتران سفید / راه کم که در کاف ز دست باز  
 بر دق ندی قایت و طبعش بجا بیات / مر با بی تربیت سلطان باقر ای ن عمر شیخ بن تیمورت / گویند وقتی که شاهزاده با تقوا در جنگ  
 فرموده با لصدینار با غم بر دق مقرر فرمود پروانه چو دو ریت در یار برات نوشته بوی داد مولانا این قطعه را بنظم آورده بعضی سلطان رسد  
 شاه دشمن که از رت تو از / آن که سید کان جهاندار است / پیش نوز التون نمود الفام / لطف سلطان بسینه بسیار است  
 سید از جمله غایت کون / در بر آیم دو صد پدید است / یا که من غلط شنیدم / یا که پروانه چو غلط کار است  
 یا که در عبارت ترسک / پیش نوز التون دو ریت در یار است  
 پادشاه بعد از طبع خندید و فرمود در عبارت ترکی پیش نوز التون هزار و سیار است و یک هزار است در ادهمان مجلس تجول مولانا می فرمودند بود  
**ما حاجی بهرام** در اولیای افضل علی زمان خود بوده و عجب نیت که از پادشاه اندازد خطاب ملک الشعرا می یافته این شعر از او نوشته شد  
 یک چشم زدن غافل آینه شبام / ترسم که گاهی کند آگاه شبام  
**جوهری زکر** از تلامذۀ او بر صبر است چندی بطریق حیات بصفتان آمده نود و نه آهواره در خدمت شعرا مشغول بوده و مدح سلطان  
 این سخن است که گویند در آن امر احمد و سیا حویری نظم کرده و بعضی شیخ نظام را داده اند  
 چون صبح گشته علم سارده بر زبان / باید گشت بدت عشرت بر آسمان / نال کاش که شب سار کوه برزند / باید منی بیوی کل و رنگ غول  
 آن با ده بنور سحر آفتاب / کار آفتاب ده در دور و دور / معنی عقل و دوری غافل دروغ / در مان در دو آفتاب و غدا بی حال  
 اصل سخن و خضر مردی و دامن / عین تواضع و شکر لطف و سران / بهضم طعام و نغم و ما به شاد / قوت دل تو ان شوق تو و آن  
 در دورت که کنی گمش از روی / باشد نگاه آنکه کنی بوش آسمان / لول عقیق که کوه یا قوت و ملک / بوی غیر و نکبت مشک و نسیم  
 در فضل او بنده کی ترس فلک / در طبع او شکر کی تقویت زمان / کرد ز فضل او من به زور و زور / باشد ز طبع او دل غمناک و دان  
 چون آید در آن بود اندر قطع که / آنچه مشک بود آب در دامن / در باغ و چوستان ز تماشا نیت / به وی هر آنکه رفیق می باغ و بوستان  
 بر کشتن مراد بود با ده تارک / بر کشتی مراد بود با ده بادبان / روح است بیکتا و فرسوس / نوز است غیر و ناریت به دهان  
 بنوار و یک رهش را بر آید / بار احمدی و عیده می آید در / می بر هر هزاره حرمت کا و محمد / آزاد مهران طبعه رنج مریبان



تا بقصد جان من خوارم از من سید  
عاشق پیاده نانی کوی سید  
شمس الدین خلف موبد خدا در شهر نور اوقات بخل نکرد مصروف به نماز و عبادت و کوی سید کوه کوه فرزند ارشدی وجود برینا آورده این را چینی  
کرده گند پای فلک بیست  
سرت بدین عرض کنم بر دست  
چون از سر و دست بجای آمده در  
آمد بنگلم که رفت در پایت  
شهاب الدین احمد از صفای بند خود بوده زیاده برین از صفای خبری معلوم فقیر شد و از شرف این دولت ملاحظه و نوشته می شود  
بنام کوشش های برگ سیمین  
سمن خاک در چشم و گل پاک پر این  
زندان چون کسیر و چرخ کان  
کویان تو پر ماه است بر پرده این  
خواجسته حضرت احمد از خواجسته خوار کار باقی این بدید اولی بدین بجز این سبط سید در روزگار سلطان خلیف کور کار کرد که در سینه و قایق است  
کرده که کوه کازمه در قونک  
در قرن تو خط بر کند آثار در آن  
تا این شیرینان تو زنده برق  
در ملک تاثیر بوشت و خانرا  
نکاه که خداوند بنام تو بنا کرد  
چسپ و زلف کیت که بر نام زنده انرا  
در سجده مصداق در لیران است  
نموده کی بیست مکتوبت کارا  
از هزاره شش عطا است بشیمه  
فرزند خاندت در کار کارا  
باز بر آفرینش خورشید افشاید  
پرده از رخ بر کوشا هر کسین قبا  
شاه در در بر چهره نمود از سپهر  
صبح جو بر پای کرد خیمه برین  
صبح جو بر بزمیند با کس در شفق  
بینه سیمین زنده در این اوج  
شعبه باز فلک مکر خرم کم به  
بر سر آفاق کس خور خوش  
ولادت  
عده و چهره بر خط کسین از نو  
کمان بر بند که خصم تو شرح رو بر  
القطعه  
روری بارگاه سلیمان و در کار  
زخم که قلبه بر آزان آستان بود  
دیدم بصد رسد غمت فرشته  
چرخش که کم از آستان بود  
نشسته بر صدر آری از صغی  
کانه بسط خاک جو و قدر دان بود  
دالای ملک ای بر مبارک از کس  
در لطف طبع جاب ایچ آستان بود  
کردم ادا بدم و شایسته قصیده  
کمان نوع در سخن دریا و کان بود  
ابوی که چون کانه وجود او  
سرتا قدم بغیر و آسوخان بود  
چون او وضعیف با تو در جهان بود  
چون او وضعیف با تو در جهان بود  
کشم بن جهان بر مانگ آمدی  
گفت از نه ان کار نام و عالم بود  
از تار و کبوت عقل که گوش بیاید  
کس طاق کسین آری جان بود  
نکاها پس از زین باد می گشت  
بچاره را تحمل با کسین نبود  
انقصه چون بر راه عدم رفت  
مارا این کانه وضعیف این کان بود  
ولادت  
ای بجز بر می کن دور از رخ نام  
کرم کسین لایع چنین زارم  
کرم کسین لایع چنین زارم  
کرم کسین لایع چنین زارم  
سرخش از کوی خوارم کسین  
بطنه سرتا بچه مایه فروش  
بیشم آمد بر کوه چو بر چساری  
کافی عشو کوی زلف خوارم  
کشم این کوه کسین خوارم  
ایم تو هم از روی ترا خفته کوش  
کشم این کوه کسین خوارم  
کشم این کوه کسین خوارم  
کشم این کوه کسین خوارم

عبدالرحمن

عبدالرحمن بن آناه کوه کسین  
سختی نیست اگر بچشم داری کسین  
رو دو دونه و سرت در دم ریش  
دیلم از دور کرد هر امر دوانه و  
وز لقا باه عشق آمده در جوش  
چون رشته ناموشد از دستم  
خوایم تا سختی بریم از کوشش  
از دم صبح ازل باقیامت  
این خرابات غایت در آن  
بروز وصل اگر کشت ذوق ایام  
کنون تصور کان روزگار کشیدم  
مولانا علق شاعری شیرین کلام بوده و کوی نصاحت اراکان بختوران بوده و از دولت خان مدوح بعت کسین کسین و جمعی از شاعران در آن وقت  
ملازم بودند و بطلت و صلوات می شد و همه سبای و اقرار آیه می رسیدی که بسبب کسین در شاعری حب و قوف بوده و مداح خان اولی کسین  
خان بوده و نظر و صفای کوه در روح غمت مرتبه اعلا یافته با علق معارضات کرده و درونی خان از علق اگر کسین شاعری شایسته می گشت  
او در جواب عرض کرده که خوش عریست با کسین می گشت دارد و همانم شیدی بجهت حاضر شده خان مرتبه را با و کسین مطالبه جو خوارم کرده شیدی  
بدیده این قطعه رفته و خوانده تحسین و صلواتی آبی مقبول پیدا کرد  
شعرا می مراب پی سکنه  
عیب کردی روا بود شاید  
شعر من سحر و شهادت  
اندرین دو ملک کوی نامید  
شلم و با قلات گفته تو  
امکای قنستان ترا باید  
دکونید صد سال تجا و عمر کرده در آفر خود نمروی و حمیدی پیش از عوض خود بجای سلاطین فرستادی کوی سید سلطان خوارم خوارم خوارم  
هم در حوا در فصل مهر و رواج عالم فایا کوه سلطان قصیده طلحه و شاعران کسین مقبول نیفتاد و آخر الام کسین حصار علق درستان چه که او  
در فخر شایسته کلام شود و کسین و شعی در آن کسین که مظلوم است در علق نظر کسین قصیده در مرثیه کسین بجهت حمیدی پیش فرستاده و خود غلط است ایند و کسین  
بکام آنکه کل مدار صحنی کسین  
رقا کسین کسین در خاک شد  
بکام آنکه شایسته شجرم کسین نامی  
پایه اند کسین آن تاره کسین  
دناش کسین کسین اتفاق فاده دوشه شمر کسین  
در قصه بوف غنوی کسین بد و کسین خوارم بد نظر سیده این آرا بود  
نماش چو پنهان شد از آس  
سپهر چهره بپوشید زیر پر خوارم  
هوای شرقی را ترا شایسته کسین  
هوای مغرب کسین ترا علق بدت  
زود و طلت بر آسین و کسین  
هوای تو کسین در آرا کسین خصا  
یک چو آینه زیر پرده طلالت  
کی جو بر کسین زیر لاله سیراب  
من و کار من از زهر دین منو  
دودیده دوخته بروی کسین  
چود و غم کسین کسین کسین  
دقیقه های مطالع شکل کسین  
بت عازلت طنظاره عسید  
چکیده بر کل امر ترا قطره کسین  
وارزیدن من هر دودیده پر خوارم  
هر از دیدن او دیده پریم و حتما

من تا ز قول بس بر کار ما بلند  
کوه کسین کسین کسین

کمی کوشش مهر بر نهادن خورشید  
هلال عید بدید آمد از سپهر کود  
کمی نهان شد و گاهی نمود جلال  
همی شد از پله زرم و زهر بر زم ملک  
خدا کیاناش تا مظهر ملک  
خجسته با در عید خجسته عید  
اگر موری شو که می و کوی و دان  
اگر با موی و با موی و با موی  
الا ای شجده شمال مغنیه  
نه روی و لیکن چو روی منور  
همی پستی و تپ تو در تو مضر  
ز کمال تو روی در نقش  
یک صورت کین بر خاکش از خون  
گذشته بنا کوشش از کوشه دل  
چو خوی قطره قطره خست خورن  
شسته با صفا کردنش کردن  
الایا کین چو این نقش کرد  
اگر شرط مهر از زمانه ندان  
ببین چون رسید مجموع را  
بدان ای کارین که بر بندم از تو  
زمانه پاد چو بر طور موسی

کمی از پنج حقیقین نموده در خوش  
چو شمع زین پیش زین محراب  
چو نور عارض فرود سالیان بر  
کمی چو شسته زین کمی چو جام بر  
مه مبارک کبست صحت از جاب  
من نمود سخلو من آنم که جا  
نه مورا زین فریاد نه مورا زین  
چو خفتی که خجسته دار و نوری  
رسول بهشتی رخ عالم عالم  
الایا حجت بران سلیمان  
خوشانی خوشانی بر این کوی  
رسیده دورانش بر باد کس  
چو دل پاره پاره شده جا به جا  
بویده زمانه بخجسته حسیس  
دراوین در دین آن شکر  
کم از پرستی باری از حال پاک  
منقط زین قطره ای مظهر  
بدین که آمد ایران را کافر  
دو شش چنان چون دو چکان

زین اشارت دبران مبلال  
فلک چو خجسته آب مر نولدو  
بسان روزی این میانه دریا  
شده منظر مضمون نضر صرخی  
قرار کرد تمام و وقت که در خرام  
کونن بخواه تو جام و بگر زلف و آب  
ولیک شسته مصیبت و عدوت کشته مصاب  
تم چون نه موی و نوری چون موی  
بجسم موی که زین بر این شستی  
بخار سجوی تو یاکر خجسته  
چو خفتی که خجسته دار و نوری  
بویده بهار زین کوشه کوشه  
یک بوسه کوی معنوی بگذرد  
بری کشته از خواب بر آرز خود  
زبان کشته چو خوش از یاد دلبر  
ز چکان بجز این انکار سپهر  
شرد بار داد کلک طوفان دفتر  
چه عذر آوری پیش دار دادور  
یکی بر سر راه بگری و بگری  
همه خاک خاره چو لعل بهشتی  
دو لب زلف خشک و آستین تو  
دو پایش چو دو خزان کما کمر

همه شش از کوشش آدم مغربل  
زهر موی او دیده رسته کویا  
دو به طاق و دو ضعیف و دو  
مرا گفتی است بر کف کردون  
مرا با چنین خر مبراج عسبی  
نه خورشید کوی روشن حست  
ز این اجل بسته و ز با دیکان  
همی برستی چنین حال لردان  
نشین ز الماس کتره معرش  
نه خورشید را موی بالای اوره  
ز وایش عالم بر ارتق دوزخ  
دران بوستان خاره و کلین  
ای همچو بر آینه بر محمدس  
کوی دوخته پای بر پشت مای  
بعوت چو کرد فل صورتی  
فرماندگارش بشمان و حیران  
یک وادنی چون کی کج دوزخ  
سلباید و زین سنگ ندغم  
سواران ولی بر بندین و  
نه هرگز کسی دیده اینجا قریه  
چو راغان بصرا چو غولان واد

همه شش از چشم تا سر مجبر  
ببر دیده فوطه کردی با خور  
دو پیاره و دو خرن و دو مضطر  
در گفتی است بر پای مسکر  
ببرند با جان پاکان برابر  
نه تقدیر کردی حد و دش مقدر  
ز خاکش خاک رسته فد خور  
چو کف بیجان بر میان در آرد  
فرایش ز کافور پوشیده چادر  
نه اندیشه را موی پهنای اورد  
ز بادش دیده بر آتش و نشتر  
دران آسمان چشم نخر خنجر  
نمونه خطی بر نگار مسطر  
کوی برده سر بر رخ نجم اذر  
ببندی چو طوفان تیزی چو خنجر  
همی رفتی همچو عاصی مجتهد  
دران کده شنی خیس محقر  
همه زفته و فخر تو در شرف  
شما غان ولیکن بفسق و  
نه هرگز شنیده کس گفته  
چو سیرخ در که چو خنجر در

بمندی که از باد پالاش بود  
زمانه قادی چو مصروع خود  
همی از به بدیم چون مار شکم  
شنیدم که عیدی چو بر آسمان  
بدستی رسیدم بمانند دریا  
کلیش از درستی چو زندان افعی  
نه خردی در ساحتش کس سعد  
حصاری بدید آمد از دور کشتی  
ببالاش پوشیده افلاک و انجم  
یک صورت چو نه جهان به پهنای  
هوای بر آرزوهای همین  
طریق بران آسمان چون صرا  
چو بر روی خراجه بر کرم پله  
عیدل و رفیق من اندر چنین ره  
چنان از دانی که از هم پیش  
ازین اندم تا کی سکلاخی  
کردی چو کیمت غفرت عیان  
چو با جوج سجد چو با جوج پیر  
همه غافل از حکم دین شریعت  
چو دیوان بندی همه پیر و پیر  
بکیاره نمان آن کند دیده زین

بمندی که از باد پالاش بود  
زمانه قادی چو مصروع خود  
همی از به بدیم چون مار شکم  
شنیدم که عیدی چو بر آسمان  
بدستی رسیدم بمانند دریا  
کلیش از درستی چو زندان افعی  
نه خردی در ساحتش کس سعد  
حصاری بدید آمد از دور کشتی  
ببالاش پوشیده افلاک و انجم  
یک صورت چو نه جهان به پهنای  
هوای بر آرزوهای همین  
طریق بران آسمان چون صرا  
چو بر روی خراجه بر کرم پله  
عیدل و رفیق من اندر چنین ره  
چنان از دانی که از هم پیش  
ازین اندم تا کی سکلاخی  
کردی چو کیمت غفرت عیان  
چو با جوج سجد چو با جوج پیر  
همه غافل از حکم دین شریعت  
چو دیوان بندی همه پیر و پیر  
بکیاره نمان آن کند دیده زین



همه دو چهران بوی طبعان	همه یک سپاس کوساله پرورد	بهر زیر سکنی که دای برسد	خریده بیکدیگر اندر سر آید
یک روزه مان جمله درویش	زنگ ملک بوق بجزیر تو اگر	چه دارند ای قوم بند سلیمان	اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک صریح سلطان شرق	که جمید ملک و خورشید لشکر	بد بخار سیدت جاس که کوه	نه خانی و لیکن ز حقوق برتر
چه غمت کان مرد نیست زبیا	چه جانت کانه در نیست ز خود	جهان را بدو که هر نامواقی	بموفق ایندیگر او مستخر
یک کلک روشن تن تیره صورت	یکی تیغ خونخوار یا قوت پیکر	دو که هر که جز دو معانی نماند	یک خاک میدان یا سنگ فر
یک دولت افتخار تاج محبت	یکی آتش آینه آراب کوش	ایا پادشاهی که ارد دولت تو	جوان گشت با زبان جهان معمر
برویدی که تخت آریا نماند مرد	بود هر کس از کوه خویش کینفر	زین کرد در فعل سپاس عرض	او که در درک میدان مخر
جهان کرد در خون مردان چو دریا	تو چون لوح کشتی تو خنک هوا	کمی همچو خورشید بروی کردی	کمی چون فرامر در پشت آفر
بنوک سنان شمیری نوی شمن	بکرزگان بشکنی ترک و معفر	ایا پادشاهی که از تنم تخت	مونت شود در جبهه منکر
زین ارچو دوزخ شود یا چو دریا	زمان ارچو خنقل شود یا چو سکر	منم بر زبان و دل خویش این	زیرت مصفا شربت مطهر
ز کفایت کوی چون گریخت	ز تمییس مدخواه چون شیر مار	میان من و دشمن من نبرعت	طریق نهادت سهل مشهر
اگر گشت زهر با حکام ازید	و که سر تا بد ز دین سپهر	سجده نیاکان او باز کردم	سیا و خوش وار اندر ایم باذر
همی تا موافق گشت ابر کار	همی تا مصادق شد نفع با	همی تا جهان کرد در نور و ظلمت	رمانا مصفا رمانا مکرر
بقا بادت ایشاه در غرود و دولت	سر چرخ تو گشته با چرخ همسر	همیشه دو چشمت بر یک پرچم	همیشه دو دستت بر یک معبر
رخ بد کمال تو آراب دریا	دل دشمن تو بر پیش چو مجر	دل دشمن تو بر پیش چو مجر	دل دشمن تو بر پیش چو مجر
نسیم زلف آن سیمین صنوبر	مرا بر کرد دوش از خوابه سر	کل فشان لب سیمین کدر کرد	سایه داد از آن معشوق دلبر
عنا پاکت کف ایست پیمان	نیاید کفتمای تو بر ابر	میان ما تو عهد پیمان بود	که چون من یکوی کیری بود
شباریک من اندیشه تو	چونق اندوده غری پیش از	که اندر مویج خون کم کرده بجار	که اندر بر غم بگسته معبر
عقیقین ابر بظوفان چشم	جهان که دست بر سپاده تر	چو دریا نیست هر شب فانه من	چو کشتی آتشین سوزنده سیر
نه دریا از رفت کشتی شود خشک	نه کشتی از دم دریا شود تر	میان آب آتش مانده حیران	خیالت کرده در دیده مصور
زب کینیم چون فرزند عمر	دگر نیمه زب فرزند آرز	مرا که خط فرود آمد بجارش	کرد در آن حال من فرور

همه نام من سخن اندر که بودم	چو شد که بر من بر دست عنبر	خدا و ندیم ایمن خواندی چو آفتاب	که اکنون بنده پندیدی و چاکر
کنون که تیره شدن ماه جبار	دگر تا رشتن آن کلبرک اهر	همان انکار کاندو موکب شاه	بپوشید افتابم کرد لشکر
مرا این بگری عارض بن فضل	بهر امان زینت و روش فر	که بر بزمه بود زین پس بصحرا	نش ط ذر است شاه مظفر
نقش خورشید همه باغ و بوستان	زین سبقت همه کوه و کو	کلبن عروس دار پیرا خویش	ابری مشطه وار همی در عیار
آن لاله من نهفته در آواب چشم	کویی که جا جمعی عقیق است بر عفا	یا لعبستان باغ بهشتی شده باز	آرسته بدر و کمر کوش و کوشوار
یکدیگر بر زلفه نخچیر خج جو یا	یکم غرار ناله واقعان فرغ زار	تا موی ستاره زح شد و گردون	صحرایه بر بند و کلین ستاره
ای ز بهار عاشق آمد بهار تو	من بنده دور مانده آرا روی	مارا چو در کار در اموش کرده	بار شکایت اندو کنم یا دور کار
کار زوی وصل تو چو دست در کمر	و در نظار وصل تو خورشید در کمر	اکنون تو دوری از من من ز تو	سختی که دست بر احداث دور کار
که کاسد باک سانه از او ان	در زین خاک شمت اند دولت	مانند کاش، جهانیم سنگ عود	چو نیک عهد بود تو در کشتی زار
معلوم اوست هر چه در میان معلوم	موروث اوست چه نه نیست در کار	آثار عدل او چو ستاره است مجدد	در پای خود او چو سپهر است بیکار
ای جزوی کردت اقبال روز	دارند که در که همی تو مدار	این از منار غزل تو صافی کند جان	دل از غم لغز تو فانی کند زار
میدان پر از دانه بود تو بر و خج	محمدی بر آفتاب از تو روز بار	روزی که کرد معرکه تیره کند هوا	کرد زین چو قمر و فلک تا همچو قار
کینتی کوه بکله از غم با یک کوس	کوش زمانه که شود از هول کرد	بهر چهره نایب ایران شود ازیر	پله جاده چشمه های شامگان کند غار
که کرد زب زب کوشه فلک	که آب در جهان در دیده سوار	کاهی کئی کشته همه روبرو در کوه	کاهی کئی زبزه همه روی کوه غار
زیر خط زب زب حدیث سیم	زیر این جسم طوبی و ذر و کس	بشتم از چیم او چو چیم دوتا	زیر عهد معجزش حدیث سیم
زیر این جسم طوبی و ذر و کس	زیر این جسم طوبی و ذر و کس	بشتم از چیم او چو چیم دوتا	زیر عهد معجزش حدیث سیم
یکتانه مانده است سوال هیند	چون کینه کار در عذاب الیم	دل چو کانون دیده چو آتش	کارنا مستقیم و حال سعیم
ملک تا بخش ملک ستان	قطب دین و مظفر الیم	خشم او کل من عیدها فال	عفو سخی العظام و ای الیم
کل من مدح تو نیا در کوش	کل من مدح تو نیا در کوش	کل من مدح تو نیا در کوش	کل من مدح تو نیا در کوش
خیال آن نسیم سرو قد سیم قش	بجز این شش کی صورتی نمودن	هال از رخ روشنش که خورشید	کند و در قدرش که خورشید

ایضا

وله

وله

طوبیة سحر خدای

نه بود عارض کلکندش نه کبک  
 یکی سرنگ نه از درود دروغ  
 چه کشت کف دروغ امید کن مرا  
 هنوز کس بر این ندیده چنان  
 کنار پر کل فرشته در کنارش  
 بهمان کس که بد صورت جمال  
 کنون بریز زینم چه صد هزار  
 چو با مهرستان از این میله حد  
 بر رخاک فراموش گشته بر دل  
 که نشستم و که نشستم و ایدم دیدم  
 زمین صغیریم و ابر کج که  
 شامه های بلور شامه کهن  
 اگر فروخته بشد بود چو زرین کوه  
 ز با نهانش چه شمشیر با خون آلود  
 چه سدا این پیش چه کای عدل  
 هدای کرد این پیش فصل  
 هزار کس با شتی تو در کجی چون  
 همیشه تا بدلیل حدت دور است  
 دل نهی  
 کفتمس سوز نه نیره است  
 خواهم همه را کور عشق دوست  
 نه که در سینه بسین انوسیم بمن  
 یکا دروغ و هزاران هزار کوه عزت  
 غنظ فادمی دروغ و مهر وطن  
 هنوز کس از این ندیده چمن  
 تو در کنار سینه کاشم بدن  
 بهمان کس که بدی عاقبت کار خوش  
 گرفته آن شمعین من کلک کن  
 چو جامه های شهید خون سیر کن  
 ستم رسیده ز جور زانه زمین  
 توش درنی و کین نوش با خون  
 درخت فیه کافور و کسک عدل  
 خرمه های غیرت خاک معدن  
 چو رسیده بود باد بسین طربس  
 بر مکه کف شهر بارشیر اوردن  
 چه که زین پیش چه دانم ازین  
 بر عم جاسد بخواه و کوری شست  
 هزار ستم با شتی تو در کجی چون  
 همیشه تا بدلیل حدت دور است  
 دلت عاقر کف اندر دست  
 دباغیات  
 تاس نکم بس برنج سکوت  
 با خود خواهم ای چشم خود کرد  
 غریب از بنگ اندرون گرفته وطن  
 گرفته در غرق کوهین عقین من  
 صبور و اریه بندی زیاد بنده  
 بنگ تیره سپیدی حرامد  
 نغشته سوی مرا خاک کشته کوه  
 بهمان کس که مرا هر که دیدی کفتی  
 از خاک خشت ای که بر سر دین  
 نه کس سپرد روزی از روز کارم یاد  
 گرفته یاد ترا دوستوار اندر بر  
 سبزه جام و برافراز از برین  
 فلک درفش هم در دو و اموالک  
 بخواه آن که پاک با کوه اوست  
 شاعر عاشق بر یاد ازین آفت  
 شه مظفر منصور نصر حاضر حق  
 شیعی و هنر وجود و جواهر  
 ای سوده سولای که در صف میدیا  
 بدت دولت بند فغان  
 همیشه بر نشانی طارانی جان  
 دلت عاقر کف اندر دست  
 کف خوابه طلاق ابرست  
 تا دین گیری بر نیم سوت  
 با خود خواهم ای چشم خود کرد

ببین سحر خدای

ادبیه

ع

هر دیده که شگفت خوبش مید  
 هر دل که در آتش آتش مید  
 آن نبره که از غنای تو خوشه  
 تا نفس نبری که حسن تو کاسه  
 رستم ز قدرت تو دل خون کوه  
 دل خون شده و زدی به برف کوه  
 شفق از این است زیاد برین  
 برین غنای تو این مطلع اراک  
 طاس کف از این است و در او  
 در او غنای تو این مطلع اراک  
 با شمش از این است و در او  
 در او غنای تو این مطلع اراک  
 باز بر مکتب چشم به رسم را  
 نشسته کبریا کسایه مردم را  
**بلد خشان** از قدم چهارم  
 بوفور انهار و گرت شمار رنگ  
 بخت نتمی بگذر روی می شود  
 و تارهای لعلان ابو سعید کوه کا  
 که آخرین آن سله بود با تو  
 با تو بگذر دولت الی میکا  
 ای زلف شمال برادر بر اقباب  
 از یک دیسایه که اقباب  
 ز غلبت طره تو همان کوشان  
 مایای سرور در روز بر اقباب  
**تو هل** از قدم چهارم  
 از قدم شهر معبری بوده  
 و در زلفه حکمزی بخت قتل  
 و غارت و خرابی دیگر خود با باری اول کرده  
 و حال بود قضیه زیاد مانه  
**ادب صابر** امش شهاب  
 این است پیر خدای زبان خود  
 و از کار کا بر سخنان عهد خود  
 و فحول ارباب علم او  
 و معقد بوده اند شل عبدالوہاب  
 و رشید و طوطا و نوری و سوز  
 سمر قدی و در دیوان خود  
 اسم اورا بستادی یاد کرده  
 و اوزی اورا بر شید تر صبح داده  
 و خاقان شید را  
 سید نبسته با لجه در اول حال  
 بهرات قه تحصیل کالات  
 کوه و در اکثر فنون  
 مهارت تمام با فقه سخنانش  
 قه در دولت سخنری حبیب سید اجل  
 ابو جعفر علی بن اجمین  
 قد ائمه موسوی مشغور  
 رسید فرورد تمام جوانان  
 تمام دشته در کل ولایت  
 عزمان شید را بر رخ اسان  
 غنوشه اندر سخراوند  
 لعل برادری خوانده و بویت  
 سید معری الیه شرف  
 قدر سلطان در یافته  
 کوه سید در قدر سلطان  
 خصاص و محرمیت تمام تحصیل  
 ظهور خیرات بر سلطان  
 در بخوارم فرستاده  
 که ظاهر با طهارت  
 قبال او با کار احری و حبیب  
 لاطهارت را بر عرض نماید  
 قاضی راجع شمس  
 فرستاده ادب صابر آن  
 فدایی را بر کمان عدی کشیده  
 و مطلب را ضمیمه آن کرده  
 بخدمت سلطان فرستاد  
 و بعد از اطلاع سلطان  
 آن شخص فدایی را بر حرم  
 رسانید بعد از آن خبر بخوارم  
 رسیده و تحقیق حال معلوم شد  
 او را بکم از درت و پارتی  
 بچون آمد غرق خشت  
 و کان کف شمس  
 و این شوارو

دل از زمین مید از بهر خدا  
 در باغ رخت بهر تماشایم  
 قد جودت بعین خون نون کوه  
 بکوش ز قلم و خا بر سر کشتگان  
 اسوار بر عا نا کشته ارضها  
 رسید مرده که در باغی آسمان  
 با شمش از این است و در او  
 در او غنای تو این مطلع اراک

کز آید و در زند جویش مید  
 کل و بلبسته تیرا بسته شد  
 خاکه و پشت نموده کلکون کرده  
 بکشد که تقری بند از بهر است  
 رسید مرده که در باغی آسمان  
 با شمش از این است و در او  
 در او غنای تو این مطلع اراک











خبر آن آمد که سلطان شاهرخ پسر امیر علی فرزند نوری او را بخدمت سلطان برده و صف بسیار از او گفته اند و سلطان با وجود  
در طلب بود چون سلطان را دید یعنی گوشت که میستواند شغری درین باب بدیده بگوید او بی اکل است برای آنکه بعضی برسانند  
ای ماه چو بران را بر کوه با آنچه گمان شمراری گوئی <sup>رعی</sup> نفاذه از در خیاری گوئی در کوش سپهر کوشاری گوئی  
بعضی گفته اند این رباعی در خدمت ملکش اتفاق افتاد بهر حال صد بسیار یافته و فاش در آفرودت سلطان خرد و اتفاق افتاده در <sup>۵۴۲</sup>  
در جمعی گفته اند که او گفتند از آنجمله حکیم شامی در مرثیه او گفته  
که زهره چرخ دویم اندیشه در تمام طبع طرف ازای شعر که از حضرت در تشریح جوینیا بنشت عطار در معنای شعر  
دیوانش نظر برین از قصایدش آنچه بلا خطه شده است پاره کرده در پنج بیت نمود **القصید**  
که هر کویا کار نموده پر کویا کرد گشتن جز او پست چرخ خیز را عشق او همین فرین کرد موی او  
آفاق ز ترقیب بر جهان با نوا کردی کون زمر کردی دیگر سنان او  
داد فرمان کند در راع فراسی محمود گشت کوشش از آن درم  
سرخ ز ترقیب کنگ نیر شد کوزن تا تو اگر گشت که از لاله و درک کلین از با قوت با نهد بر کلاه  
طالب آتلیا کعبه و بعضی عینی بن محمود گشت کوشش از آن درم  
دوشان کارین و فرزند موی تا شد ز ویش کوی خورشید برینا تیره بی خیم وید و نشانی را وید  
نور انوار کبک دود از جهان برینا چون مردم خیمه عالم زینت بر جانب شرق شوق خورده برینا  
مانند یاقه زهره جوین شیره با نوظلمت چون آینه با کبریا زبا کیتی کاز کیمت کلام دارد  
اندز سیاه که دی از هم او آورد آن باد پای کبک شمشاد کوی چو راند ز کربان با پریدار  
در میان عشق و شوق اسقام طرب شرم و خست زهر از پیشین طرب  
خوشش از جایشم خست ترکش پیشتر و پیشتر چون پیشتر و پیشتر رخت پندار کز کافور و کلابت ای کفایت  
سزای دارم عشق کیم پیش شوم تا کزین ندانم که مرگ با کلابت وصل با پریشیم اندیشه و یای چو مراند از آن تیره و خست  
کوخال او نه با هر ستاره برینا نور او آسان نمایی و وصل او کویا عشق از کوه صواب است آینه و کویا خوشتر از عمر و حال اندر شمشاد  
عاقبت از او وصل و صحبت او خدمت مع ابر عادل که کلابت هرگز زود نشد چرخ کز اندر شرم هر چه زود آید در پیش کز اندر شرم

شعر

۲۸  
حسنت کلی اگر چند از پند زینت حکمت کلی بفرخش که در کتب غم و خست را چه با کار کردی کویا  
چرخ اگر جانی بودی کجای گشتی شیراز سخن خوشی بجز اگر بودی شب از علا و نور در سهم و نیا با هر چهار  
این صفت که ز نیا بدیند از هیچ وین سخن را که نیا بدیند از هیچ زانکه چرخ شمس و شمس و شمس و شمس  
گاه رعد از هر تنوع تو زنده بارگاه بقی از هر جود تو زنده بارگاه برق جود تو کویا بر او کویا  
شدت باغ بر آرزو شمشاد شدت باغ بر آرزو شمشاد  
باغ و راع کویا و وارد استند بوده عجز نایب برشته در جوشا چون شدت چو جراح بند استند  
میان زهره کربک لاله نعمان میان لاله نعمان کز سر کبک سحاب کی چنانکه بر نگار بند استند  
همی نسیم با سر شود سرا چو کجای که بجز شوش و جود خواهر سرا غایت و دل سلام و سخن بول  
وزارت از قدم او فرو و قدرت کفایت از قدم او فرو و قدرت کفایت از قدم او فرو و قدرت  
در یاد دل کویا هر تنوع و صاعقه تنوع عدلش بسبب مینی جود ز بورت جودش بسبب مینی جود ز بورت  
بنی که قاتل سرور نخواهد است خیمه زلف که کویا و جویا نثار شام که در وقت شب است  
در انداز سر کویا و در سایه نبو سراجی کویا بر ویش خواها آیت بگرد چهره او در زلف او کشتی  
چو غم زلفش زین دید و در راه چو غم زلفش زین دید و در راه چو غم زلفش زین دید و در راه  
زهره عید کارا همی چو کویا عود جوارش بر مینایی و زنی عود بس ز عود و بدید یک شراب وصلی  
قبح کجک و او از چنگ در کوشم بهر از کین سلمان و نغمه داود پارچیک کشتن از سجود و کوع  
پایله از کون ای قعود و قعود قفسینه زهره کون ای کوع و جود چو نغمه معویه دود جود  
چه نعمت از آن کج که چو حضرت کجام خویش برینم بمقصود نه نمکت که هر که بجهید و چار خلق  
بجهید قطره باران کج شود معلوم بپاره بگرد ز حلال کج شود معبود توان سخته امیر که در خوشتر رود  
اگر کویا شصم تو و ستایش تو طلب کنیم ز کفار و کرد کار و دود بود ستایش تو شمشاد که نغمه  
اگر نغمه کز دست مع تو عجب عمل نغمه کج است و فرخنده بود اگر کشند سر و گردن و کج نیا

کوه و دریا را جریح از نیا برید با کوه و دریا را جریح از نیا برید با کوه و دریا را جریح از نیا برید با  
کرترا مانند و همنان که جوی صوبی است کرترا مانند و همنان که جوی صوبی است کرترا مانند و همنان که جوی صوبی است  
چون عین و چون و چون کز نیا چون عین و چون و چون کز نیا چون عین و چون و چون کز نیا  
رعد با تنوع تو کویا بر او کویا رعد با تنوع تو کویا بر او کویا رعد با تنوع تو کویا بر او کویا  
شدت راع بر آرزو شمشاد شدت راع بر آرزو شمشاد شدت راع بر آرزو شمشاد  
زور خواند او در در جرح زور خواند او در در جرح زور خواند او در در جرح  
یک چنانکه کسکوف ز نیا سحاب یک چنانکه کسکوف ز نیا سحاب یک چنانکه کسکوف ز نیا سحاب  
نظام ملک جهان سید او با نظام ملک جهان سید او با نظام ملک جهان سید او با  
ملک بقول آن لور از بند شمشاد ملک بقول آن لور از بند شمشاد ملک بقول آن لور از بند شمشاد  
باران سیر و ابر کعبه و برق سحاب باران سیر و ابر کعبه و برق سحاب باران سیر و ابر کعبه و برق سحاب  
برین اندامی که ناردون است برین اندامی که ناردون است برین اندامی که ناردون است  
که کرد لاله دو چرخ غنچه سیر است که کرد لاله دو چرخ غنچه سیر است که کرد لاله دو چرخ غنچه سیر است  
فروخت تو کویا قیامتی بر قیامت فروخت تو کویا قیامتی بر قیامت فروخت تو کویا قیامتی بر قیامت  
که من بوجهم از جود چو نغمه عود که من بوجهم از جود چو نغمه عود که من بوجهم از جود چو نغمه عود  
خیمه کشت چو چیک زین قیامت قعود خیمه کشت چو چیک زین قیامت قعود خیمه کشت چو چیک زین قیامت قعود  
سزای که کشم سکر نعمت معبود سزای که کشم سکر نعمت معبود سزای که کشم سکر نعمت معبود  
مکرم بر و جود او شود محمد در مکرم بر و جود او شود محمد در مکرم بر و جود او شود محمد در  
نیر برایت بخت تو شاد هر شود نیر برایت بخت تو شاد هر شود نیر برایت بخت تو شاد هر شود  
بود کویا شصم کز نیا لکسوز بود کویا شصم کز نیا لکسوز بود کویا شصم کز نیا لکسوز  
بود و چو شمشاد و حلال نعمان بود و چو شمشاد و حلال نعمان بود و چو شمشاد و حلال نعمان



دیده وزده و کوفته کنی بعد را  
چو آقا و معتمد آن نگاهار  
سگوفه را شکست جعد او شد  
شسته ام بجای که هر سگوفه  
از آن قبل برسد که غریب بود  
فراترین دم ایماه روی کشین موی  
هر آنکه تا چو آمد بر پدید  
دو قفس بود از کار با مراد تو را  
بکار لاله زبر جد بر باد ز سر کوه  
روان ندارد و او در حرکت سگوفه  
در آرزوی تو بهر دست تو پیش  
فرزاد همه کرده نشسته ای هر دو  
شب را زدن از دیده آن علم  
کمان فرماید این بود و کلام  
سنان خضر سیدم کنون با حیات  
برون نیاید خردت نواز گنج  
ملاک برک همی دل بری و سخن  
تو که گویی و چون سخن تو بر زبان  
خوشتر خاک همی که بشنود  
گرفت لاله بعد هر سینه را در بر  
مهندسان را بر زبان صغیر کون

سگم بنیره و کورک سنج و سنجود  
گراش کابل و کوه کابل آرد بر  
ستاره را که زلف او شد است  
هنان کند جگر بوحه نمک اندر  
که باکی از بجز ندان او گرفت که  
توسکنین ای بر سر و قدیمین بر  
چهار چرخ فلک ز طبع کیه کوی  
تراز خویله خویش و مراد فرشته  
بکار بود که فرد برون در سخن  
زبان ندارد و او در حرکت سگوفه  
در آرزوی تو بهر دست تو پیش  
فرزاد همه کرده نشسته ای هر دو  
شب را زدن از دیده آن علم  
کمان فرماید این بود و کلام  
سنان خضر سیدم کنون با حیات  
برون نیاید خردت نواز گنج  
ملاک برک همی دل بری و سخن  
تو که گویی و چون سخن تو بر زبان  
خوشتر خاک همی که بشنود  
گرفت لاله بعد هر سینه را در بر  
مهندسان را بر زبان صغیر کون

صفت درنده و آفتاب در سیر  
زیر هر که بر توده توده آید  
ز فرج کای هر که جویت خون جگر  
وزن آب یکس بر سر جگر پند  
تراهی نفس سرد خیزد از آتش  
دو چیز بود از سینه ما و تو را  
اگر خود تو یا بند دشت و کوه  
مراهی عجب آید رنگ کف ز  
چگونه بود هر دست تو آنگاه  
هول ای چو قامت بهم ای چو سحر  
که عیان ز کین در محشر  
دو چشم کویان کرد و گوش کرد  
که سجده هم سر بر آستانه در  
آفتاب بر آید زان سلیقه  
اگر کسی برک فرود بردن  
توسر فروری و خط تو بر آرد  
شراب سبز و آرد آن در سکار  
که باغ نازکی از سر گرفت که بار  
سحر دستی بر دند زویم سکار  
ای کشته خط از لاجورد بر سکار

ای باغ تو بزم تو و نور تو فرم  
اندرون تو کمان ساخته ربط  
که بر هر چه برت خفت  
وین عجب که کند روز ملاقات  
وله در لغز  
چو جوهرت که از ناز نیست  
چو شیر خورده در قوس نغمه شیر  
کوی چو بار که بر خیزد از جوشید  
چنانکه جوهر او بر زمین کوه است  
مگر که با دستان صغیر تکامل  
کمان بر کم کمان گناه او کم  
کفیه ناز و در دانه های سنج  
میان غریب میان خیر روشن او  
چونام او بنود تمام شد بیخ  
زهر خورده شمع و شب آسنگ  
و کرم پام تو در خواب شود نصیر  
مبارک آمد باز بدیع طره سکار  
گرفته نامه حکم خدای در جنب  
چو پادشاه کند سی بود بعد  
شود گشاده و بسته دکان خلق جهان  
ایر سگده که کند شد از و شیر

هی گوش دین باغ درین بزم  
و نذر کوی فاختگان ساخته  
وله  
روی چون لاله او در غلج زور  
نموده نو لاله لاسکون با قوت  
سرا خضار کند بر سپهر دایره وار  
چو بار پیر و زینتش نه سپهر مار  
کوی چو مهر که زدی بیدار کعبه  
چنانکه جوهر او بر زمین کوه است  
چو در آینه روشن روی غنچه  
که شد بر بنده چو آدم ز جا همایی  
چو در زرم دانی مخالفان وزیر  
ستاره و کله کشتت آفتاب غیر  
که بدج صحنه غنچه نام آید کعبه  
همیشه رنجیده با سر کعبه در کعبه  
ز جاشین خبر سلامت نشود نصیر  
وله در لغز  
گرفته خاتم عهد بر بول در منقار  
چو بال او بشمارند سی بود سکار  
چو پروانه اندیشی و آفتاب  
امام مدرسه را تیر شد از و بار

سگ که کشتی است بر از غیر سارا  
ارکته نرم تو چو از بچه خورد  
وله  
پس نخبه زینت نهجد و در سکار  
نغمه ز نهر زهر العین بر بخت  
میان یکوش توده دارد از با قوت  
کوی دمیده شود بر سرش نغمه ستان  
کوی ستاره فرستد بر آستانه  
شده بخت خداوند بر سپهر سوار  
مگر که عاشق نازند بستان این  
بصورت و صفت آید چو کوزن این  
بزرگوار و زری که از لاله و این  
چو کوش فلکت امر او که در عالم  
زین ز دولت او دید صد هزار آ  
ز عتقاد تو که رفتی بر بدین  
بفرجت تو در جاز ز چو کل باز  
وله جنال  
که دید در همه عالم بدین صفت باغی  
بروز باشد در پرا و سپیدی سیم  
سر دوش همه بر کوه است سیم  
حصار او تن خیر و زین منقار

سگ که کشتی است بر از غیر سارا  
ارکته نرم تو چو از بچه خورد  
وله  
پس نخبه زینت نهجد و در سکار  
نغمه ز نهر زهر العین بر بخت  
میان یکوش توده دارد از با قوت  
کوی دمیده شود بر سرش نغمه ستان  
کوی ستاره فرستد بر آستانه  
شده بخت خداوند بر سپهر سوار  
مگر که عاشق نازند بستان این  
بصورت و صفت آید چو کوزن این  
بزرگوار و زری که از لاله و این  
چو کوش فلکت امر او که در عالم  
زین ز دولت او دید صد هزار آ  
ز عتقاد تو که رفتی بر بدین  
بفرجت تو در جاز ز چو کل باز  
وله جنال  
که دید در همه عالم بدین صفت باغی  
بروز باشد در پرا و سپیدی سیم  
سر دوش همه بر کوه است سیم  
حصار او تن خیر و زین منقار

مهرت زانصاف خسرو شرق  
 اورا خوش است کار بر او دور  
 مستی و عاقبتی و جوانی و بهار  
 بهیجا کار کردستان شد  
 آن زلف مشکبار بر او بهار  
 کفتم بر منم هزار زلف تا مگر  
 پیش گوش او سر نقش جاب بود  
 تا خزان زد خیمه کاخ کون بر  
 یا بر آمد چون رستم روی آنگر  
 بندگان جبرئیل را برین مهرگان  
 تا با دگران صبرون کرد کار  
 او که بشنید همه سر شکوف  
 وان حوض کز برک بر او کرد کار  
 با صبح بر باریده اش لبندی  
 از زلاله راه در دست درین  
 چرخ ستاره بار شد از بیم باد  
 بر دم ماه روزه به سیکل خرم بر  
 مشک و کوفت کوه را بیکه بر  
 طبل عطار است کوه دران کلستان  
 او که زانست در مومن کوه اندر  
 فرشتهای بجزری کهنه شد  
 که طایفه بگردار و بر اولو بود  
 مهرت با قبال جمله احوار  
 مشکین کی عاقبت و به جهان بود  
 کوهت کوهی از وی عیب دار  
 دل بر کشم رها به زندان آن کفار  
 برداشت او عجب زلف مایه  
 زان باز آمد و سر بر کشید از کوه  
 تحفه اندیش خسروان رو کار  
 از باغ سترند همه سبزی کفار  
 کسره کسی کوه برانیه دینار  
 و در لاله سیرا همه لعلت کنار  
 چرخ سینه که است در حسی شکوفه بار  
 بر یاد عید روزه قهر بر کس ایچک  
 توتی نزارت کویله دران لاله کار  
 در کلف خورشید و آن روز بهار  
 با من سینه کرد و سرش را بریده کرد  
 تا عجب شعر من اندیکوش او  
 کشت ویتا سمنین زانست  
 کوه دریا عجب است آمدن بر  
 چنی صمان و رشند از خرم باغ  
 حراکاه به کنون می او کنش  
 چون در کن رسره بود لعل قهیمی  
 یکجا همه باده در قهر با همی کن  
 از زمین کونی با و در کج سار  
 قرآن چون مقربان بر بند  
 که کن رسره بر عجب کند با و  
 که درین برین خرم شمشیر کار

تا بر پوز شایر اندرین خرم  
 چون سمنش صمد در در میان  
 بگران فروزه کن دریا ناسد  
 کشتی زین دو کاهای بلند و کاه  
 در غمور و درستان مختلف نماند  
 بگران حرکت از فن نیاسد  
 بگران کشته در وان که بران  
 زوشه تاهم در سپه انچه پنهان  
 از کفیههای است کاند خاک مرو  
 و آنکه لغتی و لغتای قلم در دست  
 کجا روان شود از وقت صمد و وقت  
 چون شرم باده نزل راه روزگار  
 نمری کا نرا همه دران شکار  
 نمری کا نرا خرافا بود در  
 چون کی ز کشت در کشتی با باد  
 جوانا پس بر کون خرم  
 سرگردا بر با باغ خرم زمین  
 که ازیم علانانت به شرفه بر جان  
 چو دریا با دیر اولو در حوض مرو  
 ماند نصیب بر دقان ترک سمنبر  
 خوش گذرد زور کار خوش شاه روزگار  
 چون کمدش صغر کرد در میان کارزار  
 روزی سمن در کاه پنهان کاه  
 متفق با یکدیگر در مهرگان  
 که بود صحرانورد و که بود دریا کار  
 بسته پا اورا مسجرا کراک استوار  
 زوشه تاهم در سپه انچه پنهان  
 روی پنهان کرد فرزند و سر کار  
 که هر دو را پس یکدیگر بود در دست  
 نمری کا نرا همه دران شکار  
 نمری کا نرا خرافا بود در  
 چنان خواهد شد از خوله جابا با غنچه  
 که باغ بر تاده روز خواهد چو جان  
 نسیم باد بجز بوز سوزد در هوا  
 که از نسیم سوادا سر شد قصر قصر  
 جوانا پس بر کون خرم  
 سرگردا بر با باغ خرم زمین  
 که ازیم علانانت به شرفه بر جان  
 چو دریا با دیر اولو در حوض مرو  
 ماند نصیب بر دقان ترک سمنبر

نام او بر فغانندی کل بر اول  
 موم کرد پیش او که سمنین باشد سوار  
 بر سر آورده زعفران در دست او  
 لشکری از ضرر و موم و شکر گری از ر  
 عالم ناریک او روشن شد چو خورشید  
 باش امیزند و با جان خاله کار  
 بگران تهنه صورت بگران  
 در کربان سپهر و ستین روزگار  
 شد عبدان اجل بر مرکب سوار  
 بغش خون اسکرده قلم خرم دروا  
 کند خندان و موم رشت نه از وفار  
 نمری کا نرا همه دران شکار  
 نمری کا نرا خرافا بود در  
 سیمی بر ادا قسم و شندل تفتاب  
 با بخش دادم که کرب و نام از طعام  
 که کوی حنت لغت و کشت در جوان  
 ز کاش نه بر باغ سمن و سمن خندان  
 بر روزم در مجلس سوت یکس  
 همیشه تا که از در فل براید زهره  
 چو که در دن با بر کون تا شام و  
 وان حلقه زنجیر بر او نوده غنچه  
 مدح او بر جان خود زردید اند  
 آنگه که پیش او کشتن باشد سلج  
 بگران غالی و لشکر بر خاج بلد  
 بگران که هر که از اولاد و کشت  
 بگران عرافه جان بر صورت  
 بگران تربیت مردم بگران  
 بس کفیهها است از قدرت و انا و  
 آنکه با مردان او کرد در میدان  
 چو زشت زشت نذخند کشتین را  
 نمری کا نرا همه دران شکار  
 نمری کا نرا خرافا بود در  
 سیمی بر ادا قسم و شندل تفتاب  
 با بخش دادم که کرب و نام از طعام  
 که کوی حنت لغت و کشت در جوان  
 ز کاش نه بر باغ سمن و سمن خندان  
 بر روزم در مجلس سوت یکس  
 همیشه تا که از در فل براید زهره  
 چو که در دن با بر کون تا شام و  
 وان حلقه زنجیر بر او نوده غنچه

گرمت خست با گمراز نقره صاف  
در دیده من نشسته و هر گسست  
بپاره کوی تو جو دو چنگ ناز  
عشقی که ترا بخ در بر چه کار است  
ایم شمی بخار بر خشی ز بر کوار  
نزدیک نوشته جو آن که طبع  
گفتم که گیتی تو چنین شاد و ناز  
تا در چهار فصل به پیرام این  
گشا همیشه نصرتی است کار کن  
گشا هر آن حال که از من گزین  
پشت زین زلفش او است  
تا موی می گذارد و درون  
گشا بدین صفت که تو پرسی نمی  
اسکام خنک صفا بجا بر آورد  
زنگار کون چو سبزه بد در آن  
گشا که هیچ خبر ندانم بدین  
پر واز او برزم کی سازد از تو  
مشکل خنده گیرش از کس نشد  
چون پای را بچشم کوزن اندر آورد  
فرمانده زمانه ملک سحر که وی  
دانه چو سبزه بدین کسی بر آورد

دست لبش سرخ تو از لاله لاله  
تا دیده ام اندک دانت زنت که  
بهم نموده بود لبش و هم خسته بود  
از علم و عقل و عدل بر او خوی  
بصورتی بدیع و باطنی کدو  
باز این در حق صفت چنین سیر  
چون زاد سر و مردک و زرد  
دور و کار زان صریش در و کار  
انزاد هم جواب بفرمان کرد کار  
دو رنگ خنک است و غبار  
صحرای لوزد و دریا بر او کار  
اندر جهان بنام خراب شهر یار  
ناکه مدار او ز سر کشتن رمار  
سکوف کون چو لاله بود و روزگار  
خوشی با پشاه عجم شاه کامکار  
اسکاف و بخت خوش سازد از چهار  
چون عشقی که کرد عشق کسار  
از هم چون کوزن بود شیر خوار  
ملک زمانه را زار است یاد کار  
پند بر آسمان شب تیره صحرای

آن نقره صاف که نهنفت بسمل  
تا فاخته مری تو و طاووس گسسته  
ای عشق آتش خنده کن عشق  
از قند با رویه او با بقر و ان  
آثار زکی و نشان چسبکی  
گفت این در حق صفت خندان  
گفتم که با سبزی پیر است دین  
گفتم بر سیم از تو در حال خند  
گفتم که حیف آنکه زلفش است  
بدست کوه بگرد و گوشت با  
اندر عهد بدیده شیران که نبرد  
گفتم که حیف آنکه شکل سپهر است  
کاهی چو جوی آب که جو بر کسید  
آمد دلاوران عجم را از و عجب  
گفتم که حیف آنکه بگوهر جو مرغ  
از جوی این استا خوار شد  
در دست شیر مردان هر ساعتی با  
گفتم بدین مثال که تر خست  
کردن بلند کرده او را کرد است  
زیرا که سبزه که روشن بود

وان لاله صحرای شربت سبک  
عشق تو چو باران دل فرج کوی  
کا ز کج بندی دیوش از برنج تو  
شو خد سگ کنی که ترا کج دهن  
وز قیر و کونم او با بقر و ان  
بر صورت مبارک او گشته آشکار  
من دولت که گشته بندگی و فرار  
دین را با تمام تو است کار  
فرزانه و ارباب خیر سبزی یار  
چون آب شست لادای و کوه  
بر قیامت اگر کوی در بر تو  
واندر رسد با سوی شکر کنگار  
لوی سپهر دارد و که کند مدار  
کاهی چو جوی مینا که چون بان  
چونانکه سروران عجم را از و عجب  
چون مرغ ازین دیار برید بان  
پرون جبهه چو پرنس کند گذار  
چرم کوزن بگشاید استوار  
آن خسروی که است کرم و زور کار  
دولت غریب کرده او را کرد خوار  
خوشید با بداد کند بر سرش

در کیم جودار و بر ماه چلبیا  
شایه که بروی و نظر گشته شد  
هر چند بصیرت عقدا که از جان  
مهر تو بر جبارت فرخنده تر آمد  
آدمگاه دو نهنه باقی است  
گفت مهر از هر بر در با تو جبارت  
چون هم میگویند جان و دل با تو  
گفتمس کار فرم چو ابر هر کس  
گر خمر او خند کند در دریا  
از دور پای کرده در صحنهای  
از رنگهاست سرخی و طبعهاست  
از نهایت احد و خروان گلکشته  
ای سینه این لولاد و بر سپهر  
مهر تو فرخ ازان صد فرم چو کس  
سمن که دید بر زلف غایب کوش  
زبان و ران بر کس تر شین  
من از خروان یکی چشمم که کم خروان  
لاجم کیتی و خمر دو موافق گشته ایم

ایرانه ترا بزرگ کل ناله بر بر  
ماه تو بر اندر و سیمت بر بر  
خشم شعی و شعی لعلی و لعلی بر  
رنگت از دیدار تو جان بر بر  
زلف بر بندد و شمع چشم بر  
لیک اندر هر کان دو چشم از  
داد تو تو تو تو تو تو تو تو  
تا جهان بر فرزند از چشم تو  
در خود او چنگد کعبه در دریا  
ای سینه این لولاد و بر سپهر  
که نم فریاد ازان صد فرم چو کس  
سمن که دید بر زلف غایب کوش  
زبان و ران بر کس تر شین  
من از خروان یکی چشمم که کم خروان  
لاجم کیتی و خمر دو موافق گشته ایم

پرورده تا خاندن فردوس بر  
زین روی ای بوسه نهد است روی  
باد و لعلش مدارت جهان را  
کین تو بر اعدای تو می شوم بر آمد  
لو اندک لاله پنهانی است چرم دوم  
سر و از رابع باشد در او سر  
سگم اندر بر کوفت و لعل مسکن  
گفت خواهم سگر انعام خداوندی  
نه چنین اندر نماید سحر در بر  
از ماهها روزه و زور زانست  
است بجز تو وصل اندر چویم اندر  
اکبر سماع درون لاله و خسته ماند  
گرفت کوزه دینار دست منارک  
بجز مهر مع ذریه زین  
او ای داد و دار هر دو پادشاهان

ایضا  
ترن بچکلیا بر و حاجی بکجر  
چند آنکه مدارت کلک امیر  
از تاخت رسم سکری بر سپهر  
از پیر من و لعل مصر سید  
چنگ لاله لاله لولو و برام بود چنگ  
سیم اگر رنگت باشد در دستم  
سگم و خمر بر کوفت از لعلی کن  
اندر انعام و قوت نام نغان کرد  
نه رنگ اندر نماید سحر در بر  
از ماهها رابع و زور زانست  
است بجز تو وصل اندر چویم اندر  
اکبر سماع درون لاله و خسته ماند  
گرفت کوزه دینار دست منارک  
بجز مهر مع ذریه زین  
او ای داد و دار هر دو پادشاهان





اخگر سیم از حجه اولی در دگر شمار و اشعار فصیحی ولایت هند و ستار

و آن ارض صیغ ارض شمل است بر بلاد و اقصای هند و اقصای ایران و قریب است و قریب است  
انبار دین و بار یافت نمود و نظر سبب رفت گشته دیار ایران از آنجا که کتب خطی در آنجا است و این شعر است

شماره اولی در دگر احوال و نقل اقوال شعری فصیحی ملک در گن است

دگر از قلم سیم و کرم میر است و این در بیان شهر جایت و هویش در کمال کار است و عمارت و باغات از دو طرف رودخانه ساخته شده  
سلطان کند و شیرخان و سیم خان در تعمیر آنجا گشته و قلعه بسیار گنجه در آنجا ساخته شده از سوزن آنجا که بنظر رسیده ثبت می شود

صغیرای حن پوری تالی اودری نوشته که با عدم رجولیت که خدا شده از طغنه مردم خود را در آنجا کرده است و همین شعر از نوشته انا  
برغم قوی صاحب این طبع با بدختر بسیار شده بد دورت که از میان فیه بشد عشق را دم و عشق گشت نادرین خیر نازد سیم کسی که سهرام

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک شهر بدین است اما جدا کرده است اقم وطن ایشان را که فرار داده است و این در بیان ملاحظه شد اینجند در این بیت

ای صفتان محصل ما رفتید ولی نه از دل ما

تو ای کبوتر بام چه سینه ای طپیدن دل مرغان رفته بر بار

دور زلف تال غنای سیران پسند که خلق بدینند که این شهر که رفته

پای بیلا منه که پایه بلند است دم ز تقریب غم که شاه عیور است

کویند مرغان طریقت که ای قین آگاه شو که خانه ناکاه میر

کو در دیو سیکوم بر جنت مرغ خود را اندوری تو با موز مسکنم

خوش از زمان که کی بود خانه مرغ خود را و جدا میانه مرغ تو

تا که ز یاد تو غم تلخی کنوز آن سینه ای بسته راه سگر خدی

شماره ثانیه در شرح اسامی و دگر شمار شعری دهلی است که مشهور است با حجاز آباد

دهلی از قلم سیم است و آب و هوا و حضرت باغات و ندرت صحرای عجمی با دستان مستثنی و از باغ و شمال است و بحر که از آنجا که

دایره اسلام و دار ملک ملطین عظام کرام بوده و کویا جزی رفته در میان او به رسیده بوده که در حجاز است بر باد کشت و سبب است و جان آید کرده

دایره

و در وقت که کبزار و کبیده و احوال و نه بخت بر چه خوابی کن خواه جان شمار و خواه روم

سهر رسیده و شعر ایشان بران آمده و بنظر رسیده اشعار نوشته می شود

میر هدایت خطایش که در غنای بیستی و مصوری از اطفال کبریا در آنجا که لقب یافته و همان است و شعر است که در حجاب گشته و واقع شده این مطلع از او است

حسن بیان که به است عشق با ما ناز سر زین ناکان غار مغلیان او

جماله حسن اندام و عریض خاوی خود به ما ادا کردی و به پیشتر هم حال است

خواججه حسن اراک بر دلی است حسب اخلاق نیک از مردان شیخ نظام اولیا و بطریق هر خرد و شایسته گویند که بگذرند محبت امیر خرد و بگذرند شیخ

نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر مایه در پیش ملاحظه و چندین بار ایشان را دیده است

چو کرد طبع بیام صلا دهم بهیلا که از کرم نبود طوف کسان تنها

چهرت میسند بر من مؤذن مرا مع سحر سید اراک است

کل بر یک نریز چو توانی بنما پیار نیرد چو اولی اعباد است

محمود خرد که هزارش غلام بود آخر راه عشق غلام غلام شد

عمرت که فرم در سودا در فلان دارم یکسره خرد از من از که نهان دارم

در عرصه همچنین او شکر اندرا تا بعد ابدل شود دعوی داد خواه

گرفتم سعوی از دست منی تعلق آنه چه هستی و چه هستی

انجیر و اصل آنجا که در پیش کستان است و امیر محمود داد او در پیشه حکمرانی و با رسد در در کتب سلطان محمد قلی شاه رسد و از آنجا که باقیه آخر الامور در

غزای گنار و بر به شاد است و بعد امیر خرد و قیام مقام او شده نظر فطرت صلی تحصیل کالات صوری و معوی کرده آخر الامور بوی از می عرفان

بشام جانش رسیده مرکب شغال سوی کرده در خدمت شیخ نظام اولیا سیر لوک مشغول بوده گویند شیخ نظام میگوید که امید است که خدا مراد روز جزا

بینه نوران آن ترک بخت و نکو است شیخ معوی در حین حیات بشوق دیدن امیر خرد بدلی رفته و از محبت هم مستفیض شده و اتفاقا دلی یکدیگر

دشته اند گویند خیالات و از مشنوی حسیه و دیوان تصایر و غزلیات از چهار صد هزار بیت رسیده و قوی قریب یکصد هزار بیت را در اینجا

مشحوب باقی کثرت و امیر خرد در رسد و فانی در مشهور شیخ که کتب در حقیقت است

تا زهر باد بیخی پاید کیش چو که کاد می شت غبار و عمر با صبر است

مرد پنهان در کلمه و پادشاه است تیغ خنده در نیام و پاسبان است

رهب دور پروردگار که در پیشگاهش  
در تصور چشم خنده کردن بخود  
رهب رو خنده دریا گوشت مرید  
کار با چنان که نشویند تو محسوس  
بهر آن مردا خدمت کاوه زور  
کجا خیزد چو تو سروی جوان نازک  
بزد اندیشه و مهر و فراق و اندویش  
ندمم خردی تو ای گل ناز و جویا  
ترا خودم و چون نیرنگم از کف  
سخت و ناختم کبک که در آرزوی  
کشید و راند و بود و کوفت از در ملک  
لمبده و نوبت دوران و کشتند  
الاناراید و اما لاتا خیزد و تا بد

خوش طبع که کندم ما دیال ابراست  
در نیم سحر کردن خاک دن بر آست  
پرو زدن چون زنج پاراید بینه  
آن بنیاد که در دریا شوی زو سر آست  
چون غلیواری که شسته ما ده  
امل وجود تو بخت و از پله او  
سگر کفار و شیرین کار و کلک خارا  
ز چشم ما و بوم آست چشم خندان  
برون رشت درون کجک بکن  
ز غم چو شوم هم آهوش و نیم کوشش  
سنان قارون غنای من کمان تیران  
سبح قائلان علم قائلان کسح  
کفک خشنو زمان بوزین بنو دیار آست  
کل از خازن خازان و لقب از خازن خازان

حجران بشد که طیاران در کف  
که در سرازیر حیات خورده کوشش  
عاشقی رخ مودت بر لبه راس  
ناگس که هر که در حال اردوز  
نیت نصیحت آن کجا که چشم آست  
بجازه کرت بند و کسته هجا  
ناباشد خورشید اندام و کور کور  
ز توفیق عشق و نور ذوالع و باشد  
جوانان عاشق و حیران و خودم جوان  
شست که هر استایح و توح چشم آست  
بروم یکدیگر به پهلوان ترک بندوش  
جانب پیش از تو به زاد با بر و ظلم  
زین ترقی طبع و دل و کلک و حکمت  
مباد هیچ روز و غیب و وقت و نفس آست

نکستی کا و بال اطیاب در آرزوی  
شیراز در محله بر کستان ز معشرا  
مسند بندت در دریا کردن آست  
عود و سر کین هر چه در آست کشته آست  
نیت خمار اهل کجا که پشت حیدر آست  
شکر شیرین و کل کوشش و کوشش  
دوم و دوم غم بود و دم خودم هم  
زین ترقی طبع و دل و کلک و حکمت  
چهره ای که در پیش تو کوشش  
دی بر وضعی پیشی همه زری پیر  
هر نفسی که در پیش تو کوشش  
کین کین است با هم آست و خوار است و خج

مرد در قلم زدم آست ز خود دل  
نفس رسیده با هر نفس غما خرا  
اول  
ای صفتان که پیش یارید  
گردن تو تن عمر کجک  
هر که در سیران چشم بیمار  
کند خطبه دعای صبر عاشق  
احرز بر من پیش تا شریک ز تو می  
مردمان درین حیران من حیرانند  
فرمان تو ای که کوشش از طبع  
میر و پایدوم تا کجا سیر بهیم  
دنیال بر رفته روان که دم آست چشم  
سجد که سینه ز شکاف دل بر فلک کن  
بم تمام نیت کین این هر که کوشش در  
ازما بشو قصه ما و زنده حاصل  
حسرت و غم و زنده یار و یارید  
اول  
بد این می به هم که کوشش  
که تو ز بهر کوشش هم دروغ بر نهی  
ای خردمند درین کوشش سینه کوشش  
غمزه تو بر صفت سلطان زنده

او خج قسرم ازین درین دست  
که بشویم زو کاین مردن از کوشش  
خوشم کجا چشم فرشته ای  
این سگر چرا نمیکند آید  
بر سینه خروش کجا رید  
بگردان نیک فرمان کین آزاد  
دیکین عاشقان این کوشش  
بو تو چه رفت جان فرزند که فرمان  
فرمان کس که تو پند و حیران شود  
آن داروم به که در کوشش آورد  
باری که شاه نمند کردن آست  
آن رفته خود نیامد و آست کوشش روان  
که درون خانه تو کوشش کار آست  
دوست میدارم که زویا کوشش آید  
پیغام که با دارد و کوشش آید  
دردی که بود و هم بر سر نه رود  
اول  
هر عشق باشد دیگر را  
شدم و کوشش تو و من و صید کوشش  
حیف بود ز بهر جان دعوی میگشایم  
یک تو ام که سینه ترا کوشش کنم  
کوشش تو بر صفت سلطان زنده

بر کوزن و کوشش سینه ز دست  
چون شسته کسخت تموان است  
مبارک از دعوی از کوشش آید  
ای طایفه که عشقان است  
جو یاد عاشقان در دل غم آید  
جان تو ای هم شریک سر در شریک  
بلایه تنم تو پاکه زنده نام  
بگردیده خود خاستی از غم آید  
کوشش کوشش کوشش و زنده میکی  
صبر طلب کوشش از دل عاشق  
دواع غلامت که پناه خورشید  
شده ز خیالت خورشید ما کوشش  
خوشم از کوشش خود که به کوشش آید  
از کوشش غم باشد و کوشش آید  
کرفک خوارم بر سر کوشش آید  
دردی که بود و هم بر سر نه رود  
اول  
خدا یا از بلای من کوشش آید  
علامت بر دل صیاده عاشقان آید  
هر جا که یکی روی کوشش آید  
با که کوشش تو کار غم آید  
کوشش از دست خج است

در خضیه سلام هم ازین درین دست  
اما که همیشه در میان است  
ایضا  
مسیحات که در کلام کارید  
غمندارم رو کا ز غم کوشش آید  
زنده باران آید خورشید آید  
سپه از آن که ز غم نام کوشش آید  
کوشش خیال تو بر من روز و خواب آید  
از کوشش کوشش و جوانی آید  
همچو فراخی که بر خواب آید  
میر و لایت شود بده که سلطان آید  
مرد کوشش بزرگ فانه در کوشش آید  
ز کوشش بوی تو ز هر طرفه خورشید آید  
شب سحر ناله و خورشید آید  
از کوشش کوشش آید  
و آن تر شدم که شندن کوشش آید  
ایضا  
که باشد ز غم شریک و کوشش آید  
یار چه با او هم غم کوشش آید  
هم عالم خواب می کوشش آید  
بر تو است آن کوشش آید

در خضیه سلام هم ازین درین دست  
اما که همیشه در میان است  
ایضا  
مسیحات که در کلام کارید  
غمندارم رو کا ز غم کوشش آید  
زنده باران آید خورشید آید  
سپه از آن که ز غم نام کوشش آید  
کوشش خیال تو بر من روز و خواب آید  
از کوشش کوشش و جوانی آید  
همچو فراخی که بر خواب آید  
میر و لایت شود بده که سلطان آید  
مرد کوشش بزرگ فانه در کوشش آید  
ز کوشش بوی تو ز هر طرفه خورشید آید  
شب سحر ناله و خورشید آید  
از کوشش کوشش آید  
و آن تر شدم که شندن کوشش آید  
ایضا  
که باشد ز غم شریک و کوشش آید  
یار چه با او هم غم کوشش آید  
هم عالم خواب می کوشش آید  
بر تو است آن کوشش آید

بطنه گفته خرو و ناله سرش آید  
 ز این بدم که گدازد از شویان بهیو  
 در دیده خند های لبش خند تو  
 بزک لایران بجای که بر داز تو  
 و آنکه شیرین تر بود از جان تو نبی  
 بسیار خوبان دیده ام اما تو خردی  
 مرا بر هر که گش کار کنی شوی  
 مگر تو زده کنی خلق را و بار گشتی  
 سیه بادم را هر که مکتل از نظر با  
 از غم عشق هر که افروخته نیست  
 بجزت که بجان من درویش آمد  
 او شمشیر مویقان و چون بر د  
 فرودم دوش و آن بت بنده نواز  
 ای تو مرا امید بهبودی نه  
 در فتنه پیشان پیش آت  
 رمانی همه جا به کم گشتن آت  
 مشنوی  
 سر نامه بنام آن خداوند  
 گوشه داد چشم بکوان را  
 مرغی اندک بسزای سلی کرده

تو نام خاصه با این روز با روز که درم  
 تو خوش می کاز خواب از بکه  
 چه در تو می بند نظر از پرت نیان  
 بجز اول دو چشمت چشم بلانسته  
 شهر دل و برایش از سپید تو  
 هرگز نیامد در نظر صورت ز تو  
 خوش از زمان که بر نام عشق  
 شنیده ام که گمان از قلاده می  
 گنبد گشتی بفر بر سر تو هم اندازی  
 آتش بدلی ز نیم کا و کوخته نیست  
 دیدی که همان وز بدم پیش آمد  
 باسه که من برادم ایشان بر د  
 شب زلف حدیث با بیایان  
 در هم گشتی ولی با این زوری نه  
 پشیمان ز گفار دیدم بسی  
 تر رسم فراری بر خراست  
 هم و عرش خوش بود و گناه  
 زهی نقاش صورت های پر  
 که تو داشت دلها را بر بچهر  
 بگندم کوفت میل آدم میراد  
 نخت آن فتنه آدم کرد بنیاد

عرق کار زوی آن طهارت میر  
 حرفی که از روی کتاید  
 سپداری پاسبان بفرزد  
 مردم بجان کینه خویش  
 غزال سپر کنی تو در جنگ  
 تو بنیاد بر جان غیر ازین نیست  
 شود با هر که خواهد شتاد دل  
 همه لاش پستی رغبت آید  
 شیخ فرید الدین گنج فریداکا بر اولیا و حوسید اما جبار کنیا بر هند و ستان است کج لایزال معجز رسیده و کز کفر قفای بقا کام جان شیرین  
 کرده و کواه جلالت قدرش اینک شیخ نظام اولیا که بر حلقه صفیات یکی از مریدان او رسیده و مطلع و رباعی تمنا ازین نوشته شد  
 هر سحر که بدرت سر میزنم بر طریق درستان در میزنم  
**خواج معین الدین چشتی** ارکان بر صوفیه و از اعظم آن سنده مرید سلطان شمس الدین سلطان شهاب الدین عوزی مرقدش در دیار حرات این در رباعی آید  
 عاشق همه دم فکر زج درت کند معشوق که نمک کینوت کند ما جرم و کینه کنیم و اولطف عطا  
 ای تعبیبی بر سر تو تاج نبی وی داده شهبان تیغ تو بیخ آید تو که معراج تو بالا رسد یکفایت اعدای ز معراج نبی  
**شاه** امش شاه احمد از فرقه درویشان بزار و بکلا ترقه در شهبان ار با شیخ کوه اوصاف بسیار از نوشته اند که از اهل حال بوده این مطلع ازوست  
 مرا هر شمع زردان خاکت چه کنم دلم را با غمت سیدار بپند بار کرد  
**سرهنگ** دیار تیره و باغ دلک دارد و سلطان فرورده حصار در کاشیده که موم غیر و ز اباد است و امش صنعت نقاشی مایل میسند  
**علی** امش ناصر علی از اهل آندلی است و معاصر او در کربلا بوده و در پیش بنظر رسیده و اکثرت سهارات از شوقیات او مطلعی شخص عشق از او نوشته شد  
 بطاعت کنش اگر عشق بلا گیر بخواند ستای جمع کنش شاید که غار شود  
**کابل** از بلاد قدیم جهان دارم چهارم است و در عهد سلطین کمان آفریدار ایران اول مملکت هند و ستان بوده و سالها در تصرف سلطین  
 هند و حال چهل سال است که در دست تصرف شاه و بعد از او احمد شاه شاهی ملکی وسیع است و دیارهای بدیع و بختی است او شهر معروف

لیلی مجنون

من خضر خان

ایضا

ایضا

رباعی

مشنوی

خسرو شیرین



و بسیاری از فواید آنجا در نهایت استیلا بر ما می آید و ما هم بعین و عشرت با او هم شادی از آنجا گوش زد شد که همین نیز که نوشته می شود  
 خواهر زاده چون در کمال آن جهان در نهایت غنچ و دلال خون منوی را میزند حسن صورت کرده و گاهی شغری میگوید که منقطع از او نوشته شد  
 بر زنج نوشته که در غریبی می آید / نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا  
 قادیان از اهل آن است زبانه برین زغال طبع است / جهان صفت تمام سرانی در او / نوشته دوسه ماتی روبرو  
 جگر پاره چند بر جوان او / جگر حواره چند همان او

**شماره نالت در ندرت بعضی از احوال و برخی از احوال شریک ضا حاشا کتیب**

**گشایش** از قیام چهارم و دو خط میان بلاد گریستان و هندوستان است و از او در ریاض و شاهی و کثرت عدول و انوار کویا تمام شهر قطعه است  
 جنت گویند کاش فرج نکرده و پیشترت خیر است و در زمان سلطان گنبد درین سلام آنجا اوج است و باقی آن خاصه ندرت است که با طراف علم میرسد و در آن  
 پیش از اقامت آنجا و در عهد او در کتب در جهان آمده است / تا کسی توان از دست نیند / از هر کسی از این سخن می توان شنید  
 غنی صاحب دیون است اما از تمام کلمات و ابیات ملاحظه نوشته شد / قاصد چه استیلا که طویا را / چون نیش رسد در آن کوه است  
**مکتوبی** از مخلص مثنوی مفهوم شود این شعر قصیده از موسیقی / گرفته ز غم در دمان شد / بدنه که مکتوبی شریک است  
**منظری** از ادب کانی بخت و در نهایت خندان تو باشد و حسب اخلاق شود و دیگر با زبان آمده و برگشته این چند شعر از او است و نوشته شد  
 بیت دیده مجنون ز خویش و بخت / چه شنیدی و چشم لیلی را / در فراق زانی می برم که ناید در / کانستم ندیده زوری با هم خفت  
 وفا خسته معایت دیر کوی / چرا از همه شتر تر است باشی / بغیر تم غم این میکند که بپوشد / بمرم و تو ز عالم خبر نده باشی  
 بنا ز کف دل را بیکری داد / بدیکری دهم او را اگر تو بگذری / **تبرجیع بند**  
 رقم که صبور بستم اما / دل بر دوری نهاد توان / سپید است که در میان آتش / نتوان شد و بهیست و توان  
**لاهوری** از بلاد معروفه هندوستان است و با آنکه از حال کم سیرا گویند در آن بیخ در فم برسد و موه های خوب نبرد و او را در آن یک شب از بخت  
**سراج الدین** صاحب تاریخ است و اوصاف بسیار از او در کتب و در جای دیگر احوال او نظر رسیده این رباعی از او ملاحظه و درین احوال نوشته شد  
 اندک که ز بهر دردناکش کردی / از هر شادی که بود پیش کردی / از خوی تو آگم که تا که / آوازه در فم که گش کردی  
**فرهنگ در شرح حالات و بیان مقالات و لغات و لغات تو اما از ندرت در ندرت**  
 عایشه از اهل سمرقند و کاش شیرین تر از قند است اگر چه شغری از او گوای این دو رباعی بنظر رسیده اما هر دو رباعی را خوب گفته است

ای که از چشم

بسی که چشم من بر غلظت / در کوشش شده که مردار است / از کوشش بود آن که در باقی / کانتر چشم تمام عالم دست  
 با من جویت وصل تو یکت بدراز / ناگاه هم از هم که صبح آغاز / این همه که عوض کشند هم / کوتاه بشی از آن بعد سر راز  
**عقل** وی در خرقاضی سمرقند است اگر چه زیاده برین شغری از او ملاحظه شده اما ازین مطلع مستوران یافت که طبع غنی داشته  
**عقل** از اهل سمرقند است و مطلع از او ملاحظه و نگاه شده / قاتل سر و گردن خود است / کرده دعوی بقدر بار و کوشش  
**لاله خان** مردانه در راه جهاد قدم نهاده و در ولایت کرمان حکومت کرده برادر کالاک است بوده و اهل کمال از عیال است و آنچه شغری از او  
 من از غم که همه کارش کوکاید / بزرگ معنی من بسی کله داید / درون بزرگ معنی که جانیکه / من قران صبا را که در بدو است  
 جهان مایه خود را در غم میدارم / ز آفتاب آن شهر کوکوبار است / نه از زنده و کوفته است که با / نه هر سری بجای نری مردار است  
**ولد فی الغزل** من کوکوبی کرده ام از سر زده می / تو خود این کوکوبی کرده ام از سر زده می / **رباعی**  
 بر غصه که از چشمه زوش تو رسید / ندمت من امر و بدوش تو رسید / در کوشش تو دانه های در می چشم / آب چشم من کوکوبش تو رسید  
**مطرب** صاحب کاشغری که در زمان طغیانه بوده در سمرقند پاره دنیا به نری کاشغری است  
 در تمام ایشا سه شش روزم / پله روی تو دیدگان خودم / تیغ تو کجاست ای دریا تا من / خون کیش از دیده با و اموم  
**مهری** در زمان دولت رخ میرای کوکوبه بوده و شرف صحبت که اهل یکم در مایه سخن و حال موصوف و بفهم و کمال معروفه و در وقت  
 و طبع شوخی داشته و مطایب در میان او و شوهرش خواج عبد الغنی طیب کاشغری واقع شده و در بعضی از ندرت که نوشته اند از آنجا روز در وقت  
 مشغول صحبت بوده که خواج از برای برسد بود یکم خواج رادیده جمعی با حضور او تا مورد که در اهل او و بچشمی شدند و چون خواج در وقت برود مایه بود در  
 اظهار ضعف و شکستگی میکرده و چند آنکه مأمورین اصرار کرده اند خواج بجهت غیبت خاطر یکم تعلا در کام اول حرکت میکرده یکم بعد از آنکه بهر کسی  
 که تا آمدن خواج شغری شتر و ضعف خواج بگوهری بند و پاره پاره گویند خواج  
 مرا تو سرباری نمائند / دل مهر و وفا داری نمائند / ترا از ضعف و بی قوت و زور / چنانکه پای برداری نمائند  
 گویند مهری حرفه سلطان از آنرا یکم سنت ملاحظه داشته و در کاشغری خواج عبد الغنی صاحب کاشغری پاره دنیا به نری کاشغری است  
 شده که نهاده سیر و پیشش را / زین و آنچه شریفست مردور / از فوس که در کله نخواهد بود / پایی که در شاد بود صد گران  
 حال هر ندرت که بر خود شکل بود / آرزویم یکم غمی حاصل بود / کاشم از ندرت بر سر کاشغری / در هر کس که زدم چو در کاشغری بود







بزرگوار بودم نامور شده اند از بهر سلطان احمد خان کافر و در سنه ۱۰۴۶ و بیست و هفتاد و پنج سالگی که بگذشت عثمان پادشاه  
بشورش پسران استنبول سلطان محمود بر سر سلطنت و روم نمکین و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد و بعد از قتل در خان قیصر استیفا غنمه با ارف  
در کمال ادب و سبقت فتنه زهر عیبت و اترق مابین فتنه زار و جویسبان حکم برادر محمود و نوح محمود و محمود کشت و طهارت علی خان بعد از شورش در بار  
دقه تبریز از دست و سینه گرفته حکم تعیین و بفرم غنیه فتنه اندالی هر تیر بخیران و نه شد و شاه بنده کایک بقصد سردا فخر و علی حرکت  
کرده با احمد پاشای والی بغداد مجار و واروشت یا فتنه صحنان آمد و چون اوقات قبضای حلال و جوار در سینه غرت کافر با بشر باه از غوا  
و صحبت شاهان غلوت سلطان اشکارا و پنهان مشغول یکبار از دست بر مملکت غافل بود تا خبر کشت او بش ریا فتنه طهارت علی خان به پناه خراسان  
بدر بار غلظت مدار هر آمده به ستمها هر لیت پادشاه ایران و حلاوت لیران و عمارت غیران در اندک مدت تمام مملکت ایران از تصرف  
مغلبه شد و بیگانه استراده چنانچه بگفتگان مجله شاه خواهد رفت که در اوایل حال در خدمت آن خسرو سپهسالار نقشه نیاموده اما با  
با عوای هوای نغش شاه طهارت از امور سلطنت خلع و عیسی میرای سپه سالار او را فرود سلطنت که از آن هوازه نادرک نده سخت  
سلطنت نشاند و سکه خطبه نام آورده و فغانه و هر دورا میازند دران پس از چندی از کباب سبز و افر ستاده و فغانه امرش از بغداد نگر خواهد  
و خود بعد از طمینان از جانب شاه و تفسیر سپاه از راه قزوین و علی کربت بغداد روانه و در بغداد بعد از سه صغوف اولاً بعلت قتل اوج حرارت هوا  
سخت یا فتنه وارد آمدند و در عرض حال در تدارک سپاه دیده غرمت بغداد نموده و با عثمان پاشای توپال سردار روم و صحنی پاشایان در حرکت  
و کسیرون از خدمت طرح مجاهدت ببار حضرت بر سر پاشایان غنیه تمام یا فتنه عثمان پاشایان در کسیرون و بقیه اسب بعضی راه کزیر  
در ولایت روم پر کهنه شدند و بعضی سعی تمام خود را بجهاد رساندند و حال آنکه ان بغداد را بعد از ناخت و باراج اطرافش در صحن محاصره در آورده  
دم در کجای قتل خان قتلوی قهر را که عظم امرای اشایی در سنج در ظرفیه و توپو ای بود بهرمانه که مشغول افروخته با طهای جراح جوش بر خست  
درین اثنا صیر طغان محمد خان بلوچ که از جانب شرف افعال سعادت و مرقه مر حبت کرده و در سینه حکم آن خان پاشایان یکی از کوه کیلویی  
سرا از اولاد کاکلیه روانه بود در وقت فرصت با فتنه هوا جوای شاه طهارت در کوه کیلویی و فاسوش رشتی عظیم بر پای کرده و شمشیر خان  
بمقتضی استماع این خبر با کمال استیلا در کسیرون محاصره بغداد بود از راه قوم آباد فعلی با بلخار تمام رفته حاکم شورش رفته بهر آثار غارت کرده و از راه کوه  
روانه داروستان بغداد محاصره و مجاریه محمد خان را که فتنه قتل آورده و حکام کوه کیلویی و شورش تعیین و بعد از شطام امور فارس را که از کوه  
تعی شیرازی داده از راه صحنان بحال آذربایجان رفته تمامی آنرا را بقر و غنیه از تصرف نمای دولت عثمانیه بر آورده که حسان کمال گری  
طوعا و کره بر بقعه اطاعت آورده حکام ذوی القربی از کبلی بلاد اندام تعیین و کسیرات با نیر طایع و حلال رشتی استوار و رسته استماع غوغا

در روز دوازدهم

در روز دوازدهم در سنه ۱۰۴۶ اعیان تمامی مملکت ایران از ارکان و تاجیک صحرای موغان جمع و بعد از آن خاقان و تو فاستبدت تمامی پادشاه  
سلطنت نهالگی از اهل فارس این شهر خواهد نظر خود نمود و وقت تمام **خبر ناسخ** از نمانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما در دم خان خان خواهد بود  
و در مجلس تعیین مناصب و تقسیم ممالک که در این شهر از بار بر تبه فلا و یکبارگی کردی کافکاس و کسیر و خراسان و افاقان و المرحوم منصوران شهر اعدا حکومت  
حاکم خطه لار و بندر عباسی کرده حسب العرف او کوچ اوراد از المومنین هم مرضی که بغیرین مرد و فقیرم در اوایل این فتنه و المرحوم در حوالی بندر عباسی  
بروضه خان فتنه و اخی آن پادشاه عظیم نگاه چندی در لوارم المومنین غرم و فرم دردم بهیچ وجه من الوجوه کوبای شد و از نا صبر او پیش آثار دولت  
سپه اوز و جنات اطوارش علامت حکومت عموی بود با فرق همیش لایق کلاه دولت و جباری و فاقان و فتنه و فتنه سلطنت و سپه سالار بود تا اینکه  
اخلاصه تغییر کلی در احوال آورده یا فتنه شیوه نفا و بیجا و طرفه خیزر و فتنه یکیش گرفته و با بر سر نپزید و نشاند به کیفیت از جمله عرض خواهد بود و مفصل  
و قایع احوال از جناب طهارت پاشای امیر را هم در کتب عمده و فخر و کمال کسیرین ملک فرموده تاریخ حکوم او را از باب سعادت المومنین قیما وقع یا فتنه بعضی نظرها  
لاخیر قیما وقع خوانند قطع نظراین مظهری عرفان چون مورد استعمال این عبارت شد باید مورد مکاره احوال است نظر بطرف آخر سوار کوه و از اول این  
بر زبان مردم عیبی جاری شده عرض بعد از مجلس بر سر سلطنت موغان حرکت و بر آق آمده عینی از تو شمشیر لایق شجاری بلکه ستمها جبال شامی بعضی از جبال شجاری  
بنای فتنه و توتوشند که فتنه قتل آورده و جلاعه شجاری و اگر از ایلات خاشام آراک و اراک و الوار و اراک و فارس و از بکایان بخراسان کوه سینه و خود بفرم قی  
فدای حرکت و بعد از وصول آذربایجان فتنه فلک سمن برادر محمود را بعد از کور کردن هم آغوش برادرش خست و صاحب فتنه غنیه علیا را بکبار ولایت می نمود  
و فتنه از ارباب بیگانه خدمت بجایه افغان بر آ که همیشه با فتنه علیا خصومت شدید داده و از آن آن و طایفه سپاه مقبولی گرفته در کار شج و از فتنه  
عالم ملک ستمان شده و رضا قلی میرای خلف خدرا و سعید کرده و البرسم خان برادر خود را در روز یکان روانه و خود روانه استخوان و بعد از  
قیع ملا دو هم بر سر راه در حوالی شاه جهان الیبا جموشه توری پادشاه ممالک هند که با امر احزاب مومنین و جوش در عرض غم ماجرا صفی قالی است  
جنگ عظیم که بعد از قیام و فتنه آن شهر شده جوهر رنگین میکنی با فتنه و نوره و طلا و سخت امتنه و فتنه می شه و با فتنه رنجیر فتنه استخوان از آن کاشه  
سلطنت انداز را کما کان آن شاه و اولا جاه که شده و بطریق بیان دولت سلاطین کسان از دلا و اقلان کامل با این طرف یا ضمیمه مملکت ممکن فتنه و بر حاکم  
بجانب ممالک رگستانی فراخته بعد از شورش و با نایبها هر خان و ملک بخارا را با بلوچ خان و ولاد خوارزم را با بایبیر خان حکمیری مقوض شده  
و خود مر حبت بخارا را در زمان وقوع استخوان رضا قلی میرا بمشورت جمعی با حیات کسیرین از بند مر حبت کند و با وجود نواب طهارت  
دکتر و امیر مردم بعد از آنکه محمد حسین خان قاجار که در کسیرین او بود سینه و از رسته نوابش بی را عیسی میرای فتنه و بدین ستمها در رسته و این  
بنامی در روز دوازدهم و آن پادشاه قهار بعد از مر حبت رضا قلی میرا از نظر رسته و او را با وجود در مقام خیرات دیده و اهل ایران را با فتنه

۱۰۴۶













**حزین** همش شیخ محمد علی صاحبش از اهل اجماع و در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 وفات یافته در بنارس منوشه صحبتش اتفاق شد که صاحبش از او این حدیث را شنید  
 ای وای بر سر کار ای رفیق در دام مانده شد صیقل رفیق  
**حضرت** همش سید محمد باقر از اهل اجماع و در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 جان پوسته بجای خاطر از دست  
**خادم** همش باقا هم از اهل اصفهان مشهور زاده میر کاتب و در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 خوش عبادی بود شریک کعبه صاحب دست اگر چه شاعر خوب و کاتب ماهر تمام در او اخوان در راه در صفتها نشو و نما یافتند در او  
 وفات او گفته گفت خادم بخت آمد باز و هم در این روز گوشت کف از پستان سخن بقیه طبعا  
 احسان بنظر وقت ملاحظه شده بعد از این آنچه اشخاص شریفان نوشته اند  
**خاطر** همش میر محمد بن اشرف از اهل اصفهان مشهور زاده کاتب و در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 کشتی و در بر شدی چالاک تا بکار من آمدی رستی  
**داغی** همش شریف مولانا محمد مؤمن سیدی عالی کبر و فاضلی در پیش برادر با کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 سید متغنی الاوصاف و ممدت بالاخلاق و چون مؤمن الطاق و صفت ایمان طاق اصل پان از عظامی سادات عالمه قدر فریم  
 من محال نفس قسم و نعمت صحبت پان مستهیمی مال اگر مردم و فقیر کرد بخدمت پان رسیده و شهادت پان حشیده غرض  
 بعد از آنکه اگر اوقات عمر در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 عوام در حیده و در مراتب نظم و ترتیب کمال قدرت و قوت داشته عبادات پسندش را لای مشوره و مضامین بند نظش جوهر منظومه و در  
 شاعری بقصیده کوی بیای و در نود ساکی در همان دیار با جل محموم موفقه جوان فرمید و کان نکست شهور سال این اخبار  
**فی القصیده** بشی نشا صهبایی بخود  
 کشته ساز و خردت و نظای ابروی  
**فی المنقبه** چو عشق کرد و زایای در دستم  
 که سوی غلغله خاص دم فکاد  
 چو شب بیدار بودی در کعبه  
 در آن سرخورد جان کو ای  
 نشسته بر خرد جهان بر درگاه  
 در آن مداده زنا محو مان  
 بقهر مانه کیو چون گرفتار

وصال برده مان بعبس آری  
 سرور مجربه کردن حضور غایب  
 طراز ناز بر شمع که شمع بودش  
 برخ ز شرم نقاب بر شوق خوار  
 لب از فرغ سبیل جفا عیبی رنگ  
 چنین زیاده نایب لب لعل نکار  
 نشسته پادشاهی خرد و اندر بر سینه  
 که از فرغ خورشید گشته اندر زار  
 کباب خوش و صبر پان خرد نام  
 نه تاب مشی و نه جبار نکار  
 کی بپسینان کشتگان در دیده  
 که بوی عشقی از او میگذرد دل استخار  
 خسته غلغله روحان بود چسب  
 بر سیم و عادت حسبانان زار  
 زجا در آمد عشق و زجا در آمدش  
 در اندر حریفان زجا کیمبر  
 یکانه کوه کوه بر عین عرفانت  
 که موج در سینه مثل آید  
 زرامت مکی باطلات شری  
 خجرت پان خاکی فلک سار  
 پس از ادای معاذیر غر و نادان  
 نهفته از خردان گشته کردم آ  
 بنجده کوه از خرد خویش نشانی  
 چو از جوهر غدا غافل پان معیار  
 نه پاشه خورنده حیرت نایب  
 نه مهر خج که که کعبه است که غور  
 بپای خا با داب و کعبه  
 محیط عرش حماس و سپهر شاد  
 نشسته بر عرشش در سینه  
**وله بصف العز**  
 تبارک لیه از ان شریف است  
 که طبع ناطقه دادده و س  
 زمین مگونی در آن عجب سپهر  
 فرشته خوی و بر روی او این  
 آران کشف شده عجب که روشن  
 که بسته زه در این صبا  
 که گویم کان عقده است در دل  
 غزال دیده بلیک و بلیک غزل  
 عواصم و طراوس و کبک غلام  
 بلند کردن کوه است پان کعبه  
 که کوه کوه کان عقده است در دل  
 غزال دیده بلیک و بلیک غزل

**در آیه** نامش با عبد الواسع خلفه است که علی بن امانا خود در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 خود را در صفتها نشو و نما یافتند در او طبع علم و سیرت و کمال کمال است و در کمال استخوانی میگذرند و هم  
 در آن سرخورد جان کو ای  
 بقهر مانه کیو چون گرفتار

بجلوه او شین با و لغوه صبر نکار  
 کوزه طره مهر و وفا بطرف عذار  
 بسینه در آن استاده چو کردار  
 همه مراعی احکامش از خدا بر  
 کوی خورشید بر آمدن ملک سکر  
 که نشسته پان بزم محرم سرار  
 چو کوه در این سخن نشاند از اظهار  
 ولی نه کمر از این است این تمام  
 کار و نمائند آبی عکس طهار  
 ولیک جو تماشا چو صورت دیوار  
 که باده اندک کاکش حسین آ  
 که با شمش شمشا هر حال عیار  
 که شوق فقرش از دم بوده قرار  
 شوی که بر خردان و ترک اثر  
 چو عاشقی که نشسته بر راه وعده  
 بلند عرش او کوه است پان کعبه  
 سطر باروی و باریکان و باریک  
 ز غریزه که در کمال فساد در بدل  
 غزال دیده بلیک و بلیک غزل



چشم سپوده نگاهش شب بود  
بیا رو بر زمین خواهد بود  
شب در اندیشه که مان خواهد بود  
روز در فکر که مان خواهد بود

چاره کار هر کس صعب است  
هم لطف تو را این خواهد بود  
که بود لطف تو باشد آسان  
در نه سگله ازین خواهد بود

که چنانست چنان خواهد شد  
دل  
که ز غم بر کون توان آمد  
دشت غم را کنار میدهد

مرده ای دل که وقت آن است  
گاه تحسین درستان آمد  
بیتا را شیان جدا مانده  
بار دیگر با شیان آمد

وقت تشیع دشمنان گشته  
پرکش از رفت و پوشت آمد  
صاحب چاکر قدیم رفتی  
که ز جوهر کفک بجان آمد

طایری خورده سنگ خور جان  
خوشترین بقعه جهان آمد  
تا چه درک با بنایت فقر  
عرض خود را نگاه میان آمد

در صفایان که حق پاکش  
در پنجان نشسته آنچنان آمد  
که در دیده سبک که دید  
که نه بر خاطر ای که آن آمد

باید وینک کرد آمد و رفت  
نه نخواهد هیچ خوان آمد  
لیک ازین شیوه هیچ بود کرد  
کس زبان بر سر زبان آمد

نه بگفته هیچ خانه نشسته  
اریده شمع جام و چشم درازش  
فطانت  
اظهار بر تبریزان تو ای ازیا  
کم میوم مصدق او فانت

لبه ام زده کواخراض از کله  
کار خورشید فراگرت خشم آن  
کا عرار جا بدیده دهند چه تو  
در پیش خلق ز شش شواهی پورا

خواهی چو زور با تو بر باطن  
این نکته گوش کن که درین  
این مین که گویند تا بن بر  
ذلت اندین که چرا آمدی

و ان نصیر ملت و دین زیر نصیر  
زین پیش در روی که رهبر کذاستی  
پانی بر پیش منم و پانیا از  
لطیفی نما و باز نام در در

کفتی چه حاجت تر نام و شود  
تو بپر کار هیچ مدد چو فرزند  
کافیت بر حاجت از تو سخن  
این قطعه را در

صبا بگو بختی رفیق کای خجینت  
عنان علامت از صد قمر و صفا  
ولی رفیق خوشتر آنکه یار باد  
رسیده نامه حضرت وفا و سکتم

تمام زهر ککایت نهان سگر شری  
همه معانی غریب عیان لفظ دعا  
بجان ز راهل وفا با رفیق آنکه  
چو بکسیر که کار بر سر کمان

بگویش همه شایه اگر بر سر تعارف  
بخوان عورت وقت که در چه پو  
دل خوش شوخت رنگارنگ  
دل خرد دشمنان کوه خندان

بیر بر سر جویای غم کار شکان  
ز دیروزم ترا حور و آرد شکر  
لبه ام افغان آن نوش کرد  
دور کار بود مهیبا که نام

که جو تو در دل خردار دیکر آید  
عوار و زگر کسان چاک کرد  
پریش خاطر کم که در دوریا  
گرم در دریا خورد چو کوه وصل

هم خرم بهره سر زده هم کلید  
زان جانی که مستی ز خفا نوان  
بنو خط کوفی دل بیم آه از سر  
پیا لودا در بیم سبب نهاد

چو با بگو بختی رفیق کای خجینت  
عنان علامت از صد قمر و صفا  
ولی رفیق خوشتر آنکه یار باد  
رسیده نامه حضرت وفا و سکتم

تمام زهر ککایت نهان سگر شری  
همه معانی غریب عیان لفظ دعا  
بجان ز راهل وفا با رفیق آنکه  
چو بکسیر که کار بر سر کمان

بگویش همه شایه اگر بر سر تعارف  
بخوان عورت وقت که در چه پو  
دل خوش شوخت رنگارنگ  
دل خرد دشمنان کوه خندان

بیر بر سر جویای غم کار شکان  
ز دیروزم ترا حور و آرد شکر  
لبه ام افغان آن نوش کرد  
دور کار بود مهیبا که نام

که جو تو در دل خردار دیکر آید  
عوار و زگر کسان چاک کرد  
پریش خاطر کم که در دوریا  
گرم در دریا خورد چو کوه وصل

هم خرم بهره سر زده هم کلید  
زان جانی که مستی ز خفا نوان  
بنو خط کوفی دل بیم آه از سر  
پیا لودا در بیم سبب نهاد

جواب رفیق

تغلیات

تا کی خبر ز دور سفر میدی مرا  
دلم میسوزت بنم صورتک پلا  
اعلی وطن تمام بهم یاد غم  
نه خود با فرخ جان میوفا کرد

ز کوی او بر من آن خبر نمی آید  
با فرخ کوه که بگذارد از دست  
جهان آنقدر بر کردید از من  
خور کن کار با روی بر نور وضع

فرقه نشین هر نوعت میباید فرو  
نموان کرد عهد ز تو تا چه علاج  
یادم کن از آن که جو زبیا از تو فرم  
تا غیر گوید که فر از ای تو فرم

چو با بگو بختی رفیق کای خجینت  
عنان علامت از صد قمر و صفا  
ولی رفیق خوشتر آنکه یار باد  
رسیده نامه حضرت وفا و سکتم

تمام زهر ککایت نهان سگر شری  
همه معانی غریب عیان لفظ دعا  
بجان ز راهل وفا با رفیق آنکه  
چو بکسیر که کار بر سر کمان

بگویش همه شایه اگر بر سر تعارف  
بخوان عورت وقت که در چه پو  
دل خوش شوخت رنگارنگ  
دل خرد دشمنان کوه خندان

بیر بر سر جویای غم کار شکان  
ز دیروزم ترا حور و آرد شکر  
لبه ام افغان آن نوش کرد  
دور کار بود مهیبا که نام

که جو تو در دل خردار دیکر آید  
عوار و زگر کسان چاک کرد  
پریش خاطر کم که در دوریا  
گرم در دریا خورد چو کوه وصل

هم خرم بهره سر زده هم کلید  
زان جانی که مستی ز خفا نوان  
بنو خط کوفی دل بیم آه از سر  
پیا لودا در بیم سبب نهاد



که غزاله نوار جادوگر نامش سر زده  
گاه مورانرا فزوده در دکان گزده  
تا که از دلا که درش کجف نام بر  
تا که غنچه پستان ز سر طرف غبار  
حاصلت با بدل چنانچه در چرخ  
و کتب  
دست با بادش خنجر و خنجر  
دست با بادش خنجر و خنجر

سوزن کا ز طرف و بان در سینه  
از ارتق شکوش ز طرف غوطه  
معلق شد بر او آن شمشیر زین  
مرد و کشت در جام ز بر چه با دم  
بود کشت در ای غش از آینه  
بیمارفت مولای بس را خنجر  
جهان غش تر سببی بد کاران توان  
بگزارم خندان از ار جهان بود

**سکب** آهش مولانا محمد عیاض شمشیر افک  
که شیراز و درش فخرن حوا بر راز ارقا  
صلبان خود بوده و بغل سکاکی مشغول  
در عهد خود از  
محبوب شده و در سلسله از شیراز  
دخانه خود و غیر که جماعت افغان  
عاق و فارس با تصرف کردند شمشیر  
این شهر از اول نظر نوشته شد

دو عالم با خرافات مزه خدای  
که بسند همین ذوق شمشیر  
تغایر بین  
**شیر الین** فاضلی قهر منش و شاعری  
بگوش و خود را از بنی عباس  
مدینه و در جهان آید و ولادت یافته  
آخر الامریکین قهر منش کشته  
مطافش

نام فرغ قفس پر دار کار مرا  
که ازین پیش لا بود کار مرا  
**شمیم** آهش میرزا محمد حسین خف  
مردم میرزا عبد الکریم اصداد  
پشتان از شیراز آمده در عهد  
نادر شاه متوطن شده و پیشان  
در عهد نادر متوطن شده و پیشان  
متولد و شوی

تحصیل منتهی علم کرده و خط کشیده  
را خوب نوشت و در این کتاب  
چندی در زبان کرده بمنصب  
نصیبی که سر از در و مداران  
کلا شمرده اند و در این کتاب  
نویسند  
نور عشق و از آنکه نیم جلا است  
چو شمع تا نفس آتش زبانه است

**آقا محمد صادق** سیدی فالانرا  
دو عالمی که عقاید و فاضلی  
در پیش نهاد پیش از طبقه  
سادت عظیم پیشان حال  
نقش تم در غفواکسایب  
با صفهان فته در خدمت  
مولانا محمد صادق اردلان  
که فیلسوفان و اولی عهد  
بود تحصیل علوم و کتب  
با حلاق که در آفران و شال  
غیر متسا مخصوص  
و بعد از وفات استاد  
تغییر حالت صنوبری  
بوطن هجرت فرموده و در زمان  
ولایت در چندی به صحنی  
رضا قلی میرزای خف تا در شاه  
که بگوش طبع و قدرت

شهر بود و بسلا و در وقت  
بوطن یکباره بر وجه عشق  
نیز جو که کسی احتمال  
رست او نمیداد و چون  
در پیش توفیق مهر بود  
آش نراهه جیار نام شده  
معمول تمام  
در اصلاح حال پیشان  
عمل آمده تا از آن  
مخففه خدای ثقه اما  
بیک فاضله از تاثیر دعای  
الک سید مظلوم آن  
انظالم معصوم دفع  
الفا سدا لای

برگشت عقیده پیشان  
حدید به عمارت و بعد  
قتل میرزا محمد باقر  
باور او برسد  
مقصود  
عرض نشد غیر در او  
افزودن و در بعضی  
انرا تا بی نقوش  
بجا و در شاکس  
با مودت و بدار  
نقشای اندولت  
از بنا حرکت  
و لغوم و وطن  
و در غرض

تلف غیبت وانی  
هر نیای آنها  
الفضل المظنه  
اد جمل الی ربک  
ذاتیه موضیه  
فاد خلی فی عباد  
ی واد خلی  
خبر کوشن  
او کرده در  
شرف عبد العظیم  
در حق را بسکابت  
فرموده در همان  
حاکم که خوشه  
و کان تک  
فی مسه  
که قطع نظر  
از بی کالات  
در م تظن  
و شکر کال  
است

دکاه پهلوانی

دکاه چهار شاعرانه منظومه  
ارکونه همان بر دفتر  
ارکونه در  
بر صفحه خاطر می کشد  
کشت کعبه شمس  
سوار مایل بود  
و با هم کفلس  
مگرد  
و نقل در باغی  
نیز میکوشد  
صفتش کمر اتفاق  
اشاکه کمال  
نقش از شانه  
ز دیده انجیزت  
از شویات  
غزلیات  
در باغیا  
که ایشان  
در خاطر  
و بر تپه  
نقش

**مشوی** مدت سی سال از جور زمان  
رخسار بودیم ز بر آسمان  
**دختره و تانف**  
تا نصبت نا کامی کام اوس  
جمع آوردیم شتی فاروس  
خار خار کسینه  
را بر دستیم  
خار بست  
شایان  
خستیم

بار با باناه واه سحر  
بصه پروریم با خون جگر  
یا بعیش  
ز باغ محنت  
پر شود  
یا عقاب  
ظالم مرکش  
ر بود  
که هر هر یک پاره بود از جگر  
با کمال دشت  
ببوند که  
خیم غنایت  
بودش از اول  
کفیل  
زیر بال  
خود که نقش  
ببرید

ایرین از فرمان شاهان  
دقش از ایشان  
فستاد  
نوسفر  
دل خست  
ریشما  
چشم  
بر شهر  
و دیار  
جوشها  
عرضه  
مید بر دل  
سکونما  
او زو شب  
با بخت  
خود در  
چکلها  
یا در دار  
و بچکس  
زین  
انجمن  
یک  
که در کار  
شاه  
چومخ

**وله** نه بفرزنده این نه سپهر  
نه بفرزنده این ماه مهر  
**ایضا**  
کار دنیا و لعبت تم  
غیر خدا هیچ تمام نیست  
که چه زبون  
فلک تو سیم  
من ز ابوالکاسم  
خرد سیم

شاعری و شعره کار نیست  
شعر دوشی نه شمار نیست  
این دوسه  
همی که تقاضای  
ال  
پرده  
بر بگشند  
رزوی  
مقال  
شعر نه شعری  
بمیت این  
تا ترکیب  
مشایت این  
بارقه  
طور تجلی  
است این  
شعنه  
نا قه  
لیلی  
است این

**وله** راهم خزان خودی غمگین  
دریاری قافله موج ساحل است  
**انفزل**  
چند روزی تو گمان  
خواسیم کرد  
طاف خود را  
و او را  
آمان  
یا بدل  
کنند  
توش  
جان  
برون  
خواجه  
سیم

بغیر قاصدان  
باید سو فاکه بنیاد  
**رباعیات**  
ما غافل  
و عمر که زنت  
که رفت  
دوران  
بکین  
و کار  
رفت  
که رفت  
در دکان  
بها  
رسید  
و نیت  
رسید  
خوس  
که عمر  
رفت  
است  
که رفت

وقت که در دوایع  
میرا ده  
کلهما  
همه رو  
خو خو  
خون  
غازه  
کینند  
صادق  
که بهره  
بج بود  
است  
بگوش  
نقش  
شمر  
است  
بگوش  
بگوش  
شمر  
است  
بگوش  
بگوش  
شمر  
است

**قصه** آهش میرزا محمد جعفر  
ار طبقه سواد و سلطه  
اصفهان و جواد  
خلیق و در بیست  
طبع بسیار  
خوشی از  
چشمش  
مکر اتفاق  
شاهانه  
این  
مکار  
کشد تا نشود  
فریاد  
ما را  
ستم  
بن صید  
کیش  
صیاد  
ما  
که کف  
تا بیغی  
ان غیر  
مرد دل  
زبان  
پر زود  
طفا  
بیا از  
فردان  
میزد  
روی  
ان کان  
خطا  
را  
بجوئی  
بها  
از  
هر  
گشتم  
بهر  
ار  
یکه  
میت  
مردم  
بها  
بند  
است

دکاه پهلوانی

کسی نبود بخیر نیت بر سر کوی  
فغان که ناله من صد ریل علی بن ابی طالب  
شیر کشیدی و کشتی را  
فریاد لطف ناما نیت  
این نسیم از طرف دوزخ کوی  
باشت نیت که بر جبهه از باغ  
فریاد که در کعبه لب کمال سیرا  
دل دانه کان کرد و نیت که در  
سوی من ایجا که میگفتا کردی  
بنده کسی چنین نگاه ندارد  
عمت روز که او ایم آورد  
سرم ایگاش در پای تو باشد  
منم آن کاز هر پیش میکرد  
همچون بر سر پیش کوی  
سرخیم که در راه تو نشیند  
نشیدیم کازین او کسی بر سیند  
که رسیده است کوی که در دست  
کشت از جهان سحر رسیده باشد  
ندرم طاق سید از دستم ز  
بفرایم و فریاد از دوزخ  
من ایجا که کوی سحر هیچ نکرده  
چو ایجا که در کوی سحر نشیند  
اموی چشم در سحر شیران  
تا چه شود کار ما در آن کوی  
ارد که دوی روز بهانه ما  
افسوس که چاره پریشانی ما  
سیلاب نیت بلند کوی  
سودا تو ای سحر و سحر کوی  
ار کوی تو سحر سحر سحر  
وز خوی تو خلق را سحر سحر  
من حال خود از کوی سحر  
تا سحر سحر سحر سحر  
کوی که در طبعه ابر سحر  
باید که کسی می سحر سحر  
باز در خون دیده ام غرق کوی  
در خون غرق زنا سحر سحر  
کویان طلبند در دقای تو سحر  
در سحر سحر در دقای تو سحر  
هر چند که در دوزخ سحر  
دل یکدم عیسی سحر سحر  
کفتم غمش کوی سحر  
شغول شوم دمی سحر سحر

رباعیات

صبا می جویت فرشته شرت آدمی کس  
و به نهایت کسکی درت بجان از نانی  
اخلاق مستف دارا فایس تحصیل کالات شایق  
منتهی نوشته شدت بهر بوزن ام نظر قیامت  
شبا هنگام خورشید از لاله چرا  
ببرو او را در جرح خشن کوی کوی  
تو کوی رفته بر سره کوی کوی  
کسته در جبهه سحر سحر  
بنا که درت فراموش سحر سحر  
عیاشد آفتاب کوی کوی  
جهان ناما رویا در جبهه سحر  
طرا که این کوی کوی  
ز کسک سحر در کوی کوی  
کجا سحر کس کس  
تو کس سحر سحر  
کجا سحر کس کس  
ترا از کس کس  
نم رود سحر سحر  
حاکم که در کس کس  
منیداد از طرا روح ز کس کس  
شعوان مصلحان مصلح

له فی

شبا هنگام خورشید از لاله چرا  
ببرو او را در جرح خشن کوی کوی  
تو کوی رفته بر سره کوی کوی  
کسته در جبهه سحر سحر  
بنا که درت فراموش سحر سحر  
عیاشد آفتاب کوی کوی  
جهان ناما رویا در جبهه سحر  
طرا که این کوی کوی  
ز کسک سحر در کوی کوی  
کجا سحر کس کس  
تو کس سحر سحر  
کجا سحر کس کس  
ترا از کس کس  
نم رود سحر سحر  
حاکم که در کس کس  
منیداد از طرا روح ز کس کس  
شعوان مصلحان مصلح

التفت

شبا هنگام خورشید از لاله چرا  
ببرو او را در جرح خشن کوی کوی  
تو کوی رفته بر سره کوی کوی  
کسته در جبهه سحر سحر  
بنا که درت فراموش سحر سحر  
عیاشد آفتاب کوی کوی  
جهان ناما رویا در جبهه سحر  
طرا که این کوی کوی  
ز کسک سحر در کوی کوی  
کجا سحر کس کس  
تو کس سحر سحر  
کجا سحر کس کس  
ترا از کس کس  
نم رود سحر سحر  
حاکم که در کس کس  
منیداد از طرا روح ز کس کس  
شعوان مصلحان مصلح



غزل از بجز کز کوزن از برین نغم	حمام از چکان باز و نذر در غنچه	ز غنچه شرفی قشون و نازک کما	بر مندی از وی زلف که بر سینه بسینا
کنیزان ترا اندر جفت میوه کویا کون	برایا وقت غزل کل خشی ادا کرد	در روح اگر احوال عالم غرضه	اگر چه سلیمان را هر که در کاس اینها
دین فصل زیم هستی ششم کردی	زند بر سکه پیمانم خورشید بر خار	مذیده نذرین با سینه خمر در کوی	فتاده بر زمین تا سایه ازین گمشد
عجب کین کند که در انکار خود	دربت اندر تر اسب کویان خجیبا	در پیش خمر شروید به دل بر آواز	درید از با ملاترا خمر بر پودری پرا
حسودان ترا از کز بند خرقه غفل	که در خوارانین طعمه جان بود در	ز غم جاوده خضر خواران امیدها	که نایق باشد و پند ترا در یاد روح افزا
نهاده پستی بر چشم خرقه دوران	از ارکانم بر راه تعداد دنا سبها	دم سرد خمر خندان چو بر خمر خرد	یکایک کردی از برین چشم خون
بشی اندر سرایم مانده بود بر آلوده	که بودت بر سرای روح انگر و کویا	ز غم آن زمان ز خمر اجافه کسین	په نظاره تو مشغول در نظر اسب
ز نیست زویا تا جند فرق آسمان پر	بکام خاکین تا که دل اهل کسین	ز غم تو کرد غم خمر کویا	ز غم تو رنگ اندوه از دل رویان بزا
براق هر پیش نگاه که در چشم پر	نهاده ای دایع حسرت ای برینا غصبا	عنان از تو خورشید در آرزو	دکان از تو کوشش شور دیده
دیدی برین علم از نظر غم و غم	شدی بیخبرانی پیش او در عهد قصا	فتادی بر زمین از کس کویا	ز جان بر جفا اول آسمان خمر
کشد درت شوم آسمان ز روی و	کشیدی از شرف خمر بر او سده و	نهاده را چو بر کرد این و جی بر او	هم از کز ماند اندر نیمه در کس
گفتی جابر ز غم شیره نمودت	بصدق قاجارین و غم از زرم اودا	سپرده در آن هر کس در خمر	ز هر کسیت ماند و تو تا در آسمان
ترا میگویند در بر قدم نان کجا جرات	نویدمت میداد تا جگر تو کز آنجا	بکلیفاتی که در کف تو رفت	بشریفاتی که در رخ آهت
ز غم کویا بر سر زمین از تو فر	فلک تو در غم بر سر زمین شده	فلک کز تو شدت خاک کجا	خراجه تو پستی ای اگر اهر در افرادا
کم خور از خود کجا به سیر و سیر	نود خمر کم هم کجا کنی خمر	خمر از تو طاعت برت اندر	ز هم روز طاعت غم من و غم
نودم کویا در عهدت نمودم روی	نودترین این شمشیر کصد خفا	تو با شمشیر و غم نادر سرش	تو با شمشیر و کلام خمر کجا
ملاص صوفی خمر خمر خمر کویا	نجات صوفی خمر خمر خمر کویا	مرا از شرف و رخ کجا و خمر	از خمر صبر با کز بر این بود
نود ما دور ملال از دستان تو	نود ما خضم با جان از خیم خمر	دل را با تو نشان از خمر و یاری	تن اعدای تو نشان از خمر کاری
دل بی مرغ	کمان صرخ که تیرش خاک کند	بجز مرادش تا وک بکشد	المصنف
بروی بکشد از خمر خمر کویا	که نخت مرادت از آنکند	بزم خمر از لطف مراد می نمود	که پیش از آن بکشد
ساده دل غنچه از قدم بکشد	که غم خمر بکشد از آن کند	ز غم او بر خمر کویا	مرا که در رخ کویا

کشته روی

کشته تر چو زرد آمدش بو کویا	بدر خود بگذارد مراد و کویا	کشم از سکه شود خمر مهربان	کوشم از سکه فلک بعد ازین کند
مرا چه حاصل از آن مراد خمر	مرا چه بود ازین مراد و کویا	کشت ای که نشنم بر کوه این فامون	کس بر سر خورشید را رضا کند
هر جایی و غم صبر بود بستی	مرا خدمت محموم خود کند	سهر هر سبه از که قد خوش سپهر	خوار بویای سجودش دوتا کند
تفاوتی بر شخص است عاشر	لباس دشته و کویا کند	بسیع عشو نهارد در غنچه او را	عروس در هر کس در پیش بکشد
چهره که بر بدت تو ماند ازین	برای بوی بکشد کویا کند	کد این کویا خوش تر کویا	ز جرات ناست بر سیر عطا کند
خواهد که ترا کاهران بنا کویا	دیر سحر گاه کافایت شوق بود	رنگ عذار ایاز دیده محمود	امک برویم دو الی شوه مالوف
دیر سحر گاه کافایت شوق بود	غیرت باغ خلیل و آتش خمر	نامرنگ قاصدی در آدم از در	نامرنگ قاصدی در آدم از در
تا صد خمر بدت نه شیرین	مراغ سلیمان لب ترانه داود	نامرنگ بر سر ارک کویا	نامرنگ بر سر ارک کویا
در نظر این تیره روز که نهم	خمر زل از بر نشاند از غم لغو	بهر زلف است و دیده یعقوب	بهر زلف است و دیده یعقوب
نامرنگ یکی لیکن از دو خواب منعم	نامرنگ یکی لیکن از دو خواب محمود	دان دو دو مانده مهر و مهر کز	دان دو دو مانده مهر و مهر کز
نغمه حجاج ابوس که خلیفش	بکلف و دست حجه عود	حضرت تاحین انگر ز پیش	حضرت تاحین انگر ز پیش
او ش آبلان آسمان زین وجود	خرم ازین کویا کویا	آیت لطف از برت کویا	آیت لطف از برت کویا
رنگ بر جاش سهر که پند	ز سهر همد دلیل پای محمود	خاندم و دیدم ز لطف کویا	خاندم و دیدم ز لطف کویا
داد جوان از دوام شوقش	نقش در آن خمر و شوقش	کشت کلام از زور خمر فلک	کشت کلام از زور خمر فلک
هر جایش ز قاشق طبعش	خوبت کند و ز سهر غم	دل ای کویا که نامم چوستان	دل ای کویا که نامم چوستان
من غم بری و خمر شمر غم بیان	غیر صبا هیچ یک راه سهر	نیمت از خمر کویا	نیمت از خمر کویا
صنایک از سهر صبا	خمر نماند خاک چو سهر	رو سوی کاشان و هر کجا کویا	رو سوی کاشان و هر کجا کویا
سجده بر کجا که خمر سهر	سجده بکویا از بر سهر	حاجت برده خواند خمر	حاجت برده خواند خمر
عرضه از رخ بان دور در بر	کای از نشانه ز راه نام جهان	دست شمارا که از کاشان کویا	دست شمارا که از کاشان کویا
ظن برت این سهر محمود	وزنه شمارا خمر قبول محمود	غمره هر جا بود غم کویا	غمره هر جا بود غم کویا

۲۲

دشده را کوزد چنانچه چو شمشید  
غیر غرض از سرور و در چه صفا  
دوست بدینا و آخرت مولان  
جان و شتم را بهم رزود جدا  
میکنده روزم اینجا که ندانم  
صبر کنم کند علاج غم آخر  
شکر الهی کنم که کرد نصیبم  
فارسه کند که کارگاه جلال  
این زخوم سران قوم خرد  
خوش از بارین کوشش تنم  
کافی برای خراب قسم و گمان  
ختم سخن از مغز ک سرودم  
روی تو ما را فروغ وادی  
مسند عشق طوق کردی کجاست  
باد بود تا الم تیغ زبان را  
**وله نه نعت**  
باغ از کله باغ و باغ از او را  
تغییر کرد که ایام خاکش  
لا اله الا انت خالق  
نیت موی شمع و چهره و عصای  
آن یک چشم فرعون آمد اندر

غزوه را کورسد چه سو خوشبود  
انکه زانوش جوی دیده رود  
صحت یوسف از دم معدوم  
وقت وداع آمدت نوبت  
روز جدیت یا خاتم معبود  
داو چو سموم جان خود زهرود  
وصل شمار که بود غایت محمود  
این سده تا ربان بخش اول بود  
و آن بخروش زبان پویه بخود  
دشمن از خرابین توقع امروز  
مرتد گمان دوید و کافر فرود  
لب بنوای عراق سازد رود  
بوی تو ما را دل کعبه مقصود  
رخه ازین آفتاب پیچید او  
باد بود تا الم تیغ زبان را  
که از غم جوانه یاران و کمان  
در پیش خرم و بر سر خضر افکار  
کافی اندر سینه پنهان شد کمان  
کس اندر گمان با چه چشم را عمار  
شکار کوه صفا کله و شکار  
وین یکی چون کعبه قارون در گمان

گفت کل بر شام در آید سگ  
شهر از سرور و درم که مرارک  
ممنت بجز آن آن دونو دیده  
عمر که در بهر کبزه کند نفع  
ریح صبور و خسته غم دوری  
یک بود از لطف کرد کار که فست  
سر کنم انکه بان دوری که محمد  
آن زبده دلف ملازم و این  
همه با اردلان تو هم لغت  
فاد کعبه نیت کعبه ن  
خضر و عادل کرد خضر عتبت  
کشت دل از پریشانی باز شود  
دام بدت تو و امید راس  
چند بچشم انتظار صبا حی  
هر که شمار عدو با دل  
خفت نویر از سر راه بر او  
همچو چشم و روی خویان کس  
پای کویان بر بانی طوطی در آغ  
وادی عین بنامه تیغ و کعبه  
سگ کوه کزان از زینش بر طبر  
کوز با انگش علی مغز کس

نعمه بل بگوش ز فرزند عود  
مصطفا افکار فیض مال که فرمود  
آب چشم مر آنون دل آلود  
جانک ز زبان جدا بندید کوه  
شربت کافور و طیبیت مبرود  
رصف ما بین رسم مبرود  
قصه به شمر مردان مردود  
جمع فرخ خوشی ز بود و ز بود  
هست با از بدان تمی به بود  
خاصه تصدیق محبتش این بود  
سان ملازم ندید و جمع مفرود  
از غم فر کاتب سرد که افزود  
زخم زشت تو و توقع به بود  
باز بر پیش و عده که فرمود  
هر که شمار عدو با دل  
**ایمیر المومنین علیان**  
دیده عابد فرس چهره زانهار  
دشمن بر رود قمر و شکار  
هر درخت آتش کل کله طور آ  
دفرنگ خزان چشمش به بهار  
در دم روح القدس هم با یاد بهار

سگ خاک از چرخ از رخ زین  
یوسف کل بر من خاک زین  
لا اله الا انت عارض کل کعبه  
در نوامید با سنگ کس شایان  
باغ پر زین فرخ کوشه خلوت  
محمد را از قدم او زرم حور  
گشته از سال خورشید و کس منقل  
کیوی غیر طراش بند لهار غن  
برده از درج کمر زین و کس کس  
گشته از زین با شاد کس کس  
نظمه الطایفه علی علیها  
وین او برین کما و فیض  
دلدار استام و قهر اور اعلام  
شد چو دیدار او نو رسد کس  
نوح چو کشتن زین خضر جنت  
از کوه او میبودش اگر برشت زین  
گردد از حکم حکم جز از غم  
فرمان فرخ او را از به با کس  
خوب تا خیر او کرد و کس  
برق تیغ آسمانش به کس نام برد  
حکم حکم کس تیغ تیغ مصطفی

موم شایخ از چرخ کله در دار  
طفل کون از زبان کس کس  
از دل غمخیزان فرود و سلا با دکان  
نغمه زن قمر بخبر با بد ارشاد  
در کین فرخ کس کس کس  
کلمه ما با وجود او باغ حله  
مانده از چرخ کس کس کس  
طره زلف کس کس کس  
روقی لعل چشمان کس کس  
مانده با فرخنده خورشید کس  
کار نظیر کس کس کس  
سهم او عمری کس کس کس  
چرخ از غم کس کس کس  
داد را با زو قور سدا در کس کس  
شد چو آمدم جلیل کس کس  
از غم کس کس کس  
ور کند از اعر جبار کس کس  
مشعل خورشید او را از غم شمع فرار  
خوب تا خیر او کرد و کس کس  
باد کوز کوه فرس کس کس کس  
دزدان کس کس کس کس

چون سیمان کس کس کس  
اربعینا بر باغ و لاله روشن  
دو کله کله طر افروخته سرین  
بر کس کس کس کس  
ناکم طراش کس کس کس  
باغ کس کس کس  
از زمان کس کس کس  
هی صیادان کس کس کس  
داده کس کس کس  
برخس از عیان کس کس کس  
علت کس کس کس  
چرا و خورشید کس کس کس  
خشم او هر صبر و قهر و ادر نظر  
خسک کس کس کس  
کس کس کس کس  
ش غمید از غم کس کس کس  
کس کس کس کس  
رام شد صبر کس کس کس  
برود از راه کس کس کس  
مصطفی بر کس کس کس

بر فرزندش در کمان ادوی هزار  
عاشق و آن سر کس کس کس  
قانت سر و سیه از خسته بر و دار  
بیل اندر کس کس کس  
کونی اندر کس کس کس  
از تماشا کس کس کس  
ورنگه چشم کس کس کس  
کس کس کس کس  
کرده برین کس کس کس  
یا کس کس کس  
احصای سفلی و ابی علوی افکار  
نطق و سخنهای کس کس کس  
غصوا و اندک غیر و لطف آن کس  
ار کس کس کس  
زین کس کس کس  
ش غمید از غم کس کس کس  
کس کس کس کس  
رام شد صبر کس کس کس  
برود از راه کس کس کس  
مصطفی بر کس کس کس

۲۲

سگ خاک از

دگری را بوی بکوبند کای و بکیند	ساحر بر موسی کو ساله بر پروردگار	یک کسیر را دانت براد است براد هم	یک گسی که در این باره بر سلمان
کوه در طاعت نهد از لود بلا و	کوه با هر سلیمان بود در هر صفا	منذ یوسف کجا کرد کار اندازد	نزل عیسی کجا بند چو گاه حمار
پیش بگویم از رخ مالد قوی بر	تو شتر عیسی بران چند بر بکند	کو بود صفت شمشیر تری تا ابد	مانند اندر کفر انچه اسلام
کوه خورشید مولد حبیب است در	خانه دایان اصرام و خاکسایان	تیغ و دست بر لماند کجا بزم و	ایکبار چو چکان فلک بر اعدا
گاه ز پاشی کوه بر زینار دست	خازن کان مفضل کوه دریا سر	کان نه چون طبع جواد تو که کان	اگر نه چون تران تو که با بند بهار
تیشها بر دل خود ما که بر آورد	قطر نارین در رخ تا در مراد بر کار	گاه بخشش کان طبع مفضل بر	گاه در پیش ابر بخت سلاطین کسار
پله تپید بدام جلد و قند	سطح برین بجز خمر در دور اهور	قهر مان حب و پیمان عدالت	خسکه نرشد چو یاد عجز از انچه
صعوه با این کند پرواز از یک	کوه با غم بود بنا ز در یک خزار	زیر کسانا در هر چرخ لطف	چهره و سار کد چشم خمر قهر و خوار
کبک کد در جوع کل صعوه کد کد	کوه کد در شرافتن به کد کد کد	در شمار بند کانت که کد خود	نشر د ایند کنه اورا برین
روز همی از خورشید چو میان	وخت حشر عیان بود قیامت	تیغ کد در د و خون خندان	کوس کد در د و نالان چو در اندر
در بر هر روز در کوه از زم	چو شن چو کد در و خورشید کد	کوه تیغ ابکن و خمر لود	لاله کون صحرای خمر و سلوک
کوشش روین شان چند از خاطر	زال کوهن در آن رسم و آ	فایح اندیش تیغ بر لالان	راخ اندیش رخ کس آن
باده بر شها کتا و خمر یک لای	تیغ در خونها نشا و خمر نیک	کد در بران شمشیر تیغ بران	کوه کد در ان عقاب بر بران
بر هوا افتد چو شمشیر از صورت علی	بر فلک تابد چو عکس کس کد کد	کا کد در د و سپهر شمشیر	شیر کد در د و جبار کد کد
آینه از عیون برین نند برین	زیر رانه دل کد در د و	قاید نصرت پیش و ساق و دست	لشکر فتح از عین و خدای
خسکه که اندام تو از پر لالان	تیغ تار کد در د و کس کد	هر کد برین دد فارغ کد	هر کد برین سوا این کد
پدو خورشید شمشیر تو بر کس	سایه بر روی نکلند چو کس کد	تشنه را کد کد خورشید کد	کد کد اولیک اندیش غنای مور و
ایجا بر این ج و خمر از هر	از مکلان ج و کس از مصلح	سایه کد کد کد کد کد	هم زبان هم خانه کد کد
طبع علی حوینک هر روز بر کد	در فایح ج و کد کد کد	تا از ان کد کد کد کد	تا از ان کد کد کد کد
میشم کلین کس بال کس برین	میشم وادی نماید ره برین	کشتی دیدم عیان در لالان	وادی دیدم در د و لالان
خوش را دیدم در آن چو کد	خوش را دیدم در آن چو کد	زاع کد کد کد کد کد	مور کد کد کد کد کد

وادی عیان از فی و خمر در د و	کشتی خورشید و خمر در د و	کشتی خورشید و خمر در د و	کشتی خورشید و خمر در د و
تا از ان کس کس کس کس	تا از ان کس کس کس کس	تا از ان کس کس کس کس	تا از ان کس کس کس کس
از خصال نیرا دیدم کوه اند	از خصال نیرا دیدم کوه اند	از خصال نیرا دیدم کوه اند	از خصال نیرا دیدم کوه اند
کعبه کوی تو کدم قصدم به	کعبه کوی تو کدم قصدم به	کعبه کوی تو کدم قصدم به	کعبه کوی تو کدم قصدم به
باد باشد خانه را تا جابر کوه	باد باشد خانه را تا جابر کوه	باد باشد خانه را تا جابر کوه	باد باشد خانه را تا جابر کوه

وله

کشتی خورشید و خمر در د و	کشتی خورشید و خمر در د و	کشتی خورشید و خمر در د و	کشتی خورشید و خمر در د و
تا از ان کس کس کس کس	تا از ان کس کس کس کس	تا از ان کس کس کس کس	تا از ان کس کس کس کس
از خصال نیرا دیدم کوه اند	از خصال نیرا دیدم کوه اند	از خصال نیرا دیدم کوه اند	از خصال نیرا دیدم کوه اند
کعبه کوی تو کدم قصدم به	کعبه کوی تو کدم قصدم به	کعبه کوی تو کدم قصدم به	کعبه کوی تو کدم قصدم به
باد باشد خانه را تا جابر کوه	باد باشد خانه را تا جابر کوه	باد باشد خانه را تا جابر کوه	باد باشد خانه را تا جابر کوه

آسمان آفاق خورشید اگر در چرخ دور	پرو خورشید خورشید خورشید دور	مغنی خلقت بنیاد کائنات را بوم	ز آنکه خورشید روز به روز از کوه کوه
کور کور در آن کور که عیبی نماند	فرع عیبی نماند که کور کور	شهر شغیر بود از وصف این شهر	کامندان در آن در آن در آن
طیف آدم که زین شهرت از آن است	کوی از این خاک طیف و آن طیف	در آن عین و بر آن چشم مار	از شرف سیاهان بر شرف دریا
با وجود کسبش کفم چه دارم بهر	عقل کفما که بر ترانه بر این شهر	تا که در کفایت دل بر این کفایت	سحر و جادو بر این زمین نمانده
چونکه منور قبول از خدا مال آن	ماند کرد دل که در خاک صبح شود	کر خیار خنده از جو که زوار آن	در کف با کوه در باغ جهان دارد
ما از آن جوی که با کوه کوه کوه	میرساند زین دست که در غلطان دور	مقران کوه خوار بر صبح بر کوه	با کوه که در یاد او دشمنان بود
ایرین باغ و شرف در آن از اجابا	ای طوق تو خرمین شهر را با آن رخ	نیست از این عرصه حاکمیت اگر ام	عالی از اطل بر سر پشته از آن سر
خوش را داده بر این راهی تو	روی سینه مستوران غیر از تو	پای قبول تو مبالغه کفایت	پیر خیار تو بر سر قضا یا بد قضا
قسمت کس در خان بد رع بود تو	خط خاشاک از تو بر کوه کوه	کوهندان که در کفایت قرض حاکمیت	کافور شایسته است تنظیم امور
در زمین کاندان خا خا خا خا	در زمان برف و برف کوه کوه	کرمان مومل کفایت از تو کوه	شیر نقش برده رویه با کوه کوه
پس از این سیاحت شویست کاس	خاتم ملک کوه که بر این زمین	صحره قهر خداوند که کاس کار	زلف کاس کوه که در سینه او
شهادت بر تو تو ایستد مطاف جن	طعن از روز در تاب عین او که کوه	سیر صحره ماه را به کفایت کوه	صحره در کوه کوه ماه در عرصه شهر
لطف تو در کفایت کفایت کوه	فیض الهان میخا و خواص تو	منه در کفایت تو دیدند کوه	شد لاف عیب کوه کوه کوه
از پادشاه کوه کوه کوه کوه	چرخ بر آنکه اندام از کوه کوه	سه کفایت از عتاب سهم تو کوه	چرخ عاصور از عاصور کوه
شد چو خاک کفایت کوه کوه	شد مضمون از انقلاب کوه کوه	خازن امر تو را زیند کانا غار کوه	ریض کوه کوه کوه کوه
قرص سحر صحره در کوه کوه	حکمت بر چرخ را زیند کوه کوه	قرص این کفایت زمین در کوه کوه	کوه سیاهان در کوه کوه کوه
غان صحره این کوه کوه کوه	حکمت بر کوه کوه کوه کوه	عصره در کوه کوه کوه کوه	کرده از کوه کوه کوه کوه
یول همه این کوه کوه کوه	قطع کوه با هزار مهد و کوه کوه	باطواف از فضلات کوه کوه	باغبار در کوه کوه کوه کوه
مغفون از کوه کوه کوه کوه	عاصیان را زیند کوه کوه کوه	کوه بر دوشم غصیان کوه کوه	آه اگر با کوه کوه کوه کوه
از تو شرف شایسته از تو دارم	قائم از کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه	وای بر آن کوه کوه کوه کوه
عز و جود بیدم تا از آن کوه	خسته خسته از کوه کوه کوه	کرده ام در کوه کوه کوه کوه	وای بر کوه کوه کوه کوه

ولدت مع ابام الشامه عابن موسی الرضا ع  
 کسب شاه عرفان از این کوه کوه  
 وادی عین زلفان از این کوه کوه  
 کسب شاه عرفان از این کوه کوه  
 وادی عین زلفان از این کوه کوه

بر غارم که کفایت مهر خونم کرد  
 تیر بادا مشرب اعدای از کرد  
 چشم که نمایا بشمار کرد  
 مشوختن تریک خسته کرد  
 روشن زب طوفان اهل انجم  
 از هم بهد زین کاسه بیا کستم  
 فرخنده غارت بر آورده که  
 کفتم که مگر کفایت و نفع کنوان  
 یا فرخ سیما که بهمان رسید  
 یا درسته که در فرخ خد خاد است  
 یا آمده شاه پور و مال زنج  
 یا کرده ز نام فرخ پانام و ن  
 آن نخل که طوختن کس به است  
 تا با مگر کفتم کفتم کفتم  
 صد بار فرخ فرخ فرخ فرخ  
 نه نامه یک درج که ز رود بان  
 کون قلمش مگن کجا فرشته  
 در دل همه بود فرخ کرده  
 ایزت پیت پرتو مهر تو هم پیش  
 از صدق حدیث پور کس نیست  
 سوگند بجان که تو فرخ بد تو

خوران قاصرات الطرف از طرف  
 تا تاثیر طبیعت تا تحریک نهال  
 چشم بها طغنه نهر دسهر بر  
 چشمه ای بر سر کنج که بر  
 کشت تاب فرخه ام شرب بر  
 دست سحر آینه شربش که بر  
 زودت مبارک در علفه بدر بر  
 مگر در کدر که دین تیره بصبر بر  
 آمد ز سایه ناله بقیس بر بر  
 از مخرج حوران کف با سحر بر  
 کسرت در زشت با طهارت بر  
 کلک که در شان کف فر شرب  
 نوز که بود در هر موی شرب  
 دستی که فرادشته عطف ن طرب  
 هر بار دلی خوشتر آمد نظر بر  
 پندی که در غمت پدرا سپر بر  
 کافور بر اندر و شمش بر بر  
 کاشاد کند ام بکستان فکر بر  
 از غم در خشان بختان کجور بر  
 آن کار که کویت کند رو بفر بر  
 هر که خشم باز در خوش بدر بر

فاک باشد در کوه و با آب و در دور  
 تازه با دافع حیات از آب سرد  
 دو کفک تا اول هم بند بر  
 او کفک از درون آفتاب بر  
 بنوشت با راز صبحی با اثر بر  
 شد نرم اتق کوم به چانه خور بر  
 آنگاه بگفت طر و عنبر تر بر  
 کار زت سیما کوش تاج بر  
 کاید همه راه نافر تا کبر بر  
 پنهان خبر آمدن شه بسگر بر  
 خوش کف که در کف مارا کد بر  
 شرح قلمش باغ نهر اشر بر  
 صفت قلمش سامع شمشید بگر بر  
 خیم زان به رحمت دل عاصی بر  
 ز آوردن بر اهرم و یف بدر بر  
 خیم ساغ جمد مرصع بدر بر  
 سر رنگ این راه به راه بر  
 هر جا که رسم کلکان ز به بر  
 شد را اهرم نر و لطف نظر بر  
 گاه از سر کوی تو نام بار بجز بر  
 خضم هم که راه نماید بجز بر

نوسید چنانم که برم رنگ کس  
 پمیل خردار بر کوشم خوار  
 در کوی تو الفقه کار اند بهرم  
 که در خشم بر تو حسرت هم از  
 تا ماه ز پوین کند حق کردن

کس مگر کشته است بویک و مگر  
 خیم برده ووشان چه جوهر  
 جانب بهم اند و خاطر خط بر  
 هر چند کند صلوه معال بصور بر  
 تا فرخ را کلید بند باج سبر بر

دور فلک از شسته ام کند کردن  
 کام کوی تو از کد گشت ند  
 چون طبل در دادم و در هم کفک  
 آرزو خوار عکس رخ خوش بند  
 بر کردن خشم تو بود طوق این

کس مگر کشته است بویک و مگر  
 خیم برده ووشان چه جوهر  
 جانب بهم اند و خاطر خط بر  
 هر چند کند صلوه معال بصور بر  
 تا فرخ را کلید بند باج سبر بر

دور فلک از شسته ام کند کردن  
 کام کوی تو از کد گشت ند  
 چون طبل در دادم و در هم کفک  
 آرزو خوار عکس رخ خوش بند  
 بر کردن خشم تو بود طوق این

درد و شکر دید بر سیکول بوس  
 شد جلوه که در خفا و عروس  
 بود که ای که تا شتر شمشیر  
 بر رخ امین کند ساجه کس  
 از خاک که تو زین شاک کس  
 نه طلس فلک که بود غم از دروس  
 ای کام کس که ناید فرخ عدای  
 نغز ز فرخ شین پشت کس  
 باد از خفا در تسم و از تسم کس  
 بر سر کشت ترمس تو از کد کس  
 نبود بغیر قطع علاج شفا کس  
 نهاد کج در در فرزند صغیر کس  
 کارم بود تا صف و درم بود کس  
 که شمد در او و که زهر بود کس

درد و شکر دید بر سیکول بوس  
 شد جلوه که در خفا و عروس  
 بود که ای که تا شتر شمشیر  
 بر رخ امین کند ساجه کس  
 از خاک که تو زین شاک کس  
 نه طلس فلک که بود غم از دروس  
 ای کام کس که ناید فرخ عدای  
 نغز ز فرخ شین پشت کس  
 باد از خفا در تسم و از تسم کس  
 بر سر کشت ترمس تو از کد کس  
 نبود بغیر قطع علاج شفا کس  
 نهاد کج در در فرزند صغیر کس  
 کارم بود تا صف و درم بود کس  
 که شمد در او و که زهر بود کس

درد و شکر دید بر سیکول بوس  
 شد جلوه که در خفا و عروس  
 بود که ای که تا شتر شمشیر  
 بر رخ امین کند ساجه کس  
 از خاک که تو زین شاک کس  
 نه طلس فلک که بود غم از دروس  
 ای کام کس که ناید فرخ عدای  
 نغز ز فرخ شین پشت کس  
 باد از خفا در تسم و از تسم کس  
 بر سر کشت ترمس تو از کد کس  
 نبود بغیر قطع علاج شفا کس  
 نهاد کج در در فرزند صغیر کس  
 کارم بود تا صف و درم بود کس  
 که شمد در او و که زهر بود کس

درد و شکر دید بر سیکول بوس  
 شد جلوه که در خفا و عروس  
 بود که ای که تا شتر شمشیر  
 بر رخ امین کند ساجه کس  
 از خاک که تو زین شاک کس  
 نه طلس فلک که بود غم از دروس  
 ای کام کس که ناید فرخ عدای  
 نغز ز فرخ شین پشت کس  
 باد از خفا در تسم و از تسم کس  
 بر سر کشت ترمس تو از کد کس  
 نبود بغیر قطع علاج شفا کس  
 نهاد کج در در فرزند صغیر کس  
 کارم بود تا صف و درم بود کس  
 که شمد در او و که زهر بود کس

تجانی اسپال صلا

وله مع المیزان

خیر سحرزد برین بند و واق  
 باز شد عثوه سازد دیده مهر  
 از ویم کتبه سوال فساد  
 که به بنیر جو حرم نه سر بر  
 کت رنگ آیدم که میباند  
 ای تو نور مناظر نظار  
 دادیر آبا بر سبب قبول  
 این جام که گشته گراز  
 بر قفا بر ره سبب سیما  
 نه مکرور ز کردار تو فرات  
 بودیت خصم به نصیبت از رونق  
 ناشد این نظم از انور منور  
 اندک ساید معارج فکرش  
 کرد در نظم آن مرا مامور  
 شد به طبع او بر کلمه  
 تا که زیت بهر طفل ضعیف  
 زاده طبع نیز تا سازد  
 خم به بهره از زهر زیت  
 کوفت آبروی دل از فرزند  
 خانه خالم که گود بان  
 استقامت بدمج تو جسم

خسرو شرق را بیت اشراق  
 اختر از انزغه ست آفاق  
 در از ابهام و حال از اغلاق  
 دوردایش از آفت احراق  
 بر کاب شسته آفاق  
 وی تو نور حقایق احراق  
 در چا دکانه رسد طلاق  
 کلوی شیشه را که زده خفاق  
 بر چنین بحر همای ساق  
 شب مکر حیرت از تو باق  
 کونودی تو قاسم از راق  
 در حضور یگانه آفاق  
 پانزده نظم را که درون ساق  
 از ره رتبه ام نه از اشفاق  
 زاده فکر من بر حذاق  
 تا شو سر و قدیمین ساق  
 گاه ز امید مقام و گاه عرف  
 بهره جزوق ز فکر دنیای قاق  
 کند کن خشیته اطلاق  
 خاشی نام ابکی اطلاق  
 تا نپار استم بان اوراق

اشک اینم چشم چرخ چکد  
 کردن فرخت مهر و در زید  
 کار تو فریه نواز و لاسر نور  
 چرخ قدر از غیش خم نگر می  
 عیاء یه انکه به نصرت  
 کوز ابداع کمکات شدت  
 ز حساب تو ای کبریتی فرد  
 زند و بگذرد زت و دولت  
 مستلی بیت کوزا بر کوفت  
 کار کلف روی آن کوفت بن  
 پادشاه نامم که عمری بود  
 ترجمان زبان وحی اذر  
 ز نظام لایله نظمش  
 کفتم او از کی و من ز کی  
 آن بود رنگ حمیر و غلغلا  
 نرم و نازک پرند ما سرور  
 باید از لفظ کیشش کسوت  
 کو بود پاره جگر فرزند  
 سر نیا رسمش کشید از حکم  
 کشت کو با و دم زلفش زند  
 راده طبع من که غیر تو

شست از زهره شش حلاق  
 بگوشان ستارگان عشاق  
 باشد این معنیم بنام طرشاق  
 مستلایش بر پنج محاق  
 جانتین بر بستحقان  
 مدعا خلقت تر خلاق  
 ز حساب تو ای عالم طاق  
 ای تو مستغنی و جهان سخاق  
 بحر رحمت از جاب فوان  
 در شفق یافت چشم این شراق  
 به نایر تو فامه ام شتان  
 آن صفی صفت خلیل احلاق  
 عقد اینم گسته به نطق  
 پیش شهر هر دم زند کساق  
 این بود رنگ زکی و غلغلا  
 چرخ شیرین کلچر های قاق  
 شید از غنچه خوش انفاق  
 است پرورش معشوق  
 که خلاف آمدی ز رسم ذاق  
 طوطی ناطقه ز شطاق  
 اگر ش نیست از زور صدق

دیگری بر تو باشد از مر عاق  
 دشمنت از غصه تلخ مذاق  
 چون کرد برین لبند طارم  
 روزبانگ کسی که لایتم قسم  
 آنکه ز قد و قال مردم  
 با کس مست در تکلم  
 کند شت آهم ز هفت طارم  
 آبا باب اقامات از ام  
 دست تو بر جیب آب قلم  
 رضوان آرد بدوش هنرم  
 بهرام امین بود زگر دم  
 زانو زنده از به تقسم  
 اهل کاشان انا لی قسم  
 از خلد برین نخورده کسدم  
 اندیشه خود از زبان مردم  
 چیت آنم که در دوزبان در کید  
 هر که را غم از زور سادش در کین  
 خیز جانان ز کوی طوطی سگر کین  
 جود نیار که در زبان خوش  
 چون نزالان گاه مکش آن کین  
 بندی از فکر که در دوزبان در کین

باد با عیش و غصه بنیزاید  
 شاد آن با لغز و دلا  
 بر جاسر سحر جلوه قاسم  
 میداشتم ز خواب در قسم  
 دیدم بزعی بر از ربا چین  
 لبسته قمار از رشکایت  
 آذر که صبر بر خا مندا اول  
 در کوشش اگر چه شاه است  
 خورشید که منبع حیوتت  
 برای تو بر فروغ خورشید  
 در اوج میعاد تو مست است  
 یکران تو گاه سماں نورد است  
 افند مر جدا کبریت  
 زرقم به انور درین بحر  
 خود جا بر سلامت آری  
 گاه میسازد این گاه غمناک  
 کای ای عشق پر عشوق آید در  
 روز روشن همچو در شفقان بکوش  
 بسته پادشاه آنگاه آب دام  
 گاه خورشید زنده در چشمه طلیح  
 چون عطارد از سماں مسکند  
 کوه سبزی متصل در جسی تفرق

شد ترا مرز چو کوبیند  
 دوست را غیش شیرین کام  
 داد اگر کیم نسیم کفنی  
 آفتاب هم سویی باغی  
 کینه ده زبان بنطق سوسن  
 آمد از یوان صاحبم با  
 نازان ابوام با و چنان کش  
 نظم تو کیش عقد پروین  
 در مطبخ تو ز شاخ طویله  
 نبود زگرند چرخ با کت  
 در محفل تو معلم عهد  
 استو غنچه با گوشه دار  
 خونابه دل خورم که رفتم  
 از نیروی مدح تو کوردم  
 و در نه لغز القلم  
 هر که را رسد بر بدخواه او زدنوا  
 خیز عشاق از کوی غمده لبی سوزنا  
 باشد از اول کربش زانوش  
 همچو غمناک در گاه در بحر حش  
 مردوز را از ترس از خود بر پا

ایضا

در مدح اصف



دو گویم که کسند که به	خنده بکلمای کس	نوک فارم خندانم	چهره شادمان نظر آرد
شوم در گوش خج چون بودم	بانگ فریاد نغمه سار	دایم آینه دلم در زندگ	از غم سپهر کار
شاید از جوهر لطیف بود	از لطف آه فر کند سار	پارهای جگر فرورد	دلم سلاکریفت
ز نشت طم بنظم خاقان	نه نکاهم شعر شکار	بلد فامه ام فراس کرد	بند کوه و لغز کفاس
بسکتی چند کدم از مورون	کود نرویی مرغ تو یار	عیبی از دور جو بگری باید	برده پوشی بر آن سار
هر چه از در دل ترا گفتم	اندک گفته ام بسیار	توفی انبار غم درین نام	دایم از آن کراف شمار
هر دو را درم ازین غم و باید	کود به حال نار هم راد	عرض ز نور و حضرت تو	چیت بکوشن بجز زیا کار
پیش تقان و دعوی حکمت	درست رود کان عطار	تا که عزت بود در اراد	تا که خوارت در کوشار
وستان ترا بود عزت	<b>نه مرثیه سید شهید</b>	<b>حسین بن علی علیه السلام</b>	دشمن ترا بود حوار
فمالش مکه کنار اقی کون	خو چون سر بریده ازین کون	اقتدای خج مغفرتین در شفق	از خون کشید فرخیمان سلکون
اجازت داد کارین دید القلا	کودید خج به حرکت خاک کون	کند احسان از بهر آب رسول	گفتی خندان بر کاف و فون
آاده قیامت معبود کسی	کایزد و فایو عده مگر میکند	گفتم حرم است نمود از حق مال	خج خانی که غمزه الایدن
یا کو تواره که سپهرش کوشش	هر ساله در غم از سر کین برون	بیا عزت پیش از باده	بر باد شاه نشسته لبان کون
جان میرد بر و روان شهر حنین	<b>وله</b>	سال در روان سرازش حنین	چشم هر سنان سر سردار کون
اقامه رایت صف بکار کون	لبسته صید واد خج کار کون	آن روز روز آل برتره شد که رفت	وز آب دیده شربت بکار کون
بزم نه غنچه بگلوش عطش	وز خوش آب خنده خج کار کون	شد کار با چنان روی آهسته	در کار آنجهان چه کند کار کون
ماتم کند رضل اقامت که کون	بانگ رحیل فاقه سلا کون	اف نه که گس نهادندش	یارب بر ابل تپ چه آید درش
گویم چه کردت شهیدان در خج	از خج فاشتم بر در و دیوار کون	<b>وله</b>	آمد بهار گلش زین لازمان دی
چو شد طم آل نزار ز فاطمی			
بشر بیاد زلف بتغیر خاک شام	بطی خرابه بتما طردی	سرگشته با توان حرم کوشه	چون دضران غم بر این عهد
نه مانده غیر گویند از اولان قوم	نه زنده غیر او نزار از نمانی	آمد بوی مغفرت و بر که میکند	میشت از آن دیده غبار از غدار

بنا کرد

بنا کرد و روی برادر که با افاه	در بر کشید سنگ سپهر را که با بنی	عین مبین آمدت سنگ کفتا	دلدار میرست از زمان
آمد بوی مغفرت که ز بان کفود	منوخ شد مگر جهان ملت بنی	یاد جهان ماند کشتی امت بنی	مار کشند و یاد کشند از بنی مکر
حق نیز جلوه فرخنده شد چنین	مکذشته است نقد راز ملت بنی	اینک سخن آل نزار کند	دستی که بوده در کوه و سوت بنی
یارب تو اکثر که رعایت کس کرد	در حق اهدیت نبر عزت بنی	این ظلم را جواب چه کند	بر کوفت تمام بود عزت بنی
مارا چونیت تر کفای داد ما	کیر در خصم حکم حق و عزت بنی	بس کفت از بندیت و جوارش	لبسته غرق خون شد بر این کف
چون شکی غمان ز کفای دین گرفت	<b>وله</b>	از پست نین قرار بودی نین گرفت	
بس بجای بنی آه که دستش بریده	از دست او دین سراره دین گرفت	ذراع شهادت عیا ایام تازه کرد	از جهان عزت بر او کف
بر طشت جیبی حکم باره باره	به یو حظه جان نضر کن گرفت	هم با برید خاک حرم را با یاد	هم اهر فرزند سلطان کن گرفت
از خان خج خانی کجی کوشش	عیدی ز دار راه سپهر بر گرفت	کشند انبیا همه کربان و جوارش	بر چشم ندم نبر استین گرفت
گردن بس نیزه سری را که آفتاب	<b>وله</b>		
شد بر سنان چو سر شاه تاج	اخذ آسمان ز زمین تاج گرفت	افلاک را ز نیسی غم شد کبود	آفاق را از شفق نوح شد
از همه ایش بیداد خصم رفت	خج از درون جملین بر فلک رفت	عریان شحین و بتابح داد	بیراهنی که فاطمه شربت بود
کوفه غیر بند کوان تر او کسی	آن نایوان کارال عبا مانده	از جابخون حصا عیسان	کشند به چهار بیجا سوار
آن یک نشسته خار سیرش در جگر	وین یک نشسته کوه تمیشتن عذار	گردن و بچیم بر این زخمیه گاه	وین خیمه کبود شد از آسمان
خج بر این معرکه گرفتار	<b>وله</b>		
عصای خج منظم از کوه گرفت	اجزای خاک متصل از هم جدا	تا بان نیزه زلف سر سردان	جهازای پردگیان از قفا شاد
از شد با حادثه دیدند هر طرف	سر و سر بر آمد و نخلی ز نیشاد	مانده بهر طرف کوان چشم حشر	در جستجو گشته خود تا کجا فساد
تا که نگاه پردگی خلبه تبول	بر پایه تن عاقر نضر فساد	چو د کشید نامه نزار از خج خندان	کار نامه اش کشید کوه و دل صدا
بس کرد و بر سیرت از دل کشید	<b>وله</b>		
این قسم سر نیزه اعدا	وین مانده بر زمین شش شمشیر	این آهوی حرم که شش باره پاره	در خج کشید دین حرم حنین



این چشم منغ هایدی بوی فند	کش بر زترسته بر عضه چین است	این سر بریده گسسته زال و در کار	کار با برده نام بچر حسین است
این چشم منغ که مصلحتش	تاریک که چشم می حسین است	این ماه منخف که برادرش است	کوله گسته عقدش حسین است
این لاله که عمارت در خلد برود	معجز کوب ساخته زهر حسین است	اندک چو کرد دل هر ارگوه با کول	کیو کتود و دید بوی مرقد کول
کار با نور برشت با حال بسین	<b>وله</b>	مار الصب برار بکستله بسین	
در شطار و وعده محشر چه مانده	بگذر با شور قیامت بسین	بکوه لیله جوانان با ششی	مردشان شهید و زنان زهر بسین
آن کلبه که از دم روح الهی کشید	خسک از سموم با ذیه که با بسین	و آن سینه که مخزن علم کول بود	ازشت کین نشانه زهر جان بسین
و آن کرد که دشت جایگزین تو	چون بسین بریده تیغ از جان بسین	با این جان نسیه پنهان و فاکر	با این خطا زنده دم ازین جان بسین
نعتی جوید شرح غم دل با درش	<b>وله</b>	آورد و در سپر پاک برادرش	
کار جان پاک بنویس جان بسین	از تیغ ظلم گشته تو و زنده فر دین	عریان چه هست این شایه سر کوبد	برگشتگان آل بچر کین دین
شیر خدا بوی خوش و کعبه که چرخ	رنگین بچون و یوسف برون دین	خسک از سموم حادیه کلزار است	خوم زهره دهم ربع خوم دین
آل نیر غریب و سیم ایر	آل ای کامر و اد و وطن دین	گرد آفتاب شریف بطا غر و قیامت	شعری شام با بر و سبیل غریب دین
عظمتان ز تیغ ظلم لیمان کجاست	وز خمر او خنک کف از فرخ دین	گفتم ز صد کی تو حال دل خراب	تا خمر ماند در دل خمر حراب
چرخ سبک آن آل نیر در بر شدند	<b>وله</b>	در شمر کوفه که کمان تو کوه شدند	
سر بر سر و دل هم بر سره و سنال	دینش در ایل حرم حلوه کردند	از نا لهار بر کین کمان شهر	جمع از پله نظاره هبر و کله شدند
زادیه نظاره بیکانه پرده پیش	از پاره معجز بسیر بیکد کردند	په شرم هم که تر سیده از خدا	بر عترت سپهر خود پرده کردند
دست از جفا گشته بر زخم اهل	هر دم مکتفان بجفا کردند	خود با له خنک و آل مصطفی	دینش تر طعنه ایشان کردند
چند کوفه در دشت کوه کوه شدند	<b>وله</b>	اکه ز کوفه بود بخوار شدند	
شده تازه و صفت از درود	از شهر شام خاتمه ان زخیر عام	نا که فرق آن نیر از شرکان	افشار شهر در اید شهر عام
دادان شان پر کوی کابن کسیر	گردان طبع بنا خیر کابن مرام	گوش آن مقلبه کابن هزارا کون	گوش این بجنده سیدان قوم باجم
دادند بر زید چو عرض بر سران	پرسید این میان حسین کلام	بر زیدش او سر لار دهر سل	بیزد بچوب برایش و میکوفت جام
گفتای ز مقلبان شرمی برینید	بیزد همیشه و سبه بر این است نام	کفری چنین و لاف ملام ای بیزد	سگش ز تو بود و در نظر لای بیزد

ترسم دمی که پیش این جرات شود	دامان رحمت آنکف مردم را شود	<b>وله</b>	
ترسم از شفاعت امت برود	خاموش ازین کناه لب ما شود	ترسم از شفاعت امت برود	خاموش ازین کناه لب ما شود
فرای از ارمان که ز سید کوفتیا	همه گام داد خواهی خیر لیا شود	فرای از ارمان که ز سید کوفتیا	همه گام داد خواهی خیر لیا شود
باشد که راز دا و محشر مدغفو	چون از خواهش فغ روز خیر شود	باشد که راز دا و محشر مدغفو	چون از خواهش فغ روز خیر شود
یکه باشد ایله کوم شود کردار	<b>وله</b>		
یا رب بنای عالم این خراب	انکار را در کیم زین رشتای	یا رب بنای عالم این خراب	انکار را در کیم زین رشتای
آلوده شد جهان همه از لوث این	دامان خاک شسته ز طوفان	آلوده شد جهان همه از لوث این	دامان خاک شسته ز طوفان
لبسته شد شهید کوه کوه کول	هر جا که خیمه است لعالم سرب	لبسته شد شهید کوه کوه کول	هر جا که خیمه است لعالم سرب
هر کس دیش بجز آل نیر خونت	فرغ دیش برایش خسر کرب	هر کس دیش بجز آل نیر خونت	فرغ دیش برایش خسر کرب
کامید و ایت بر نیر طاعتی	<b>وله</b>	کامید و ایت بر نیر طاعتی	
کویر تا که ز بر عرش الهی است	قصه ترا که با نیت اهل مراد است	کویر تا که ز بر عرش الهی است	قصه ترا که با نیت اهل مراد است
تا جلوه گاه است بنظاره عرف	کس زین شرف توب بر رعایتی	تا جلوه گاه است بنظاره عرف	کس زین شرف توب بر رعایتی
خشم جان جسام نواب است	قدر توان کمان حلاوت سما است	خشم جان جسام نواب است	قدر توان کمان حلاوت سما است
از فر بارم بکله کوه شهبان	دایم مرا که از تو قبول علم است	از فر بارم بکله کوه شهبان	دایم مرا که از تو قبول علم است
<b>وله</b>		<b>وله</b>	
ز بندگان تو در هر عیب گمید	چرا که عیب گننه بنده از مایه تو	ز بندگان تو در هر عیب گمید	چرا که عیب گننه بنده از مایه تو
تو لطف خورشید نما کردی در دین	<b>وله</b>	تو لطف خورشید نما کردی در دین	
ای جان که درش جدات جویم	خود کوی که از کجاست جویم	ای جان که درش جدات جویم	خود کوی که از کجاست جویم
ایرقانله اعب کجاست	<b>وله</b>	ایرقانله اعب کجاست	
سر کول که هر دم جان چو صد	فغان کاز پله بنا هر ایدم بدون	سر کول که هر دم جان چو صد	فغان کاز پله بنا هر ایدم بدون
غیر از تو چو فریاد لای ترا زین	تا چند چنان باشد بچند چنین	غیر از تو چو فریاد لای ترا زین	تا چند چنان باشد بچند چنین
<b>الغریبات</b>		<b>الغریبات</b>	
چشم بد هر یک خونت	از هر خزه خونیهات جویم	چشم بد هر یک خونت	از هر خزه خونیهات جویم
چرا که نفس از کوه زوان باغ	بجزت با دم خیرت غناه آجا و با	چرا که نفس از کوه زوان باغ	بجزت با دم خیرت غناه آجا و با
آن که تمام آمد شب بخوابم	بر کوه شام آمد نه کوه زین با	آن که تمام آمد شب بخوابم	بر کوه شام آمد نه کوه زین با

از دیده نهفته بزم شب	خشم بچند از نگاهم آید	چشم مهربان ده امروز	کاشاده چشم بزم شب
چشم ملک دل ترا شد از جور به	سلطان چه بپندد ویرا دل است	افشاده ریشانه مرغی ز دایان	با جگر اگر که با عمر را نهایت
دل را ز غم غش خاموش گویم	زان لب شنیدم خرم شد بر کجاست	اسم خود در وصال ایر غیر	همه آن کند ازین اشقامت
مردم ز شوق خشم دیگر	کردیم تمام نامقامت	بگیر مکنکه از بهر اشقامت کرد	بن کان بدی بود بد کام کرد
بغیر فدا اگر کان نخل تو بر در دارد	نواز بر این از بهر دیگر در دارد	فزون ز نام تو بام خرم خاصه	که هیچ مرغی دل غم کجوتری دارد
تبع ستم ز دست کویان نمیشد	بس تیر آه فرم کرده آسمان سپرد	بوی دهن ز یوسف گمشده ام نشان	این پرهن نشان که در کویان سپرد
روزی دو پند و غش از بهر پرد	پایه که ساهار و در یغان سپرد	بر سر دق فاشه با نشان بود	از دل خرم نیست اما که همان بود
اطهار محبت از در پر است	بندهم که بر بست چه بود ز زبان	زنها گشت ز خت شیر از صبا جی	حالا که توان داد دل غم نشان بود
شوم چون گشته ایم خوبنهایس	که آبی از دل فانی بر آید	ترسم چو بچو فانیس از پای رفته شد	فک فر از جانش بر باد رفته شد
بر غم غیر کار هر کوشش بر آید	تا برویم کجای قضا رفته شد	از کور او شنیدم ز غمت غمبار	ناشده رفته شد بهمال رفته شد
دل جفاکش با سگوه از جفا کند	و فاست پشه یا یا ر کوه کند	که بپند کش نباشد از عشق خرم تو	در بنا با تو خشم دارد تو دار بر که
بوصلت شد ز جرم فراموش کرد	رو روز بد با خاطر که بپندد در کار	گشهر با پشم فراموش ما شایر کرد	آرزو را که فراموش در سر راه کرد
بخت بد بگر که خرم کور او را هم	یا در قبال بود با او بود جای کرد	ترسم که گاه است زاریم بهان پنم	ز ما غیر غمش ترست برستان پنم
هر شکایت آن شوخ تر تو رسم	بس غم خودم خالی و بیایم مرم	بیمیرم و از زار زار گشیش نیست	بارک که دعا کرد خشم زار مرم
میرم بعضی بهتر از است که در غم	از طغنه مرغان که کار مرم	گفتی که زدم که تو از شوق مری	فرمان سرت بگذر و بگذر مرم
بر سر ز هاس با هم قبال صبار	باشد که در شب با دیوار مرم	دل ما هر زده ناله عادت مرم	کوش رحم آمد بر ما از صیاد مرم
از یکجایه کار ساختار غم	دیدم چگونه با فرخ بکار غم	بباغ حسن تو آن گلشن که گلزار	توی است در غم کجین و غمبار غم
دل از فر برد و گوید بر کجاست	مر آن می که دلبر کویان غم	تو باید بد کان ز ما نباشی	رقیبان در غم ما بد کان غم

رباعیات

از در شنیدم دلت انکار شد	در در دولت زار دل کار شد	زان در که عمر ز تو ام در دل بود	کویا دلت امروز خرد شد
دیشب من آن کله ز طرب خندید	بر کوه نمیشد بهر خندید	کجی کفش از کوه نمیشد خندید	کجی کفش از کوه نمیشد خندید

خجسته چمن زلال در عذره شود	اوراق گل از بهار سرزاده شود	از نغمه مرغان خوش گان چمن	داع دل مرغان قفس نازده شود
دورم ز تو دیده بد آموختند	با کوشش چرخ حیل اندوختند	یا طغنه زدم به تیره زوزر دور	گاه ویم ام و ز بان زور شد
میرفت بود بر که آن غیرت حور	گفتم که چرا طلی که آن بود در دور	بدر از جو دیده ام آویش	گفتا لب شیرین وین خشم شور
ایشال ز لطف دل ناله کردگان	با من سمت به مراد کردگان	پیش در آن از تو شکایت کنم	تا آنکه نیارمت بیال کردگان

**میسوح** آسمش میرزا خرمی و انجبا صهرمان و نظر محبت زین دستش با کرم صانع و چهار تا زخمی خوش و طبع نظم نریشا انجبا خرمی از او نشسته

پایانی نمیکند چون که از شوق خجستم	دستی نه که خرم در دست آوردم	افغان درین منزل جانی که ام	فریاد کانی بودی پلان که کبر بزم
باین امید که آند بروی بازگشاکا	نشسته ام به انتظار چشم ابهم	فغان که نیست کوی تو بروی تو	که در سال سال و نگاه ماه بهام
اگا هر از این که در بندگی آید	بندت زینکه خدیبه غلامی		

**صفا** آسمش میرزا محمد ابراهیم اراغاطم و ابالی دار علم سیراز و کرسلسا دارت سسکی بوفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد میر خات المین منصور و علو پیش رواند با شهور و بمضون ولد افضیه نصف النقیه خالی از فضیلتی بوده حرفی شوخ طبع و خندان و ظریف حرف و نکته دان بود و خانکده از جهان بصفت اهل کمال غیب بود اهل کمال نرازدل صحبت او طاب بودند و مکر صحبتش اتفاق افتاد الحی حضرتش در کمال لطافت و کلمات و طبعش در نهایت شکستگی و سلامت بود و در مرتب نظم نغم غیر که بطریق متعین است با بود از مهره سخورانی میشد و در او آفرودت نادر عالم بقاشافت و بطریق قطع میرزا حسن و اوست قطع خطاب معشوق و معشوق گفته بجهت نمونه بانضمام قطع دیگر و با عی ازین نثرت بیست هفت

ایر که معتقد زین زده خاک عشق	شود از شعله حسن تو خورشید بر	ایر که چنین چنان همه جوان جهان	طغنه ز غم ناز تو زنده موج صبر
چند و دریت که بعضی نظاره تو	همورت عجز کند خانه فرکان صبر	پیش آینه خوار که لغزیده عشق	بسته بر بیکاه تو ز حیرت زنجیر
که شبنون زده بفرم خیمت	که کفایت تو بفرماده خیمت	فر کوشم مه کفایت بود آن یازید	فرض کردم که چو خورشید بود مالکیر
تو کجا بویف مهر ز کجا خون سپین	تو کجا مهر جفا با کجا سید مکر	کرمین بر خورد آن ماه تعاد لر تو	چند تر کنم از در نصیحت تقریر
کار پر کمره کار کز ناز و کسیر	ماه در می کشد فسون نگاه تو بیزیر	این چه ظلمت که زیر بلای ساعز	که هنوز زده طغنه بود آکوده شیر
این چه حیرت که ز غمت آینه سوز	چشم نازش بر کوه خواب مگر در	تو نایزب غار در دل او طاق ناز	سیاه در خوردت با و خفت مگر
هر چه فریادیت از در زار شد	هر چه گوید تسلیم بکن در زیر	بلکه او هم ز تو این وفا آموزد	بلکه او هم ز تو این وفا آموزد
کنند بر دل مجروح صفا نغم	صدید پرشته خود را بکشند بقیصر	ببر او که اگر کسیر مورچه شود	فاطرش از تو و کلام باشد دیگر

بندار بند و چون نگم از ناله جدا	سازم آناه دلت ز ابرفت و کینه	<b>قطعه</b>
کیم من طایر صیاد جوید	قصص حشر کشی دام آرزوی	نمیکنم ز ناله در خوش
و کوصیلام آردت از کفد خوار	مداننش در آونیم بمقار	مرا ایمنار و صیاد خجاش
بود خیر اله بد پریم گسته	رهم دشوار و با طهاره بسته	مدرکاهای فرستم تا صداه
که ایش این عشق لاکم کمال	که بر خجیر کاهت کعبه که در	بصید دل صیاد کن رام
رتوش ز باغی تره اش کن	<b>رباعی</b>	قصص با خانه در تره اش کن
بدل بر تره شخت صیاد خور	صیاد دگر رسید و او را در بر	ارگمکش آن دو ستمگر آفر
<b>صهبا</b> این آن توحی خلف ملایم است	و جدا و اولایت دانا و آمده در خاک	یک تم ساکن و شاد و باله ای که متولد و می آید از آن ارض شکر
نشو و نما یافته و حال پست است	که در صحنان می باشد و شوق شکر بر سر سیده	و اگر اوقات این به نصابت بر سر پرده نسبت شکر در عزم شوق
دارد اتم صاحب اخلاق حسنه	و صفات محسنه است و کویا شرت	بگش از غنا صراحت و جوانی مدارد و فطرتش نیز خجیر فخر در کمال صفا و در عالم
شاعری بغیر سرائی و رباعی	کوئی علی در شفا رموز و نال	تصرفات بگوید و تصحیح الفاظ میکند و جمعی این عفت و در تالیف آخر الله
بهرای خود و احوال نموده ضبط سال	و تالیف و تالیف می باشد که ماده تاریخ	کلک حبش ز نقش از برای تاریخ
این چهار را اول	شدم بهر کج که کج که کج	جاییکه توان بر سر ز سر بر کجا
فیش بخوبی که خور بار و قیاس	چون ز خجیر تو خجیر و از حد آید	بفر داداده است و عده و خجیر خجیر
یار آمد و بلم شکایت کشود رفت	زین آتش نهفته بر آورد و دود	ما را از ما دستوان بود
بارا که هر که مرا بر استان آید	نیت با خجیرم که خجیر است	از سینه می کشم ز خجیر خواه بود
به سو فانی خجیر بر سر حشر	بمن و خجیرت بیک سر کران	ببین جرم و عیان که کلک خجیر
خجیرش امید که در کوشش باد	و آنچه از خجیر شنیدت خجیر	دایره کار خجیران عهدنازش بر آورد
ز دوزخ بر سر ستم یار بر سر ستم	سخت کارم ز دوزخ بر سر ستم	دقت به آوزنده نامم سخت را
اگر از رخ سیرت ای خجیر خجیر	سخنی در می و حرف قضی مشیو	نم مدام تو مرغی که بر سر حشر
<b>وله</b>	این نیم جانک ما را بود از وفا پریم	تا ز خجیر کشید می تیغ از نیام بجای

مخز دل خنم که دلخواشش کرد	در دام سر زلفش آتش کرد	بالش چو کت بدینه به آزادای	از بند زان کند که بارش کرد
خوبان که بسی بیسروان دارند	دانا تو بر کف چو علامان دارند	آنان که نبود دست از ایشان	اعوذ ترا دست بر امان دارند
تا ساغر مهر و جام کمرش بدید	خیز بر جهان کسی به از ماده بدید	آیا چه کفتش بهر با آنکه فروخت	آیا بعضی صبر داشت آن که خرید
حشا کجی حکایتی از تو کنم	یا سگوه به نهایتی از تو کنم	آنکس که مدادش رسد غیر تو گشت	پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
کوسید که از سر و قدان سر و قد	از چشم بر زانم دارد رید	نی تو بود از چشم من است این	بر چشم خوشی که قد چشم بد
<b>وله</b>	قطعه زنجیر کجی تو کف بود قطع نظر از تعارف	برای عروسی تاریخ این مناسبت کجی اتفاق	<b>القطعه</b>
شمع نرم اهل فکر آذر که است	مخمل افروز در سخن چون لوری	اگر باشد نوع و کس طبع او	خیرت افزای بتان آذری
از کوه سنجیدن در باغی طعم	است باز در سخن با جوهری	آهش در بر ز دور اختران	اخترهای چون زهره آرمیک جری
	کلک صهبا بهر تارکش نوشت	زهره آمد در کنار مشتری	
<b>طییب</b> هم شرفش بر عبد الباق	از سادات مومنی و خلف الصدق	میرزا محمد رحیم حکیم شای نوبت	سلاطین صفوی و در عهد عباس ماضی
میرزا سلمان جلیشان از فارس	عراق آمده و در صحنان متوطن	و سلاطین عدل و عدالت طبابت	سلاطین صفویه معهوده و در کمال اعتبار و احترام است
و میرزای خور بدله طبیبان	در شاه سرازار بوده و بعد از آن	در صحنان ساکن و کلمات صحنان	تکرار کرده صحبتش بسیار اتفاق افتاده خالی از فضل و سعادت
و صحبت از با کمال بسیار مال	و دیوانه خود در عهد حیوه	تو تپنده آفرامه در سینه	خجیرش در طبله مذکوره آریا در قبال اینچنین است و او نوشته شد
یوم کجی سامانه نعت کشید	کس خجیر خجیر بدایع ارج	بدرستی آمده ام زانکه نرسید	خجیرت می تحفه خداوند کم
قسمت کاشن بگو کشد دیگر بار	<b>وله</b>	<b>قصیده</b>	<b>ایضا</b>
پتو بر سینه زخم هر چه درین ناکه	پتو در دل گشتم هر چه درین ناکه	همه در وصل ندانم بکن نام از کج	همه سرست ندانم بکن نام ز خمار
با کدانی تو از خواجگم باشد کنگ	<b>غزلیات</b>		
منزل بسی دور و با کشته خار	فاماندا کتا را مصلی ای کارا لارا	نم که در فغان از رخ آسمان فرین	محبت پدر مهر را در سر بر دست
خوش نمه بلبلان چمن را چه شد	بر شاخ کل نشسته و زوال میکند	در آن کجی که کلین در روی عیان	عید نام با سیدم بلبلان بند
ارکین که آن سپید که بر سینه ام	با دکل خوشش که خجیر دیگر زند	سگانه خواجگت میسند بر سر زند	ناکرده خواب سجدم کوفته بر زند
چه دست ایکنه هر مرغی میگرد	بخی ایکنه با طر کوشد و نهار کوشش	فریاد که غیرت نکند از که خور و داد	از بهر نسی نسی ایکنه بر آرم

چشمه زار تو از این کس که بمیوه تو دستی توان دراز کردی  
 رفته در وقت زندگانی آنکه اندر پرورش جوانه اموس باز که گذشت عمر نیست سید اندر که گوئی از فلاح اموس

**طوفان** آهش میر طیب هفت از هر عرب من اعمال از ندانان جوانه غیور و استغای طبع و کفکی خاطر مشهور و مکر اتفاق ملاقات تمام  
 از جهت شرم خوف و اهل دور کار از تیغ زایش خوف اخلاص در کف اشرف عا سکنها اشرف التحف و فانی تمام بکار اندر فخر و غرور برادر

طوفان سرور طهارت را بیا بچند روز آسمان در حجب آنکه جو در خاک بگفت آگوش طوفان در دریا بگفت شد ضفا  
 که مصرع خبر ما در تاریخ و فانی است آنچه پخت نزار او اشیا و فانی است

آید بگو پیش من کز آفتاب آن عبوه میکند که کندم در آه او که مکن بصدر و مرا جا بر آستان او از غرق مایه بر آفتاب

هست باخت طلا قصر بلند بود آفتاب آسمان و آسمان آفتاب تا ششم با یک که تو در آرزوی جبر از غم بزرگ چشمه های نوحا

شد بهار عیان که در کظار لاله سپید باغ است و گل بیخار شد چه تاز لاله ای بی خیر بوستانها زید بچون سواد

**ولده** در غلوه و نورم از غم که بر دست چشم همه زخمه دیوار در آستان

یوسف بحال با این نیست یعقوب کمال با این نیست گفتی مکن خستیا در دم در داد که خستیا من نیست

بود کوی که در آرزوی نیست در صرتم که درم چرا در دل نیست در صرتم که درم که آسمان مرا فاده بره تو در آستان پریشا

آن که ز تیغ تو در غم نیست آفتاب خورشید لاله که در خون نیست آفتاب در جانی که در خون نیست آفتاب

شد از لاله دل غم غم غم که از یک جرس زین بگردد کاروان دل از غم و شکست خدا بیا بیا دل بگو که زنی که در دگر بگردد

عشک مشک که در این شکل دگر که من در خود نمی بینم بگردان دگر گویم که مشک است مرا پور شکسته باور بکنی زنی این شکل دگر

چین کار کین تیغ ز خین کافور نرسن خوام شد از لاله که او خا بیا عقده مشک نیست بغیر از دل من تادم غل شود حل شود شکل من

شدم بر و بر از دم شد غم پیری قار زوی جو پس روز نام چو بود اگر که کدم بیا بیا تو چو جانا دنیا بیا بیا جویا

مای تو باه و رونق ابری بروی شای تو باه و کمال چهره عرق

ای آتش عشقت بدم نمود مرد وی سوز تو در جان غم اندر مرد کفتی که بگو چه روز زینم خونت قربان سز که دم او مرد مرد

**طیر** آهش محمد صبح از محرقه صفتش و نقش زکشتی اما سودا بر جوش غالب چنانکه برای فانی از غم نایستی مکتوب سالی از غم عاقبت لا امل  
 طیفال که در سه خود بیا بیا اندخته از آبیایوسف خوش در جبهه عدم آهش و احوال نظر با نظر با نه تبخیر رفته این و سه شعر که از او بنظر رسیده بود ثبت شد

رباعی

القصیده

الغریات

رباعی

بدرستی

در کیش من آنقدرت کمره کز فانی  
 مدی را هم بدی با دین کردی نه کار مردم آزاده باشد کسی که فکرت با پیرت شد تو دستش کبر اگر فته ده باشد

**عارف** آهش ملا محمد علی از مردم الکای طهرت و در ایام نادر شاه به بند و کستان رفته اشعار او بنظر رسیده آنچه شعر او استماع و ثبت  
 کین تو چون کین و در کار است مهر تو چو مهر آسمان است آن چون کوه کران رکاب است وین چون نیل سلکغان است

آنقدر صبح وصال تو که گوید کسی نمیدانم فاع شب بجز آن زد من و دل فارغ از غم تو نیم زمان که بر خیزند و شنند کرم جسم و جانم  
 چو در دل غم زهر نماند که در قصر ملک زنده زرد و سپانم

**عاشق** آهش شرفش آهش از اهل صفهان فکرتان است و حساب صفا حمیده و حصال سبزه و تبارت تخلص از دقایق عشق آگاه و شاعر عا نه این  
 گوشت و دمی اهدم و همدی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره و در دوش نظم سر در قضایای بانگ کتر و با کمال فخر در کمال استغنا و اگر اوقات مال از او دور  
 استغنا نیست رخ جنایی معاش میکند رسیده و چنانکه تحت درستان از دل او بیرون میرفت معادله اگر کسی بخشی هم برسد رفع آنهم فانی است کالی بود  
 و بر غم فخر و غرور را در کین بلند و نتحان مین پسندش آن ماکه که شاعری با بدایره نظم ننهد و شعر بسیاری گفته و اگر کسی در حل و تصرفی و لوگان حقا  
 کلام فصاحت نظام ایشان میگرد نظر بر شاعری قبول غم چه که با غم بخش شده و بیشتر تغزل بر آبی و رباعی گوئی مایل بود و چند قصیده که دارد در  
 قصیده اشعار عا نه بسیار خوبه چند بیت از آن اشیا و ثبت فله و آخر الامور در صفتها بجهت از وی بپوسته این باغی از صبا بی در تیغ فورت گفته

چون شد بجان روان و آن عاشق او در ریج جسم جان عاشق زد کلک صباش تباری قسم بپوسته جان بود معاش عاشق

**له فی القصید**

تا جرم کف مایه بود وفا تا که شود شتری ناچه دهر در ما و دل بد نصیب در فقر و غریب تا که شود جبران تا که شود ششما

عذر جفا کار است مرد و نادارم از سر مالین مرد بر سر خاکم سپا تیغ دنگ و چکان تیرستان زان طرفم الامان زین طرفم حیا

آنم که از انهای دل فغانم چرا کردم بسی کناه و ترسیدم از عبا

طاف کن و بگشتم دل باغ خلد پانامه سیاه بر کز زهر غراب دایم بگردم و ندریدم بپرده دم وین طرفه ترکده هیچ ندارم سر کباب

رای که کم کند به جسد دیده من چشم بسته بروم آنکه باین شب یکدم چشم کان که بر پرده دم دست دامن عصمتی که مراد در شباب

گویم که آن زهر و صبرم نه از قار چند که کوش می نغمه رباب آیم ز دیده ریزد و هر کوه گاه کن در جستجوی اینکه کشد شاد قباب

چون غیر عدل نیست که برده بود بر باد که صبح غم زاریم در جواس کردل نهم بعضو که این کوه ایام و درین چشم چشم که ام توان و تاب

رباعی

القصیده

الغریات

بدرستی

بدرستی

درد که ملایق تو بنده جبار  
ای سگدل صیاد تو چند از ناد  
بچشم که آن صید منظر کشا  
کنشده اندر بر لب کعبان غنا  
شکار تخم میان خم کاری که  
کوش صیادت منته بکمانه ما  
در کوی او چند بیکانه نباشد  
عشق بنیان قسبان غزل لطف  
وصل ترا که دیده کرد دل ما  
عند سنان همه در غم و ما مکرده  
در هر چمن که گویم بنیاد سنان را  
ای مردار پاره زهت جارا  
هجو لوانی ز غل غم غم ز کبریا  
این صیاد دل بند بسیار  
اغیار در کین تو من قرین مکر  
دستی که کوه از بهر کرده دور کا  
ترسم ریشی که در رسم بجان زنی  
چون ماه عید کوشه بر غم خود رفت  
براه عشق مرا کار شکل افتاد  
ترخسته دگر یاد کرده شام  
کس در بسته است بر آن ترخسته ام

روزی که نشسته سنان اهل فنا  
سر زین مال خود شمشیر کوه کلزار  
پریم بر بند و بنابر مال مرغان کز  
که بروی ام که در خم ز غار سنان  
بکجان زنی خواهی شمن چایک  
آشنایت بفرمان غریبان ما  
روزی که با رسم دیدار سنان  
انگه اموت بخوانی که پنهان را  
شاید بغیر هم نماند در خدای ما  
کشتی گامه بودیم بغیر از سنان  
افتاد صبح با هم کلین و غمان  
یا دکاری هر یک از آزار ما  
کشته و شنیده ام ز غم در کای  
جان سپارم و بند بسیار  
دلم غمشود که بگردن بر آست  
طافت نیارم و بند او اگدار  
شوقم بان اشاره ابو فرود رفت  
که او این قدم بار در کل افتاد  
که ناله از اثری در دل و کاسی  
شاید کجان کشند قسبان که بار

تو ز نظر ره کان خود تماشا را  
یکی کجا شمشیر دور از غمش  
شعبه است که بر مخال کزانه غم  
هوا که در غم غم نظرم کوی که  
قران بر وقت الله در وقت  
په تا وقت من کفم سیاه چو دار بار  
چو کلک غصه غمی بگر نهشت  
نیکو غم رنگ صید من فارغ شاول  
دل شد ساکی که تو صبح اشاد  
بوی جان باد که در کوه خوار و غم  
صیاد کوی قوت با نور خود ساز  
کشتیم روان از بل دل در خراب  
بغلط ز تو دلم سر زلف با خود  
رسم رغدانی که مرا با چغای  
ابری بعید دوستیت اعتماد  
ای سگدل که عشق میکنی آست  
یارب بکیش بجان فاکان کار  
جولف رنگ نیم بیکان تو آست  
شاید که در آن خط و آیه تبرعم  
برید که در رسم سخن سر آست

در آنمغفل که می آرزو کجا نظر حیرت  
ترا کمال آنکه قاهره در طوفان آن  
غرابان غرابان از هر کجا که  
سپوش استیم از هم پروان توان  
که بلبل کوی از جهان کل کده پاش را  
کفتم بر جواد غیر چاک بر هر کجا  
همه حیرتم که دوری بجای تو شاد  
سرم ازین جدا کن بعد از آن بنیم  
که کوز ازین و از هر کجا که  
رقه جبهانی غیر زان همه بر باد  
بال و بگرشته ما کشتیم ما  
اسید که ره که کشند راه را  
که نیا ز کوه دلم بر بغیر خود را  
ارکوی یار بر مردم و میگرد آست  
یار کن شوهر و همان آست  
یار منی و یار کن می شمارست  
تخم و فاجه جان بلبل نمی گارست  
واقع ز ناصور عشق بود وقت  
باین خوشم که تو در هم در دل افتاد  
چونیت کای ای که در راه غمش  
خوردن میانه کجا ایچکس بسیارست

ز میفر و دل شنیدم گفت در موعول  
غنچه ز شامی ز نغمه غم غمی خوا  
نازترین رنگ فرما خاطر حسود  
دلمش غلام و دلم که این کار  
ز بسکه دیده دلم مایل جبار وفا  
کوفته دلم نه برای تو خستند  
کینفس دل در دور کینه فارغ حال  
شاید نه خورم غمی که درین شرف  
دادن ازین دل که ترکت ستانند  
بر و اطره برین چمن خوش بود  
نهفته روی خودم خواند و بیان  
امید کای که میوم نه فکندی  
کفتم بجفا نمیکردم  
جام از کف دشمنان کوفتی  
این دوری که به بر باد بودی  
خوشم بجور نه چند آنکه مردم کویند  
چو چشم تر است این راه سنان  
کاش نخوابه بچهره که در بعضی صبح  
اگر در بر زبان امیر شرح فراق  
یکد شبها نوز دل ازین با هم سرد  
دوستی را بوحشی کجا گذار آید

عاشق به دفع کرد کرد دوست  
ابو بهاری چه شد با دهر باران  
چاره ز بخش نواز مردن فریاد  
نه کار او نه کار آسمان است  
سخن نشانه مرا یار و سر کز آست  
نقش رخ تو برید و دیوار خانه  
حال مرغان قفس ایدیه ام این  
چشم حیرت به جوم که کار است  
یا در شب بجهان تو یار و فریاد  
خوشتر زبان و پردن بسمل تو است  
بر هم آمده بود آنمه آسمان مگدا  
یک عمر مرا بر سر راه تو گمدا  
انروز که مشیدم غلامت  
خون دل دوستان حرمت  
هر طرف میگردم ناله اهل آست  
چو فرکان دار است آنکه بچرخ گذار  
میرد بکینهم نام کن ای برود  
خوش آنکه این حدیث بگویم غم پرود  
که بچشم زار پندارم که خواب سرد  
باز میل بوفانی است تا بار آید

دعا کنیم که جهان کز نیا بدست  
کاشن بر جان ادم از دور کفندی نظر  
چو ز غمت بر سپهر خود رسم رفتم  
چرا پروان نهم با ز غرابان  
اگر شد از غم فرزند نوان بعبودت  
دانه چو سپردم جان زود در غم او  
مرانه زور و نه زورین غمشود که  
بدینم پریشانی او را نواضحی که کشتی  
مغروریت از غم من بدل جان  
کبش مرا و شای کشا من کم کن  
اگر کوی تو بر ما کسی شنید در  
کفتی که دلم ز لطف حاجت  
هر دم چه زنا پرش بسکی  
دور فلک دور کج عائق  
از دست برده روی کوی حیارا  
نه با هم نیار نه در زمان چاره زما  
دعوی نیست بل جلال ادا  
تغافل که در آرزوی ام او بودم  
خواب میدم که در چنگل قبل ام  
بجز تر و تری بانی میزدم در غم خود

شب وصال که در باغی آسمان بار  
آفتاب ز غمت کجا آمد بر سرم صیاد  
که بعد ازین کفتم ناله که پلا است  
فلک سپهر و ساقی مهرمان آست  
مین و هوای جوانی که به فرزند  
آغاز جو را و ایند ششم نهایت  
کبش زور کم مهرمان کوشند که  
ز چو دی تو عاشق منور کم حکایت  
اموت شکت از من طر و کلاست  
پر کشته من لاقی کلاه تو است  
قدم بکشتن فرود تو توان گذشت  
من سنده لطف ما تمامت  
مرغی که غمی پر ز با مت  
یکبار غمی شود بکامت  
تا عذر آنکه دل سکویان نداده  
که بوفانی تو از ز لری همین آست  
بنازم در کس کاشن غم بر ما کفند  
کاشنم حسرتم از دل بکجا ای برود  
کنون کار کوشه بنیام دم زار میریزد  
بخت بد که با روی از کوی یارم  
توان نیست بسمل پریش کجا آید

نموداروی حکم بنویسند  
آواره دم کاز به آن سرور  
یاران چو طفل گشت کور و خرد  
فرضت بدین برادری حکم  
عجب میان که محشر غوغا  
نخل چون تو اگر کنی بر تعیری  
اثر داری همچون امین بودی  
ز خدا در دل نیت تو رمی مطلم  
با غیر ذوق در ای سر رفت  
ز این وفادار کوی آن نامهربان  
نصیحت شناس گشتیم سخی  
در همان مجلس که دارد رخسار  
ز با لب بندگای بهر آنی  
سهارت و خجل از تو به خوش  
که هوای باغ دارد که در شوق  
آویسندم که افتادم بلام کوی  
آه کان که معلمان در پادشاه  
فغان زندی خویش که به نیت  
بیش بود آمد و بس صبح شام  
کان کارش نیی آسمان نیرت  
خون همگی بر روی تو رسم نصیحت

که در فراق تو ام بودمند خواهد  
گفتا دکم باز نه خبر و چنان بود  
تا چند سال میدیدم سید او گشت  
چشم مرا گشت لعل ترا تو گشت  
کنند و در صبح غمناک گشته  
در گل در بندند و کلین در چمن  
از فغان تا قدر بودید و حمل بود  
کاین نه کار است که از دست کسی بر  
امید که این سرگشته از بار سبزه  
غریبان که گشتند جز رسم دایره  
فغان ما را مبارک نرسید بود  
بیکه می دادند یا از کار گشتند  
که از بیم رانی سپاه رهایی من  
که روی بگشت بر در پر فغان  
نظری بکتاب کل نظری براد دارد  
شاید بشی از آن که با صد آرم  
عمد شد که مایه گدایانند  
معاشران در دار زوی یک گشتند  
تا فکشد سروی و مایه تمام  
دو روز سگده را در با تسمان  
اربابی است اجر شهیدان تو ای

درین بلیل چشم که چه از ادب  
میرود و حال نظم نه زحیرت  
چو شدیم از آن نه مرغی و بهمان  
رسیدت بندان همان کوم  
بدم زلف کجاست در فرغ دل  
ایرین وصل شاد شد خاطر مگر  
این قیاس که کسی با درون نگار  
خون من بخون دل عشق و همان  
در داکه دل سپیده نالی نفس اقبال  
فریاد که در قید تو پریم نیندم  
مکوا سانی دل از جان بر گزافم  
من که زلف راه ام کار کار نگردد  
سپاران میدیدم من تپانده  
جفا اندازه دار و سر که بر ام  
یاد ایامی که طالع یاد عشق بود  
کار با در شعر کوم یکی نماند وفا  
من این شاکه که اندک و یک  
صدای دادند و آنکه گشته  
بتان که از کین تیغ بر میان  
فغان عاشق اندوه دل ندارد و کود  
از یونانی تو کویست میروم

هرگز کسی باخ حکم ایشان ندید  
از خاستم تا دل او در ده گمان بود  
کان ناله ز کفر از بود ارضی بود  
که یار بر سر جوهر تو نخواهد ماند  
که در خلاص شوده بکشان نبرد  
سپاره ذکر بره شفا ر بود  
آه کاز کوی تپان سپردن نگار  
که کوشا بر بلای چشم بهر آن نشود  
وقتی که چشم بر یاد بر کس  
یکبار بر فرخنده که برده است  
که مشکل ترا زینم مشکلی بود  
به که ز خویش بخرم و بار نگردد  
شهرت مدعی به عیارهای سپید  
که هر حال من طپند دل از مهر دارد  
عمد جوان عهدی است با تپان بود  
نیتم که که از بهر چکارم میکند  
دل بغیر از این تا فکله کرده  
که میکش آن دل از دانه پنی  
میان کین من از آن توان گشته  
بشام بهر که در پای آسمان گشته  
ترسم که صحبت تو مرا بپوشاند

خوش کنده شمع من و چنان کوند  
تا توانم از دم از بندش آزاد کرد  
نیز تک کز که از سکا هی  
ندارم ذوق از لبش که کلین خوش  
رنگ رفت یکدم آه چو کیم  
ار زوی او بر کینه ز جوار زوی  
همچو که از تو دل ندارم سر رسم  
با فرم کرد آنم خبر جو کار دیگر  
بجز ترسم که در زویش هر چه دارد  
دشمن بجای فرغش که می کشند  
ز پیدا تو من دل بر کسیرم  
چند بود از شط چند بود از کس  
خوش بود بمن که قفس کرد و با  
بشی هام بر از زور شایسته نگاری  
میگویم فراموش کن گاهی یاد او  
پایه میکشتم و از کج که کرد دست  
اینچا دادن حال آن به ضرورتی  
به نهم میرد تا بهر و شد بهیچ  
ز جان مرغ دم میکشست پیوند  
یکطرف راج کلین که نظر غوغای  
شده وقت غمزه زل جانان تر

که با صد دیده شود اندکی هم گشت  
تا از نظرت که کم گشت  
رحمت حق بجز با من میخوار چو کرد  
کل نغمه ز ناله فرغ نفس نبود  
از تو تا زامور و واکاه در کار گشت  
آشیا من در کل هر دو یکبار بود  
که یکبار رو فاداریت نماید روز  
مشکل روم کویست این بار و بار دیگر  
شکایت قسم او که در دل است هنوز  
خدا دادند چه شبها کنیم روز  
مگر رنگ که زید بد آ بود  
دوره برت خوار که کسب است  
یکفرضه نمیدانست که بیرون کرد کس  
چنان خرد شد شنید که بنام ازاد  
بجو کمانه خسته و کاشفی حال و یاد  
که راه بیام ندارد کسوت و خوش  
ز نتم کار کرد که گشته اندک  
نزار بار بر میدم ز کوشه باش  
رمد نهایی خوش دارد ز غرائش  
روز وصل او ز غم زود بر گزشت  
چرا که در کار وصل بهر آن

بودت که خواهد کوسین من غم  
خدمت کنی و خاکت ای  
حاکم بجایه شدم خسته بر غم  
خوش آنکه کربخ کلمات بس بود  
کو جانگوشی که با حرکتش نارت  
چون سید با خردا بکشتان انگاش  
رخیده ام ز خویش از مهر دوست  
آن سوزنا بدو قسم بد جان  
باعمش پیش جان و دل توان  
خوش مرغی که در کج قفس نماید صیانت  
بنودی اگر که در داغ کسکی بر دل  
که نامه من میکنی بود بکفایت  
دل آن کار که مگر مباد کس کاش  
نیشتمی که دل آنجا قرار گزیدت  
مرا چون در چشم از غیر برداشت  
کفتم آنم در داغ جان جانان  
چرا که در کار وصل بهر آن

که از شکایت جویش مراری دادند  
ورنه آن نامهربانرا اول میدادند  
باینده بشویم و او خداوند  
که باشد از بیم صیاد و فرغ از غم  
در دست است که در غم غم غم  
مضطرب کسکی از خواب بیدارت  
من هم نداده بودم با خود قرار کرد  
آن سوزنا بدو قسم بد جان  
باعمش پیش جان و دل توان  
خوش مرغی که در کج قفس نماید صیانت  
بنودی اگر که در داغ کسکی بر دل  
که نامه من میکنی بود بکفایت  
دل آن کار که مگر مباد کس کاش  
نیشتمی که دل آنجا قرار گزیدت  
مرا چون در چشم از غیر برداشت  
کفتم آنم در داغ جان جانان  
چرا که در کار وصل بهر آن

شوق خدایان و فرزند خدایان / اول جود و عجز با بن نزدیک  
 بگویم بسیار جان غمناک / که با جوی جان مرا از خاک  
 نمینماید که مرغان نشوند از ناله / **وله**  
 خوشی که نیستی که خود را غنای اظهار / چو دانه میدم از کله شکار کردم  
 نزد یکبار در طعمه و مهر و ابر / که هر کس طعمه بر در زکاتان بیاورد  
 خوشی که گویم خود از غنای کسب / من در کرم بیایم بر دارم  
 شاید که پیش از تو بر تو باشد / هر جا که دل از کار و چشم بر آید  
 با او نیست شد از دوق / هر وقت که از گوشه آن بام گذریم  
 یک دل از غنای غمناک / دل که از خبر تو بر آید که من بر دارم  
 از یکدیگر که بر بال مارد / پنداشتی که گوئی بهت بریده ام  
 خوش دارم از او از غم اندوزی / جانی که در آن خد کند خانه ندانم  
 کسی بطبع غم ظاهر نرسد / بگش و غصه و دام تشنه غریبم  
 صبا و کرا و دار و کار و میوه / که ز رخ آتش بنماید از دایان  
 بردل دستی و دست دیگر / برد این داد خواه دارم  
 شاه و جوامع هم بر چشم رخ جهان / که بدت آورم و بگذرم و بگذرم  
 چاره کار خود از رنگ قصابان / چاره درد فراق تو بمردن کردم  
 همه روی زمین از رخ تو گوید کردم / غنیمت بود پس از گوید هر جا که کردم  
 از گوشتی را شادانم صد جگر / مایل شوی بوی و فایا میوه فایانم  
 چه حدیث در پنهان و لعل گویم / نگارم در دو کم بکدام بار گویم  
 رخت از سر کوی یا رستم / دست دل تا توان بدستم  
 کشتی بر آویزم و زبانه / شد از هر قدم تو قوف تا فریادم

مغفان

جفا آدم ز بوسه بر لبش بود / عاشق مندی آدم و کجا بشدم  
 پروا بدم پریشان بگو کل بر کاره / باز خوشدل که بنیخ سینه اش بدارم  
 دل از کف داده هر کس از ترش / **وله**  
 چو کل بر این از نو دای کجا / قبا ی دل بانی در برش بین  
 شسته طره و بر گشته هر کان / از نیت کرد کانی کوشش بین  
 دل خلقی ز خود با پستش / دل اندر دست یاد کردش بین  
 جفا جو یار یار او با جفا / دل از کله می آید بستان بین  
 صبا عید و صحرای و بیان / **وله**  
 قربت تا کی سستی عهد با رو / حضمی همان شسته باز رود کار کو  
 واقف شسته بودم از یونانی تو / تا روز مرگ یعنی از و خدای تو  
 آواره شد آنان که دشمنی که تو / تا که کم بان دل با جانم در آن کو  
 تا از که بنده این جور به حد / **وله**  
 تو پادشاه جوان از خوبی در پناه / ما سر خط فرمان تا حکم چه در پناه  
 بنشین که برافزوزم از راه چراغ / تا معله از روزند که بر بند مسیله  
 کل پرده کشید از رخ آن تارگی / بیل نفعان آمد که عاقل شیده ای  
 شادم بجای از تو در روز قیامت / زین پیش نخواهند نوشت اجر شهید  
 حریف خوبی بد نیستیم و گوئیم / بهر که میگفت نظر میکنم تو بهتر از آ  
 فرودین قافله کشنده ناله ای / پیش از آن روز که خبر در جرس یاد  
 آنکه شهر می بود که فاشش / جور او میکشتم به پنهان  
 کرم که پیشی کرم سبزه / با این همه حرمت چه بر آید ز کجا  
 بهتر بنی آن کل و بر کشت میل / آن خابن که هر چه بود از آن پناه

نامرده بیای که مراد و بجان / ای کاش نویسد رفیقان بمرام  
 قصه کفایت از درد دل بود کرد / دوسه حرف که از زهر قیام  
 دشمنی چشم کاوش بین / **وله**  
 دشمن مجروح خیز خود جویشی / همان دستم بر خورش بین  
 کسش محرم نه از شرم کوشی / کار عاشقی با یورش بین  
 با عاشق زنا شیر غمت / ترحم در دل کین پرورش بین  
 بر روز خوش میگویم چون شمع / من از روز و سپهر ما در دم پستان  
 کمال عفت غنی نگاه کاران بین / **وله**  
 از غصه و در بند کجا که بگذری / روز کاری خاک بر سر که ام در  
 تاریکی را که اجل زودم می سپرد / تاج کاکل خود و کله کفسر و  
 نفعان بر منم عشق و امید / که بر کشت خوش آمدن برانه  
 سلطان بگویم خصال بخواه / سلطان بگویم خصال بخواه  
 کلکت چمن کوش کلار شربت / مشکل که بنیخ یک کلین تماشای  
 ای دل تو ام خوش بود روزندیم / ز قبی و نخواهم بود آن روز که بارای  
 چو در بار بار و دست به بکانه استی / سر زلفی که ز رخسار من دیوانه استی  
 بسی غلام و بسی بنده دیده تو دار / بخر مراد و بسای بندگی کلام دعا  
 ناله فرخ غصن خردم از دل کین / میتوان تا قیامت دارم کلین صیاد  
 که بستان عشق می استی / تا تو ابله به از تو اناست  
 راز که مویک در آستان نامرده / کوشد ز قیامت زاندا با یک چشم  
 خوشم که زوق شکارم زوق آل / هزار بار کرم سبزه و راکر دے  
 زهم جسم و جان در خیال حید / مرا با غمت اول آستانست







بطایفه زمانان بنفشه بیله / نشانه میک آران بنفشه بیله / جراحت برم سالان جو زوم / ترا یاری پاران و شکر بیله  
 ایوان با هم جویش میال کنند / در صحبت هم خاطر خود میال کنند / سکر اندیش و کامرانی کای / از حضرت و ناکامی میال کنند  
 که از شب بر غم اندوز فراق / فریاد روزگار جانسوز فراق / عمر حسنی پیش ازین نیست / تابش هر دو طاقت زود فراق  
**میل** / این سخن است از علی تراب از اتفاق اتفاق افتاده آخر معلوم که نظر لای اصل و در لای نشو و نما و نایافته سبب است که بعد از آن هم اظهار توفیق کاشی را با خود این  
 صواب بر لب جو خندان پیغم / در خنده جو کادوت بنیان پیغم / رسم که مر ازنده گذار طراوت / آلوده بخون گو خندان پیغم  
**دریوش** / از اهل طاعتان و از اهل حال کسوت فقر متلبس / در غفوان جز با صغمانان مده دست توفیق تحصیل کالات که در کسوتش را گرفته  
 در حق خطای ترقی عظیم که مبری که در حق گشته رونق خط شعبا گشته و حاجت شیراز در رباعی در وصف ایشان گفته که حق عالی از عراق است  
 اگر گشته سخن سخن نویسی تخت / مفتاح خزاین هر خاست / تا کرده خدا لوح و علم را ای کمال / نوشته گشته را کسی غیر خود است  
 و شعر را هم خوب میگوید و خوب معنی در حق و صفت و مهربان و عرفی است نظیر و گفته دکان قهر را با او کمال محبت و دوستی بود آخر لای در **۱۱۸۵**  
 در جو و در داغ عالم فانی کرده / و مولف در تاریخ وفات او گفته است / در رقم خاندان از زیاده بخش / شده ایوان جهان منزلت پیش  
**در سنه** / گزیده گذارند بر این کتب / که از هر سو بگرداد و در این **الفریاد**  
 ظلمت که بر کسوم قفس اکنون / کار جو تو ام بیکه شد با او / پرسیدی سخن ز بزم خرابان / بنده است که من شدم از خود خبر کار  
 بر دام حسرم نمی نشیند / مرغی که بر دز طرف است / خردام تو جایی دیگر نیست / حاجت بستن برم نیست  
 شدم همسوز نادیدن وی چو / بر است خاک میغدا در آن است / است کای مهر و لکن نیست / من چه خوانم دوستی است  
 چنان که بر روی کاغذ من کاش / گان گشته ترا با من شای نیست / آه از لب ابروان تو دور و در قفا / کاین زبانی از زبان و اندامی  
 کف خاک ترا بود در نباشد / که از خمر شهیدی تر نباشد / مجسمه داورها با تو دارم / اگر شود از تو در محشر نباشد  
 نه آه از کس که تو را بری داند / بری کی اینده بر تو در بری داند / تو ای بیخ حجت چگونه کالای / که قیمت تو نه با بیع نه مشتری داند  
 نه من به بندگی خواجده در رضا / نه خواجده ام او شنیده پیوسته داند / بس الفت با بیعی او می روکن / بر خرمم ترش ز بر شرمم داند  
 که خوانیم گویت و بر اندام از تو / آن دل کجا و این رجم این با و کجا / خطک امید چه بر کستان / بنفشه بر کل و منبل بر خوان داند  
 علاج درد دل فرموده و گفته / فغان که چاره این درد دانی / این فزون شود از جان من / توان نه که بخانی تو اول و گفته  
**در سنه** / مجید از تو بدست و چاره در / کسی بخود نماند تو دانی و گفته **الرباعیات**

شکر کرد

شکر کرد دلش عالم با او است / آگاه این نه که غم هم با او / گفتی که غم جهان ندارد دل من / داری دل که جهان هم با او  
 ایرگاش زمانه سا کار گم / یارم یکا ازین یار گم / یا کار خنجم دیگر تو / یا خازنه خرمای کار گم  
**میرزا محمد یک** / این نسخه نصیر از اعظم دارالامان کرمان و حکم نادر شاه در صحنان منقول شده طبع خوبی در همین مطلع ازین مطلع شده و کلمی  
 از غافل و بی خبری میگذشت هر از هر میگذشت / ناله میگذشت ناله میگذشت / ناله میگذشت ناله میگذشت / ناله میگذشت ناله میگذشت  
**سرور** / هم ترغیب و هم ترغیبان که هم مولف است از اعظم خوانین سلسله سیدنی و در عهد شاه کهنه شانی صفوی به سفارت مصر روم مأمور و حکومت  
 و از در بیان که در کشته در زمانه نادر شاه کهنه شانی از اعظم خوانین سلسله سیدنی و در عهد شاه کهنه شانی صفوی به سفارت مصر روم مأمور و حکومت  
 و در شرح در صحنان تحصیل کالات که در شوق بسیار نظم شاعر است و شعر خوب میگوید اما در زمان طایفه صفوی هم در شرح در صحنان تحصیل کالات که در شوق بسیار نظم شاعر است  
 ما از کاشش برم تو از کج / بروی ما همین که نه بنده در کج / زبان شسته گشت شانهها بنده / که لوح سینه فریاد نفسش در کج  
 خوشم که آینه با چنان کج است / که جستجای برده در غمیلان است / که برید یکی کلبه کرسی می ایست / از زبان هر که حرف شایسته می ایست  
**مشاق** / همش میسر علی از ادات فتح الله رحمتی در لای سلسله صغمان نظر نظیرت اصلی و فزون طبعی در کلامی بدایره نظم نهاده و بنوعی در بعضی  
 مال خود و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که به صرفات لایق متفرق از هم گشته بعضی تمام و جدید مالا کلام او پیوسته اصلاح یافته است و در شرح در صحنان تحصیل کالات که در شوق بسیار نظم شاعر است  
 و بنای نظم صفی لایق شاد و معتقدین که بعد از او با فقیر در نهایت خصوصیت روزگار است که در کوششها با او داده الحق در این نظم صغمان نظر نظیرت اصلی و فزون طبعی در کلامی بدایره نظم نهاده و بنوعی در بعضی  
 آخر الامر روز برای جاوده کرده بعد از وفات آن سید مرحوم بر فاق صبا و نایف تو اولاد با کفرا و مرتکبات که مشق آن در چنانست می شود  
 در شاه حسن را چاکر آفتاب / در شاه حسن را چاکر آفتاب / در شاه حسن را چاکر آفتاب / در شاه حسن را چاکر آفتاب  
 خطک گشوده دایره خنجرین ماه / حالت زمام نقطه سنگین ماه / بر لب لیلون جو زبانی خود در کج / کاید فرود ازین لاله کاشانه  
 بر طرف انور خ نو خط که خله است / در کج غوطه و در غر آفتاب / نهفته است زلف حق که تراغ / آورده جای پیچیده بر آفتاب  
 که تمام خازو و کلگون غدار / خوبن سازه و تو بلند خمر آفتاب / تنها هم خسته در دست خمر آفتاب / ایجا از غم تو چون بر اولاد خمر آفتاب  
 در تو با جان خلک بر روان ملک / در تو با جان خلک بر روان ملک / در تو با جان خلک بر روان ملک / در تو با جان خلک بر روان ملک  
 که گشتش بیغده نای غم که مر آ / بهم که ز برای چه در کج است / که در اینی شجاع ضدی که گم نشد / هزار وقت بهر در صده هزار است  
 کجاست لذت پستان ازین چند / ز شوق شیر که طفل شیر خوار است / گذشت ماه ضیام انقدر بهر خویجا / برشته در کرم برستی از خوار است  
**وله** / اشاره است به کوشش قریح که / بلال عید ازین سنگین حصار است / ایضا

۱۸۷

گاه و سگاه ازین غنچه در چرخ	بک فرج چمن و قنچه کلب	نمودار در پیش هر چه کردون شوق	صبح شام اینده بر صیقل
سزای تو نشستی ز کس نامند در	عاقان چای صبح معوق اول	نه برستی که برای دل زاهد اسجا	جونی اشیر روان با جوی سل
عقل و اهرم بنده تو غنچه در چرخ			
خانه خرازش طو و اول او را در	کلبه بن ابدال اجرا و اول او را در	همشین نهانه بر سر او همشین	خند و کورده که با بند برین در برین
قاه قاه خنده کلبه کورده	باز کار کنه میانای می در برین	بره و یک جهان بود برای کاره	خاندن در سر برین کلبه در برین
هر کجا شمع بر آتش زده شد	بیکه سحر کلبه کلبه بر کتب کن	چون شوق به خشم سر کرم بدل کرم	از خند زنده آن به دلوان صفت کن
این کی چشم تر زدم بصفای کلبه			
بسم من او در مرغ بودیم	بسم نغمه و هم تو بسم اهنک	غانل ز غم او گرفت پرواز	زندان که زدی عاقان رنگ
ماندم من لب و بر شکسته	در گوشه نشانیه دست شک	و آن بار از آنکه شیشه صبر	نا آمده از فراق بر بسک
عالم جسته ز بار کوشیده	کای مانده بدام اهرم شک	صبری صبری که و شش آخر	ز سینه خاطرت بر زد رنگ
بهر لب علاج بجز در ارم			
عوان زدم کلبه کلبه زده اش	بنامه نظر من سینه سینه کلبه	غم دل کن تا مید که دستا نش	جرا بیل خود شد نشو و چو کلبه نش
کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	رودار باغ و شعله زدی در نش	دین فصل کلم شوق بود بر	بکوی میفروشان خانه دارم خوار
در وصلم و از اهرم بود از اهرم	او شمه صیقل کلبه کلبه	کاش برین فندک زنده دل از	کشت با لیلای مرغ کوفت از
از غنچه کلبه کلبه کلبه کلبه	کار ز کلبه کلبه کلبه کلبه	خدا را بهر چه اندو لعل کلبه	اکرا از بهر ما کتب می از بهر خدا
نخواهم در غنچه کلبه کلبه کلبه			
ترا کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	چرخ کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	چه از بهر خود شایع کلبه کلبه	که شد خزان و بران مرغ خزان کلبه
فصل کن بند چه بر مغز زده که او	پا پرواب کلبه کلبه کلبه کلبه	ترا که خراج کجام من از جان کلبه	کجام غیر ندانم کلبه کلبه کلبه
کوبی بار مرا زده کلبه کلبه	فقداره بار من اما بهر لاله کلبه	بودم منظور کلبه کلبه کلبه	چشم بد و ز کار کلبه کلبه
عشم کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	رودار کلبه کلبه کلبه کلبه	نار دلت تو ز سینه بر آمد	دردت کس خیار کلبه کلبه
مشاق ترا کوفت از غمیر	بلبل کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	خود ز کلبه کلبه کلبه کلبه	کدر پاره می لب و چو می خیر

در کلبه

مغر کز کوزه پر بشت سینه	صد باغ بغارت خزان رفت	از افش هر مان درین	تنها ماندم و کاروان رفت
کس راه چمن بسته اما	برون نقش مستوان رفت	ناله نفس اکل ز جور خار بجز	ازان نام که ناله فرغ و کلبه کلبه
کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	دل ز خاک و آن غیرت پر بر شد	ردستم آن که افشار و کور بر شد
فغان خرسک دو فاکه میاید	رسود آن نظار نقطه مشری بر	نخن عاشق از اظها غم نشو	فغان که صد و زار با بندار تو بهمان
بنا که صبحدم بیل خروان کف	که از جای کل آن کیشم که توان	جگر خروان آن شد صفر مرغ ایر	که هر کجی ز غم کلبه کلبه
کای زرقه خار و فادونم کوفت	بند شدم کاران سر کوبه کلبه	برون از شهر بند عقل شیرت	که در هر کجی ز غم کلبه کلبه
تا کل نام و نظر از آن خواهد بود			
ناید از زده برین کلبه کلبه	که نهان بود و نهانست بهمان	کشت زنده ز خانه هر در کاسمان	مباد او بروی کلبه کلبه کلبه
جها کار ز خون سهری و وای بر	کای ز کلبه کلبه کلبه کلبه	سر کوبه کلبه کلبه کلبه کلبه	چو کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه
نظایر آن فاقه کز صدمه	که در صبح غم صبح خدی	خسته دم صید کوبه کلبه	رم برع شکسته کلبه کلبه
کدای کوی خزان کیمیا کای دانه	دل دانه در دام تو خستال	تو بندار کلبه کلبه کلبه کلبه	تو بندار کلبه کلبه کلبه کلبه
کجا شایسته دست مرغ	که صیدش از قریب انز کرد	از جیل ایران کلبه کلبه	اوری زده ام ز غم کلبه کلبه
من در پس تر جهای که میاید کلبه	که ز غم کلبه کلبه کلبه کلبه	بهر لطف انصاف زنده از کلبه کلبه	با میدانی کلبه کلبه کلبه کلبه
تو که باغ پر کل و میوه چو خدی کلبه	ز سبیلان تو کلبه کلبه کلبه کلبه	کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	بیل ساج هر چه فریاد کلبه
باز عشق کجا پاید اهل خوار	که کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	مخواب کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	که کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه
دل بجز از عاشق نفسی قرار کلبه	که تو در کلبه کلبه کلبه کلبه	چون ساغری بدت کلبه	دل ز کلبه کلبه کلبه کلبه
رسمت کن که شعله عشق	بیشایری کلبه کلبه کلبه کلبه	در سیکه دست کلبه کلبه	دستی که هزار دست کلبه
نیت بجان نام از کلبه کلبه			
عند لب نشسته هر کس باغی خیر کلبه	گاه کای نامی ناله میگرداند کلبه	بس کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه	غان کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه
شادیم بر بستان محبت که ملارو	همچون نقش از خسته که بیرون کلبه		شیرین کلبه کلبه کلبه کلبه کلبه

ص

ایضا



خبر و عشق بر شهرت است حدیث بی و چون بهر زبان است  
جهت نظر سوی روستا کن که از بار کفایت آسمان است  
شبهه در آب آشام از یک ماه خوش در مانده ام چنین بر سره خوش

**آقا محمدی** خلف مولانا محمد سعید فاضلی است که در صحنه انموله و در کتب تصنیفات منقحه و در کتابها مانده صغوی آنچه باقی بود بعد از  
انتصاب دولت صفور در ولایت کمال کن و بر عت مشاکم کند رسید و فقیر بعد از درت در شرف اندوز صحبت این شده آنچه از مدرک علی و  
حسد ایشان نسیم از ازاری و کربار کند خواهد بود و بعد از آنکه از شرفش معاشاوش مال گذشته بود و در حق لیس یکا جابت فروده و شعر خوب  
می فهمید و کاهای سم بعنوان طبع آرنای شری می گفت این رباعی بیت از ایشان نوشته شد چون تخلصند استند اسم ایشان قلمی شد  
با حکم قصاستیزه کردن بادست علاج نیزه توان کردن بدست کجا علاج تقدیر کند آهن با موم ریزه توان کردن

**ناصر** امیر شیخ ناصر از اهل خجند شرف بعد از فوت پدر در زمان طفولیت با صفهان آمده و هم در طفولیت نظر برین طبعی زایش شعر فارسی  
آهسته آهسته در ولایت مظهر خود را بمن میخواند در اندک وقتی ترقی معقولی کرده و با صفحین عالی را که بر مکتبی بوده و کمر بطوایف بهر شرف و سعادت  
ای که بریم او چو شمع او آنگی چه سازم چون کیم تا من میگویم خند پیش ازین کار کرد مید و در میانها نامید بهای زمین پس کار گاری  
سپید رنگ فرج یکدشت در خاری تا تو اندر درش کن و در بار گشته بر اینها از می که بر بند صلاح کار خود بر این کاران

**ناجی** امیر شیخ ناصر صادق از طایفه سادات بلوچی اهدا کن فریب کجده و چاه با لایق شود که در کتب حکم سلطان صفور از کتب با صفهان آمده  
بطایب کار و نظر شغول نهایت تمام کرد خلاصه کمالش برادر زاده میرزا جم کلم می در جو شمشای نظم و سر کرده و با ریختن و واقع در  
سینویه و در فن نظم پیشوی کوبی مایل و شوی علی محمود و خسرو شیرین که از کلام چند قطعی اشعار شده از این باب کار قلمی می شود

**مستوی** چو شیرین شهره شد در در با به عروزش کرده عوی شد  
بل خوبان خدای عاقلانند و یا رسم خدای قدر اندر اند

بدل پوسته این زوق خجند **مال شیرین** از رنگ سحر  
چو خرد و کور سگر کرد آنگ سگر بماند تنها بدل سنگ

عجب دلیت دور از یار بود **فردا کو بد** صبور کرد ز ناچار بودن  
در بجا تو جزا از این چنگ حکم شده بود با خاره چنگ

ترشد خورشیدش سبک ز لعل لبران آرایش می بری پیکر تان ماه خجند

بفرمانت شیرین شما **بگفت** بیستون کشند مایه صنم فرمود هر که کشیدند  
نزاران دوشه از بند رسته **بهر** دیوی بر برادر رسته بری پیکر نگار نازک اندام

عنان در هر که را کشیدی **خطابین** حسد و کینه کشیدی حاجی و اهر کشیدی  
شراخ شدی در سوغت با زمانه یار و کرد و دل باور با ز حلوای سگری مبادت

بچه که روزت از موعوم **بجا** طراپه بودت از موعوم چه سازم چون کیم خود دور کردی  
ز حکم استیلا نیت چاره **سستیزه** نیت ممکن بهستاره و کز من نه آن سید بونم

**ندیم** اسم شرفش بر بزرگی از اهل شهید معتمد رضوی و در صفحان نشو و نما کرده و بسیار خوش صحبت بوده و در عهد دولتش به کتب  
شرف اندوز خدمت مرحوم محمد زمان خان سپهسالار خراسان و عم فقیر و محمد علی خان سپهکلی وزیر عظم دیوان عالی خالوی موقت بوده

در زمان بادشاه شرف مناد است سلطان عظیم ایشان شرف و آخر الامر در وقتی که بغداد مضر خیم ظفر فرجام نادر بود اورد  
استحقا کرده بفر محاورت استانه رفیع غریبه منقر تا در **۱۱۶۳** از آن آستان بروضه رضوان فانی این رباعی از ایشان است

در خاک بخت ندیم آنچه خوب **ای** شیه مصیبت کنی و در عبادت حاجی که بدل بر کردی حاجی  
شاد امیر آقا محمد و برادر آقا محمد تقی صر سببا و جوان حیرت اگر اوقات با من بوده او نیز اتفاق برادرش در صفحان کت و توفیق بسیار دارد

نیت در کج نفس حضرت کار مرا **الف** نیت برغان که کار مرا کز فزون جور کل من از کل نظر از  
آهسته گشتم آه ز جور تو مبادا **سجکان** تو از سینه افکار بر آید از خلق همان بکنم گش و رسم از بر زدن گوشه دانان تو باشد

بیان می دشت مرغ این برانه **که** دور از کل نفس بر آید در داکر و از حوسم در هر که است **کجا** خیل از خوانان از دوری است  
**شاه** امیر شیخ ناصر از طایفه سادات بلوچی اهدا کن فریب کجده و چاه با لایق شود که در کتب حکم سلطان صفور از کتب با صفهان آمده

بگفت بیستون کشند مایه صنم فرمود هر که کشیدند **بگفت** بیستون کشند مایه صنم فرمود هر که کشیدند  
نزاران دوشه از بند رسته **بهر** دیوی بر برادر رسته بری پیکر نگار نازک اندام

عنان در هر که را کشیدی **خطابین** حسد و کینه کشیدی حاجی و اهر کشیدی  
شراخ شدی در سوغت با زمانه یار و کرد و دل باور با ز حلوای سگری مبادت

بچه که روزت از موعوم **بجا** طراپه بودت از موعوم چه سازم چون کیم خود دور کردی  
ز حکم استیلا نیت چاره **سستیزه** نیت ممکن بهستاره و کز من نه آن سید بونم

**ندیم** اسم شرفش بر بزرگی از اهل شهید معتمد رضوی و در صفحان نشو و نما کرده و بسیار خوش صحبت بوده و در عهد دولتش به کتب  
شرف اندوز خدمت مرحوم محمد زمان خان سپهسالار خراسان و عم فقیر و محمد علی خان سپهکلی وزیر عظم دیوان عالی خالوی موقت بوده





عقل خست ارکان صبح دوم در  
خنده زان کف ضرورت یک بخار  
در که شاه جان سده فخر جهان  
جامع فضل و کم صفت علم  
خسرو جهان هم نام علم  
ای تو خرم جهان خرم جهان  
پایه گاه ترا برش فلک گاه  
هم در تو کف ز غمان خیره کوشش  
تیغ زلف خاور خورش فلک در  
آتش برکت کند مرغ آفاق  
و جوانی از صبح برین خورشید  
دردی نماند **دلیق**  
دم ز روح الفسرد یک در بر آید  
دردمان شیم صبح سپید شوم  
مگر خمار جمع از دم گردون  
بر اندر یک از افروز جهان از تو  
بر اندازم شرق بر آید  
زیر آفتاب این بلک  
سیم صبح غم بر پرده غم  
صبا پر کرد در کوز دافان از کوی  
بر در و کم پیش از غم غم

عش بنی اقبال خرم کهن در کبر  
بنی بنش انوار کفیش این المیز  
صفه عایا تبار سرور والا کبر  
زیفت تیغ و علم ز کلاه و کبر  
رستم کمر کوه کبر کمر کوه  
وای تو که جوان خرم خور کبر  
جامه جاده ترا پس خرم آستر  
هم بخار و دغان تیره خوشیم خرم  
کم کند از رسول حال جاده با خرم  
آج سامت کند مرغ آفاق ز  
در دم جو کای سیم نظم برین کبر  
سوزان که خاور تیغ کند چرخ  
نمایان شد میان منظرین طلسمی  
ز خورشید خورشید کوه کوه  
که پیش از خیم از غم خیمین  
پیمان در کیم هم بر آید اول  
کزین آفتاب برین روزگار  
چنان کار خورشید خدا کفای  
ایام مشرق و مغرب برین  
زلف و نوروزی جهان برین  
کلا بر خورشید خورشید  
سوزان که خاور تیغ کند چرخ

کوت که روزگار کفم از اهد و وفا  
کوت روای شتاب در رو کفم  
وارش بهیم و گاه دولتی در آید  
هر کفم شمع ماه منقبت  
آید از خورشید منقبت تیغ و  
روحه اقبال را تو کوه کوه  
روزگار کان و کین دور کار کوه  
فشته کوه زنده صبح که جان با صبح  
تیغ غایت بر تیغ خرم سیدی  
خضم تو هر جا کفم از آید  
بر در کوهستان در رسم بر آید  
عیان شمع خورشید آفتاب  
کنا چشمه روشن بر آید  
بر آید خورشید خورشید  
نزدیک بر کوه خاور کفم  
هر آن که کوه کوه کوه  
کنا چشمه روشن بر آید  
بر آید خورشید خورشید  
نزدیک بر کوه خاور کفم  
هر آن که کوه کوه کوه

المطلع

چرا ز غمت قد بندگی صبح و کوه  
چرخه کا طفل باغ و نو جوانان  
نه بر سر و پا بر جوار کار کار خورشید  
میان نبره غلظه با سپهرین  
هم آید از نور و نور  
وای حضرت غمت قسم دفع و  
آرزو عقل در کوه بر شام خورشید

کشور از بر جبه پیش دار جهان  
سرهو و لود از نیرسان خورشید  
که با اطفال میر قصه میان باغ  
عیان با سینه جام می ندر غم  
برادر کفم خورشید کوه  
توام ندر صفت نظام برین

پس اندر جوانی کفم از نظاره  
جو اکفم کفم بر این نا موم  
پریش نظر شمال و کوه  
بیا سنج زان کفم کار اطفال  
شنت غم خورشید کوه  
برکت سانی کوه بر روی خورشید

نمان از زان و ن بر سید کا بر حسن  
میان نبره غلظه با سپهرین  
نراز نا محرم و ندر اطفال  
که امر و احوال از حق در قصه  
ایر المومنین حیدر علی علیه السلام  
برکت سانی کوه بر روی خورشید  
که پیش از آفتاب از آید

کتابت پیش زان نام ندر طغرا  
مفصلت در و حواض و سما و عیال  
جود و سلی او دافان خورشید  
بدینان آید غم برین خورشید  
یکار از دافان کفم از کوه  
فک کفم از کوه کوه  
نمان در آید خورشید کوه  
که جان کفم از کوه کوه  
تو ای ام اطفال خورشید  
چنان بر کوه کوه کوه  
بمع و خورشید کوه کوه  
که دافان کفم از کوه کوه  
صدا کفم از کوه کوه  
مجان ملاز و دافان کوه

غرض دافان کفم از کوه  
مکت از ایزوت مقدار لار غم  
ندری تا ایزد لای لا میر از  
علم کفم از کوه کوه  
در فم کوه از کوه کوه  
کفم از کوه کوه  
بر کفم از کوه کوه  
چو ایزد کفم از کوه کوه  
خورشید کفم از کوه کوه  
کوه کفم از کوه کوه  
برکت کفم از کوه کوه  
میر ایزد کفم از کوه کوه  
امام و کفم از کوه کوه  
مناجی کفم از کوه کوه

**المطلع الثالث**

طیفلیت در و حواض و سما و عیال  
ریح از غم کفم از کوه کوه  
دران روز کفم از کوه کوه  
ایر المومنین حیدر علی علیه السلام  
یکار از دافان کفم از کوه  
فک کفم از کوه کوه  
نمان در آید خورشید کوه  
که جان کفم از کوه کوه  
تو ای ام اطفال خورشید  
چنان بر کوه کوه کوه  
بمع و خورشید کوه کوه  
که دافان کفم از کوه کوه  
صدا کفم از کوه کوه  
مجان ملاز و دافان کوه





در یکی لفظ بر کسی صفحه	صد هزاران کجا رنجار	ایروفا پشتر یار درین	که قزوق بلا بخت یار
کز کوه کجا تیر دارم	از کجور نشی و دل افکار	نیز کم ظرفیت و کم پای	نیز پله بکرت و پله بار
در حق یافت این کان نیری	وین سخن زبانه نشمار	خون دل بیکد ازین نام	که بدست اندک پیغ از
برد کم کرده جا چو کز سنگ	گردش این محیط پر کار	درد و غم کاروت جل فر	شرح آن کی توان بسیار
از کجا یات فر یکی است	که سپهرم زواری کون کار	داده خلط طبات فرین کار	چاکران مرآت پیر ار
خیم که عازم از جاسوس	کنم که سخنانه پاکار	کفک انبیا ز کرده ناچارم	بافر و مایگان بار بار
رسد از غیبان بمن کاسه	دلخاشی کبی جگر حوار	اف بر آن بر زمین که خنده زند	زایغ دشتی بر سر کجک کس
فر و این خردون این شکر کا	با همه سخم بنا چار	حیث بودم ازین علم دانه	از عزیزان تحت حوار
در مرض خفا کجا کن زخم	ام ندا و او هم پرستار	صدده از غصه فر شوم بیمار	تا یکیش آن رهد ز بیمار
چون فایاقت به که بار اورا	چشم پوشی و مرده انکار	که کان دشت کار تران ار	کار عیسی رسد به سطار
هم ز سبطاریش نیاشد بود	خبر نهیق فرغان پروار	تا زنده خنده برق نیاشد	تا کند کوه ایر آزار
دوستانت بخنده و شادی	<b>ترجمه بند در توحید گوید</b>	دشمنانت بکوه و درار	دشمنانت بکوه و درار
ایضا در تو هم دل و هم جان	وی شاد است هم این هم آن	دل فدای تو چون تو بد لب	جان شاد تو چون تو بد لب
دل مانند زوت تو کجاست	جان فشانن بیای توستان	راه وصل تو راه پرست	درد عشق تو درد سپهر مان
سبک کاین جان و دل برکت	چشم بر حکم و گوش بر فرمان	کردل صلح دار برکت دل	در سر جنگ دار برکت جان
دوش از نور عشق و جذب شو	هر طرف شیتا تم حیران	آخر کار شوق دیدارم	سوی درین خاک کشید غمان
چشم بد دور فلوتی دیدم	روشن از نور حق نه از نیران	هر طرف دیدم آتش کان شب	دید در طور موسی عمران
پیری انجا باش افروز	بارد کرد بر منجیح کان	همه زمین غدار و کفر خار	همه شیرین زبان و کج زبان
چک و خورد و ذوق و ربط	شمع و نقل و می و گل و کباب	مات و ماه روی مشکین موی	مطرب بدله که خوش امان
نخ و نغزاده موبد و دور	خندش ز تمام لبه میان	فر شرمده از مسکنی	شدم انجا بکوشه پنهان
پیر پر سید کت این کفتم	عاشقی پیر او سرگردان	کوف حاجی در سینه از می با	کر چه نا خوانده شیدمان

ساقی

ساقی پیش ریت و توش دست	ریش در سغرتی بودن	چون کشیدم نه عقل ماند فیه شو	سوقت هم کفر از آن هم ای
مت افتادم و در آن سستی	بر بنا که شرح آن توان	این سخن می کشیدم از اعضا	همه سخن الورد و شیرین
که یک است و هیچ نیت جز او	<b>وله</b>	<b>وله</b>	رحمه لاله الا هو
از تو ای دردت کشم بپوند	در نیت غم بر بند بند آری	الحق از آن بود ز ما صد جان	وز زمان تو نیم سگر خند
اگر پدیدم که ده از غم	که نخواهد شد اهل این فرزند	فره کوی عاقبت انم	چشم کا و شاده ام کند
بند آنان و هند قتل یکاش	که ز عشق تو میدم سپند	در کلب بد لبری ترس	کفتم ایر دل بدام تو در بند
ای که در دشت روزنارت	هر سر موی من جدا بپوند	ره بوجدت نیافش تا یک	سنگ شلیت بر می چسبند
نام حق یکانه چون شایه	که اب و این در روح فکس نهند	لب شیرین کتود و با من کوف	در سگر خنده ریش از لب
که کز آنست و عدت کای	تمت کافر میا پسند	در سه آینه شاد ار	پرتو از در تیر تا بناک کفند
سه کز در پیشم ار او را	پر میان خانه و حریر و پند	مادری کفت که از کوی	شد ز ناخوس این ترانه
که یک است و هیچ نیت جز او	<b>وله</b>	<b>وله</b>	رحمه لاله الا هو
فدش رقم کوی با ده فروش	ز عشق دل کوی و فروش	مخفا نگر دیدم در روشن	میران نیم پیر با ده فروش
چاکران سینه صاف و صاف	باده خواران نشسته در کوش	پیر در صدر میکشان کوش	پاره مت و پاره مدوش
سینه میکشند و درون جان	دل پر از کوه و لب ها روشن	همه راز عیانت آری	چشم حق بین و گوش راست
سخن این است سینه ک	با سحر آن پان که بدت	کوش بر چنگ چشم و سحر	آرزوی که کف در عشمش
بدر پیش رفتم و کفتم	ای ترادل فرادگاه سروش	عاشقم در میند و جانتند	درد فر سگر و در بر مان کفتمش
پرخندان نظر با فر کفتم	ای تر ابر عهده قله کوش	تو کجا ما کجا ای از شرت	دعوت از نشسته بر قم پوش
کفتمش بوقت جانم آید	دانش فرودت از آن کوش	هش میو ختم ازین آتش	اه اگر کشیدم بود چون شش
کفتم خندان که این پاره کبر	سندم کفتم از آن کوش	چرخه در کشیدم و کفتم	فانخ از رخ عقل و کفتمش
چون آتش اندم یک دیدم	ما بقی ما همه خطوط و کوش	تا کمان از ضوایع ملکوت	ای کشیدم سروش کفتمش
که یک است و هیچ نیت جز او	<b>وله</b>	<b>وله</b>	رحمه لاله الا هو

ایضا





بوز و شکر شده محفوظه یکی از دیده آن یک استاره  
فلک را شوق کاو را جوید از خاک  
دین خود چشمها بر آسمان کرده ندیده را آنچه می بینی ز یاد  
با سطرلابش را از افلاک  
ترا نمودن از کف آب است در مباحث کوبیدن  
شبان از با بویان شویات  
خط لوح حسین خود نوشتی کل من خوبتا بد خود شستی  
کرم خط خطایی ز نامت خطش در کس بدت فایده  
بلی نخل جیام کشته شد رک دل تا رجم رشته شد  
اگر تخم اگر شیرین نوشتی اگر ستم اگر محکم نوشتی  
زمن جرمی که سر ز یاد تو محمد شد غمین ایس خرسند  
چو علم از عنایت بفرماید در ره آن شود عینک این شاد  
از رواد در دو بار از این پاک در وقت سحر صفا الله علیه و آله  
نمود دشمن شکفته و در غمناک  
مخمسد کافرید از بدماش ز نام خود بروی آورد نامش  
اهد نام خود حمد نام او کرد با و در از او حدت گفت که کرد  
بخیل نیسیا سالار و سردار بر زار عالم و آدم خسته زار  
چو آن بر خیل بر خیلان شرف شد باین تیرت فخر  
خطی روشن برین برینه بر آست در مخرج سحر صفا الله علیه و آله  
که کار خسر عالم خیر است  
بشی روشنتر از روز جوانی روان پرور چو آن زندگانی  
بشی بار و زود و صدف ششانی روزش هر و ممدار و شانی  
مخوت راجدات راه بسته خسل را شتر می بار و بسته  
شیا طین را طایف که موس جروس عرش بر سوج قدوس  
در لب خسته از مردم نهانی پسر در برای ام نهانی  
ز غمش این و می ناکاه براق برق رخسار همراه  
بگفت ای خواجه آمدن فلک کن ز رحمت پریش خیل ملک کن  
بمکان فلک طریق خاک کنان قدم چشیم نه افلاک کنان  
سر از مخرج زریخ باد چو شب ابروی معراج باد  
چه خستی خیر زمان هدایت شب وصل است نه روز جدایت  
براق برق ملک مردم یک سختی بسیار داری وقت یک  
فدا بادش همه جاها و تنها  
قدم میزد و کلایت در ولایت در آنجا نه بدایت نه نهایت  
قدم رفت حدوش بیشتر بر و خوب مکان در از نظر بر  
دویتی ازین چو شش بل کبی ماند یکی ماند و یکی ماند  
تغایمی نه جا بجا نه جب ز ممکن زنده امکان ماند و با  
عرض بد آنچه بیایست دین شنیده آنها که بایش شنیدن  
خدهم اند از آن که گفته است پیمبر نبرد اندک و شسته است  
کلید کنج محنت خورند دوا می رنج است خورند  
چو کار است لطف خداست بزم ام نامی زین خورند  
شد آید در ناپی بود کآمد همی رفت آفتابی بود کآمد  
چو ز چشم رفت آنچه نور فراز عرش آمد چشم بد دور

بجز آنکه در ساز دیا آمد نذ اندکس کی رفتی کی آمد  
سلامی از خدا مولی الا با  
نشستم سالها با اوستیا را دلائل حکم با نغمه زبانی  
ندیدم که از مطلب کسی را روزی با خود چه آگاه می را  
بود سیرم منقسم صادق الوعد  
بوضعش چون نیارد از تغییر در سبب نظم کتاب  
در آغاز جوانی در صف مان کار آغازت در الملک شاه  
چه شهر از خوش جا بر جهان  
چه شد که صخر دار الملک شمع مقام عرش شاهان عجم  
که چون بید شد از صفای  
بنا نیز دیدار کس ز دونان عیانت آیت اعیان یونان  
بود هر کوه آن از هر یاب  
غشش چون ز لیا مشید هزارش و بیضا هر کوه سپید  
بجان شرمند آن خاک فرخ  
زایش که بخار آید کند کام بنما کنس مندر اگر دل شوم  
بماند خنک جوی و لبانش  
بتان صفهان جوان ازین کسی ایام سنجیده برین  
در ازین فتنه جا دو کمانان  
عجزی راه خسرو زود سکرام که خسرو را شیرین می شد کام  
صان صفهان شاهان طرف  
یکی از دستایان کاوه این نام درفش کاویان از وقت بر بام  
سپه در تاخت بر صحن تاری  
فریدون در شمس ملک عجم کرد شراب معدت در جام خرم کرد  
هوایش متعطل چند آنکه درو  
زین کل کار کل آنجا شاد است بر فصلش توان گفتن بهار است  
نورش را هوای تو بهاران  
بهت است که نه چار عیش به آواز و طبل بانگ عیش  
دو کس با دل نه عینک از هم آجا  
به نازاران دکن و کاهنها متاع سحر ما آنجا و کاهنها  
فروخته شد و غمید آنجا همه خیز  
ز آب زندگی بر زرد و روشی خمر آورده را کند ز روش  
بدنش بر زمینگان در شهر  
اود خیم زرد آنجا با سبب است باوادی چو کرکند شبان  
هوایش طبع هر کس را ملام  
در میان زلف در هر خانه شادان حمام روضه در پیش بر واز  
ولی از انقلاب ملک ایران  
ز جور چرخ عیانی در جوانی که آنجا سبکی از صفهان است  
خوابت صفهان این خور  
بهرویر از حدش عیان است بجز آنجا همه آسمان است  
زویر پیش ویر است ایران  
مباد اندم شود زین پیش ویر

بجهاد و بر آن صحابه  
شتر دم خسته است شمارا  
که این کوکب بود خوش آمد که سعد  
بذو سکی چو پیش آمد چه بدید  
زینش کرده ره بر آسمان  
شاد از صخر و بران قصر شاهان  
دوش از جور و دوش از پریا  
سرفرو و چکل نوشاد و خنج  
شود به ملک موی و لبانش  
بود شیرین و در شهر صفهان  
اگر ایام خیم نیست از لاف  
جانرا و آواز نا انداز ترک آری  
کل اردی هستی رویداروی  
دیش را جزیره کرد چو پاران  
مبارد در راه پندار عجم آجا  
دل جان پرور و جانان ل ویز  
در آن خورده بد طعم سکر زهر  
سینی از بهشت آنجا است نام  
کنون جل سال شک فاشه آ  
همانی در هر خورش کبچ پا  
مباد اندم شود زین پیش ویر

در وصف

سخن معجون جان و باغ است  
 سخن چو بک نانو عشقت  
 کند وصف سخن کس جز سخن  
 نظای را چو دیدم با بیا بالا  
 بجای عشقم آخر همان کرد  
 زبان زان قصه و او چو گو  
 دو گشتم ز لیا هم آواز  
 چو رفت سخن ازین بزم بر آید  
 ز نیز در زیر پر کله اش کم  
 سگاش با هم بر هر قلاده  
 و با چشمش بویف بود  
 کیا ای ترس از استای بعبود  
 چنین زد منشی این نفر نامند  
 گو ایت کرده بود او را  
 شبنی چون روی و یوسف بود  
 بنور موبدان غیر بودند  
 که این از هر غرام که گفت  
 ز و سیمه بر پیشانی نمودند  
 ز لیا نام آن گلوش کردند  
 بر و زو شب پرستایش کردند

سخن ز حشرش صبا بیا صبح  
 شود چون سخن صحبت را خردار  
 سر سر دهستانها سیر کردم  
 ز یکب خود ندیدم آن پرو  
 شدم چون شدم دلم با عشق د  
 بسای و یوسف اول و سیرادم  
 که در عشق ز کف دل و جان  
 سدم از شرح عشق او سخن ساز

**داستان بیرو قامت و منی علیه السلام**

شماره که در پیشش از انجم  
 ز طوق کردن زان ز لیا  
 ز یوسف خانه بودش رنگ گلشن  
 شمار که در پیشش از انجم  
 ز طوق کردن زان ز لیا  
 ز یوسف خانه بودش رنگ گلشن  
 چو آمد در آستان رنگ پریا  
 از او هم در دوام درمان یعقوب  
 که در مغرب شهری آباد و دین بود  
 بر و زو شب زنی فرزند بخواند  
 که از برج عمارت ضری آباد  
 ز حکمت گوهر اسرار گشتند  
 که ملک مغربش از یکین بود  
 ز حق فرزند و تمت بخواند  
 همین با وی خبر و خبری داد  
 پس از اندیشه بسیار گشتند  
 ز عشقش در پیش بر بندید  
 ز غازه خشدش چو کله کلا  
 ز ندیش بر چنین بودید کسید  
 که باشد بنده عشق این دعا گوش  
 که تا شد آینه نور زنده رفته  
 بنال و عشقین ماه دو هفته

سخن کوی  
 کند پیدار خسته خسته پیدار  
 بدستان سخن ذکر خیر کردم  
 که آن شهباز را زنده بیدار  
 ز یوسف و ز لیا قصه بردار  
 زبان در وصف حسن گشادم  
 بران آمد بران ماند و بران رفت  
 باین دعوت خطب کتب یعقوب  
 چو انجم در درستان افلاک  
 ز جوش بازده که کعبان بود  
 فرود از سعادت مشتری را  
 از او هم در دوام درمان یعقوب  
 که ملک مغربش از یکین بود  
 ز حق فرزند و تمت بخواند  
 همین با وی خبر و خبری داد  
 پس از اندیشه بسیار گشتند  
 ز عشقش در پیش بر بندید  
 ز غازه خشدش چو کله کلا  
 ز ندیش بر چنین بودید کسید  
 که باشد بنده عشق این دعا گوش  
 که تا شد آینه نور زنده رفته  
 بنال و عشقین ماه دو هفته

خس و عشق راده ناز منشی  
 دو چشمش هر یکی جریع میماند  
 چه مرگان بسکه ترکان خورند  
 برین چون کل بقا تم غم صبور  
 سیه چو کان که کاز هرگز نند  
 با چون بندگان همراه بود  
 بغیر از حشرش به نفس است  
 ز لعب چرخ وارون در امان بود  
 ز نادر درد فایه بود دوش  
 بشی روشن چو روی مهربان  
 فلک با زرفش باز مانده  
 چنان خلق جهان از خواب بیدار  
 دهن زان را ز غفلت خواب برده  
 صما صحبت از فلک تابش  
 چه همه مهری و وار حشرش فرود  
 می کش خیم قیامت بود قامت  
 زبان بسته که گفت کونا  
 ز لیا از لیا نمی گذرشته  
 بصورت ساز که در سار کشتی  
 بیایع از کل رسد خیم کوشش  
 خور که دایه بوش کار فرودن

بت خورشید رویی مهر چینی  
 سواد از بلای آسمانی  
 بخون خلق کرده دشمنه تا نیز  
 از و دو ناریستان بر سه لوبر  
 کوفه کوی سیمین در سیانه  
 ز غاش روز و شب آگاه بود  
 بد با نش کبی ز لوت کس  
 بلعبت ناریش دل شادمان بود  
 فلک هر دم نهان کنی کوشش  
 پر زراع شب از پر واز مانده  
 که چشم عاقان ام بود در جوا  
 مؤذن سگته کرده بگله مرده  
 بی این سر نهاد و خوابش  
 بخوب دیده بدخواه از و دور  
 خرس تابان چو خورشید قیامت  
 لبش خندان و لیا بر آرزو  
 ز کویانی ز سپستان می گذرشته  
 از ان صورت پرستی پاکشتی

**تخیر پرستان از ملاحظه احوال لیا**

رذی بر شور با بل شبنون  
 کبی عاشق شدی بسیار گشتی

دو ابرو هر یکی میکنان  
 دو کس تازه در باغی گشته  
 کماش سید لانا بر حشرش  
 دو پستان چون دو کوی هم شده  
 غرض هفت دو صرافت ساله  
 ز لیا در میان و حشران فرود  
 بکل نزدیک نهادهای حشری  
 گذشته عمرش اندر سر و راز  
 که خواهد دید کوشش تا لیا عشق  
**خواب دیدن ز لیا نوبت اول جمال و یوسف علیه السلام**  
 بگلشن مانده کوشش تا سگفته  
 سگان کولب از فریاد بسته  
 ز لیا کس دل از هر غم تنی بود  
 روزی ماه کرد فلک چشم  
 بهت حن را حرم بهایر  
 چه مرگان سینه فرساده شده  
 ز لیا چون نظر بر پیش انداخت  
 چو چشمش بصورت باز مانده  
 ز باغ انوار که پرونت منزل  
 کبی عاشق شدی بسیار گشتی

کند ده سایه هر یک بر سر  
 دو آبرو در باغی مت خسته  
 وی در لوزی گوشه چشم  
 بر پیش غم برن کسوفت ده  
 همه شیرین لب و میکنان کلامه  
 چو ماه چاره از خمران فرود  
 ز در خدی نه رجا ندی ای را  
 بودش مسیح کار غیر بار  
 بجانم خواهد آمد تا لیا عشق  
 نشا ط افزا جو وصل ناریان  
 عین با درد در یک کوی خسته  
 فرود صبح متعاش گشته  
 قدش در باغ جان بر و سویی بود  
 بیاه دیگر شد اش چشم  
 بشهر خوب و بی شهر بار  
 سخن صد لیا نشسته هر یک  
 بیک دیدن محبت کار او خست  
 وی غافل ضرورت ساز مانده  
 بجا حرکت آن غایت خوشدل  
 نیاید یاد آنان خار گشتش  
 کبر معشوق گشتی کم شغفتی

که از هر دو کوغنی ز کشتی	بر پیغام آمدی و باز کشتی	بشی شد خلوت آرا ز نجیب	زد اول و بیه بر پای لحن
بگفت لیس و کل از کوغنی	قدرت پسند ترا ز هر چه کوغنی	همه شانان لال از کف داد گشت	دل از کف داد کان شهر داد گشت
هم از غم خاطر تازاد ما را	هم از رویت دل ما شاد ما را	اگر آشفته از سبابت حال	دور از تیر ز لیب کشیده بنهار
از ارم نسیم در دفع تب یک	چو عیبی نشد از دور ز لیب یک	بجارت کز سحر افاده بندی	دورت برین حردن بشد کز دنیا
از ارم باطل اسرار دعاست	چو موسی از یک شتم عصیاست	بگفت ای بهتر از ما در چه گویم	که نتوان کرد با هر چه گویم
چو گویم با تو از مرغی همایون	که بر با هم فرود آمد ز کردون	پرید و مرغ دل افکند از پله	کنون بر از دل آگام نه از دله
نشان پزتن از زین چه جو	کل شکفته دارم چه جو	ز کفش زایر را چون کرد پست	ز نقل خواب داد دیده اش
غرض آن غیرت ماه در همه	<b>خواب دیدن زلیخا نوبت دوم و سفر</b>		
خبر دادند خسرو را همان روز	که شد دیوانه آن ماه دل افروز	دعا جوشد زهر سکن غریبی	دو اوج شد زهر جادق طبعی
در آخر چاره این شد ز اهل بی	که ناچاش پای بند ز رخیر	تو کوئی زلف آن با توئی باق	سواد گشته بر آینه ساق
با پیشش آن ز رخیر چوین	ز چوین چو پیشش با رخیر	بترکان همه آن ماری گشت	ز سگر زهر می کشید و می گشت
که صیاد حرد را بگم دست	که صیاد وقت هر جا صیدست	عادت محبت کرده چون صید	ندامم حاجت این بند و این
در لایق بود بر بنده بند	که بچوب کز بند از بند او بند	ز بند بنده یارب چه خبر	که از وی خواجه بچوب کرد
بپای روز باید بند بر بست	که بر تاراج کالا نبودش	ندارد شاه چون برزدش	غنیانم چرا پای مرا بست
بی گرفته در دوان پادشاه	<b>خواب دیدن زلیخا نوبت سیم</b>		
زلیخا ریشی اند فرایش	که بودش غم ز شهبای درکش	بترکان لولو سیما بگشت	سپار خود ز پله آرا می گشت
دو چشم و دو دم بود از چوین	سیاه از سر سرخ از غازه پزین	با چشم وزح اکنون تیر	ز کبر سرخ و از سلی سیر
<b>آه غم زین مهر زلیخا را</b>	زلیخا با هزاران مهر سار	کشیده در سر او پرده عمار	<b>دش هده زلیخا غم زلیخا را</b>
نشسته چنان آن باد کرد	ره آمد شدن رسته بر مور	همه برش سلاح نرم سبه	دل خفاق بر قیصر گشته
غریزه از دیدن خلی خرقا	روانش با لیب خندان بدرگا	در آن در که بصیرتین ربا	بجا آورد رسم مهر با
بر آن خمیه بود آسمان کس	شکانه چون شکاف تیر زد	زلیخا چون آبان ز رخیر نظر کرد	زد آل اگر کشید و دیده تر کرد

بگفت ای

بگفت ای که از من بگفت	زین گشت بخت و بخت گشت	نه نیست آنم ز در خواب ام	نه نیست آنم ز در خواب ام
در یفا که آسمان با من رفت	ز کیفش همه ام در شد رفت	در یفا می رود از من روانم	در یفا می رود از من روانم
بدی خورشید چو خوردم از کشت	ز مرد شسته شد که هر حرف گشت	فت ندیم کل خورشید بر من شد	در دم لاله خارد و منم شد
سگر خوردم چو زهرم کام گشت	سگر شیرین چو بود مبر گشت	منم افشاده حرد از کار و اس	روان لب شسته در یک سو
سناک از کشتی چشم سناک	طیان چوین ماهی قهاه بر خاک	زنا که چشمه کرد ز پدیدار	روم مویش پس از از اسبار
چو ایم پیش سیم ارد با منی	لحابی رخته در تنگنا منی	منم آن سبک کرده مجوس	زندان از زبانی شسته مایوس
خاوه روز و شب آن حکم گاه	زنده نور مهر و پر تو ماه	زنا که بر تو پی منم کم شو	که وقت آمد که از کز منم طوق
روم چوین پیش منم دشمن من	کسوده در بقصد کش من	منم کجشکی از پرواز ماده	ز کجشکان دگر باز مانده
جد از آستان فته ناکا	همیای نفس آماده رام	زنا که هر غراز میو بر آید	شوم خوشدل که کج گشت یاد
چو آید پیش من باشد عفا	عفا پی ناخانی ز هر چه عفا	ببالم کس بد بختی من نیست	دگر باشد بجان سختی من نیست
زلیخا در عاری بادل نزار	بخود از دردی بچید چرخ مار	عمارکی مسخو فاش فوران	زلیخا در میان چوین شمع نوران
شد از آن سروقه لاله حصار	حرمگاه سحر ز مصر کلزار	زلیخا کا و بکارش صد گره بود	برو کجی که زان خانه بود
سپا از که اکنون دور یاریت	زلیخا دور و شب آه و درایت	سپا با یکدیگر از راه گفان	بمهر ازیم اکنون ماه گفان
کنون بیخورد باشد وقت بار	زلیخا بر این سحر بار	بی غیبت گیتی بر طاش	دو کل شکفته کجا از زلفش
کلی تا ز رخسار کشتن ز بند	<b>خواب دیدن زلیخا نوبت چهارم و پیاده</b>		
پرست کشته اخوان بر این	ز خواب و بخت و کفایت	هم گفتمند یار بخت	که جز یوسف بر راحه برین
چرا او چوین گشت و ما چو خایم	زنا خورنده از یک مهر از ایم	همان بهتر که را پیش کیریم	که کام خویش بد خویش کیریم
بخت هوای کس کلینش	بخوار در مغای کلینش	سپا با لاله خضر اندر و کم	تغی کاش نقش پای مردم
چو در رخ روش از اهل کواش	تو روی پر ترش کرد بادش	دگر یک گشت کشتن بن ستم	وزان صحرایان عدم به
همان بهتر که ما نزدیک را	په آرام او جویم چای	بظاهر مهر یوسف چاه گندید	به باطن خویش او چه گندید
فرقیست اخوان و سفر	چو خندان همان در بر طاق	پدر را کرده آهنگ زین کوس	در بر دل بصر با اتفاق

که از بنده مهر بر جیشی / دولت روشن از نور آینه  
 صبا از بوی گل غریب خوش است / زمین از لاله و گل لعل خوش است  
 غزالان هر طرف افشان و حیران / روان بر سبزه مگانه خیزان  
 کل کوزه بویف نخل نوریس / که جز نور و شب کرده با کس  
 ندیده به بزمه در جویس / سجده لاله از لاله راز  
 چه باشد که گوی با ما رفیقش / که از ما به کسی نبود رفیقش  
 که از شیرین غزالان شیرین / بطاق بروی هم شیرین  
 هنوز آن سرو بستای نهال / هنوز آن ماه نور از لاله  
 شود از حال او غافل بهمان / رسد ناکاه کک پله آینه  
 اندر ما همان زور آوریم / که از پیل و مان پیل در انیم  
 که این کک گوی بر سینه دارد / که پادشاه شیران که دارد  
 جو کک از عهد ما نیست / زبان کار هم اگر کک گشت در پای  
 اجازت دادش از بهای دارد / **بجگاه اندیش اخوان بویف علی سلام**  
 کهن کک ملک زبانه پرست / که ایغار بخت خوارش در است  
 جو اخوان از بند کشد مادی / روان بر بند بویف باهوان  
 زبانه و سبکداری است / که از سبک کل خیار است  
 بود زادت گران همیشه / که کند آن سبک کل خیار  
 بان گوش که باش از دام / به مال گوش او ز دست ایام  
 کسی کا ذکر نیا او است خندان / شود از خنده اش کبان خندان  
 بویف با این سبک را / عیان شد کبان در راه  
 زینش هر دو رخ را / بجگاه اول از آنجا چنگ کاسه

کسی با کس

که ای گمان در و کسندی / که از طول آمد و کسندی  
 یکی آن ماه را در چاه اوخت / یکا از نهمه ره از نهمه کسندی  
 نامه طلعتش شد روشن آنگاه / ز نرو قاشش شد روشن آنگاه  
 جو در زور چهارم بویف مهر / **بر آوردن کار و بران**  
 زمین سبه محمد کاروانی / بفرم مصر چون کج روی  
 جو امزدی بر آه صدق مالک / میان ساکنانش نام مالک  
 فرود آمدی در ظلمات آنگاه / طناب زشته جاها بر آنگاه  
 ز جانش صغیر ناکه بر آمد / که یا شیری می از بر آمد  
 جو مالک است آن کوهر آمد / زینتی که کس بخش بر آمد  
 بطرف نیل چون منزل کرد / بشیران بوی مصر از ره دوید  
 که از زمین با این تمامی / رسیده مالک بید با غلامی  
 چو شاه مصر این آواره شفت / ازین غیرت خوش خرم کس است  
 پری او میان مصر آرام جان / همه شیرین لب شیرین زبانه  
 ز غوغه چون لب خندان کشید / ز خنده چون در دندان  
 اشارت که دکا ز نصر و تو / هزاران کلخ کردن صرا  
 همه همین بران گشته مویان / همه شیرین لبان آینه رویان  
 در او باش ایشان هم سر آ / صفه عوی کشندش در برابر  
 وی غافل خیم خوار خود / **سر آیش بویف حکم**  
 سحر کار نیل کردن موسی مهر / بد و بیضا نمود از شیرین مهر  
 حکم مالک شهر و خرامان / کشید از ناز بوی نیل امان  
 کلاه از سر نهاد و کاف کشید / بر کلاه همین عنبر بر کشید  
 برون نادرش تا نهمه رسد / برون نادرش تا نهمه رسد  
 زمین رادل بر نهمه رسد / زمین رادل بر نهمه رسد  
 شد آینه که آن چشمه شور / شد آینه که آن چشمه شور  
 برون از نهمه مغربش مهر / برون از نهمه مغربش مهر  
 زینت باد کی محمد کشند / زینت باد کی محمد کشند  
 طلبها حیات جاودانی / طلبها حیات جاودانی  
 قلعه سبزه اندر خیم مهر / قلعه سبزه اندر خیم مهر  
 بر آینه جاک شیرین آب کوه / بر آینه جاک شیرین آب کوه  
 بوی مصر از نوادی رسد / بوی مصر از نوادی رسد  
 نوید لب ره لب ره / نوید لب ره لب ره  
 تمام مصر و پست دستی روی / تمام مصر و پست دستی روی  
 غیر امیر باش ملک پست / غیر امیر باش ملک پست  
 که از آن لعل خندان نام خندان / که از آن لعل خندان نام خندان  
 صدف موز در آن در بند / صدف موز در آن در بند  
 سحر از نهمه بر در شاه / سحر از نهمه بر در شاه  
 بشیر آورد و نهمه مالک راه / بشیر آورد و نهمه مالک راه  
 در ایشان مکه از نهمه کادوی / در ایشان مکه از نهمه کادوی  
 عیان سازد و کند نهمه نمان / عیان سازد و کند نهمه نمان  
 نمان چون قطبان کشند / نمان چون قطبان کشند  
 معطر شد نهمه از نهمه صبارا / معطر شد نهمه از نهمه صبارا  
 بیای کسینی نهمه نهمه / بیای کسینی نهمه نهمه



قدم چون کبک زین بند است  
 بجای تو کون من بود بر کاش  
 زینل آمد برون آن پیش چهر  
 زینما چون رخ آناه را دید  
 ز خود شد بخر ماه حصار  
 بگفت ای مادر از دردم چه پرس  
 مرا مقصود پیدا و نهان است  
 مرا روی بر آید کام یانه  
 بفرم کس را بدید یانه  
 ز غم گدم شو از کف را  
 اگر کیم هر آستند اهل خانه  
 صورتی چاره از آستند  
 چو یوسف شد بصر خورشید  
 شنیدم نکلیده پیره را  
 کلاف لیمای دشت در دست  
 که دل برین غم بخون آید  
 درون پیره تن زلف خنده زد  
 ولی خواهم بر بند از خاص نام  
 چو خندید بر سر مایه زال  
 همه آگه شدند از بانه خویش  
 غریب از آن سخن خورشید پرور  
 سپهر نیگون آواز بر دست  
 بیای تا کس زج بود میر کاش  
 چنان کار زود سیل ایمان مهر  
 بخت دلبر ترسناک مرادید  
 زیانفت در سر و جو بیار  
 ز جان در در پروردم چه پرس  
 مرا خاطر من در جهان آید  
 زنده این مکه ام بر نام یانه  
 دهنش گدم سر مایه یانه  
 و کاش نشینم نیت یا  
 و کخدم بمن خندد زمانه  
 مده از بسج در آوردن تو  
 گرفت از دبران مصر مشهور  
 که بود از کوفش آغشته حال  
 عصا بر کوفت از هار بر دست  
 چو که هر رسته خواهد رسته دارم  
 بگفت ای خواجگان مصر حال  
 ز یوسف داستان اول مر نام  
 و در پیشان شد پیشان از احوال  
 خندیدند از سر مایه خویش  
 زینما پهلوی آسترو مورون  
 که چشم شد بویف من آید  
 بر نیل مصر بویف شد شناور  
 قیامت بود کویا محبت شاه  
 برابر دید آتش دل آویز  
 از ویر رسیدد ایه کار دلارام  
 غلامی کس بقصر شاه دید  
 ندانم تا چه زاید خست من  
 نصیب من شو این کج یانه  
 غیر دارم که شوان بار کفش  
 اگر نام بر بوانی کشد کار  
 بگفت ای نارین راز که دار  
**عبد السلام و اجوم خرمی را**  
 بخود سر مایه هر کس کان دشت  
 چو عینک دره آن نوردید  
 بماند کوفت بر جان منم نه  
 خریداران کردش در اندم  
 چو کند از غم و آن کف سکوا  
 در آخر چون کج خسروانه  
 کشید آخر غیرت زال کردول  
 نشست و در کردن کف کفش  
 کار شد ز یوسف کفش آید  
 چو در نیل کفش خورشید خاور  
 چو خورشید قیامت بر آینه  
 که در خویش بیان دشت نیز  
 چه دیدی کا نچختت منم کام  
 بقصر شاه خورشید دید  
 ندانم تا چه آید بر سر من  
 بر آید دم زین رخ یانه  
 کلم را نیت آستند کفش  
 و ک صبر دارم بچشم زار  
 کوفت ای نارین راز که دار  
 چو کار بسته شد بصر کفش  
 ای مایه پسر مهر و جهان دشت  
 سر ای چشم با د خنده  
 بکیر این رسته آن کوهر من ده  
 بطبعش نهران کشند با هم  
 که دور است از سخن از آستند  
 فلک خندیشان بر آرزو  
 زینما بر داور از مایه  
 ازین ن مقام زال محزون  
 کفید از شوق لعل و شندش

بر کفش

پس آنکه کشت بار باین چهره  
 چون از جابجوان سبلاست  
 که بودم غرق طوفان سیده  
 که بودم رانده از زهر کلدانی  
 که بودم سیره در کوه مانده  
 چو آید و ن نیاید جام از رنج  
 شبان کله دشت معالی  
 که یوسف را کند مشغول کاری  
 که هر وصف بهار و باغ کردی  
 کوش از کشت کفش یاد داد  
 کیستان در کو ابر جلوه داد  
 لوانی ناله مرغان کلزار  
 غرض از صبح که تا وقت خفتن  
 تمنای ندانم جز شبان  
 چو شتاقی شبان یا قدش  
 بفرایش شبان آستانان  
 هموار از سر مادر لبشسته  
 نزار از قبال دور کردید  
 در آمد در میان کوه خندان  
 بکوه وقت بود بر سر بار  
 چه دیدی هر که ای آن کله خندان  
 که پله پرده مهم مجلس فرود است  
 چو هر کس که قمار مایه است  
 رسید از زمین ساحل بریده  
 روان در کوه غم غم بنو انبی  
 زیاد مهرگان رخ از مانده  
**تمنا کردن یوسف**  
 چنین سرگردانم تا نغمه خوانی  
 که نه سگی آرا و خرد نه عاری  
 کی نقل نزار و زراغ کردی  
 کوش یاد از کل و شمال دادی  
 عقابان بر کفش در کوشدن  
 صدای خنده کفشان  
 با کوفت ای چه بدایت کفش  
 که باشد خنده من شبان  
 ز تار جهان فلاحی با قدش  
 برسم دوستان و صهر مایه  
 هموار از کاشان نهران برسته  
 نزار از نبال آن کله کشنده  
 رعد در کوه و صحرانده خندان  
 خرابان چون عروسان مجاز  
 شبان ایجا که در روضه از کف  
 چنین کار خست حاصل آمدیم  
 بر دوش لاله شد آتش باد  
 بر آمد ارگن بر بر باد شمرطه  
 فرو شد تا که مان نام به کجی  
 بمن بارید تا که آید برین  
**از کف شبان کردن را**  
 که چون بویف شربانی غم بود  
 چو بیل در بر آن کلبن ناز  
 که از کف نهار کرد حکایت  
 کوی کوفی در آغاز جو  
 کوی کف که باشد در هزار  
 کوش از صفت ایجا به کف  
 با پنج کوفت بویف کار کوفی  
 چه نوا نوا شربان از زمانه  
 لای ای از غم دادید بر لب  
 رویش بودی کوه و دشت خند  
 همه خون صورتان در کوفت  
 به بست اول شبان برین  
 چه کله در دوش و حسی غزلان  
 ز ربه در نهران وقت رفتن  
 غرض بویف تو شد خاست  
 کجام دل زج مقصود دیدیم  
 نرزدان قرآن آرایش باد  
 مرا بود از کرم بر وزن روز طه  
 نما از ز فخر در دل مسیح کجی  
 مرا سیراب کرد از نجر حسن  
 که بودم نقد جان که با جسم کج  
 زینما ز بخت دایم این بود  
 زهر بود صد حکایت کرد آغاز  
 که از کف نهار کرد حکایت  
 جوانان ز شمش کاهرا  
 ز حش و شط آن نهران  
 ز باغ و خلوت و کوه کفشی  
 هزارت به زین خاک بر کوی  
 که از نغری دارد نشت  
 که چون آید آن آستند  
 کوش کرد از مایه نوبه خند  
 همه لبتیک کوان در ده خند  
 ز آبر چشم فلاح و کوه کف  
 چو آبی خوش خوش خط و خا  
 در و میر کف قطره قطره غم  
 زنده مهرش از زهر کوه کف

چو از گوش طفلان مسند دیدند	میان لاله و کاسه سپیدند	زینجا چون گفتند از قفایش	که در هر کام بود خاک پایش
کهی چو پیدی از آرزو بگذرند	مبادا پاریز و یوسف بپند آزار	که بر پیشانی از پیش او سنگ	مبادا که غنچه های کند لنگ
کله از آنکس خنجر آید	قتلی دل پندار آید	اگر جفاستی زان راه کردی	زینجا تو تپای دیده کردی
زینجا آن زناخت ده عشق	<b>سقا نهر زینجا وصال تو</b>	<b>و تمناع نمودن آنکس</b>	زینجا آن خراب با ده عشق
چو شمع زور یوسف دید در جوار	دل از کوفه او شد عرق تپان	خوار یوسف نبودن گفتگوئی	ز یوسف غیر مدین آرزوئی
چو او را دید جانش بریش ترشد	راول اضطرابش بیشتر شد	بران شد کاورد او را در کاش	بر آورد کام دل زان چشم پوش
با نظاره کی گاید بگلشن	شود چشمش سخت از میوه روشن	بتردین رفت آید که پند	چو پند مضطر کرد که چند
چو چند در سر آید ذوق خوردن	چو خوردش در دل آید مهر پند	زینجا بربخ یوسف نظر داشت	ولی یوسف نظرهای دیگر داشت
زینجا چو آمد پیش آن حال	زنگ سگش چو شد خجالت	بندک فرصتی نسرورستار	چو چشم شوخ چشمالست بیمار
دو لعلش که خندیدن تراش	دو غمش نیز از مدین تراش	خم آورد از عرض نکل مدینش	ز تاب قبال سنگ آن کینش
زینجا بگریش با صد لعلش	ز شاخ از غواش زعفران رخت	نه کردی گفتگو با هفتین	نه گشتی نهرمان با نازنین
زینجا را چو دایه دید غمناک	<b>سفا در دایه ازینجا</b>	<b>احوال آنجا را</b>	زده بر جانم صبر و کون پاک
از او پرسید کای فرزند بستند	سرو جانم فدای چون تو فرزند	تراد دل نماد ایم این بود	ایست مطربان عین بود
که با یوسف شبی آبر بر میان	بر منی شمع خورشید میان	کوتول دور فلک چون بگاست	شده زمین کله مان شد غلاست
بچه ای که در ذوق خنده ترشد	که مطلقا چو یوسف بنده ترشد	ترا اعراب طالع مبارک آراست	که شب تادور یوسف با تو آراست
بچسبش و درش از کف جام می گریز	بخلوتش ز رو صفت کام می گریز	خوش می بیند خوش گوشت	لبش میبوی سگ خوش می گریز
بگفت ای غافل از درد دل من	ببیرت پرورش همه کل من	نمیدانم از یوسف در دم چیست	از آن هر و خرومان حاصلت چیست
چو گویم درد دل من چو کس است	دل خون کرده و در خون نشسته	بپرس از من چو غمگینم از روی	غمی نیستی چو غمگینم از روی
چو خواهم بر من ویر من نشیند	نشیند یک روی من زیند	چو گویم درد دل از راه خیزد	چو گویم کام جان از زهر خیزد
فکس غمگین شد آن هر	ویلا کوتاه از روی کس است	خوش شمع است چو مهر فرودان	ویلا و میمید از تره زور ان
لبش آیت چو کورب مان	ویلا چو دم زور شکر کمان	ز اجرم صد ملاک بر سر آید	مرا زین وصل خوش خوشتر آید

کله ای

بگفت آری سوز اوصل نا خوش	بود خوشتر فراق آدمی کش	بروز با کاسه کشکی پشتر	باین خوش می توان کردن لیک
که هر شکل شوخ اوصل آن	نباید بود از محبت آسان	غم در وصل اگر کرد غمان	در آن غم نیست غیر از حرکت پشتر
کهن رسمیت این کشور عشق	<b>فرستادن زینجا دایه را بخدمت یوسف</b>		که کهن غم بود از غم عشق
زینجا پیش میسازد و بسوز	که در کسرسند با او بسوز	اگر خود غمده او میدار باشد	و که خود غمده او میدار باشد
نهان رخبا را او را کوبید	با و را زگر که دارد باز کوبید	چنان آنگه دل باشد ز بارش	چنان ایمن بود از دست بارش
که گوناگون جانان باید آید	فرستد رنگ بر نماند آید	رود چرخ از قدم بارش	رنگ از نهد ز بان چشم و گوش
مگر حیران دلش آشفته ماند	سخنها در دلش ناگفته ماند	تواند کرد او را تو همان	بجای آن همیشه نماند
شود چون همسایه از در فشان	زینجا بر شوخ با پیش بهر کار	سر اسرار که از همان شنیدت	ز همان خود سر اسرار شنیدت
نشیند یک میک با باز کوبید	ز قهر و لطف و خشم و ناز کوبید	کند آن که سخت از حال آیدش	دگر آفر کند کله جگر آیدش
زینجا دایه را چون مهربان دید	دلش از حرم راز نهان دید	از در از تر که در دلش نهان	ز کس رخت غناب تو و کفت
که ای سرخیل بر این موافق	خبر از آن غم عشق و عاشق	بیدین دیده ام تا آستان	خشم چشم بر روی تو آستان
فرزبان که دست می تا جرم	شیمت اول آمد در غم	بکفت گشت کویا تا بنام	بجز نامت نشد کویا بنام
چو گوهر را اول عمر از فدا گشت	شد آواز تو ام آویزه گوش	بباز یافت تا دستم در آری	بباز یافت تا دستم در آری
چو سبزه با بر خاک بودم	بهر جا رفتم از دنبال بودم	کم در نماز او نشو سوی یوسف	بگو عالم چو غنی دور یوسف
که اگر چشم و چراغ آفرینش	قدرت سروی زینج آفرینش	ببدر آینه همتی شاه شادان	کمانی کن کمال داد خوانان
زینجا کار تو دور آشفته حال	همی بود از غمت اکنون ایست	تو کار زنج عالم افزور آستان	بروز از مهر اگر کوه است پستان
طال او شود از پر تو بر	ز فرزندش کس که در شب قدر	چو اندر راه در آزار داری	چو اندر آرزو بسیار داری
چو خواهی مانند این خورشید	نیاید دره خزان و گلشن تو	میکن خسته چنان ترا در آزار	میکن غمگین بسیار برده خار
مده نومیدش از خرمش	کن آواره اش از کس خوش	بگفت زین پیش می آزار	بگفت زین پیش می آزار
چو دایه یوسف شد روانه	سر اسرار که او این رسانه	نشیند از روی جان نهان راز	بپاسخ کف ای نهان بر داز
بره پندم که پندت را آفریند	مدم خون که درش کار کزیند	چو تاب قهر جباری ندادم	سری با مصیبت کاری ندادم

بیاض بودن زلفی بوی خوش	خوش ایمن بید باغ حکایت	چنین کردار کهن مرغان روست	و عشرت طلسم از روی
که چون بوی خوشند رام زلفی	مژده کسرتی کام لحن	بیا سنج دایمش صبر کن صبر	بصیر اندرون مهر و مهر از ابر
در دل بوی خوش ز غبت کفایت	مهور آمد غریب این بار است	بی از ایشان میکنی عجب	که خفتد دور و دور کزندش بد است
بود چو سینه که سینه بوش	نباشد ذوق خواندن خند و شو	نه پیش در نظر آید نه دانه	زیاد چون فکر کشیدند
صمام دگر کش کرد جو همدم	کند چون طایر خوشی از نورم	بکلاری سرآرد خنده دو همه	کند عادت با نجا رفته رفته
در آنجا بندد از نو کشیدند	فقد آنکه بفسر آب دانه	شب دور کردند خورشید طوفان	عاجی هفتس خواهد بنا چار
که دور و دور بکند صبا ز اورا	هم آواز تر و هم بر فوری اورا	حمام شوق چشمی بر کزیند	بچشم همسری بولش بسند
دل بوی خوش همان کین کام	که بروی شهر بند مصر دام	در زمان پدید در آن جوان	دی چون موی خود دارد پریشان
این شهر از وطن تا با خدا	را اول موز با اینجا بنام خدا	زینج راه آسایش بند است	ترا چون کل دار ایشان بند است
چو زیبا کلمتی بند عجب	در آنجا کلر خان با هم نشسته	رخسخت دیگر از اوست بند	ترا بر عملی بالاد است پسند
دل او هم شود رام دل تو	دهد به کعبه کام دل تو	بیستان مصرش بود باغی	کار و نشیند کوشی با کمانی
چه بیاض از کسیتی نه ندیده	کلمش رو بر پریش نه ندیده	چه بیاض از امکا و پسندان	بصحنش ابرو کمان غنچه خندان
نقیاش کسیتی غم ندیده	کلمش چشم نامحرم ندیده	فاری سلیمان بر خبا رش	بنفشه ناز طرف جو پایش
شما و ما میان بر چو پیک	روان مرغان پان از کزین	زهر سو بیلان در قهقهه ساری	صبا یا بر یک کل رود سبب ساری
زهر نوره با ضد پذیرد	در خان سردسری کرم ساری	دخان پسته اش خنجر ناز خندان	بندیده همچک است پندان
ز خون ارغوان عجب پان	سرگشته آن خود کرده نکارین	زین غیر فروش از روی باغ	هو او چو کان گل از کوی باغ
زلفی را چو اندید از آن باغ	دش در فکر عشق افتاد از آن باغ	نشست آنجا و بنیاد طرک	کرده باغبان ترا طلب کرد
برایشان بود مظهر عیان	بهرق کشته سنجی کشته در آن	چو در او بر آن غنچه کشف	چو کل خندان شد و با خوش
که بوی خوش ای هوای سیر باغ	ز باغش میل بر طیف باغ است	سجاکه ز عطر و مشک می بر	بنفشه بر لب طبرزه میریز
به چنان زلف سبیل تاب دیده	بکل از آنک بلب تاب دیده	برخ رشاقی غازه میمال	مدت کل خای تازه میمال
بسر و از هر قمری مبدی	میان بیل و کل عید می بند	زین باغ را گردی باشد	درخت ترا کل زدی باشد

ز کلچین با کجا کارر نباشد	بیا بر سبب فادر نباشد	درون لاله راد غم نباشد	میان سلیمان ز غم نباشد
زلفی لب بست و عیان رفت	سوی باغ خمر آب روان رفت	ز زلفان کرد خایه فامنا	برای سلیمان بست آسایشنا
چنان است آن باغ کزین	صفاداد آن نکارستان چین	که چون بر کلا از آن بر بال میرفت	کستان ارم از بالا میرفت
دش از طول لب خمر مایه	<b>سکوه زلفی</b>	<b>از طول لب</b>	بش گفت که از خوشخواه رسا
چو در لستیم ازین رفتار	مگر بر بار این ره خار دار	همه کارت بود خمر خوردن ازین	چه خوشها که بود کزین
ز پادشاه تو خوام برش ازین	که بر مرک من ازین برش ازین	رسدنی از غم جان بر لب ازین	بروز من نشین ازین
همه شب ددل سکوت با ماه	کجا اش بود بر کوکب ناگاه	بر آمد ناله فرخ سحر خیز	که اینک صبح شد از خواب خیز
زلفی کشتی ارم در دل افروز	صفای حسن کلزار است امروز	بهارت و صبا را این مقام	که در خلوت بر بدن حرام است
کف آینه آب کزینت غم	صفای آب جو را آینه کم	کل از شوق خسته فرموده است	نیم صبح است حال کده است
مهور آناه لوز میرغان بود	ساره یکمیک اندر آسمان بود	که یار از آنرا حال گاه کردند	بشوق جشن غم راه کردند
همه از شهر خفته بر روی	شوق شد کجا ز طرف کزین	ولی از شهرم بویف سرد کلچیر	نودش روی بیرون آمدن
چو بوش از رخ بویف عجب	<b>رفش زلفی بیاض</b>	<b>دش ده جمال بویف</b>	نقا به بزرگ کلچیر است
صبا می در صحبت خمر ستاره	هوای ابر و ابر پاره پاره	رو بر لاله کل چای بار باران	کهر میریخت از ابر بهاران
هو او بر کل از اطراف عجب	طراوت ابد و دیوار میریخت	زلفی دید باغی و چه باغی	رنگش بر خار در کف چو عجب
چو بویف داخل آن کوهستان	درون بوستان باد بوستان	سده از زمین آن ناره	مذوا ز سر و و بلند از کار آمد
از کس بود قامت سرو و رخ	خیمه سرو از تار و کابل	شبا که کاخچر لاله زرد	چو نیل و در چشمه سرو کرد
هر ازان کس شمسلا روشن	بر آوردند سر زین کس روشن	هم چو کس زان بهم نظر باز	بشوقی کرده هر یک چشمه ساز
بیاض اندر علفان و کثیر آن	ز دوزخ کل سبیل سبیل آن	چراغ و شمع در مجلس نهادند	بر کس آن همه کس نهادند
بهرمان زلفی ناز سلیمان	همه مطلقان زهره چندان	بگردت و بویف حلقه بستند	په از کزین کزین نشسته
با و کشف ازین یاران دید	ازین آینه خست از آن دید	بکوزیشان که این شد پدید	که باشد بسته میکنی کمدت
دی بویف ز نسل بروران بود	نهال و در نغمه بران بود	چین حوی کرده کف نازینا	میان نازینان همه چسبنا

خدای من مرا منع از ناکرد  
 از آن صوت که جان پاک فرستد  
 که یوسف را جای از بند فروز  
 که پیش آن هم نماند که رفالم  
 دم آن نارغینان کرم با جان  
 گذشت از لب چو نیران کمان  
 که ناکه دید آن نازک تنان را  
 به شب آتش حرمتی کن در آ  
 سخن کاین سرخ کل زین کلشن  
 ستاره خیم گوهر بر زین کلشن  
 که یوسف آن بهار زندگان  
 زیند و سرش کاه میزدیم  
 دغانم تیغ پین و دیده نمناک  
 کعبه ای زینت لیسوم از تو  
 سکر در خنده چون زری را به  
 بر پیشندت همه دیوانه گردید  
 موی قعدان ز با افادگان  
 که او را مانع از وصله صبر  
 گوشت ساخت باید بوق فانی  
 ویل باشد هر جان دو  
 دوش با هم نشسته را در کویان

سزای مردم زان فکاد  
 همه با خاطر غمناک فرستد  
 زانرا کار نیرنگ و فو است  
 نباشد پیش این نفعالم  
 دل چرخ این او زوم بادا  
 بوی ناز نینان شد روانه  
 زیوسف دست غم بر بزبان را  
 دو چشم از کین و هر آسمان  
 آوردن زلفها  
 کل از کلبن رسید و سینه کش  
 مهال سرکش باغ جو است  
 کلی از کلبن و صدش بخدم  
 کلم مجروح سبک در نیم جان  
 صد فسان بزد که هر گوشم از  
 غماند شهید در شیرین طسبها  
 تدر و طویل و پروانه کردند  
 غزالان سر صحر ادادگان  
 کونم خراج می پندارم آ  
 یکا شرم و یکا بیم غریب است  
 که هر یک باشد از حجت نشانه  
 بر کئی تازه کرم صحت حال  
 غم در زیند از رسم باز جوان

حرفان بادیه از وصل تو  
 زینا کش بدل بود آتش رنگ  
 دلش یارب مبادارام آستان  
 دکو میگویند یوسف عورت  
 که از فو نینان چشم خود رام  
 بوی ناز نینان شد روانه  
 رخسار آن طرفان کوشش  
 یکا کویان ز پله پروانی یار  
 یوسف عمارتخانه  
 زلفها سوی خلوت دایه را خود  
 شدم بری پریشان در آستان  
 نذار که چه خندش خور طسب بار  
 چو از وی دایه دید آن آه و  
 منی چون دام از زلف صبر فام  
 اگر سرو و کله و شمع برین بویا  
 نظر ز جیش سرو و طسب  
 کونم خراج می پندارم آ  
 کز که خاطرش از این دوره جمع  
 در و دیوار آن باشد مصور  
 چو اول با تو رو آورد منظر  
 کیر این میکند و گوهر آغاز

ز نو میدی نخل مانند جاوید  
 کی میگویند با شپس بر آرا  
 و زو شیرین مبادارام آستان  
 دلش از بار باران تهور است  
 ز و صدش ز هم آخر کرم آرام  
 صبد شوق و صبد شوق بر رفت  
 حساب کار خود گردان بر پیش  
 یکی خندان ز ناکاچی غمبار  
 دمید و کلشن از کوشش روشن  
 کشید ای و انگ از دیده آ  
 بغیر و لایه بود سر سبیل  
 نباشد که چه بر شخ کلشن غار  
 کوفت آمانه را در بر چو باد  
 کشتی مرغ دل عالم بان دام  
 باین قامت پین تکمیل بر رویا  
 زنجیر آهوان چشم بندت  
 کانداز کار نکارت آرام است  
 نشیند با تو چون پروانه باشم  
 ز تمثال تو یوسف سر اسام  
 دیوار و درش سپید مصور  
 کوی او عذر میگوید این باز

چو خند سویی دهم قصر آس  
 که این بر سینه او را می نشاند  
 دوش با هم نشسته بر لاجبی  
 چو در او این چارم کس در خست  
 کیر این میشود از جام او است  
 دوش چون سرو و گل در دستاری  
 چو در برج ششم آمده بند با  
 کوی بردوش او این سپید با  
 دوش خوش خوش نهاد صاف  
 نه پند پار غری در میان  
 بر آمد زان نگاه از پرده شرم  
 کهن معمار ایوان حکایت  
 که دایه رفت و آهنگ کرد  
 بهر کوزه که پای او رسید  
 نهادی که بر ویرانک پایه  
 شدی از هر بنای آن هر گوش  
 هم از زور روان بر هم در رو  
 مثال شعله که در کشتی رنگ  
 اگر مرغی بدو آید کشید ای  
 بنوعی چهره ای کشید ای  
 کشید تا کون شیرین چنان ام

به سینه هر طرف کاقد کجاش  
 که او کل بر سر این میفشاند  
 پریشان که بر رخ عین می  
 کند نظاره هر کوی بر سر تخت  
 کوی او میزند بر جام این دست  
 بر رسم دلبر و دلنوار  
 خند چشمش ز هر کوی پند با  
 کوی این در برابر سپید با  
 ز خوی گردیده دور هر دو صفا  
 نماز برای او به سینه  
 ز شوق تا بود و صحتش کرم  
 رخسار زلفها بهت قصر را  
 دو صفت پند ظاهر کرد  
 در آن کشور کوی خدیج بدید  
 نهدی غم برین مانند سایه  
 فلک راسته آنگند ز در آتش  
 هم از وی سپید ترا صین را بود  
 بنه نیلی خم کوهی در سنگ  
 یکدیگر زدی با و بریدی  
 که مجنونش چو در آید رسید  
 که خسر و شدی تیغ از سر کام

در کشتی خرم نشسته  
 بسیم کوی خرم نزل کز بند  
 کوی این رنگ او را می کشاید  
 دوش بهلوی هم مست که فاده  
 چو سویی خانه پنجم کند رو  
 که این میوسد او را گوشه لب  
 دوش با هم عهد ناز خسته  
 بهتیم کاج رو آورد کسوخ  
 کوی از نوی او این مجوز تاب  
 ز تو پند نگاه شهوت آنگند  
 کند که آنچه من کفتم تماشا  
 و از مثال خود و تو یوسف  
 یکا بنای جا بگردد ما هر  
 اگر بگفت فلک در کشتی  
 کوفتی که با شمس در کشت  
 در نقاشی میکن فلک توست  
 اگر جام شتر آید نقش سستی  
 ز خالاکه سندی که کشیدی  
 اگر گلکش کشیدی شمشیر  
 ز مجنون خاطر را بنمود از روی  
 که این را نمیدانی شری از شو  
 بعضی که کهن نقش سستی  
 که شیرین عهد خرد را سستی

بزیر کلمنی با هم نشسته  
 چشمش آید از هر کوی که پند  
 کوی او پند از این میر باید  
 صراجهای می هر کوی نهاد  
 عیان کند چه چیز او هر کوی  
 که او میوسد این را رسم غم  
 بزیر پریشان نخوسد نهنف  
 هر کوی پند از این کاج  
 کوی از نوی این او این کشت  
 شود مانند آتش شوقش  
 در کوی ممکن تواند داشت  
 چنین آیدت بسبب این رویا  
 که در کارش مهارت بود نظر  
 ز خشت خاش از تو بگفت سستی  
 شدی ای آب و گلش از کشت  
 خرید نقشندان ز بردت  
 کز قه شعله دماش که سستی  
 غناش بیشتر از کشتی  
 بر رخسار کز قه جادو  
 که این را نمیدانی شری از شو  
 که شیرین عهد خرد را سستی

بعضی مردم در آوردن زانی  
 بعضی آن دو استمال نه بود  
 در اندر هم نباشد منتظر  
 بویف او الماح در بصلت نمودن  
 فزون شمع خلوتخانه سلاز  
 چنین از پرده پر تو میدهد  
 که درش قصر چون کام بر لب  
 نشد حاصل شد آرام بر لب  
 خاش در قدم و زانگه رفت  
 بیشت باز او را بویف  
 که دیگر دست از دامن ندادم  
 تو کرداری تحمل من ندادم  
 نشتم سالها در مطارت  
 که روز رنگ کرم در گنارت  
 کفش سرازین شرح زافروز  
 که از روز خوش امروز  
 بفرجام من کشتی شکسته  
 تو فایز برب دریا نشسته  
 منم غفلان سخن زان کس  
 تو پندار عطف غلام سبار  
 سوزت پایه قصر وفا هست  
 نشاید از تو رسم دوستی هست  
 سوزت مت نیاید جاست  
 خنک انگس که از کوی کس خست  
 بجز بر لعل شهد نوشت  
 بشیرین خنده کج دانت  
 که بر کتف میفتان آتش تیز  
 بر او از ابر حجت قطره بریز  
 عزیز مصر کاندازیم از کوی  
 هفتاد هزار دریم در سبوی  
 نشتم ای بر این صد گنیز  
 پس از کینه بر جای غمیز  
 مکن این کس که این گفت کورا  
 کشد کس مرا بهتر که اورا  
 بهر روز رسید آن کجین ناز  
 بروش میشد اندر خود بخود باز  
 ندادم الکی را غار و انجام  
 و لیا این حیرت از غم برده آرام  
 خزان از هر سخن بندهم لب  
 که تو لالان رای بر کان زب  
 بخود میگویم یارب این چه است  
 برم که جان این چه است  
 شدیم از هر کجین بکل از  
 سخدم کل کشدم خمت خار  
 زدم بر کز کلین بر چو تاج  
 آگاه ز لیا از کوی زان  
 ز لیا را چه زان دل سمر شد  
 زان مصر را یک کس خبر شد  
 که در آتش ز لیا ز جان عشق  
 زوش آن جان توان عشق  
 غمیز مصر را بنام کرده  
 میان خلق دشمن کام کرده

بجز آنکه سکن دل غلامش  
 کز نیست خرم امروز امش  
 چنانش زفته ملک ان تبارج  
 که میگرد غلام او ازو باج  
 اگر از نایکی باور نشیند  
 جدا زوی زمانه کی نشیند  
 ز لیا چون شنید این قصه زان  
 که در طعن ویند آنچه کیشان  
 بکس محمد آریان خانه  
 بنا کردند جستی خسروانه  
 ز نعمت های الوان هر چه خواست  
 بهر کور کجی از غم و ما ای  
 رطیح حلیت اندوز هو خواه  
 تبرج از فادان در جوت انما  
 ز لیا جیست از جوی سپیدی  
 بر چو شخ کل کلگون بزید  
 بنار کفش انمخت کشیده  
 که از آرام جان دوز دیده  
 برونی ای وز رخ بر رخ کوش  
 خد تا جمله راد در غمیش  
 بدت کس که بودش که لکاناز  
 تیغ حوز بریدن که آغاز  
 وی بود بدیش بر پیشان  
 تیغ از دستش نشانی  
 عمده نام در ساعت چه دیدند  
 که دست حوز بدت خود بریدند  
 چه بودی یارب این کج نعمه  
 خواجهها  
 کسی را کاشی عشقی بجان  
 کس تا نیستش سگی بنان  
 ز لیا کف نیست آن دلارام  
 که میفهم زوی شد صبح شام  
 بدرمانم نشاید کوهی کرد  
 حرا باید دین ره بهری کرد  
 همه که در کج محذرت ساز  
 بکلفا نون بر آوردند آوار  
 کس نال جان را غار زان  
 چو نعل از بسته او بار دوان  
 نژاد است و نخواهد زاد هرگز  
 مداومت و نخواهد داد هرگز  
 که چشم بکس را غار دیدن  
 که دست بکس اند و جیدن  
 اگر کوی جوان دوزد نپوشد  
 اگر کوی جوان دوزد نپوشد  
 ایمان دیده او عیب نپوشد  
 ایمان دیده او عیب نپوشد  
 عیب از وی ز لیا داد خواست  
 عیب از وی ز لیا داد خواست  
 بطعن لبش با آشیانه  
 بطعن لبش با آشیانه  
 فرو خیزد زوی بس با مان  
 فرو خیزد زوی بس با مان  
 چو خوان بردند ز لیا طغیان  
 چو خوان بردند ز لیا طغیان  
 زنجی پیش هر خون نهادند  
 زنجی پیش هر خون نهادند  
 روان دیکش نشد بویف  
 روان دیکش نشد بویف  
 کونون جوان مصر حلقه بسته  
 کونون جوان مصر حلقه بسته  
 شوندیش چو فرم خاطر پیشان  
 شوندیش چو فرم خاطر پیشان  
 پویف تا آن تمحشند  
 پویف تا آن تمحشند  
 تیغ از دستش شمال بر کس  
 تیغ از دستش شمال بر کس  
 ز لیا این سخن مکلف خویش  
 ز لیا این سخن مکلف خویش  
 بجای کف بریدند ز زانها  
 بجای کف بریدند ز زانها  
 کشان آتش پنهان زبانه  
 کشان آتش پنهان زبانه  
 که روز محتم از هر سر آید  
 که روز محتم از هر سر آید  
 ز لیا ساری یا زانش آید  
 ز لیا ساری یا زانش آید  
 ز خوب آنچه میفهمد شست  
 ز خوب آنچه میفهمد شست  
 روی شیرین تر از این بر که دادا  
 روی شیرین تر از این بر که دادا  
 یکا باشد وصال آن سمبندر  
 یکا باشد وصال آن سمبندر  
 بر جی خمر زان شرف  
 بر جی خمر زان شرف

نریخت و نخواهد بود سرگرد  
 تو بعد دوری ترس از طغیان  
 که ایر سر خدیو پادشاهان  
 نذار که توی در درگاه  
 بولا نگاه حسن ای شوخ طراز  
 عیان کشتی کلف با کن  
 چو کار پیل میکن هم زبان  
 ترا کار زونی و مع جان خرید  
 که زدن چون ز وصل شال و خند  
 زنان مصر بس فسون و سینه  
 کشیدار کن بهم دور از حین  
 فکند نزارش ز کوش عمامه  
 بان مجربش دست بستند  
 منادی پیش پیش او آید کرد  
 ز قهر خواهر نبود هیچ پیش  
 وی مردوزن مصر از بند و سینه  
 که نخواهد ز این زبان  
 درین منزل که کس نیست آرام  
 بدیای شش و در مانی بود  
 نه از حسالت تویشی کشیده  
 نه جان از شکی در خطر اش

نخت و نخواهد بود سرگرد  
 ترا حجت جمال و سنی بس  
 سر و سر کرده ازین کلانان  
 همه خیرت خوش الا شسته  
 دهی تا کی عیان بر این  
 کجای کاه کاه ای زیر پا کن  
 که کوش ای سپه بایدهمان  
 برای خود ملای جان خرید  
 بنا چارت فرستد سوی ریدان  
 سپردن زلفی یوسف است که با ن  
 بر بسکاک سپرد او را حین  
 کشیدند ازش ز تار جا به  
 سرش را چون کله کاران  
 هر گام این نواد سار کرد  
 روان در حیات در عیش  
 و زام کرد او را دور و نزدیک  
 شود بدنام و بیف در سینه  
 چنانست آید مرغانی انجام  
 نه زنجی از سنج دام دیده  
 نه دل موزان زداع اش

کوشش ازان طاعت صد مدت  
 پس آنکه خیر کار بر نگفتند  
 ترا از نه بود خشنده تر چه  
 چه غم دار که نا ایم اردل تک  
 دلگسکت میکنم تر زهر سنگ  
 لکد که بخت شد خدورا  
 کند تا عرض مطلب در حوا  
 مبر او را زه حشش خانه است  
 و کارش عقده و نوار کشتی  
 بجان و جان خود خستی  
 وزان هو کوی کوی اندیند  
 فترند از غضب زبان بندان  
 پریشان کرده زلف کلبا را  
 زهر سوزندش تا زبان  
 کند چهره می با مالک عیش  
 دلش با بدین و جان خیرم  
 حکایت با بگفتند با هم  
 که روی او بچوی او کوه است  
 مابند چون از دور کوهستانند  
 که کوشش را چون کوه تا نبی بود  
 نه جان از شکی در خطر اش  
 ازین اندیشه دور کشت پتیا  
 که میگویند مردم آبی که آب

که بشه فرغ و مای زار و دلش  
 در آب آموده از پیش خبر نه  
 فکندش بچایش دور سر آب  
 بروی خاک غلطیدی و کفتی  
 که دستم کو توت او را در من  
 دل از تو قدر غم غم غم شد تک  
 که شمع از دور رود و نه ماند  
 بخوارش افکندن سرخوش  
 بستن فکندن این سر و دست  
 که دارم تا بسای او که دارم  
 خوشم کا خشم را گویند کوه است  
 ز یوسف اتفات و خشم دیدار  
 بدت خود زبان خود بیدار  
 بود این کار دور از یاد بری  
 ردت خود زمانه با بر نش  
 بدام دست که زین دست بدت  
 که دارم تا بان زمان رسام  
 خوشه دن زلفی کیزی  
 کجای قامتی چون برون ما  
 که زنده از من در چه کار است  
 بگویم نام من کار زین ماه

که آن کو هر مستع انجمن است  
 که اگر کشتی کشت غافل  
 زبان از شکی بر لبش داشت  
 که اکنون با فم ان کجاست  
 ز هر اولفان کله خندان  
 معاش زان چه شکله که با برش  
 چه خبر دیار این باغی که سر و دست  
 که چون بر ما یوسف ستم دارم  
 که این سرست و یوسف لوده عمری  
 که می بخواست ز کشتن آن سبزه  
 در میکش نه از کار خوش است  
 چرا روی گویند اکنون که نیم  
 که این فرمان حسن دور است  
 چرا آرزوی او هر روز جویم  
 که دوستی کان نکر دیار است  
 نه این دست کا خوان شرف است  
 روان بودی میل امک بر دو  
 بر زبان سجد و یوسف عوم  
 سوی زندان یوسف کام بردار  
 و فادای خود کرده است  
 بشی کار چه ما هم با یوسف

چرا ای رب چشمم ز نهان است  
 که بوی فکندش از دریا حله  
 بجاک فکال و آب سیداش  
 کا بلیه ستم به او در دست  
 جهانه بر زلف کشت زندان  
 بر قش تیره ساند و در کارش  
 رود بیرون کجا ماند نه روشن  
 چرا از خوش تا بر بر بندارم  
 سیای نارغش بوده عمری  
 ز رنگندان بر آرد کس تمه  
 بچشم من زلف از خوش است  
 که دارم تا در کار با برش بر ستم  
 سرای این زهر مملک ز راه است  
 که دارم بلکه روی از کرم  
 چنان ستمی ترا و از کشت است  
 که در زلف من یوسف کجاست  
 بچشم ز نظر کوی هر سوی  
 زلفی و کوه کار دل صبر و فتنه  
 غم از جان من تا کام بردار  
 زلفی کار خود کرده است  
 نهانی از خلق در کف زودیم

که بشه فرغ و مای زار و دلش  
 در آب آموده از پیش خبر نه  
 فکندش بچایش دور سر آب  
 بروی خاک غلطیدی و کفتی  
 که دستم کو توت او را در من  
 دل از تو قدر غم غم غم شد تک  
 که شمع از دور رود و نه ماند  
 بخوارش افکندن سرخوش  
 بستن فکندن این سر و دست  
 که دارم تا بسای او که دارم  
 خوشم کا خشم را گویند کوه است  
 ز یوسف اتفات و خشم دیدار  
 بدت خود زبان خود بیدار  
 بود این کار دور از یاد بری  
 ردت خود زمانه با بر نش  
 بدام دست که زین دست بدت  
 که دارم تا بان زمان رسام  
 خوشه دن زلفی کیزی  
 کجای قامتی چون برون ما  
 که زنده از من در چه کار است  
 بگویم نام من کار زین ماه

کد ام است آخر آن کسیر جانش  
 خرابش در نظرش م و سحر نه  
 بر و تا میپوشید جها شتاب  
 ز دور او از دریا چون شستنی  
 در فغانم احوالش با من  
 ز قهرش زلف خیمه کهر تک  
 چه دلگرمی بان کاش نه ماند  
 ای بخت جیش خیر خوش  
 در میکش این رسم و فایست  
 چرا اکنون سر خود زخم دارم  
 که چشمی کا جمال و تر و دست  
 همان چشم است این چشم دنیا  
 کوی بخواست تیغ کین کشیدن  
 در میکش این دست باری  
 که هر بخت دست خود کشش  
 در میکش این شرط خردت  
 چرا روی رسد اکنون زانم  
 چو رفت از قش و یوسف  
 کیزی اگر کیزی از پیش خود عورت  
 بزندان من که یوسف که یار است  
 بزندان من کار زین ماه

سختی زلف و آبرویان	نمیدانم پادشاهت یانه	شعب و صلح که بهر آن آذران	دگر بخت که گدوم یاد آذران
کیم راز آذران پاک آبان	سوی آذران و بخت خردگان	دزدان صید و اگر	زین بوسید و بوسند اعدا کار
که چشم بهر آن روشن آرزو	درود یواز زندان گشت از تو	کینت کا و زلف نام دارد	ز بخت از غم در جام دارد
آذران چشمی که دیدی صد گشته	کنون غنم بر او چشمه چشمه	سرت کردم ز کینت که درای	غریبانش تا کینت که دارے
ازین پیش مدار از ناتوانان	جوانم رحم آورد بر جوانان	مراتما طلب آن بر نیراد	باین بیغما مو تنه سال
کنون جسم نار و جان خسته	بجرت بر آرم نشسته	چه باشد که ز کینت سپهر کارم	ز نسی سوی او سپهر دارم
نویدی از تو پنهان چشم او را	درین آخر نفس جان بخشم او را	در غافل سوی ای سرو گامت	زینا زانه سپی تا قیامت
کینت را چه خطبای تمام	چو پیش کت کاسه و دل آرام	بیر ازین بیای کس مهر	بان ماه بر روی کس مهر
یکو ای نازنین پاک در مان	غم و خیمه ز آذران علامان	چو میداد نمودم من کینه گام	چو اگر دی به بستانم که گام
نیق در خطا بویست نکاهم	خدا میداند و خلق صد ام	که هر نسبت غم دارد در دوست	به مجلس چو بخت پیوست
تو کار جزو بخت نیز در لاف	مجت بود اینها خودده	ملاف از تو تیرای سرو کلک	که بپسندیدین دشمن این
کینت که خیمه غم زین دیدم	بامد آمد و نموسید بکشت	زینا خیمه خانش مشکل آید	در آن بختش از تو موعودید
کوت ای طوطی شیرین زبان	بیا ام آورد ز بار صبر بان	بگو بیغام باین چه دارے	و ز تو سپهر کارن چه دارے
دشمن سنگت دایم بویست آری	ز ناری نیست باین بار بار	چو روی نام بویست دید باین	مغال زارین بپسند باین
ز بیغام خشن از تو خست باین	دشمن بر جهرت فرخ بخت باین	کینت کت کاسه و دل آرام	چو بر روی ز حال ناز بویست
من عرضی کت آن بنویس	بجز بیغما صفا طغنه آرم	عذر از آن از تو فارگی ندارد	سرم صلی سحر چکی ندارد
غزین از مصر بستی چو خیمه گدا	شرح حال زینا بعد از	وفات غریب مصر	ز نصر ایستگ تسلیم دگر کرد
زینا سر و دلش مسدود	شد از غمش قاتر خنده	خران انیمت کلزار جوش	بجا ک بخت آید کاش
سوم غم بکارش در آن چشم	بها بندگی بروی خراش	سپاهی از کینت سوی او رفت	صحت از بیخ او ای او رفت
زینری شد خندیکان سوسولی	که بود او را سپهر از آن غم	مخبر بگوشش با دلین بریما	کلاف رسیده شد زینریما
ز زلفش تا زلفش که کبر	چو تار عکس بان شد سر آری	سگفته کرد و با دام لغزش	بر آمد هر یکی از پوست لغزش

ز هر کاش توی شد چشم غماز	ز تیرش غالی گشت کیش ناز	بروش ماند خیمی کیش ز موزفت	بچشمش بخت آید کیش ز موزفت
ز زلفش خادش لعل طبع	ماندش شعله در برین طبع	دانش همه لعل بود پر در	آذران در شد آذر آن خمد پر
ز خاطر خنده کین لبش رفت	طراوت ازین بخت بخت رفت	ز کینش کون بر سینه او کشت	مکملها از مکملش فرود کشت
چو بخر شدش ز در پستان	که هر یک بود زین کستان	سری کیش بود بنگ از فر شاه	نهاد آخر سپهرش بر سر راه
دینا با آن عشق خاکه ساخت	بهرویرانه کا و ارا مکر ساخت	نبردی نام کس جز نام و بخت	که بودش مرغ دل در دام بخت
آمدن زینا بر سر	زینا ز جوش از خود توی کرد	چون شد از غم بویست خشن زد	راه بویست علیه السلام
زلف در بویست کاشانه خست	برای ناله چون زلفانه خست	در ایما بادل بویست کوراج	چون کز دی دام نام کست خاج
کمر بست چو بر ناله زسان	شدی کربان فلک خیر برسان	بغمها کز نشسته دادر آواز	غم آینه را خواند ز خود باز
شدی آیش خیمه زین کیش	ز دی در بند بند هر لاش	ز چاک دل خود در ناله بیرون	چو دای را ز چندین سال بیرون
جدای هر لاش هم او آیش کردی	هم آواز ز در پستان کردی	مهر از لاش سکر خیزد در آن لاش	سگرنه زهر بودی بهره وی
چنان دارد و در ناله وی	که گویا کشتی در ناخاک	ترشیدی آبران نهی سلیمان	ز خون دل کوشی شرح غمها
که چویم سینه بشویم چو قلم چاک	سینه خون بریزم چشم نمناک	برون نهی در از لاش است پارا	کوزی کیش از خود سنگ حاربا
سندی دشت بویست خیران	که ناستش زین چشم آفاق	چو چشم شمع چشمان شمع و ابلی	بمکش وصله کافور ملصق
پیک ناد بانی کوه و درنه	بیا مونی آهویی در که کورنه	زشم دادی کین بر کس کوا	شدی از فعل مایه ای در کوا
تیش خارا سمش خارا کین بود	عقال آینه کوه و کوه کین بود	دری چون طره لیلی و نون	جوار جزا و گاه از کینش
ز جالا که گوار ماه بردے	که آنگ چشمه خورشید خوردے	عیان زینش چشم هر کوی	چو زین کوشی پرشت کوی
چو بویست بر فرزند او نشستی	ز غمش روش مهر را نکستی	صهیش رنگ زلفها دود	مهر آواز او هر کس شود
شدی آنگه که بویست شد مو گدا	کشدی بر سره خطارش	زینا تیر آذران آواز کیش	خادای در زمان غمش کیش
تیش از شوق کار از تیر برون	بخت فقر از لاش برون	شندی چون زنده کجان لبار	صدای دور شود دور آن کفار
چو بویست ز زخم غم خنده	کا ز دور فلک دورم کنده	کنون زانم زین حویر کینت	در آن سپهر ازین دور کینت
سر راه کوش	چو بویست زینا دید مغرور	دشمن را با قوت مغرور و فدا	زینا بویست عام





طراوت یافت بر نوح کله او	فقال از نو سخن بر بند او	کان بروان را باز کرد	کنند گویوان از نو کرده کرد
ز کوه درج لغزش شد لب	بگر خنده گشت شتاب	ز نور گشت آن فزنده	بهمه سالی بعد از چهل سال
دگر ده یونش گفتا زیاری	که دیگر آرزو در دل بر دار	خبر این گفتا نباشد در عالم	که ساز محرم نرم و صالم
بودم چشم بر روی تو بند	بست جام به پلوی تو باشد	ازین گفتار و یوسف مذخاروش	که تا که جبرئیل گفت در گوش
که ای یوسف حق نام مسکنت	خداوند جهان را در این پست	به پندش دل جان ز فرزند	که نکند بد دل او جز به پند
چنین فتنه ساز از جمله فکر	<b>بکاخ یوسف آمدن</b>	<b>زین حکم خاتم الهی</b>	برون آمد عروس مدعا بگر
که یوسف را زرق آمد چو پیغام	که از رحمت زینا را دهد کام	برخ چشم از پدید گشتش	اولا چشمی نه کاول دیده بودش
بدو بپوش اول العاصب	صلاوت یافت کاش طهبا	بلعدت جلاسر کوشش داد	علیای کوه از فخرش داد
بجام دل گرفت شد چو مایه	حوس عدد درین گردش خیا	چو شد نزدیک بند و جوانان	کله سگفته دیدش زیر دامان
نه کلین حمیده او را بر که آرش	نه بلید برده نقابش گشت	کله سگفته دیدار گشتش	دیر تا سگفته دیدار گشتش
از اران گشت نهال بر جان	نهفت اندر عقیش شایخ حرجان	چو آمد زخم کوزن بر جوشش	روانش چو خورشید جوی گشت
درش از عشق با قوت گشت	پس از نفس زینا زین گشت	که این کعب که بر سره خرم ماند	بر و خرم این بر سره خرم ماند
زینا گفت ای هر چه شب تاب	ترا در کوه دیک دیدم چو در خواب	ز کف دل در زلم آرام بردی	بن این همه کوه بر سپردی
گفتم که تو در دریا سپاس	بهر آنکه که خود میزد و آس	چو یوسف سخن شنید خدی	و فاد عهد و پیمان سپندی
گفت ای زینان ما گسپا	امت بالا بلا هم چهره سپا	چنین کاه روز با هم سازگارم	بهم سبطه عیار بارم
نه بهتر از نهان گام حش	ز رنگ و نام کسیر گشتن	ز لیلای دورین عام گشت	گفت ای بر یک در دو یکا صفت
تو خود کوه دریا صفت کوه آرا	پیان کن کاین نهان	زینا کوه صفت گشت آغاز	بدل شحم حبت کجا شربت آغاز
سرت کرد عشق رفته رفته	بجان یوسف آناه دو هفته	چنان شد یوسف آخو مال او	که مایل شدش دل ز دل او
مجت کرد رسی تازه بنیال	که شد صیال صید و صیال	شدش از حقیقت ناکلهان	فاد ازش چشمش بگوش
بچشمش قطره آبل بود قلم	تعلزم چون رسید آن قطره شکم	با تابت به دار دیده از مهر	کنز مهر کان هر زده را هر
چو بنی بر تو خورشید از دور	بخشد زده چشم را در کور	چو یوسف نور عرفان در	بگوش برستی مایش دید

عبدالقادر بهر ویر است	که تا پیش کسیر هرگز نبار است	کها از سعادت پایه او	نشسته مشتری بر پایه او
سحر برزد چو صبح از دل هم سرد	<b>خامسین یوسف</b>	<b>بکله از جهان</b>	از او این بوستان نبردند
ز چشم از زرق کوه و نوبن	چکیدن که در سنگ انجم آغاز	ند این قامت خمیده بر عینک	کوسان قبا بر سلکون چاک
هر سان سر بر آورد از ارق مهر	ز داز خط شعاعی تیغ بر چهر	شوق کوه گشت رو چرخ نیلی	که خورد از پنجه خورشید سیلی
ز خوت یوسف آنه دل افروز	برون آمد چو خورشید اول روز	همان نشسته بر زین نگاه ور	که جبرید آمد از در بار در اور
بدو گفت ای مویار تو سنجت	فرو دار از نکت زندگی خرت	عنان تو سستی رتا کن	بجنت نقل ازین محبت سر کن
گفت جبر کسپی غم زین است	که با خود تحفه از خلد برین است	از یوسف گرفت کوه نوبن کرد	وزان و جانب فردون کرد
بگشت غم سپی کرد پرواز	بجرت در نفس ما پیش هم آورد	رنگین حیدر حیدر شایخ کلی را	بهم زد تیشیان بلبل را
سیمی زد طبا پنجه بر چرخ	<b>اکا هر زینا از تمام دل کل حیا</b>	<b>یوسف و خود نیز از معارف ملک</b>	بدل پروانه را بوخت داغی
دیرین گلش که دارم شبانه	دو بلبل را چیکه خون ز ترانه	یا آن کاه بر د صیادش از باغ	به سپند مانه کل در باغ باغ
دگر آن کاه جای بخت شال	بگشت ماند و کل را بر باد	زینا کار غم دل بود نالان	شند او از آن سگفته حالان
گفت ای شوب مردم از چه است	چرا عالم سیاه از دود آه است	بگشتش کاه بوستان رفت	وزان رفت قراد بوستان رفت
زینان که بر چو نغمی بر آست	خوف بر کوه قلاب است	چو صبح اول که بیان کرد پار	بلای رحمت از ز کس ساره
ز ششم کوه کل را آبیاری	ز فذوق کوه در آغازه گاری	زینان پنجه بر رخ کوه سیاه	زیر کل سمن را که در نیلی
مدندان پشت دست زین گشته	پروین بوک بر کاس سینه	بناخ کرد تا راج کستان	زینان خست خالی خستستان
ز خون آریش جفا خود کرد	پس آنکه غم کوی با خود کرد	همه ره انگ می فتنه دوز	بناری این منزل میخواند و میرفت
درینا از رخ آبی یوسف	درینا از رخ آبی یوسف	درینا ساینان فتنه دوز	قد و بالای سده آبی یوسف
درینا سرنگش بدم بود	نشسته سینه بکم با یوسف	درینا نشسته خالی از جام	که خالی دیدم آخر جابری
هر اران حجت از ضد خد او ند	سویف باد و بر آبی یوسف	غزالی در کنارم دست آرام	که با من شد صند خون جگر رام
برو که اهل فکته پنجه	ز پنجه سپر کش را کوه رنج	بزرگان از ره کس که در میرفت	بجاکش اشک می فتنه دوز
که ای سر و ز پانته ده بر خیز	کایزین افادن کله می میر خیز	بگو کاخ کجایی در چه کاری	در آن خوت که هستی که با ی

چونچه سپید دل خوش را  
چو آه و جشم خواب بود  
کان برویت گشته باشد  
مدار در زمین افتاده سروت  
ز بستی ز قمر آگام کردی  
سپا آن در بر ویم با بر یکین  
بگرد آیدت از هر سو زمان  
گفته آنگاه یکیک جلوه یوت  
یک آرزوهای کبر و غمش  
حدار صحبت آن چو پنی  
مکن اندیشه یا را کان حدی  
غرض هر چه کارم ز غمش  
بجا کمال برنج خوششان  
به بهتان فلک بین کان با کار  
سپهریز کرد ابلق کوایت  
نه جز آزار مردم کار او سلا  
زیر چرخ بی خوننا کاین پیش  
چو باید ترش آخرا میراد  
دهد که دست بعد از روزگار  
چنان زینکند آرد آسیرا  
چو که در آسیرا پر کشم و جو

ترا کز نیر کله چو نیت بار  
چو نافه خال مگر اندود بود  
گمزد کیونک گشته باشد  
تندوی لوصه زای مژده  
رفیق خود درین رسم کردی  
بان حلت مر آقا میکین  
بغرق هم کشان از ناز دانا  
مگر سپند سوی خوش و دیت  
کنی عهد فر از خاطر فراموش  
چو با ایشان یک مجلس نشستی  
ز سپهر سرست یا از پوفانی  
مکود اگر رسم از فتن خوش  
رسدیش دل به لیر جان بجان  
بزال چرخ بگر کان دل آزار  
شکایت از زانه سوچانا  
مدار با کسبی کرده هرگز  
ازین پس نیز زود تا جایت  
منه دل بر جهان کا و را وقت  
غم آینه و اندوه رفته  
نه بران غم از ور نه جوانان  
که بتواند بر آرد خوش دمی را  
بهر کوشش که برفق آتش فرورد

ترا که عهد پری با جویت  
بسی نخل کهن کار کشم کند است  
ندارد مهر چون زیاده خوش  
بکام دل به کس سپندت ام  
ز نمود کسی خوش دل نباشی  
اگر زین آک خاکش و باد  
رود آن نیز بر باد خسر مند  
چه خوش گفت از آرزویش و ان  
بجان با نیکان تو نیز آن رخ  
غم عالم محو تا شاک با شی  
سپا ای روشنی چشم استخی  
نه فرزندی دار فرزند بهتر  
کل یک باغ و خاک یکدایم  
چو از اصل جهان آمد ترا دست  
رخ از دنبال مردان بر گردا  
مکن گوناوه دست آرد پری  
ترا آن که با دانا نشستی  
جهان رسیده شو کا و را ماند  
ز نظم اندیشه کن نظم آن کند است  
بهر آن را که مظلوم شکمش  
شستیم پره نلال نیک بختی

ندری چه ایت یا از خوش  
بسی هر جوان کا زیا کند است  
ستا نداز تو یکیک آده خوش  
هدا سازد ترا روی بنا کام  
وزان موند بر غافل نباشی  
هوای عالم جسمت خوش قبال  
که بر باد خواهد است تا چند  
فغان زین مهیا نیر ان کش  
منی و خود روی چو گل این باغ  
بسه دادنی برادر با جان برابر  
سپا ای جان بدیدار تو ک  
ز فرزند سعادت بهتر  
نه سیکیم وز نیکان یاد کاریم  
رضل خود فراموشی مباد  
اگر مردی او از دنبال مردان  
ز با اشاده خواهد دیدگری  
و کونه کوش تا تنها نشستی  
دلی ویران مکن کا و را ماند  
که از روی کردن ظلم به بد است  
بیانچی کا است با آور درختی

که در معانی که این کلزار است  
به سپید و نهانت هر چه داد است  
ازین فرزند کش مندرای فریاد  
مکن با همکس موند ز نهار  
تو در پوند و او در قطع موند  
آب نه شود در خاک خیر  
بردار پد تر آینه ای برادر  
نهاندت سبال و ماه و بومه  
غما نهدت و نماد جا و دل کس  
درین زندان همان کا و را با شی  
که درش از پد و ایر و مادر  
چو آتش مانده از یک کار و نیم  
نهال هر دو از یک زده کشند  
برشتی نام سکا نیز میا لای  
ره خود کز تا گمسه نباشی  
مبکت ل امیری دیده باشد  
مقام کعب دان ویرانه با را  
چو همیشه رمی قلم کش میبتان  
خورد نمغ سر نظام در آغاز  
که هست آن نظره چون زبانی  
ز خون دل بیار آورده اورا

**قطعه**

بگراد پناهنش از سیدی / بر ما نیزم از خوش بریدی / که در سایه اش خفتی به ستر / که از ز میوه اش کوی کلوتر  
 رخس میوه روز خور در غی / بجان پره زن بهنال در غمر / چو دیدمان پره زن جهان باده / بنفشش دما را ز جان بر آورد  
 قصار بود بسیار در آن باغ / خدکی زاع کش افکند بر نفع / چو شد زان تر مال زاع مجروح / ز باغش بر پیش ظاهر روح  
 کوی این کا رخصت تر زن کرد / که هر چه کرده آه پیر زن کرد / بجز در این کسی مادل میارار / که روز گشته انداز وی زار  
 چرا از شمش خاطر عین است / تو فارغ باشی کای ز در کین است / زین نشو به سر و جو است / زین بهلوی کنی تا تو است  
 خطر دارد از اول که جوان است / و اگر برت از جوانان جوان است / کند خویش ترا غافل بر کار / بدش باد بر وز بگفتار  
 کوزن همچو شیطان زنده راه / چون کفر شیطان مغرر خواه / ز نفس کشی ابدار بر بهانه / ز لذت جوکت بود با نور خانه  
 ز لذت کا رخت او را باشد از دم / بود ز پندش غایب غازه شرم / نهی چون با سر راه طلبت / مباد از دوری از دست قدم است  
 نمایندت دین و دین چون کج / برو آن کج مستان بیاینج / چو رفتی و اری از بیج عالم / بدت از کسید کج عالم  
 مشوقان که از خوش خوشتر است / سگوف چون خور ز در بر است / کله بر سر منه کافر دهندت / پستان قطره تا که هر دهندت  
 بزیره مشک زبندت مگذار / بذره اش از بدت مگذار / بیجام از مگر بر نیات بخشند / ز جو که بگذر در زیات بخشند  
 غرض این باشد از این باغ / که بلبه کیرد ابا جایی مزاج / ایس این باشد از این زینگی / که کیرد دوست در بر خانه دشمن  
 اگر خواهی شناسی دشمن از دوست / بود آن دوست کا در خلی میگوشت / عین که بیدت غمناک باشد / دل و دمان و چشمش پاک باشد  
 بگاه هم کرد در پناست / براه خیر کرد در خضر است / زند چون آتش خشمت زبانه / بر آن آفت اندوستانه  
 ترا درنا خوش خوش یار باشد / شوی که مت او بسیار باشد / ز نزدیکی سلطان بر هذر باشد / دگر دور خرد کنی دور تر باشد  
 که چون خند دهد پیش خنده / اندر خورد چه ازاد و چه سنده / دگر آرد غضب شیر کا از دست / که دندانش شمشیر کا بر دست  
 برو ز شب کتاید طعمی / بخور آخر نباشد شجره خایمی / به تیر و دی کرت باید کبایسی / بپوش آخر جوی نه پلاسی  
 لب از پندگن بر بند آذر / ز هر بندیت به این بند آذر / کوزی چشم ز اول بند کوشش / ز پند مردم آخر این خاموش  
 کسی از دوستان که پند خواهد است / این پند ز قره سیاه است / دگر نه پند چایست لاتی / چنین انکار کا ز بهر خلاتی  
 نوشتی دفتر و کس تو نمادش / و کرم خواند در خاطر نمادش / مکن اندیشه در ترک افلاک / تو خاک کا پایدون مگذار از خاک  
 بجز نقاشی که کس نقش داند / همان نقشی که او کرد این توان / طلسمی است از دین در دوام / که دار الملک هستی با پیش نام

دلایت سخن برادی راه / که از کفایتش کس نیست آگاه / کت در بسته او کار کس نیست / بکار او کسی دادت نیست  
 کت در این طلم کس نیاید / سگ تو فین تمام / و تاریخ خستام / که هر در را که او است کوشاید  
 بحد نه که این شیرین حکایت / پذیرفت از پان من نهایت / دلم کا و نظم سنجی مشه بودش / مدام از نظر نظم اندیشه بودش  
 قلم زان شکلا پروکش بدش / بر بهلوی من از با ش بدش / ز سر زان زانو سسر که قلم / قلم از روی دفتر بر کفتم  
 بدستم فامد را بود شتابی / کفتم در بیان طرح جدی / ز بخش دست از حرکت کفتم / قلم ز کت و کت از کفتم  
 شستم خار غزنیه شبها / که از نخل سنجی خودم در شبها / دویدم روز با سوی چشما / که از باغ سنجی حیدم سمنها  
 قلم مشطه سان تر پیچادم / عروسان سنجی را از پیچادم / نهادم با پیاینج نظم کتاینج / هزاران رنگ کل حیدم در پیچ  
 بهم کلهای مضمون تازه بستم / ز سنگین شسته اش شرازه بستم / بدت آید کله کل بر کفتمستان / قدم پروغ نهادم از کفتمستان  
 از آن کل که آرایه سر جویش / که آرایه از آن کل فهر جویش / دلم در بای که هر سینه کج است / کسی را کس بر آرد دست کج است  
 کوی بی هر سنجی کفتم و شستم / سنجی بسیار کفتم کم کوشتم / درخت از میوه چون کرد که آید / شود از میوه هر شاخ کوی کوشتم  
 در و تا در سایه ویزد سیمی / نریزد میوه از هر شاخ نمی / ز کلام کس شیرین ز خایمی / ز خایمی میوه اش از بند خایمی  
 کتاب من که کوی است خاموش / از و معشوق عاشق از دور / در و معشوق و عاشق خسته نام / سخنهای نهان کوشه با هم  
 مبره عاشقی آوازه اش باد / کلاف پره زن شرازه اش باد / بنا میزد کستان ارم بین / در و خوش نغمه مرغان حرم بین  
 کلهش خندان برین و پیشش / فرن بشاخ و کیش خیر صبا / بر و کل کفر خور در کتاینج / تدر و و پیشش فتنه اش خنج  
 چه میگویم غلط کفتم چه کلزار / که هست این باغ خازن را کلزار / قاعا همه مصره دست اریست / شمشیر نامه مشک تار است  
 ایهای عروضا و سیر پوش / شده با یوسف معنی هم آغوش / نقایب یوسف مضمون قصیده / بسکین بر پیشش زین قصیده  
 سرکشان شده یعقوب / کبکشان دوات مصر نامه / ز غزل ایشان از دل امده ارام / شده بی سخن از پستان ارام  
 اگر چه ستم از جام عاقبت / ولی که شمش بر آواز نظاست / جهان نظم و سلطان چهار / که هر یک باغ دشمن را بهار  
 یکی در دوسوی آن کار خاک طریک / کا زور دی سنجی و عروسی است / وزان پس از وی کا و سر بر آواز / جو آید پیش از خاک سپرد  
 دگر سعیدی که نادم از شیراز / رسیدی از مال را بر جهان / دگر سرد ریاض قسم نظایمی / که شد ملک سنجی اورا تمام می  
 ز خاک نقر شست انگو هر پا / ویلا در نیمه خیمه کتاینج / ز حق رحمت بروج کتاینج / کل فردوس زین کتاینج

فی صفت سده العالی

پس از این چارستال هر دور  
زبانم بسته اند این چارستاد  
بنظم دیگران رکنی اندام  
ندارم کار فرما کارم این است  
نه از سر و می اندر جام دارم  
سخنهای سخن کجاست در دستم  
گشتم حامد و استم ز غامی  
خویشم کای از مردان ره نه  
کنند یاد کسیر کای نگشته است  
پس تاریخ کلکم شد شکر خا  
خداوند اجناسان حرمت  
سازد هیچ ز غم خانه در روی  
ککش کار پور جان شد عطر پرورد  
اگر دردی کند قصد گشتم  
شود خرم ز نوی کل غمش  
زبان از خار دویش سرسند  
رنگ این باغ زینت کرده ماند  
ازین بخش که از قند باغ  
فراتر پانته از پایه خویش  
نشان آگهی و تیر خویشی  
بستی پل غل ز ختم تیغ تمام

رفیق موقوف نیستی سبب  
همه از جنون و تمام از جنت  
سبب نامه خویش کجاست پاره  
عرض از رفیقان و دشمنان  
گندم سفر شاید آبگاشید  
کسی بر فرزند که شیر تلک سو  
فرزندی کجاست که گرد بیان سو  
دویدم سر سینه هر سویر و گشتم  
درونها همه تیره از دود نکوت  
توی سینه از کینه دیدم که روی  
در آمد زرد ناگهان ما هر روی  
ز پله مهر افروزم طلعانش  
بن دادان جام از می لب لب  
مک طبع از تقوی و دل زهدت  
که کعبه بودم ز یاد و اکنون  
که افتد ز روی چو مهر تو برقع  
مگر که کعب شمع الوان شای  
و صی رسول خدا شاه دین گش  
بنودی که او در زادن کعبان  
نه ارواح پیر و فرشته را تو لب  
نزدیک که کعبا نشیند اهل

المطلع آن

در لیا که با عفو ندیدم مصحاب  
آنسی که جوید دلم در مصاب  
بهند یان انار لا العار طاب  
خوار خود بکرم خوار خود مناب  
همم دل سوی سحر گشت غیب  
شب و روز آن در جیب غیب  
گشت استخوان از فکال کبر  
کوشم هر سر رسید از جیب  
نسیمی وز دار صفت مواب  
درون نفم آنکه از بیم جیب  
کجف جام می خوشال در جوب  
ز خوشی دورش دو همد در لب  
ز می کفش جام چون تخم باق  
بجرت چو حیرت گشته عاب  
نهادم لب جام و گشتم غاب  
مجت نه سستی بکله جوب  
دور و شناسا ز شمع کوکب  
سنت مصور و سلطان غاب  
که قتل جرم به پیش جرم  
نه اطفال بر روزی از شام  
شای تو بر ما موی آنه جوب  
تو نبی جانش پیر بمسیر

وله ایضا

خوام بگف دست رگلاغ آنت  
ز درک که گم نام هیچ غم نیست  
نور جات که طبل بر پست  
نه بیغای ز بار و لوزازی  
نه سخن سخن که مرد راه بودند  
کنون چون فوبت تحریر من شد  
تفاوت در میان است و ستور  
چو پوشد میوه از کلمی که گشتم  
طراوت که در از فر دوش گشت  
هر از او کصد و همگالش بود  
ز چشم صمدان ماند نهفته  
تماش گاه اهل راز باشد  
بود که ز رخسار دست گشتم  
نیز در آستان بلبلش را  
شود این نفر ککش جلوه اش  
وز در باغ تاباد بهاران  
شود از آنکه باغ جانش  
لب و غرض زهر بر سینه آرد  
قلم هم نامه سحر سیه کرد  
خوشی دان خوشی دان  
نام تو نوشد و شکستد قلم را

وله ایضا

سخنهای سخن و غیر من آرد  
که ایوز شان با ستم فرستاد  
بچشم از کشتن اشکی ندارم  
ندارم نهر مان کشت رم است  
نه از شیرین سکر در کام دارم  
کهر بای مینم غنچه در دستم  
در دیدم نامه حستم کینا می  
کد ایاشه کوسه یا بر سینه  
شوشا کبری کاین شمشیر است  
ز صبر لویف از سیر لویج  
که سالند و غمین ز نهدت  
نزد سینه می که نه دروس  
پریش نه نه پند از دم سرد  
مکت دست با د مردوش  
نرسید کوشی از غوغای آراش  
ککش چند وی غارش پند  
ز عیب و عیو در پرده ماند  
که کل پنا ریند لاله پندار  
دکان کشتی جز از انار خوش  
نشان آگهی و تیر خویشی  
نشاخی از صید در صید جرم  
مثلث شوان کف بر لوح جلا



چو بود از آنکه شود آید بر دهن	چو بود از آنکه شود خاک کرم در	دگر یک طرفه گویدم که خوش دل	بنظم شعر و منال شکر نسیب
دو چو ز ما به شعر و شاعری گفتم	کاران و شاعران که بره یافت	یک عطای دل از دکان هم این	یک احوای پیر از دکان خورشاد
و یله برکت من برین زمانه ماند	یک از آن دو که دل کند از روی	نه سرد در که پیش بر تو نام بود	نه در لیر که پیش دیوانم داد
زمانه این که از این زمانه برسی	زید کاظمی از آن استعداد	که که قصیده خرم بخشود	و که غزل نسیب بدین نوا
به نسبت طعم بردن آن زین	بیتت ایام خاطر کنش	منم که در همه ملک عراق مردم	و یله بود و طعم صفا که یاد
وطن بهشت و مردم و یلی زبان	که خورد کندم و زان سخن برین	بفرستم شوشند نام برین	بهر که تا به ششم جوایع نسیب
در آن یار که آباد باد دور	خراب کردی خانه بار کرد آباد	بفرستم و سرای من و سپهر من	که خود تیر شمشیر اید و گداز
قاله خدیجه با یونان کتب انجوس	که بر روی صفت آن زین خرم	درین چشم مدارد و صفا نظرش	که تا ز یاد کردی ز یاد امداد
زبان مدارد و ایگاس دست تا	ف نه که ز زبان شده دارد	چرا چو خد نام بران خراب	چرا چو خد نام بران خراب
تسلی که من در آن بود	که این خراب که آبادش بر خراب	اگر بعد تو گرفتگی آبادی	پس از تو دیگر از هر خود کند آباد
امید فرمای این بود و خواهد بود	که این دو روز که هستم چه	کنن خرابه خود خود کم ز تو تمیر	نم چو سوی وطن و بر غم اهل
در آن خرابه ز تو طرح غیر اندازم	که هر که پیش از باغ خد ندارد	خروج خود دل از زده که باز	بوصل هم کند زیم ز کار
و کنه هر کف خاک در جهان کرد	هر از بار خراب از بار آباد	دگر برای محاش از زبان چو با	مراضی که نباشد همدان
اگر هم چشم منزه زمان باشد	در آن زمین که زین زمانه از	کم شیار با سخن من که بر دهم	بوز بسیل که از هر کشته مدار
بناک از آنکه نام این است	که ایندم کند از آری	و یله دل از دو طرف هم	ز هر دوراری از و اوج خرابی
یکی عالمه دیوانش معاش	یک خیانت و هفتان هفتان	ازین دوراه اگر خاطر مپاید	نه از زمین کنم از آن نه از آری
ره عراق عرب کیم از عراق	روم ازین ره و بران خطه ابله	چرا که من که سیکو عهده ابرام	چه زنده رود صفای هر مدینه
یکانه که در حکم نظام دوران	و	بسنک رنگ بکل و یار جهان	بسنک رنگ بکل و یار جهان
نخست آینه بهر دین خود	قرارگاه بخلق برای جهان	بعقل آینه و الایبی دو عالم	بهرش پایه بالایی نه ایوان
ز هر جهت بطرکاه شمعین ایران	ضیاء زخوله خمران باستان	ز هفت منتظر دگر بهت سیاره	خسته نمری از ماه تا کیوان
بخیل جن و بصفت ملک	ز فرط محبت و کمال جهان	پس آنکه از یله آباد ملکات	ز خود روئی تا با جوارگان

علم اول کار جمله عالم سلا	ز آن که از باد فاک سما	زکلت از یله اعمات از بود	باشنای با بسجده فرمان
پدید کرد نبات و حاد حکمت	وزان در وقت صحر او زین کاند	شجر تریخ و به و سپ و صبح بود	حجر ز صید و آتوق و لعلشان
نظاره کن که چه خاصیت و	که او با دستان برین داد	که ای که این دم زین جهان است	که هر که آن نم صفا بجز جان
هم این از آن دم نخش از هر جهان	خبر خرم سخن و در وصفه کجاند	هم آن از آن نم گمش بر این	صدا صد کفر و زنده تر سر جان
دین و آینه خرم آن صفا که خواجه	ز لال صاف حیوه از کرم کجوان	ندید و طبقات صنوف حیوان	ز عشق خرم از آنم که جمله بر جان
اما سر که شایسته عبارت است	چو عشق دیدن آن بوی آن	بنا که ز هر عشق آنها است	خلاق بد و کین جان بر جان
با و لیا که صفا مغرور شد	شراب خرم تحقیق و جام عرفان	بخش روان که شبان عینت است	بکف زینزه فولاد چو جان
با کنن خرابت از معرفتی	که کوشش حکیمان ملک جهان	که ای سر و سلیمان بدین است	که ای سر و سلیمان بدین است
کنند با عین کند و رطل	بخضر جام لب آب است حیوان	دو با حرف وی متعارف در هر	یک بود حوائج کی بجز جان
و طایر متعلق جناح را در بر	یک بقصر شهنشایک با بوی آن	دلیل حدیث این بس که زین نور	ز من کف و خورشید از آستان
کوه چرخش این بس بود که کوه	ز شنه کف و بدینش داد و آستان	بکم عقاب حکیمان و حکمت حکیم	ز حکمت آنچه بهر کس ضرور دیدان
یک کبوتر شهنشایک با ده کف	یکی نصفه مسجد صلاهی ایمان	شیخ شهنشایک زین بر سر	باین است که از خود خواهد جان
هر از بسکه بر پیش از منید و کوه	که جواب کوی بنیاید آن	دشمن حال بدل آن فخر و شرف	بهر دینش و دانش از آستان
عج که با بهر دانایی بن عمده است	که حق بر بند نه زود بر طایمان	ز هر و ملازمت است آن بر مغان	که جام می کف کار و سلیمان
بجویش بر در نصب نطقه	ببند بر درم مادرش سلیمان	در آن صدف چو شد نطقه	با و ز لطف و انانی از آن جان
چو غنچه بر پیشش بخند از آن	کدشت زنده و چو کل بر ایمان	ببکرتین دهن و شمشیرش	سفید بر زمین جابستان
چو زنده بر پیشش خرم	خجالت او شایسته خرم	ز هر بر این خرم اللان خرم	ز غار او چو کل و کشف نسیب
بغیر سخن و بر سر کوشش	تسم و کوه کوه و پنهانی	بلبل کم نخش شوق خنده داد	بجمع کم نخش میل غره خندان
که گاه خنده چو پیمان	که وقت غم چو خسته چشم	بطر خنده ز جادو بر سر	ز هر غره بهاروت با جان
برای آنکه پیشش کند دلی	ز نسبش پیشش کامل پیشان	ز بهر آنکه نشاند کتب خرم	ز زین نخش میگون کندان
بروز موه که شیر از زده که از	چو شیر پیشش کف نسیب	وقت عاده روین سر که	کنن بدین بران زین عریان

چو طرح سانس در کمان چو کمان  
ز نور و ظلمت هم صبح و شب  
ایسه و خوش اندام هم از کار بر  
ایزل ز نور بند چو یوسف برادر  
نارزان ترازو بار با علم کمان  
قائن حکم باه فلک گاه و غلی  
خبرش تو نامید کی چلی قوال  
دل بر با جابجای کوه و صحرا  
هر رسته که بگفت ز پیداد حریفان  
از خطه که بران همه در خطه بعداد  
شده سخره و دوزان بلفظ شکر تو زبان  
بر بار طلیعت چو بر آب حریفان  
الا ای عزیز شهاب مورد  
هم از توست و سیر کفان مصفا  
ز تو بارگاه بلند سلیمان  
ز کفان بری جانب مصرفه  
سوی فارس قصدا بود از عراق  
سعی است چه شهری چو بجز و بجز  
جهان تیره و بنات و کس چو بجز  
بنام مبعطران و رواقش  
زمنه که سلا میزن بر پای می

چو عروس کرد در دست بستان او  
بست شعله کردن عدل تریان  
و عیانی اندام هم از کار بر  
و عیانی تو خورشید چو یعقوب بر  
هر جمع خورشید با یوان خداوند  
خاقان کریم هم کرم هم عبدو  
خورشید تو بهرام کی ترک صدق  
جان درش عدل تو ضحاک و دنا  
داد لیلی از دم شمشیر تو چونند  
در سل عمان همه تا جرحه  
شده سخره که کمان بلفظ شکر تو زبان  
بر آب حریفان چو بر آب حریفان  
که جسم لطیفی و روح مجرد  
هم از توست موی عروسان محمد  
همی بگفت سایه بر فرق فرقه  
رضراوری سوی کفان طربند  
فیا خیر قصد و یا خیر مقصد  
که جز شمشیر نیست از لطف مد  
که هر قاصدی را رساند مقصد  
که یک گنبد افزوده بر توبه گنبد  
مجدوم احمد بن سید احمد  
بیانک لوله پور شکست از زاند  
کرم کرم که چو آباد کرد عالم را  
سایه بر اندام هم از کار بر  
آیا بود از نور که انبی سیرتیم  
دارا عجم حکمت آرا کی بجم  
ای خسر و ایران زو خسر ایران  
مرد در صف میدان و شکست  
المنه که سالی شد اکنون  
از عدل تو ایران همه در امر تو  
بچاره صفایان که کی گزگن  
تا است حرف شکر کمال ز نال  
که از دست کتک نی می جان  
که از تو شیراز نه کله مخرجا  
تویی یک یعقوب و یوسف زاری  
نخوام تو عیسی و موسی اما  
در آن خاک شیراز شهرت شهره  
ایادی و وادی ایجا مینما  
چو غش غرار که خورشید شادان  
بان شهر تو کا صفا را  
که ای سید صاف طینت که آید

غنی ششم روز از بهر باران  
کشد یغیر از خفت از صفایان  
بین تاب و کفر و با مصفا  
چو فرسوس از سر و غش شجر  
بهشتی بود در غرمان کسهر  
اگر عالی از اهدا است خانه  
سلامی ز غم ده با هر کاش  
عنا شریف آن زهر عالی آفرید  
عماه الله الموحش همای  
حریفی که از لطف تو در شکر جنیا  
غنیمت شمارید از وصلتان  
رفیقا شفیقا نهیب  
زبس که هر نظم کارم تو انم  
الانا مدد ز آسمان فروردین  
بین ز لعل خود و برقع فرود  
بهره ام که شد از دور تو زرد  
بهایی نوبه که هر جا هر از که  
کون چشم فر از آن شد از زنده  
یکانه که هر در بار خود و کان وجود  
بفر فر که نرفته است بر پیش  
ایا سپهبد کاوس کوس کفایت  
که از خروستان دوستی آه او  
تمامش ای اشهر با دوت مبارک  
رضوت فرزندم چو معنی شایسی  
بر و بوس از لاله و سیرت  
شوغا قدر از خلق خاک نهادش  
هم از روح معذرت و حافظ طربان  
سپهر آهسته و بخت میماند  
در تسلیم فقر و وفا پادشاهی  
رهاخته نه بنده گزندی را احد  
چو اهرم نشیند و در صحت  
تو در یابی و وصل اول  
سکندر که است از آن که کون  
و یه خارج امک شده تا قاتل  
خدا سازد کار و لطف خدا  
بجو کدام بدانی که است و آن کوه  
بجانی تو که گمان نیم که کوه  
شد آنکه بود این شهر درین بازار  
این ملک بوضع خاک از عهد  
چرا چنین نبود کار و پیش می آورد  
درستان مجلس عدت می کرد  
چو جام می که از این پیش خلق برکت

نزارش آگاه بودم نه از غند  
ز جهات با زبانه چو د مجتهد  
هم فیض سپهره لطف محمد  
چو حجت زانینه حشرش محمد  
چو حوران حوسله چو عثمان آغش  
در بال از دند خاک مورد  
حضور الکلیک از تیر محمد  
ولی سعید آن زهر والی اهد  
سوی ضعیفان عاجز چو چو  
شراب مناسحا هم منهد  
زخم یاد از یاد از آن کوه  
که وصف کالت کرده معود  
که از سکی قافیه ده کنم سد  
الانا بود در جهان دین احمد  
مبارک بنید ز غرمان کوه  
بچشم زینت از یک بستان کوه  
ز بسکه رخت چو در فدا یکان کوه  
که نیست چو کهنش از کوه جهان  
بهر طبع چنین زرادگان کوه  
کشته دارد در رسته کیهان کوه

بیای خوش دهنی شد بچند نه کنون بجان شاه و کلدوان کوهر  
 کشته بخوش چو چاره خاک کف کا رود زنده دیگر بگفتن کوهر  
 کنون ز طبع مرد ز کوشش زمین نشاند مردم بر بستان کوهر  
 تربت کعب دل پانصان در هفت خسرو در کج شایگان کوهر  
 ز کعب دولت بجز خیال و بزم چو میدهد دل در دست بر ایگان کوهر  
 پیدا قبضه شمشیر که هر کشت بکوش و گردن جان کند فغان کوهر  
 کشته دو صغیر چو کشته دو کارد و وزان در شتر نمایان بستان کوهر  
 کشته نسیخ در شش جلوه در چنانکه جلوه دهد خورشید و روان کوهر  
 بخود نمائی خصم حرا مراده تو زنج تیره چو خواهر کند بستان کوهر  
 پنهان کلاهیان او را در زشت صاف کیده کمان کوهر  
 هوای فسر که باشد بسیار رود حرف کعبه کند زبانی کوهر  
 زبا بجان خنجر چو شمشیر خون شود بهر صد سفته بهرمان کوهر  
 و کز نه موی دریا چنانکه کوف ظهیر به چو قوت میفکند بر کمان کوهر  
 تمام دیدم و اخی صغیر کوهر در شگفت ز چنین معجزه چنان کوهر  
 بیاض چنه خود دیده چشم کرده صد افکند که آورده ماکیان کوهر  
 بود که کهر ما بهای نیت یکی بچپ سپور و چو کاردان کوهر  
 کنون ظهیر کرایشی و باره ظهور زمین مدح تو میدادن کوهر  
 کشته شمشیر بکوش این که نه انصاف نیایدش رضای چشم آن کوهر  
 و کز نه جانی گاید بعضی کج که سپرد بچو خرمندگی کان کوهر  
 شیفان قلم از زبان او در کنول فاش بجز تحقیق این کوهر  
 نه هر سبکی که کوشش است نه هر کفان که رسد با هر زمان کوهر

نه هر که شد بشناسد بود خواهی نه هر که غوغا کند بگریه بستان کوهر  
 نه هر چه که بود کوشش و کشته بود بجان شهنش لب فغان کوهر  
 چشیده تلخی در کینه جس طبع کند بطوق بجان جبار و کجایان کوهر  
 بجز کوزدم غوطه تارین پریا بی شمار تو آدم ای جان کوهر  
 بدت خود که خوردند بسکاک که دروشن بهر بقدر دان کوهر  
 و شتر ز دم او که بگردد زهره تو که هر روز ابار کاروان کوهر  
 ایراد شهاب چو گل آورده میر بر دانه منقبت بستان کوهر  
 داد ایراد ز لطف کجا حقیقت است ای شسته آن حقه بسبی و دور کوهر  
 خال و برج حوزده عویبت بستان از زره اش آن حقه کوی بشیر بر کوهر  
 زلفت که سر سینه جبار کوشد نو کوار شمان بود پیش نظر بر کوهر  
 آمدند از آرزو بجان تو دل از آرزو که بود آخر تو با طر بظلمت بر کوهر  
 چرخ و چرخ از آنم و از آن شرف بود کوه دیده هر صبح بدر آرزو بود بر کوهر  
 دویانه هم مرور بود بر آینه ماند در خانه چه مانم چو عاصم بستان کوهر  
 و در آنکه حمارت کند از کله کله کای کاجی دو درین قصصش آشوب بر کوهر  
 بر سر شمشیر آمده مشغول مباحثه مغانش چو موسی اهرت تالیخ بر کوهر  
 بر آبی مرم شمشیر مان بود کار میوه کشته عیسی شامه بستان کوهر  
 کنونی تو و آن باغ که در کوه کوهی کل که گاه بسد کاه بهر بر کوهر  
 که بیل طبع کند استک ترسم کویم که نه این همه بکل از در کوهر  
 اورا شمشیر آرزو عرش آمد و کوشا با معجزه دم زنجیالات و فکر بر کوهر  
 بهما و معجزه رخ اگر بود بر بهما یا شاعر کبریا بشاد و کوهر  
 سلطان مهران تا موسی جبر کامر ش قضا جابر کوشش بقدر بر کوهر  
 بتا اندک کشتن آن توان کوهر که بر صدف جل برادرش ضد  
 که بر صدف یکبار از بطنه سگ کوهر که بارت حمت همان و موسی بستان  
 که بهر حاجت آدم ز کوه کان کوهر ز شعله کوشش خیمه ششم ز هزار  
 بقدر ایستگه کشتن بر بستان کوهر هزار شسته در حقیقت تمام حمت  
 کتم ذخیره ز بهر چه در کان کوهر کنون که کوهی طبع شسته با بازار  
 بجز بهر خواران رخ کمان کوهر کوشده ام در کان بیار لطف بستان  
 لرزان ز نهالت دل از برک بر بر **بن موسی الرضا**  
 عمارت از اطلال کشتن قتل بر بر تا چشم منقند از انبوج کوه  
 از لطف خود قمار بر بستان خط سیهت حاشه دور کشته  
 سرشته خادمت بکوه بر سر زکی بچه را مانده کاز فتنه ترکان  
 کار زنده بر آینه چو کل فاضله حیف است بر آینه چو کل فاضله  
 کلین که غر غر زشت زشت چو لیس بود کل مانده بکل از چو شتر غانده  
 نماند نه بزار بر نه بود و نه بود بهشت کلاهیان که کل کستان  
 کلاشاه که کل اش طوشن بجز به خوشتر ز بهشت درین کوه بی باغ  
 آواز بمغار بر و سار میر بر بلبل سیر شایخ ز دلا و دلیمانش  
 هر یک کل حاکم کل شتر بر بوی شتر ز کوه شامه بر شایخ کوه  
 هر لاله که بگریه تو دشمن بگریه یاد آور از زور دل خسته آذر  
 خود با جبری عرض ظاهر بر حایاتی که در بعضی امر مرمی  
 چون نمانش خیال سپاس بگری نازد بشیرین بخش اهل قسند  
 کوشه و ولایت بندهم با سیر بر مرم پیر نیم بر سوزانی ولایت  
 گامه ززل مسر آبا بگری یعنی ولی فانی و ولی خلیقی



آن روز ششم از ده روز و در روز  
تا روح الایمنش شرف آید بمکه  
نشیده کسی از زیارت مکرادم  
ز آنکه خود را در حق زهر بریدم  
شده روز و در حلقی جو طلال  
میفروشان امیر سامعه که  
دشتم از غم ایام اندوه  
زد در ایوان جمشاه نجوم  
روز در مسکده شد پیر معان  
می بده کاول است امروز  
که چه است بودم چون کران  
چشم نیمه ما بهت آید  
چون گذارم قبح از دست کون  
خاصه وقتی که در کاس پیر  
چون بیاییم در دست سنا  
بود آشفته گران نظم مریخ  
قبله کا شده است کام دعا  
شده در کافه و شکر  
دشتم از خواب چشم کجید  
سکینه دیم از صفا چرخ روز  
نفس صبح در کیش و خمر

کافندم جو سر دم یکا سبیه بر  
تا بوی بوشن فخر با صاف بر  
کار بر تپیلین دول یک بد کور  
و  
لاغر و زرد و خم از بار طلال  
باده نوشان همه را تا طعه  
دشتم از غم ایام اندوه  
کعبه برکت لصد استقلال  
جام بودت بغیر و ز ناله  
تا با کله گرانم همه مال  
سر زنده و سر تقوی همه مال  
کوک بخت بر آمد زوبان  
که نماید سر تو ال حال  
یادم از جام کف بجز نوال  
چون بر آید بر میان تیغ قبال  
حسن اخص کرم صدق تعال  
بدعا کرده قبول استعجاب  
راح در حالت و بر کمال  
عین با در صبح و صبح  
و  
روشن از خون زهر از حال  
دم بدم با پای پاید ز کوی

فاک عرض شسته کطفه فلک را  
از چار کتب کلی را تو مفسر  
که در چشم روح آمده مانع است  
و  
کوش بر زهر زهر نوبت عید  
شاه در روشن ز دست انگذده  
پایزده روز چار ماه بخت  
غنی خندان شده از بار بهار  
ساعتی پیش در گوشه روز  
نه بزین نیمه ما است شب  
چشم اول سال است امروز  
مهر فرست ز غرت شرف  
ایمکن اندوه غم نیز کنیت  
کلب کلر و سیادت حسد  
معنی خنده که بر جام طی  
بود از صدق کوشن احمد  
بادای نسن شومان بر همه  
عید با درت همه با هم  
و  
موی از زهر زهر ساز زنده  
چشم شام از طبعه شدم دوم  
کرده شده حال غم خراب

در چشم خرم آن بیخاس  
از بروج هارده کانه  
در ترازو کوکب خشان  
کرده آنجا چه مزدوان کون  
شاخ بزغاله چو شاخ خرت  
لوروشن سارکان درد لو  
نیم ما بر عیان و نیم بهمان  
بایر از مهر و نشن بی شکم  
نا که مان شد عیان ز غایب  
متعجب شسته سار و زرار  
رخ بعدا همی نماندم  
ببودت همه غم حدین  
شده تا چاپش از عین و سار  
اگر چون یسل جو او سیزد  
بصفا کو هر تو تا به صفت  
ز شدش از فرشته آنچه رسید  
نه افغانی بقصد صغوه جوی  
نیمه ای که چشم از رخ  
خیزد از نایب سار و سینه کون  
بشکستان فاک تیره شود  
آسمان کستان مکره را

در شش نای طایران ببول  
نیمه اسکار از تقدیر  
ز موزون فشا نه میم کجید  
بکر زهر از خون تبدیل  
پر کوفه زنا رویت شلیل  
با چکان نظر با زرد لیمچید  
بخت چون ساق و زلفه بر  
ملس خشانش خرقه فرخید  
مهر چون تو چشم امیر  
نخبر شده نجف و خند  
بای شده دیده از کلال کلید  
بوده در ملک شام و زینود  
پاسبانان مسند و کلید  
کعبه پر و زهر زهر شمشیر  
چند خشت ز تو تا کلید  
از با سپید و صفا به سپید  
نه ضیا چشم بصید عید  
کود او که در کج و کجید  
با یک صورت از کجید  
خید جان را چرخ تیغ دید  
زندان کج با هم در کجید

جام خایه و میکش آن مجور  
سره خورشید زنده دار کج  
کرده بهرام زان از و زان کم  
تیر سیمین بزه نهاده کمان  
چون دو بطبر کن رطوبت دیدم  
تیر برین قلم مقسم اینجا  
پرتو مدفستاده بر ماسه  
و آن در کج نهاده از و از بروج  
چون اذار فریضه شد بودم  
کار بچه از خزان سنیاره  
با تقسم کف نه معاذ الله  
چند روز ز کج شکر کجید  
آن بچین حسین و خلق حسن  
ای سکنه در سلیمان مان  
خید و شمشیر کعبه در تو  
در زمان اغدانت است  
تا بهر ملک سینه اندازد  
چون شب از کج تیره سطح او  
کجند زنده بر سما و سماک  
او در طایر از کج سینه  
چون خوراک سواره در کج

خمران مر قش نیم علی  
صدمش بی نیاز از تقصیر  
سازقان بر تیغ قطع سپید  
تا بچند کسی طرب کجید  
کشته سترین بر چرخه نوبت  
در جانش بر سینه و زنده تقصیر  
چون فروغ چراغ بر قند  
تن نهاده کجید خاک غنید  
که تپسج و کاه در تپسج  
کار سحرین با قبه تعطیر  
سیر از صبح رای علی  
سایه از قبح و در میان کجید  
آن بچم عیا و عقل عید  
وی فرودن فرقا بچید  
که بفرم عدل کند تمجید  
که بظنوم طاعت و خید  
بر سرتش فخرت تقید  
چون نجوم از زان صلح  
راکب و مرکب از صبا و صید  
ماند از کار دست غر زید  
حضرت معان و قبح کجید

بمرت چهره میکال در کف تیغ شمشیر چربید تیرت ایشان رو بکسم عدو که زدن تان بکلمه مید  
 انور کف این قصیده وقت رفت از فتنش زمان طمیر ش عوان را بدو ترانه استوار چون بدیر جا مکان بهید  
 فریوق ویران که سقیم که خدایش داد اجر حسرت در نه انتم ایمنه دایم که بلا طایل است این تطویل  
 کرم کسبم اندر کس صاف صبرم در نه انتم ایمنه دایم کار لایح و رشخه خرم خرم  
 باد حرم او چرخ افکاره عیونم کلین بر از بوی کلاه افشاندیم بر کار کل افند چو که یادالم کیرد چو زخ لاله خیار بایطرم  
 بدو بردند و نه نذل و نوم فای روز که جوان بودم و امروزم بیو خطه ظالم کس و نطلموم تیغ کف سلطان قلم و دستم  
 در سانه بی ادبانی و شرم در دایقه خشک لبان کس و شرم بر دم ظالم نوزم دست نظلم او که چه غیر باشد و کرم کرم  
 من با بکسبم چرخ از داغ کرم فری حرمم چرخ از ویرانم دشمن مهر خود روزگار کرم  
 خاصه چو بودم در سینه کرم ازین که غیرند بر سینه خاصه چو بود حسب فرخنده  
 خوانده بر جوان فلکمان کلمه خنک دل مایه خوان کلمه کشته ایضا سیه کاشید درت ده کاشه ایشان حکیم  
 حال دوران زبان مستغرت کشته اشراف چو دوران حکیم عیب پنهان افعال جهان چمن عیان کشت در ایام حکیم  
 آهلی تهنه در آن تر است بدو بارید شده میکان حکیم خانه کس نفور ز جراح نقش خورشید بر ایوان حکیم  
 غمگش کشته زنده مبر مهر چشمه بعنوان حکیم سالها شد که روزی میاید در زخم و کمر از کان حکیم  
 رنگ از کمر مهر نندید حائمه بعد خندان حکیم زار برینان دم ایله کشید صدف کوهر خندان حکیم  
 می و آج زرد خاک کل غار شده با هم همه کسان حکیم کشته بکرت همه اهل جهان سگوه از این کله از آن حکیم  
 رفقه رفقه شده ناکس کس کسکو با همه توان حکیم دور چشمه صیحا ک رسید شد جم اضحی که دوران حکیم  
 دوش صفا ک کلک اماران شد چو تین سروران حکیم زهرا این غار بود در مار ازین بویک جهانانی حکیم  
 حاجت از هر جهان نور مدام و کیش این زندان حکیم بس سده با بود از مغرایی شد زنده چاره نعیان حکیم  
 نیش چاره حکیمان کوبید فرغ غیر سرسان حکیم عقرب کشت کابینم تیغ کیش نشان نبرد جان حکیم  
 عالم از این ترکت و دران اسل دارند بی جان حکیم در دوران دوران ویرانم دیو روشه دیوان حکیم  
 تیغما آخته دیوان برسم بر سر کت سلیمان حکیم هر عجزه زنده از عجزه دم هر سلطه شده سلطان حکیم

گاه و چاره بک نرغ خند ملک دیکته نیران حکیم  
 کوفت کاوس چو کوس اقبال سسه بر آورد بطغیان حکیم  
 از دور مدار که از کت او کت کسکش بر دیکچوان حکیم  
 هر چه را خلق کوان احکارند خورش استم از آن حکیم  
 چاره ظلم بودت ن لیک ضعفان کرده هر آن حکیم  
 آذر این سرکمان از ضعف کوش سگین بود افغان حکیم  
 کاو کاو دانه از دیون بود ناور و شیر پستان حکیم  
 زال چرخ چو نرغ ندر جوعه آب لب نان حکیم  
 زین ابنا یارمان در کسند یوسف لیک با خوان حکیم  
 زال کیتی چو زلیخا مست دعویر با که دامان حکیم  
 خاک غربت شده در ای کرم مصر و دست رکعان حکیم  
 سخن من که رسیدت بعرض رسد چون بخت آن حکیم  
 ای نسیم صبا کت مبارکت تو ای نسیم صبا کت مبارکت تو  
 ز شادیت پیغام شند و محروم ز کفر خاشاه آورد و در محروم  
 هوای شاد کفر خاشاه ماند در کفر برو خطه شیر از آن مبارکوم  
 بان تیغ صاف و محتر بان سلا نیک پیر معصوم  
 که ای سپهر مجاهد که زور زده زهر شاد کرده زورم بر سر تو نجوم  
 یکا تراد بی بی خاندن مریب یکا بد کسین کاشش مولوم  
 سال میشود از ناسیلا قبال که غم زور زده بار مانده اموم  
 تو خوانده نامه هر روزه محو زور که زورم پتوایم و مهموم  
 که باشد از به نواح پیر محمود پسندیت و غمخ شوه ندوم

و آن لشیمان که چو موزد ضعیف  
 ناک ان از طمع چغیره او  
 هر چه ز غم سیر شمارد در نوار  
 ارضه فغان ز کمال بر دید  
 غیرت ای فوج ایاسیل که شد  
 کاوه کار نطع بر اثر اثرش  
 پیرم در چه توران و دمن  
 درد دهم چو کبر دستم  
 در کشت دل فرم پندار  
 دامن از لوت کما هم پاک  
 اختر دسیهم نوز نداد  
 نیت مداح کم از افغانه  
 مبارکی و قدوم تو لارم و نور  
 نه عاشقم لب شمشیر و کشتوم  
 کوب از فر آرزده خاسته روان  
 چراغ اجمن ملک میر بر افرا  
 علم شد بد عالم و جعفر از روزا  
 یا جهان کاهم کرم صبح و دم  
 خوانده نامه تو اکرم کعبه است  
 کورت نبود بر سر عذر کورت  
 رسید وقت که چن ل گرفت  
 دیوار کعبه سلیمان حکیم  
 شهره اش کرده جهان حکیم  
 غیرم کردش آسان حکیم  
 همه سر با کربان حکیم  
 کعبه از بر سر ویران حکیم  
 بسته دارم در در کان حکیم  
 پیر خرد و ایران حکیم  
 خاتم رستم دستان حکیم  
 بسته با هم همه پیمان حکیم  
 تهنه برده نبردان حکیم  
 نشد این کیر سلیمان حکیم  
 نیت مدوح چو افغان حکیم  
 دیوار کعبه سلیمان حکیم  
 کوب از فر آرزده خاسته روان  
 چراغ اجمن ملک میر بر افرا  
 علم شد بد عالم و جعفر از روزا  
 یا جهان کاهم کرم صبح و دم  
 خوانده نامه تو اکرم کعبه است  
 کورت نبود بر سر عذر کورت  
 رسید وقت که چن ل گرفت  
 دیوار کعبه سلیمان حکیم

بجان تو که گشت از نظم هم  
حصص آنکه شمشیر بود  
چو دستان همه شد و در ظم  
که می بیند بس زود جا بر بار  
اگر چه بود ضعیف است که چه  
عرض کنون که چو آدم بر آید  
نه کج چشم و نه صفتی است  
نه از دشمنم و نه راه تو نام  
هنوز ز غم غم غم بود سموع  
هنوز چشم ارتع میر ماندگر  
بود نمادست میر غم غم غم  
رکانه نرسیده معان غلبین  
از بار بجا هم بود کوارا تر  
بغیر زرع چو بانه ماند کارگر  
دو کا و کرده هم چو بستان و  
هنوز دانه نرسیده نرسیده روزی  
همه صبر کند و صفتی است  
بجای غله بگیر دانه منور  
مدان دوست از بند دل بود  
دیده از رخ زین کل حکایت  
شرفشان زود دانه در دست

نه تو بجز این عالمی هم محکوم  
حصص آنکه شمشیر بود معلوم  
کسی نماند عبادت شهادت و کرم  
که می بیندنی در نظام مظلوم  
بیش و میل بود غر و خوش معلوم  
دو نان کندم هر روز باید معلوم  
که فرد کرم و سیم از هم معلوم  
که می برسم از غمی قادر معلوم  
هنوز دانه نرسیده بود معلوم  
هنوز چشم از تر میر آید معلوم  
بود مصیبت شاه شام و فر معلوم  
ز غم نش پوسیده مکان معلوم  
زبان فرود میکان معلوم  
که بار بار این راه دور معلوم  
ملک حکم چو گشت دست این معلوم  
هنوز خوش نرسیده نرسیده معلوم  
همه طول آید و در معلوم  
بجای از نماند جوهر معلوم

خدا یگانا و اله که اصفهان  
همان کشیده در آن شهر خندان  
دوان دوانه فرم بغیرت دارم  
هر آنچه از غصه کیدار کاوه  
چه شد که شیر زبانه بر سینه  
بهر که در کز لایم که معاش  
نه مانی که تو نام بان تجار کرد  
عجبه آنکه هنوزم ساره در غمی است  
هنوز بوی سیم نان سیم است  
نه در آنکه گش ما سندر اراد  
چه جا را که خرم نان نرسیده دوان  
متی فاجره میر اراد معلوم  
بصدق قولم اگر شاد طردارند  
پای شکافش خاک گشت ز غم  
فاندم ارگ هم دانه با شدم  
ز خاک سرب برانند ظالمان  
پرست چشم و دم که چه نرسیده  
همی نیاید تا طعم سگر خنطد  
جنان  
نفس ز صبح در انفس آدم خاک  
بکند و نرسیده صفتی غم غم غم

چپا کشیده چپا دیده بکینه معلوم  
شد شمشیر از آن شمشیر معلوم  
هنوز چشم بر لطف قادر معلوم  
هر آنچه از غصه کیدار کاوه  
چه شد که سپل مان در اندر معلوم  
تخلفش نبود هیچ لازم از معلوم  
نه پایی که تو نام کس گرفت معلوم  
که برتری دهرم با چه چشم معلوم  
که جوده اندیشش این معلوم  
نه دور آنکه نوم او شمس قدر معلوم  
که آید کی از دستش معلوم  
شجاع منش خیر زارید معلوم  
خدا در اندو و نگاه غیر معلوم  
زاهم این شد زوم خیرش معلوم  
در آن خرابی دور میرانم معلوم  
سرات سیم و زارند جان معلوم  
ولی چه بود که نادان معلوم  
همی نیاید تا طعم سگر خنطد  
شام شمشیر کس معلوم  
چنان کار نفع زرع او معلوم  
زجان من کس صباح اراد معلوم

و با خیرت روشن منکر و نرسیده  
و با کشنده در زانما ظلمات  
خار آمد چشم خزانین خسر و نام  
شرفین حمد در کبر باد او ابر وادی  
ایا رسیده بد نرسیده  
خبر حال نیست ای دروغ  
چو دید مهر بود زانم و نور  
چه از خود خوش خوش که غمزه  
یک صبا در آن یک و نیم  
چو دل نشسته به پهلوان  
نفس کشته زیاد او کند  
که پتو تنگ است بر زنده  
بگو شمشیر غم غم غم  
دگر گشت سم ز خاک سپور  
درین دور و زنده شد غم غم  
دویدم از پای سحر کبریا  
دوان ستم از چشم او ان  
بسم ز کوی تو بوی تو گوشتی  
پاکش ز سرم با پرتابند از  
که صبر نیست بر وعده اول  
خود آمد چو شاه خزانین

شد از کفنا بد هم از خون زبان نام  
برست آینه خورشید و روشن از عالم  
صوبی را که در کوش آورند فام  
ولی در سرش شمشیر و نرسیده تمام  
جدا نمی بود که رسیده از نرسیده  
چو دید صبر بودش و نرسیده  
چنانکه بود مرادش نرسیده  
که این برادر و این نرسیده  
که در نرسیده ز تو بکشد نرسیده  
زبان بریده بر کس این نرسیده  
که پتو تنگ است بر زنده نرسیده  
چه شد بخت رحل اقامت نرسیده  
بفرق خاک بریم که نرسیده  
بنای عمر طوفان انگ نرسیده  
براه یک تو ماند دود دیده نرسیده  
در آن دوا بکسین نرسیده  
ترنج و سپید نرسیده  
خدا کرده که من نرسیده  
کسی بوعده وفا نرسیده  
افق زانکسین مال نرسیده

برآمد از تو اصعب مویج در سر ارسل  
مغیبه دم زنت ز کار خوش کن  
شد از کفنا بد هم از خون زبان نام  
منال جو را عاقرس و نرسیده  
بامتن یک فرم و عنایت تو  
بست عهد کنون میکند غایت  
اگر چه سگوه کم از شمت است  
رسید و میرسد نفس غم غم  
کیان بجان جاکان نرسیده  
ولی بسین حرفان نرسیده  
بود اگر چه محمل از نرسیده  
تفا و نرسیده نرسیده  
غرض شدم ز تو دور نرسیده  
نیاید از تو بیای و امدار آید  
پس کارش این نرسیده  
جواب نرسیده  
خدا می داند و فر نام تو نرسیده  
دگر بود بر سر نرسیده  
کسی بوعده وفا نرسیده  
شد از کفنا بد هم از خون زبان نام

وز وقت از غم غم غم غم غم غم  
اقن چون پهلوان سینه ز خمر نرسیده  
و با آورده با صبا نرسیده  
سمنند غم با غم غم غم غم  
بهر که است بکونی که نرسیده  
زمانه از تو حیدر کرد ز کس نرسیده  
تبع گوید کنون نرسیده  
ان ترا چو دل خود خراب نرسیده  
که گشته دل بغم ز کس نرسیده  
که رفته است ز خاطر با طر آید نرسیده  
ازین غم غم غم غم غم  
بود اگر چه محمل از نرسیده  
بچشم و کام خس از نرسیده  
بکوش نرسیده  
غرض شدم ز تو دور نرسیده  
فزون نرسیده  
یک نرسیده  
دگر نرسیده  
که تا کج بقای تو نرسیده  
سرم نرسیده  
کسی بوعده وفا نرسیده  
زود نرسیده

کز آن زلف کجاست خورشید خورشید  
ز رخسار آن کوی نه نور و سپاس  
و یا از آن کجاست که در قافورا  
ز آن کجاست که در چشم برده ایم جان  
سزین بره کس طوق زلف آن دیده  
ز کجاست فرو او خیره عادی  
فروع شتر بر کز آن کجاست  
دوشی چون در رخسار شمع درم  
وز آن کجاست در غرار آسمان  
زین کجاست در زلفش و کجاست  
زلف ناوک کجاست در آن بر در  
شبان دیده ز غلام جبران هر ماه  
چو درج لولوم بیج دلواند نظر  
لوک کجاست درین بنده بر چیدن تو  
هر چه چشم چشم ستاره درم  
زین کجاست که شست جهان کاس  
کند چشم یعقوب ملک روشن  
صبر صبر صبر صبح آغاز فرد  
کفر دست هم صبا می رود بر غمی  
زین را آید از پرده ملک آمد  
بیاض کجاست در زلف در کجاست

مهی تمام جهان فرودش اندر طرف  
تشنه نعلین شبان و در این  
بمکان اندر زمان فرخ عیان  
نمود آرایه زلف که توفیق کرد  
شد او کس در کس و کسین هم افق  
که کوی غریب کس در زلفش تاب  
پیر بر او بود و توفیق کس بر این  
سپید شوخ چشم از نظر زلفش  
کش از هر دلیلی به حقان بر آید  
از آن روزی که این زلفش درم  
کمان زلفش کس بر آید که از  
کوی بر توفیق ملک کوی از نسبت کس  
در آن چشم کجاست که نه تا بنده  
که ای کوی در دنیا در درم از کوی  
که تا بنیم چه قدر این قدرت  
فروع مثل خورشید بر خورشید در روز  
زین صبا بویون خورشید کجاست  
صبا می آمد کجاست کا صبح دارد کس  
نشین کجاست در این خورشید بر این  
نقید این زلفش کجاست بر و عاده  
چو کوی کون قادی بر کجاست

مد و چون زلفش ترا در قافورا  
و یا چون زلفش در چشمش  
بغیر کوی زلفش در عیان  
عیان کس کجاست در زلفش  
ببین این زلفش در کجاست  
هر آن کس که در کجاست در کجاست  
بغیر کس کجاست در کجاست  
دمان زلفش در کجاست  
زلفش در کجاست در کجاست  
عیان کس کجاست در کجاست  
بباق و عادی و کجاست در کجاست  
عیان کس کجاست در کجاست  
نم ای بهار کس کجاست در کجاست  
سکوفه چشمه کجاست در کجاست  
عیان کس کجاست در کجاست

بطرف چاه مغربش از زلفش  
سرناخن زلفش در کجاست  
سرمو کجاست در کجاست  
چو سحر کس کجاست در کجاست  
بعینه چشمه روشن میان کجاست  
دو کجاست در کجاست  
چنان کجاست در کجاست  
کاران کجاست در کجاست  
زلفش در کجاست  
تو کوی از دغانی کجاست  
نماده و کجاست در کجاست  
کمان زلفش کجاست در کجاست  
کجا زلفش کجاست در کجاست  
چو کس کجاست در کجاست  
بسیار کجاست در کجاست  
باق و عادی و کجاست در کجاست  
عیان کس کجاست در کجاست  
نم ای بهار کس کجاست در کجاست  
سکوفه چشمه کجاست در کجاست  
عیان کس کجاست در کجاست

تند و سرد در بار کجاست  
کوی زلفش در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
ز غنیمت کجاست در کجاست  
صبا می چون آن کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
تو ام کجاست در کجاست  
در رخ اما کجاست در کجاست  
نمانده شوخیم در کجاست  
چه باید خواند کوی کجاست  
نه دادان کجاست در کجاست  
کجا کجاست در کجاست  
نصیر ملک کجاست در کجاست  
بتاح و کجاست در کجاست  
بنظم و کجاست در کجاست  
بانا محمد کجاست در کجاست  
چو نام کجاست در کجاست  
سپهر کجاست در کجاست  
ش کجاست در کجاست  
ار لعل کجاست در کجاست  
باناج و کجاست در کجاست

دو لب زلفش در کجاست  
کوی زلفش در کجاست  
منش کجاست در کجاست  
بنام زلفش در کجاست  
بچه کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
تو ام کجاست در کجاست  
هم راه کجاست در کجاست  
نموده کجاست در کجاست  
چرا کجاست در کجاست  
نه مردان کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
تیسر الم کجاست در کجاست  
بسی کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
چو کجاست در کجاست  
ای کجاست در کجاست  
ش کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
الانا کجاست در کجاست  
زین کجاست در کجاست  
در فرج کجاست در کجاست  
محو کجاست در کجاست

قدح پر باج کجاست در کجاست  
منش کجاست در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
قصیده کجاست در کجاست  
چه کجاست در کجاست  
ببین کجاست در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
غزل کجاست در کجاست  
و کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
د اندم کجاست در کجاست  
مجموع کجاست در کجاست  
ای کجاست در کجاست  
ش کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
الانا کجاست در کجاست  
زین کجاست در کجاست  
در فرج کجاست در کجاست  
محو کجاست در کجاست

زبان در کجاست در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
منش کجاست در کجاست  
قصیده کجاست در کجاست  
چه کجاست در کجاست  
ببین کجاست در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
غزل کجاست در کجاست  
و کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
د اندم کجاست در کجاست  
مجموع کجاست در کجاست  
ای کجاست در کجاست  
ش کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
الانا کجاست در کجاست  
زین کجاست در کجاست  
در فرج کجاست در کجاست  
محو کجاست در کجاست

زبان در کجاست در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
منش کجاست در کجاست  
قصیده کجاست در کجاست  
چه کجاست در کجاست  
ببین کجاست در کجاست  
هر کجاست در کجاست  
غزل کجاست در کجاست  
و کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
د اندم کجاست در کجاست  
مجموع کجاست در کجاست  
ای کجاست در کجاست  
ش کجاست در کجاست  
کجاست در کجاست  
الانا کجاست در کجاست  
زین کجاست در کجاست  
در فرج کجاست در کجاست  
محو کجاست در کجاست

عنان کم چون ز غوغای سار	کوش سپهر ز طین ز باج خواه	غبن است سر سراج کینان بدت	ایرانیه خدا کله از آفتاب خواه
گو گو ز خراب سیرت ز کربان	آباد کن چو خضرش کعب از جراه	کر در نامه تو کند سالی جریس	از دیگر می سوال جوهرت خواه
هر جا فاده پل پر و پاک کند	پینی در انصافه دیوان جراه	اچس با ز باغ و منقار ج طلب	وز نوع شیر خبه و دندان خواه
گر ختم برک تو رکن تو کشته	برگردش هم از کنگر طنا خواه	ترک کلج با تو جمل کسب کسب	پایان کار هم و از آرزو خواه
از ختم کوش کز ان برور حکم	پیر اگر در کنگر غمش شتاب خواه	با ذوق فتح و عدل چو طوطی کنی	اگر در روز غرور ز لعل شتاب خواه
خوشد بر عهدان قائم مقام سار	چس با عدل و انان سار خواه	زد او روی رنجوه دم درین کشت	گر اورت نمی شود از در کتار خواه
وز نظم امدار ویر از من طلب کنی	گویند اهرت آلت از سر خواه	پیدا رشا مبارکه گفت ضحوی	آوار غنچه کنگر کنگر غرا خواه
تا زره سپهر کنگر ز ناهنجی بیک	از نظر بان ز غرور پیرا باغ خواه	تا جام مندر مهر لب لب سپهر	ارسان قیاس سیر سیرا باغ خواه
از صفایان بوی جان آید ای	جان دم چرخ یاد آن آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
در شتم غم نیز انجا خانه	جان دم چرخ یاد آن آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
صمیم و صمیم از صفایان	جانیکاشان نهان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
خطه ز کفچه چو در کفش	برش از تو بوی جان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
گفتم از دیگران اگر نیم	سیکی از فخر زمان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
گفتش که یک مخدوم هست	نه تو اول مهر کفان شانه	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
ای تو نامه نه کفان	بمن این شوخی طبع از رانه	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
هرم و عادت طفلان دارم	ورکنم گریه نه از نادانه	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
کرم از خنده نه از خجودیت	چکنه تا کرم نرودانه	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
من بوصول تو بجران مایل	آن کاو و ظلم بود باران	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
آن کاو و عدل بود باران	جویت ایجا که کند حمانه	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای
سیر کرد همه که چشم عدوت	شع جان کدورت ایجا که کند	بوی جان ز صفایان آید ای	بوی جان ز صفایان آید ای

سال پنجه نیز نالی بدت	کازده کینه آسمان کم کین	کازده کینه آسمان کم کین	کازده کینه آسمان کم کین
شسته جوارون خنجر جام بخت	عولک اهر کنگر کون بر لب سیمه	عولک اهر کنگر کون بر لب سیمه	عولک اهر کنگر کون بر لب سیمه
گفته مشکلی کین است بلان	سعه سبجه هاتین پیر زان شعر	سعه سبجه هاتین پیر زان شعر	سعه سبجه هاتین پیر زان شعر
برگه پوزال بنی تیغ خوده کور	بر سر پره زال بنی تیغ خوده کور	بر سر پره زال بنی تیغ خوده کور	بر سر پره زال بنی تیغ خوده کور
حوزه بگر کوزه کراب صواع	برده بجه سله و راب صواع جوی	برده بجه سله و راب صواع جوی	برده بجه سله و راب صواع جوی
دسکه کدانی و عوجر جود برگی	ساعده کدانی میانه بار بود	ساعده کدانی میانه بار بود	ساعده کدانی میانه بار بود
حسن انهر نه نمان راه دم کجا بود	عشق همکیت بجان خنوم اردلا و	عشق همکیت بجان خنوم اردلا و	عشق همکیت بجان خنوم اردلا و
برادران خود ستارگان آید	ز دست لطف خود شیر بار بار	ز دست لطف خود شیر بار بار	ز دست لطف خود شیر بار بار
شدم کبوتر بنی کین در شتم	غبن شسته ز باونها ده سپه	غبن شسته ز باونها ده سپه	غبن شسته ز باونها ده سپه
کمی بگر کازان زنده چا دید	کمی بگر که انجام خون شود	کمی بگر که انجام خون شود	کمی بگر که انجام خون شود
صدای صفر در ناگرم کوش آمد	سگف نامدم در کار خود هر چه	سگف نامدم در کار خود هر چه	سگف نامدم در کار خود هر چه
دگر نه وام کردن ز خواهر دام	که تا سحر کزیم سحره در با	که تا سحر کزیم سحره در با	که تا سحر کزیم سحره در با
دگر نه زوم سرت کلمه تنگم	که با بهر عس اکا چو در سهبا	که با بهر عس اکا چو در سهبا	که با بهر عس اکا چو در سهبا
عصا که کف لطلبان با	سبک شدم سوی دهن کربان	سبک شدم سوی دهن کربان	سبک شدم سوی دهن کربان
چو پیش قدم خودم در آفتاب بود	کشیده سز که میان هر و بست	کشیده سز که میان هر و بست	کشیده سز که میان هر و بست
گفته مت بکدت تیغ کافور	بدرت کوه میای راج رجا	بدرت کوه میای راج رجا	بدرت کوه میای راج رجا
بسمه سگر کنگر ن فر بر کونیا	نشسته نامه یعقوب و یوسف	نشسته نامه یعقوب و یوسف	نشسته نامه یعقوب و یوسف
چو کوفت کوفت کایر همدم اسپوره	چو کوفت کوفت کایر همدم اسپوره	چو کوفت کوفت کایر همدم اسپوره	چو کوفت کوفت کایر همدم اسپوره
ترا که ازم خنجر حال سیه رور	ترا پسندم چو زلف در پیش	ترا پسندم چو زلف در پیش	ترا پسندم چو زلف در پیش
ترا که زاهد عدل بطاعت آید	ترا که شه شه شه شه شه شه	ترا که شه شه شه شه شه شه	ترا که شه شه شه شه شه شه

خاصه کنگر که هر سر کرده بوی	خاصه کنگر که هر سر کرده بوی	خاصه کنگر که هر سر کرده بوی	خاصه کنگر که هر سر کرده بوی
تیغ بدت دو سبیل بدوش کزای	داده دیرین کین سر اگوش کزای	داده دیرین کین سر اگوش کزای	داده دیرین کین سر اگوش کزای
شاخ رگاو و خوزد شیر شرم لای	پهلوی شیر مندر کابو زور فری	پهلوی شیر مندر کابو زور فری	پهلوی شیر مندر کابو زور فری
خشتان کله ز کینه تیغ قصری	ز غم نه مار کله شد مطرب هم خسرو	ز غم نه مار کله شد مطرب هم خسرو	ز غم نه مار کله شد مطرب هم خسرو
بنده ز فریده بین جسته کجای	لویله تیغ دیده بین کجای	لویله تیغ دیده بین کجای	لویله تیغ دیده بین کجای
مند و عفاف مری عجب کجای	هر دو و فخر فخر فخر فخر	هر دو و فخر فخر فخر فخر	هر دو و فخر فخر فخر فخر
حسن درم غرایم و غم غم غم	تا چه سرد زین میان بول و جان	تا چه سرد زین میان بول و جان	تا چه سرد زین میان بول و جان
جان چو دینه یعقوب کور	شده از خون ز لیمای چرخ زدا	شده از خون ز لیمای چرخ زدا	شده از خون ز لیمای چرخ زدا
نه روزی که کله ماه پر وقت	نه روزی که کله ماه پر وقت	نه روزی که کله ماه پر وقت	نه روزی که کله ماه پر وقت
سه پیلان شب فرود سپاس کرد	بخوان ز فقه همه فرخ و ما می رفقه	بخوان ز فقه همه فرخ و ما می رفقه	بخوان ز فقه همه فرخ و ما می رفقه
ز حال زار مسلمان از مسلمان	که بچک نشناسم که نیست برسد	که بچک نشناسم که نیست برسد	که بچک نشناسم که نیست برسد
که جویدم شب تیره عدل مطلق	دگر نه خون کسی خیمه که خیمه ام	دگر نه خون کسی خیمه که خیمه ام	دگر نه خون کسی خیمه که خیمه ام
که نام او نه فلاح بود نه سهبا	که میزند بدر بنطقه نیش یار	که میزند بدر بنطقه نیش یار	که میزند بدر بنطقه نیش یار
بطور آبروش شب ثمان عمر	عیان از خنده در دیدم انور و	عیان از خنده در دیدم انور و	عیان از خنده در دیدم انور و
بنی شمش خنجر و لبش بدت	خمش حشبی غمغش سهر	خمش حشبی غمغش سهر	خمش حشبی غمغش سهر
کله کله و کله کله کله کله	در آمد از در و کله کله کله کله	در آمد از در و کله کله کله کله	در آمد از در و کله کله کله کله
در آتش لبش بر کف	چو کرم شد شمش از کله و جام باوه	چو کرم شد شمش از کله و جام باوه	چو کرم شد شمش از کله و جام باوه
رخ از شرک آری است حساب	نه دنیوار حسن است ای کله آرام	نه دنیوار حسن است ای کله آرام	نه دنیوار حسن است ای کله آرام
لای باوه که آری است حساب	نه با کله عشق است ای کله آرام	نه با کله عشق است ای کله آرام	نه با کله عشق است ای کله آرام
قیس و سنی آورد و رخ رجان	سرم خوش است این سر وقت کم کما	سرم خوش است این سر وقت کم کما	سرم خوش است این سر وقت کم کما

رسیده نام بران بدست  
بهر چه چو بدستم غمناش  
ادب محکم عقده و حکم  
نوشته بودن اشوق وصل کوه  
بر آنکس که مانده سگرم  
و یار و رفیق احمد شنید از رطبا  
چه خوبین عدل مداین  
صوفی حال که از غمناش  
چه بوستان چه برادین  
چو شرح نام بیان رسید  
سیم صبح سر تن بماند  
برج خویش و آن چشم  
هوای دیدن آن قصر  
که ای رویک غریبان  
ترا بر آنچه خوشی وصف  
که دولت لوله نشو  
زلفم غریه و شعر کالم  
که میان کهر و خشم  
نه سحر زیند او با  
که دیدم اینک بدین  
و یا به تهنیتش از غمناش

بگفت این و بمن داد نامه  
کدام یار سیمع سر  
حلیف زهد و نه هر زهد  
کشت عزم او بر با خوشی  
اگر چه خاطرش از رخ  
چه خوی بزینت مهر و مهر  
چه خوی که دید در آن  
باعتی که بر آفتاب  
چرا یکم خیر تو کس  
زین طاق واق بودت  
خروس عرش ما کبر  
پلا دکاند بیکانه  
زوم بدام باد سحر  
که آنچه شرح کمال  
حجاب به عرض خرم  
کتاب چندم در حجه  
ولی چو دست بر اندک  
برسم هدیه چو دیدم  
ز یک خاطر در لایق  
اگر چه است آن بو  
مبارکت بد شرافت  
و یکنون چو ز قاصد

که رنگ خست از وی تیغ  
بگوش دل شود زار  
المیغ عشق و نه عشق  
کون هم کرد خوش  
همه بگذرین کرد  
چه خوی بفرستد  
کل بهت خوی  
کنده طرح سر آستان  
با بهستان از غمناش  
کست رسته قدیمها  
بچشم مردم گذشت  
وضو کرم و بود  
که زد تخمه کشتی  
زود بان شرم  
گرفت دست ماف  
مکافات عرفان  
بسیک زدم طغیان  
که روز که در آن  
که رنگ آمیزش  
مبارکت بد شرافت  
و یکنون چو ز قاصد

نه قدر که فرستم بضا  
تبارک به این قصر  
اگر چه نه که در  
اگر بهت نکوشی که  
همه حیرت خوش  
عیان زهر نریخت  
دروگر بهت از  
بیا رفصل در انوار  
زنگی و در این  
هر کجا که زمان  
بیرک بر آن خان  
نه خار در کف کلین  
کلمات حسن نشانه  
عین سلاطین  
ببر به پیش هر  
طلب شمرده خود  
کونان رنگ عرش  
چو در میان هر  
نه غمناش و در  
بقرن صحوه که  
دلانی

نه قول که کنم خوش  
که کرده چای او  
کشته دیده در کباب  
بهر دو دیده بان  
اگر کرده در آن  
نهان بهر شوی کار  
نظر ز دیدن  
روان ز منبج آن  
برستی همه فوار  
بهر طرف کمال  
کشیده صور شیرین  
نه چنین بجا  
رموز عشق بیان  
عین سلاطین  
ببر به پیش هر  
طلب شمرده خود  
کونان رنگ عرش  
چو در میان هر  
نه غمناش و در  
بقرن صحوه که  
دلانی

خوشم کرد او رخسار  
دم سپرد به دوم  
نم بهت بودم دوم  
چرا چو دستم پاید  
بتان خلقی و دلبران  
تا که تبه همه خوشه  
فرخ فراد و این  
در آن حیاض و عدول  
چو چشم بخون اشوق  
که نشسته طبعی  
عیر سز او کهر  
صام و طوطی آن  
چگونه بر سر بان  
کانون افضل مخلوق  
نخست خاست بجز  
بنوح فخر کن خلق  
همان عصار کلمت  
کبار حکم ببقا  
بباغ چون کرد  
بیات است اسلام  
زید کام درین

باین قصیده دین  
که خود مقابل و  
باین نشانه که  
اگر کرده بر آن  
در آن بهت زده  
ز خاک ستم  
چشم مردم پنهان  
بجز و هر ویش  
چو در سینه از  
بزدن دل که  
چو باد زور در  
تند و و بلبل  
بدرش از بود  
کار و است احسن  
ز لوح اهل کرم  
ز یاد فتنه زین  
که خلق از ما  
چو اینک سخن  
بباغ چون کرد  
بیات است اسلام  
زید کام درین

باین قصیده دین  
که خود مقابل و  
باین نشانه که  
اگر کرده بر آن  
در آن بهت زده  
ز خاک ستم  
چشم مردم پنهان  
بجز و هر ویش  
چو در سینه از  
بزدن دل که  
چو باد زور در  
تند و و بلبل  
بدرش از بود  
کار و است احسن  
ز لوح اهل کرم  
ز یاد فتنه زین  
که خلق از ما  
چو اینک سخن  
بباغ چون کرد  
بیات است اسلام  
زید کام درین

باین قصیده دین  
که خود مقابل و  
باین نشانه که  
اگر کرده بر آن  
در آن بهت زده  
ز خاک ستم  
چشم مردم پنهان  
بجز و هر ویش  
چو در سینه از  
بزدن دل که  
چو باد زور در  
تند و و بلبل  
بدرش از بود  
کار و است احسن  
ز لوح اهل کرم  
ز یاد فتنه زین  
که خلق از ما  
چو اینک سخن  
بباغ چون کرد  
بیات است اسلام  
زید کام درین

باین قصیده دین  
که خود مقابل و  
باین نشانه که  
اگر کرده بر آن  
در آن بهت زده  
ز خاک ستم  
چشم مردم پنهان  
بجز و هر ویش  
چو در سینه از  
بزدن دل که  
چو باد زور در  
تند و و بلبل  
بدرش از بود  
کار و است احسن  
ز لوح اهل کرم  
ز یاد فتنه زین  
که خلق از ما  
چو اینک سخن  
بباغ چون کرد  
بیات است اسلام  
زید کام درین

الغریات



دور از تو جان سپردن شاد بود  
تا کی بدست با هم هر یک در دنیا  
تا چند دست نذرینم که خطش  
را و ضاع جهان که جز نیست  
قوت بدادم صفا فرخ تو نیست  
دم مرده شدی با فرخ تو اول  
ادوی و قایرون نیاسیم  
چو شمع از ده دلم زوم شمع داد  
او که امیرین گویمت چیست  
خونم که چو آب شد حلال  
زبانم که بدل دوشم نهان گشت  
هر که مرغ دلم مانده در گنج دام  
عشق ز کوی تالیست طلسمی ز وفا  
شده بکارم که طریقی جز یافت  
نغمه سرای چشم سالیست  
مکن حذر کسی که چه از غرور جوای  
خوش آنکه غیر من خوش تو چنان  
آید و وقت یارب آید  
باند خندان یارب خزان برسد  
مطرب شب نامر که در خوابی  
بر من را وفا تعلیم کردند

که پند زنده ماندم بعد و دارم  
انها ز فغان من من از تنم آنها  
این سبزه مرا از دوزخ گشت  
در مکه که زنده ز هر جا خبر آید  
آنقدر نام که بوی شیان آدم ترا  
هر که زنده کردی گشتی از گم جهان  
داسکیرت غمزل  
و یله بر شرم از دور که امیر بال این  
که با دکان خور حرامت  
نغمه بود غمزدلم نهان گشت  
ازین چه بود که برون شهر حرامت  
که توان رفتی دل لیک برون  
و گزین بر مغال که کوفت پستان  
تا که کج قسم از دست  
تو غافل از خدا هر چه نام گشت

من بکنم اول جوی کوی آنکه  
دایمان تو ام شاید که خوش تر آید  
تا که ز خفا را نیم از کوی خود آید  
فغان که شد و طم از فر و فای  
بناستی که دایره بلی آستان  
هر که زنده کردی گشتی از گم جهان  
خونیت چکیده از دل  
بمن که در حق افکارم نمیدان  
مرا از گشت وصل تو ز این دور  
بگردم بکمال تو سپاسم کردت  
بودم که بشدم که بر کفان گشت  
علاج حرمت طبل گانند که گشت  
ش کوفت چو زنده ز فغان آید  
بر صیادم ازین باغ و پیکر  
وصل کردی نفس از دست  
نشسته که در عالم چه نبودم  
خونم که غیر ترا دوش نبودم  
ز ناز داند و کوی ز پوفای

خونم بریز که فرغد روی بود جهان  
لیک آنکه که میاید در دست بر اینها  
جایی در کم بود که نیم در کوی آنجا  
که زنده غم پیش از تنم بوظنها  
بناستی که دایره بلی آستان  
هر که زنده کردی گشتی از گم جهان  
خونیت چکیده از دل  
بمن که در حق افکارم نمیدان  
مرا از گشت وصل تو ز این دور  
بگردم بکمال تو سپاسم کردت  
بودم که بشدم که بر کفان گشت  
علاج حرمت طبل گانند که گشت  
ش کوفت چو زنده ز فغان آید  
بر صیادم ازین باغ و پیکر  
وصل کردی نفس از دست  
نشسته که در عالم چه نبودم  
خونم که غیر ترا دوش نبودم  
ز ناز داند و کوی ز پوفای

شید عشق و قتی است که در سر  
کوی که کس حال خود عیان چه جان  
از حیرت از دوش کار همه عالم  
ممن آن شهیدان که سنگان  
فرمان که چندان ز فای تو بر دم  
تا ز بخشش من همه از جا خیزند  
بر بیخای مرا بر لب ز سر سر  
ز خفت عده من تا غم خوشم  
بجز تم از دل شکوه که هر که گشت  
ای که بخون ز شدت ساعد زین  
نبد ازین ای مدعی چون بر جان  
این مرز و حدیث که اندو کوی  
ش بخوانم زنده زنده و خیر  
هر کسی با کسی تو از من لاجم  
تو دقتی حال من و آنکه خیر  
گیرم که گندم مشکل رسم بیاشی  
تا چشم از این وصل شد  
زین غیر کوان شکی که فرخ شد  
بیا که گناه که پیکانه که گشت  
از کوه کار با بر جهان  
می نشوی ازین آنچه گویم

ازین ناز دل فیت من جانی کام بود  
مرغان اولی آنچه کاند طیرند  
صبا زین سحر فغان ز تو دست آید  
شاه غم زنده ز جهان هر بار راه  
از زینم کیم کلام هر شکاک در شا  
هر زینم تو پیش از آن ز خیرم  
درد که حرفت را ز دایم  
درد آن خراب از این ز پیر و پیر  
درفشان از زین غم که آید  
فرهم آیم از قفا و کیم پیوی تو  
کا و را و باره ز در کیم پیوی تو  
کل ز بیل شمع از پیر و ناز و ناز  
دوق که از خنده دایره دایره  
بمن نگاه تو باید زبان بود  
تو پوفا همه یاران شاکشی  
کردی غیر ازین کار که او را  
می نشوی ازین آنچه گویم

کدام کاز دل بزبانم که نام بود  
از حضرت مرغان نفس بخیرند  
بگو که کار کمان فلک ز در شده  
حسن سینه ز پیر عشق شاه پدید  
تا روز ز پیر از تو بر سر گشت  
هر زینم تو پیش از آن ز خیرم  
درد که حرفت را ز دایم  
درد آن خراب از این ز پیر و پیر  
درفشان از زین غم که آید  
فرهم آیم از قفا و کیم پیوی تو  
کا و را و باره ز در کیم پیوی تو  
کل ز بیل شمع از پیر و ناز و ناز  
دوق که از خنده دایره دایره  
بمن نگاه تو باید زبان بود  
تو پوفا همه یاران شاکشی  
کردی غیر ازین کار که او را  
می نشوی ازین آنچه گویم

اور با عیانت

دور از تو شبی از اثر زاری	دیدم ز تو در خواب بی یاری	زان شب که خواب به میان آید	بخواند و ز یاد این همه بیدار
در جان از داغ عشق موزم گرفت	در دل کوز زرد لعل و زوم گرفت	میخندیدم به تیرزه دوران تو	تا آه که ام تیره روزم گرفت
این باغ سر کوی کار کرده است	وین شاخ گل آتش عذار برشته است	وین سر و کمر در کنار جوی بینی	یاریت که در کنار یاد برشته است
ای برده ز خراب ماه علمت	و عیاداده بجز آن حال صدمت	و ای ساخته کان خرابش نیست	آن از تو که تو که داد این گرفت
قاصد که از زمین خراب کوش	گشتم که ترا یاد هر صبح کوش	گشتم که چرا آفتابش آن کوشه کوش	آه بر لب آورد و در کوش کوش
این دل سر را بر بشارت گرفت	این دیده فروغی ز عذار گرفت	این باور سر کاک کوی برسد	این دست شبی درین باور گرفت
آه تو نصیحت ای دل فرور ساد	در جان من این آتش جانور ساد	از دور که شش تو ام شب شود	آن شب که تو پیش من زور ساد
دیدم کلکی بصدق من میخندد	گشتم و طراوت چمن میخندد	کریان که بر این بلیلی آتش کوی	گشتم که نه بر کوی من میخندد
آتش که زو صم بطرب بگذرد	از غصه من شمشیر بگذرد	کودم ز غم فغان که عم کشدم	در سگوه کنم آه که شب میگذرد
ای جود تو از آن باورده غیر	است از صبرم او ای کویان چو غیر	که گشتم اگر از آن تو غم بپذیر	هر کاه و بگوشه من گرفت غیر
جویم هر روز که با این نور	کویم هر شب که دور کرد غیر نور	از هر چه کس که گشته است بنور	روز از یاد تو که در این نور
شبهه دارم از آن به مهر فرور	در سینه ام آتش و در جان به نور	کشتی زین دلت زهر تیره و آه	آن سوی چو شب من آن سوی نور
تو شبی ز خطا نیست کلک تو خط	در دایره وجودات تو نقطه	جان بخشی و جان ساز اما غلط	آن کاه سمانی و این کاه سخط
ایرین در صبح کوه در جنگ	از جنگ من تو کار برین شده	فرق است بر میان جنگ من تو	تو جنگ من برین شده جنگ
زان شب که زخه بیه کل چیدم	از زمین او ز دیده پوشیدم	هر روز که شمع خورشید بگشتم	کودم به آتش که بر آید بگشتم
...	...	...	...

و کافران  
 که در کشتی کشتی  
 آن در کشتی کشتی